تاریخ و فرهنگ

مجتبی مینوی

خوارزمی

تاریخ و فرهنگ

نوشتهٔ مجتبی مینوی

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

مجتبی مینوی
تاریخ و فرهنگ
چاپ اول: ۱۳۲۵ ه.ش. ـ تهران
چاپ دوم: ۱۳۵۶ ه.ش. ـ تهران
چاپ سوم: ۱۳۶۹ ه.ش. ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ گلشن
صحافی: کوشش
تعداد ۵۰۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

فهرست

دیباچه ۷

در پیش گرفتن تدابیری به جهت جمع‌آوری مواد ۹

از برای نوشتن یك تاریخ ایران، درکنگرهٔ بین‌المللی ایران‌شناسی ایرادشد، و در چندین مجلهٔ مختلف منتشر گردید ـ ۱۳۴۵

فتح مصر به دست‌کمبوجیه ۱۳

از مجلهٔ یغما ـ ۱۳۳۴

خوارج ۲۹

از مجلهٔ یغما ـ ۱۳۳۴

پیدایش و نمو مذهب شیعه ۳۶

از مجلهٔ یغما ـ ۱۳۳۴

اسلام از دریچهٔ چشم مسیحیان ۴۴

از کتاب محمد خاتم پیامبران، جلد دوم ـ ۱۳۴۸

عبرت تاریخ ۱۴۳

از مجله یغما ـ ۱۳۳۴

باطنیهٔ اسماعیلیه ۱۷۰

از نشریهٔ دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی (مشهد) ـ ۱۳۵۱

اجتماع کواکب درسال ۵۸۲ ۲۲۶

از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات طهران ـ ۱۳۳۴

تسخیر شهر اصفهان ۲۷۵
خطابه‌ای بود که در اصفهان ایراد شد، ولی منتشر نگردید ـ ۱۳۴۴
کتابخانه‌های عمومی بلدی درلندن ۳۰۲
از مجلهٔ یغما ۱۳۲۷
شهرکتابخانه‌ها ۳۱۱
از مجلهٔ یغما ـ ۱۳۲۹
ترجمهٔ علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری ۳۱۸
از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات (طهران) ـ ۱۳۳۴
منشأ نقش شیروخورشید علامت رسمی ایران ۳۵۴
از یادنامهٔ دینشاه ایرانی ـ ۱۳۲۴
اولین کاروان معرفت ۳۸۰
از مجلهٔ یغما ـ۱۳۳۲
زندگانی بشری ۴۳۸
از مجلهٔ یغما ـ ۱۳۳۶
تعلیم وتربیت در دورهٔ شاهنشاهی ساسانیان ۴۹۱
از مجلهٔ تعلیم و تربیت ـ ۱۳۱۳
مقام زبان و ادبیات در ملیت ۴۹۳
منقول ازکتاب فردوسی و شعر او، در مجلهٔ راهنمای کتاب ـ ۱۳۴۶
روابط‌وعلایق‌ادبی وفرهنگی‌که میان اقوام ایران وانگلستان‌موجوداست ۵۰۹
به قلم مستر هیللسون، از مجلهٔ روزگار نو ـ ۱۳۲۲
جشنهای ایرانی ـ مهرگان ۵۱۶
از مجلهٔ تقدم ـ ۱۳۰۶
گاتها ـ سرودهای زرتشت ۵۴۳
از مجلهٔ آینده ـ۱۳۰۶
مقدمهٔ صلاح‌الدین ایوبی ۵۴۵
در ۱۳۰۶
تقویم وتاریخ در ایران قدیم ۵۴۷
از ذ. بهروز، مجلهٔ یغما ـ ۱۳۳۱

دیباجه

اینك سومین مجلد ازمجموعهٔ گفتارها ونوشته‌های این بنده.

در این‌مجلد بیست و دو مقاله وگفتار مندرج است وچنانکه در فهرست مندرجات اشاره شده است جز یکی از آنها همگی پیش ازین در مجلات و مجموعه‌ها به طبع رسیده بود. این نوشته‌ها که تاریخ انتشار آنها ۱۳۰۶ تا ۱۳۵۱ شمسی‌است،نمونه‌هائیست از انشاهای‌گوناگون مدت چهل و پنج سال عمر اینجانب ، و چون بیشترآنها ازبرای ایراد گفتار تحریر شده بوده است بطورکلی به زبان‌محاورهٔ مردم تربیت شده نزدیکتر است‌تا به زبان‌کتاب و بنده امروز براین‌عقیده‌ام‌که هرچه‌انشا سهلتر و به‌زبان‌گفتار مردم نزدیکتر باشد وعدهٔ‌کسانی‌که بآسانی آن را فهم می‌کنند بیشتر باشد، بهتر است.

اگر مراد از نوشتن‌کتب بسط دادن دانش و بالا بردن پایهٔ فرهنگ و معرفت مردم است باید نوشته‌ها به زبانی‌باشدکه بیشتر مردم بفهمند ودر ادراك مقاصد نویسنده دچار اشکال نگردند. غالب‌کسانی که باید به‌فراگرفتن دانش مشغول باشند از فهم نثر ونظم فارسی‌که میراث گذشتگان است عاجزند وهیچ شوقی به‌خواندن وفهمیدن‌وحفظ کردن‌آثارنیاکان نشان‌نمی‌دهند، واستادان‌ومعلمین در تشویق دانشجویان و دانش‌آموزان به مطالعهٔ‌کتاب و آشنا شدن با افکار و آراء پیشینیان و لذت بردن از اثرهای ادبی اهمال می‌ورزند، و ازین‌گذشته (یا شاید به‌همین سبب) بیشتر کسانی که قلم بدست می‌گیرند از ادای مقاصد خود عاجز می‌آیند. این عجز نویسندگان بخصوص در کتابهائی که از السنهٔ خارجی ترجمه کرده‌ایم واضحتر دیده می‌شود. مجلات وجرایدی هست با نویسندگانی‌که مقالات خود را، به زبانی خاص می‌نویسندکه بنده‌گمان‌نمی‌کنم هزار نفر باشند که آن را بفهمند .

گاهی من شك می‌کنم در اینکه آیا نوشته‌ای که می‌خوانم از قلم یك

فارسی زبان بیرون آمده است، و نویسندهٔ آن فارسی را از پدر و مادر خود یادگرفته، یا بیگانه‌ایست که چند کلمه فارسی از همان مجلات غریب و عجیب آموخته است. حتی بسا اتفاق می‌افتد که نوشته‌های این صنف مردم از منشآت خارجیانی که به فارسی نوشته‌اند هم «نافارسی»تر است ــ چنان از الفاظ و لغات وسبك انشا و قواعد صرف ونحو فارسی به دور است که خواننده تأسف می‌خورد چرا کاغذ را از برای نشر آن حرام کرده‌اند.

کسی که به‌فارسی ساختگی غیرمعمول چیزمی نویسد این‌قدر نمی‌فهمد که‌این نوشتهٔ او حتی ازنوشته‌هائی به لهجهٔ تربتی وگیلکی ومشهدی و مازندرانی هم نامفهوم‌تر است؟!

گمان می‌کنم این نقص از دبیرستانها پیدا شده است و دبیران زبان و ادبیات فارسی مسؤول این اوضاع و احوالند که درتعلیم زبان فارسی از راه قراءت و انشا قصور ورزیده‌اند، و چارهٔ عیب هم به دست ایشان است. باید بکوشند و شاگردانشان را فارسی زبان و فارسی‌دان بار بیاورند. و از برای آنکه بتوانند به‌فرزندان این آب و خاك زبان و ادبیات‌بیاموزند باید خودشان مایهٔ‌بیشتری از ادب فارسی کسب کرده باشند و علاقه وشوق مخصوصی به‌تعلیم زبان و ادبیات داشته باشند. اولیای وزارت آموزش و پرورش نیز در نصب و تعیین دبیران زبان و ادبیات بیشتر دقت کنند و از برای دانستن زبان فارسی ارج و مقام بیشتری قائل شوند، چونکه ارجمندترین میراثی که برای ما مانده است فرهنگ و ادبیات ملی ماست و بستگی این ادبیات و فرهنگ گران‌قدر به زبان فارسی محل تردید نیست.

مجتبی مینوی

خرداد ماه ۱۳۵۲

درپیش گرفتن تدابیری

به‌جهت جمع‌آوری موادّ از برای نوشتن یك تاریخ ایران

مسائل چندی در برابر ماست که باید ابتدا آنها را حلّ کنیم و سپس به ریختن طرحی به جهت نوشتن یك تاریخ اقدام کنیم :

اوّلاً ـ مراد ما از لفظ ایران چیست ؟ حدود جغرافیائی این مملکتی که بدین لفظ می‌نامیم چیست ؟ زیرا که سرزمینها و حوزهٔ فرمان‌روائی سلسله‌های پادشاهان هخامنشی واشکانی وساسانی وغزنوی و سلجوقی و مغول و صفوی و قاجار همگی را به‌نام ایران می‌خوانیم ولی همگی اینها عین هم نیستند .

ثانیاً ـ اخبارکدامین سلسله‌های پادشاهان وکدام فرمان‌روایان را باید ذکر کرد ؟ زیرا که هرچند تاریخی‌که می‌خواهیم بنویسیم تاریخ آن مردمانی‌است که دراین سرزمینها سکونت داشته و دارند و تاریخ پیشرفتها و هنرها و اوضاع و احوال آنهاست باید به ناچار در باب جنگها و خونریزیها و حوادث سیاسی و ایلغارهائی هم کـه دراین سرزمینها اتّفاق افتاده‌است بحث کنیم .

ثالثاً ـ چگونه باید ترتیب تاریخی وسنواتی وقایع را با عرض و طول این زمینی که حوادث درآنها پیش‌آمده‌است ترکیب کنیم ؟

وقتی بوده‌است که بیست فرمانروا و یاغی در آن واحد در ولایات مختلف سرزمینی که ما امروزه ایران می‌نامیم صاحب قدرت

بوده‌اند و با هم نزاع می‌کرده‌اند. بعضی از کتب تاریخی ما برحسب طبقات سلاطین نوشته شده‌است و برخی برحسب توالی سنوات، ولی تاریخی‌که امروز می‌خواهیم بنویسیم چنانکه از فرمایش اعلیحضرت همایونی‌معلوم‌گردیده بایدتاریخ ایران را به‌منزلهٔ جزءِ لاینفکّ‌تاریخ جهان در بر داشته باشد و برحسب طرح ونقشهٔ تازه‌ای نوشته شود.

تاریخ جدید ایران باید مبتنی براصول جدید تاریخ‌نگاری و به شکل و شیوهٔ تازه‌ای باشد. بسیاری از اوقات لازم خواهد شد که عبارات مآخذ قدیم‌را وهمچنین اطّلاعاتی را که ازانها بدست‌می‌آوریم بطوری بکار ببریم و تحریر کنیم که شبیه به ترجمه باشد. زیرا که آنان از آن عبارت چیز دیگری می‌فهمیدند و ما باید آنچه را که ایشان ازان می‌فهمیدند کشف کنیم.

از برای رسیدن به این مقصود مشتی منابع به زبانهای فارسی و عربی و ترکی و السنهٔ دیگر داریم، ازکتب درجهٔ اوّل حاوی اخبار عالی‌رتبهٔ معتبر گرفته تا مجموعه‌های سخیف حاوی عجایب و غرایب عامیانه، که از اینهاهم محتمل‌است قطعه‌های خبر و اطّلاع خوب و قابل استعمالی بتوان بدست آورد.

تاریخهای ما چنانکه همه می‌دانند برسه نوع است: تاریخهای عمومی و منتظم‌های برحسب سنوات؛ تاریخهای محلّی و ولایتی که جغرافی وتاریخ وسرگذشت رجال وشعرای شهرهای مختلف را بدست می‌دهند؛ و تاریخهای برحسب طبقات سلاطین. حتّی امروزه هم‌بعضی کتب نوشته شده‌است و می‌شود که به هریك ازاین چند نوع ممکن است متعلّق باشد: تاریخ زرین‌کوب، تاریخ پیرنیا، تاریخ قائنات،

تاریخ قومس، تاریخ تبریز، تاریخ ری ، تازیخ نادرشاه، تاریخ قاجاریّه.

پس اوّلاً باید کتابخانه‌های عمومی و خصوصی را جستجو کرد، و هرچه را از این قبیل کتب در آنها یافت می‌شود (که اغلب آنها هنوز به صورت نسخهٔ خطّی است) بدست آورد . پیش‌از هرکار دیگر باید شروع کنیم به‌جمع آوردن‌کتب چاپی نادر و نایاب . این وظیفه را طبعاً کتابخانهٔ پهلوی به‌نحو احسن انجام خواهد داد. ولی برحسب تجربهٔ شخصی می‌دانم که این کارچندان‌آسان نیست. نه همهٔ محتویات کتابخانه‌های عمومی و مجموعه‌های شخصی فهرست شده‌است ومعروف است و نه همهٔ صاحبان کتابها و نسخ خطّی حاضر و مایل به‌همکاری هستند واجازه خواهند داد که عکس از کتب قیمتی ایشان گرفته شود و در دسترس عموم گذاشته شود، زیرا که هنوز خیال می‌کنندکه طبع و انتشار کتاب موجب تنزّل قیمت متملّکات ایشان می‌شود . بعضی کتابخانه‌های ممالك مختلف تاکنون روی مساعد نشان داده‌اند ، ولی حتّی در آن ناحیه هم گاهی با ردّ و منع روبرو شده‌ایم .

ثانیاًمرحلهٔ فهرست‌کردن این‌مآخذ وبه‌روی فیش‌آوردن مطالب مندرج درآنهاست . همه‌کس دارای آن استعداد و حضور ذهن خاص نیست که خبر تاریخی را بشناسد . پس باید گروه زیادی از محصّلین را مخصوصاً تربیت کرد و راهنمائی نمود که‌کتابها را ، نه فقط‌کتابهای جغرافیائی و تاریخی را که ذکرشد، بلکه حتّی مُتُون ادبی وعرفانی و علمی و دینی را ، بخوانند تا از آنها هر قطعه خبری را که تصادفاً در آنها مندرج باشد و حاکی از وضع اقتصادی یا اجتماعی یا سیاسی یا فرهنگی باشد ، بیرون بکشند و روی قطعات‌کاغذ یادداشت‌کنند ، و

این‌کاری است که اختصاص به رشتهٔ تاریخ‌نویسی ندارد ، در سایر رشته‌ها هم این مطلب صادق است .

ازبرای همهٔ این قبیل کارها و تدارکات احتیاج به مؤسسه‌ایست که مشتمل باشد بر یك دستهٔ بزرگ محصّلین و متتبّعین و یك دستهٔ کوچکتر متخصّصین که راهنمائی کنند و تحقیقات را زیر نظر بگیرند و نتایج کار را بتوانند بکار برند .

من گمان می‌کنم در مرحلهٔ اوّل باید در صدد نوشتن رساله‌های مفردی در موضوعهای مخصوص و حوادث جدا جدا برآمد . پس از آن چندان اشکالی نخواهد داشت که این رساله‌ها را با هم ترکیب و مزج کنند و یك تاریخ ایران پیوسته و کامل بنویسند .

فتح مصر به دست کمبوجیه

نزدیك به بیست و پنج قرن پیش ازین مملکت ایران پادشاهی داشت موسوم به‌کمبوجیه. مورّخین یونانی که ذکری ازاین شاهنشاه و از جدّ او کرده‌اند نام آنها را بقاعدهٔ زبان خود بدل به کمبوسس کرده‌اند. و این اسم را به انگلیسی کمبایسیس تلفّظ می‌کنند و اهل فرانسه کامبیز می‌گویند، و چون ما تواریخ اجداد خود را فراموش کرده بودیم دراین اواخر مترجمین ما که تاریخ سلاطین هخامنشی را برای ما ازکتابهای‌فرانسویها نقل‌کردند بی‌آنکه به‌خود اندك زحمتی هموار کرده اسمهای اصلی آن پادشاهان را پیدا کنند و در کتبِ خود بیاورند همان تلفّظ فرانسویها را به خطّ فارسی نقل کردند، و اسمهائی مثل داریوش و سیروس و کامبیز و گزرسس و ارتاگزرسس در دهان ما انداختند، که نه باتلفّظ ایرانیان قدیم مطابق می‌آید ونه با تلفّظ یونانیان، وحالا بعضی‌از مردم اسم پسر خود راکامبیز می‌گذارند و خیال می‌کنند که کلمهٔ فارسی است و حتّی بعضی از قافیه‌بندان ما آن را با رستخیز یا پرویز قافیه می‌آورند.

باری، کمبوجیه پسرکوروش‌کبیر بود، و کوروش پسرکمبوجیای اوّل بود، واین پادشاهان از اولاد هخامنش بودند که بدواً در سرزمین پارس فرمانروائی داشتند. تا زمان کمبوجیای اوّل قلمرو حکومت این خاندان همان ایالت پارس بود، و چون فرمانروایان سرزمین

ماذ (در شمال ناحیهٔ پارس) مقتدرتر بودند و چند قوم و خطّهٔ دیگر را مطیع و مسخّر کرده بودند خاندان هخامنشی فرمانبردار و باجگزار ایشان شده بودند ، ولی ظاهراً در ادارهٔ امور داخلهٔ پارس استقلالی داشتند . پسر کمبوجیای اوّل یعنی کوروش چندین سال در دربار أژی‌دهاك پادشاه ماذ بسر می‌برد ، و آنجا مصمّم شدکه سرزمین خود را مستقلّ ، و سلسلهٔ خود را از ربقهٔ اطاعت شاهان ماذ خارج کند. پدرش نیز با این عزم او موافقت کرد ، و بعد از چند سال جنگ و کشمکش عاقبت لشکریان أژی‌دهاك مغلوب سپاهیان پارس شدند، و خود أژی‌دهاك (که اسمش را به‌یونانی أستیاگس می‌نویسند وفرانسویها آستیاژ تلفّظ می‌کنند) اسیرکوروش گردید و کمبوجیه در نبرد آخری کشته شد . کوروش خویشتن را جانشین أژی‌دهاك خواند وممالك شاهنشاهی ماذ را مطیع خود ساخت و در مدّت بیست ونه سالی که سلطنت کرد قلمرو حکومت خود را بمراتب وسیعتر کرد، و قصد تسخیر مصر را در سرداشت که در ضمن پیکار با یکی از اقوام مجاور (در طرف مشرق یا شمال شرقی ایران) مقتول شد ، و شاهنشاهی عظیم ایران را برای پسرش کمبوجیای دوم به میراث گذاشت .

این کمبوجیه در سنهٔ ۵۲۸ قبل از میلاد به تخت شاهنشاهی نشست و اولین کار او که در تواریخ مذکور است برادرکشی اوست . کوروش‌کبیر شاهنشاهی خود را به‌کمبوجیه واگذاشته بود ، امّا وصیت کرده بودکه پادشاهی چندین ولایت وسیع و مهم با بردیا باشد که برادر کوچکتر کمبوجیا بود ، و شاهنشاه نو قصد داشت که مانند پدر

به‌فتح بلاد وتسخیراقوام بپردازد، و می‌ترسیدکه در غیبت اوبرادرش سر به طغیان برآورد و شاهنشاهی را از کف او بدر آورد ، امر کرد که بردیا را در خفا کشتند ، و راز این جنایت تا آخر عمر کمبوجیا مخفی ماند و غیر از دو سه شخصی که دران دست داشتند عموم مردم بردیا را زنده می‌پنداشتند و چنانکه بزودی خواهیم دید کمبوجیه ازاین بدکاری خیری ندید و به کیفر گناه خود رسید .

اوّلین مملکتی‌که کمبوجیه تسخیرآن را مطمح نظر قرار داد مصر بود. أماسیس پادشاه مصر بیست ودو سالی قبل از جلوس‌کمبوجیه با کُرْ یُسْوس پادشاه لیدیه مُتّحد شده بود ، و کُرْ یُسْوس به اعتماد مساعدت أماسیس و ولایات یونان برایران هجوم برده بود ، وکوروش بعد ازانکه او را مقهور و اسیر کرده بود همواره نیّت داشت که لشکر به مصر بکشد و أماسیس را به سزای خود برساند . و چون کار کوروش ناتمام مانده بود کمبوجیه مصمّم شدکه مقصود او را انجام دهد ، و بنابرین به جمع‌آوری اسلحه و آذوقه و لشکر و تهیّهٔ مقدّمات کار مشغول شد . حتّی درآن زمان هم حملهٔ بی‌سبب و علّت مرسوم نبود و کمبوجیه می‌خواست بهانهٔ بهتر و تازه‌تری بدست بیاورد. کس‌به مصر فرستاد و از أماسیس خواست که یك دختر خود را به زنی برای اوبفرستد، و پادشاه مصر که جرأت نکرد خواهش او را ردّ کند، و نمی‌خواست هیچ یك از دختران خود را به اوبدهد، دختری موسوم به نیتاتیس را برای او فرستاد که از خاندان پادشاه سابق مصر بود ، و این دختر بعد ازانکه به دربار شاهنشاه ایران رسید حقیقت مطلب را بروز داد که من دختر أماسیس نیستم ، و او

سلطنت را که در خانوادهٔ ما بود غصب کرده‌است و جدّ مرا که شاه بود کشته‌است . کمبوجیه بسیار خشمگین شدکه شاه مصر او را چنین فریب داده‌است ، و بهانه‌ای را که می‌خواست بدست آورد .

اشکالی‌که در جنگ بین ایران و مصر موجود بود دراین بود که ایران راه خوبی برای لشکرکشیدن به آن مملکت نداشت. چهار سمت مصر را دریا و صحرا گرفته‌است ، و اگر لشکری از طرف آسیا می‌خواست به آن سرزمین برسد به دو شرط ممکن بود موفّق شود : اوّل اینکه لشکر بسیار بزرگ و انبوه بتواند بدون عایق و معارض از صحرای تیه که مابین فلسطین و مصر است بگذرد ، و دوم اینکه عدّهٔ بسیار زیادی کشتی در دریای مدیترانـه برای حمایت و مساعدت این لشکر آماده باشد . لشکری که به اندازهٔ احتیاج خود شتر جهت حمل ونقل آذوقه وآب از بادیه داشته باشد و قبایل عربی را که دران ساکنند با خود همراه کند و یا اقلاً از خود بترساند بآسانی می‌توانست پس‌از مدّتی به‌کنارِ شطّ نیل واصل شود ، ولیکن اگر انبوهی از کشتیهای مساعد بااین لشکر در دریای روم نبود و راه آمد و رفت از رود نیل را بر کشتیهای مخالف خود نمی‌بست شهر ممفیس ممکن بود که مدّت مدیدی در قبال حملهٔ آن لشکرمقاومت کند و مسخّر نشود .

بنابرین داشتن کشتی در درجهٔ اوّل اهمّیت بود و ظاهر اینست که کمبوجیه و مشاورین او بخوبی متوجّه این امر بوده‌اند . شاهنشاه ایران باآن شیوخ عرب‌که اقتدار و نفوذ کلمهٔ ایشان زیاد بود عهد و پیمان بست تا قبایل بیابان نشین را به همراهی با او وا دارنـد، و در

همان ضمن هم به‌استخدام اقوام کشتی‌ران وتحصیل قوّهٔ بحریّه مشغول شد. به طریق معامله و تطمیع و تهدید اهل فنیقیه را تحت اطاعت خود درآورد، و همینکه مطمئن شد که کشتیهای فنیقی از حیث عدّه و قوّه بر بحریّهٔ مصری تفوّق دارد مخاصمت را آغاز کرد. ابتدا جزیرهٔ قُبْرُس را که از مستملکات مصر بود تصرّف کرد، و سفاین بسیار و دریانوردان بیشمار آن جزیره را نیز به‌خدمت خود درآورد. قوّهٔ بحریّهٔ مصریان در برابر مجموع کشتیهائی‌که در اختیار کمبوجیه بود چنان ضعیف و عاجز بودکه چاره‌ای جز تسلیم نداشت، ولشکریان ایران درسال ۵۲۵ قبل از میلاد از راه بیابان خود را به مصررسانیده در کنار مصبّ نیل با مصریان مواجه گشتند.

چنانکه پیش ازین گفتیم بهانهٔ عمدهٔ کمبوجیه دراین لشکر کشی سرکوبی أماسیس بود، امّا وقتی که لشکریان ایران به مصر وارد شدند شش ماه بود که أماسیس مرده بود و فرزند او پْسامّتیك (یا پْسَمّتیك) به جای او نشسته بود. و لشکریان او، خواه تبعهٔ مصری او و خواه سپاهیان مزدور او که یونانی و از اهل نواحی‌ایونیا و کاریا بودند، بسیار دلیر و وفادار بودند. یکی از نشانه‌های پایداری و علاقهٔ شدید ایشان به‌حفظ پادشاهی پسمتیك عمل وحشیانه و نفرت انگیزیست که ازایشان نسبت به فرزندان یك نفر یونانی خائن سر زد:

هِرودُتوس حکایت می‌کندکه درخدمت أماسیس‌یك نفر یونانی بود موسوم به فانِس، که مردی بود بسیار مطّلع و عاقل و دلاور، و بدین جهت در دربار شاه مصر قدر ومقام و تشخّص و امتیاز زیادی

حاصل کرده بود. دو سه سالی قبل از هجوم کمبوجیه بر مصر این مرد به علّتی از اُماسیس رنجیذ، و در کشتی نشسته از مصر گریخت به این قصد که نزد کمبوجیه رفته در خدمت او داخل شود و با او در گرفتن آن مملکت مساعدت کند. چون فانِس مرد صاحب نفوذی بود و با امور و اوضاع مصر آشنائی کامل داشت بر اُماسیس واجب بود که مانع وصول او به دربار کمبوجیه شود، و بنابرین یکی از خواجه‌سرایان بسیار موثّق خود را در یك سفینهٔ سریع‌السّیر نشانیده دنبال کشتی فانس فرستاد. تعقیب‌کننده به مقصود خود نایل شده فانس را گرفت، ولی وی از دست پاسبانان خود گریخته راه ایران در پیش گرفت. کمبوجیه استخدام او را مغتنم شمرده اطّلاعات و نصایحی را که او داد بااشتیاق تمام شنید وبکار بست. در اوّلین نبردی که بین سپاهیان ایران و مصر درگرفت همینکه دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند یونانیانی‌که درخدمت شاه مصر بودند دو پسر این فانس را در وسط میدان آوردند و بر محلّ بلند و بارزی بردند چنانکه پدرشان از دور آنها را ببیند، و برای آنکه نفرت خود را نسبت به او بهظهور برسانند ـ سر این دو پسر را بر لب طشتی گذاشته بریدند و خون آنها را در طشت جمع کرده آب و شراب باآن آمیختند و کلّیهٔ ایشان ازان قدری نوشیدند و سپس یکسره به میدان تاختند. جنگ بزودی مغلوبه شد وقلب و میسره و میمنه از یکدیگر تمیز داده نمی‌شد. مدّتی هر دو لشکر با کمال دلیری و پایداری پیکار می‌کردند، و غالب و مغلوب معلوم نبود. امّا پس از آنکه میدان نبرد از کشته و مجروح پوشیده شد، و عرصهٔ جولان

برسوار و پیاده تنگ گردید لشکریان مصری و یونانی با همهٔ جلادت و تعصّب خود تاب مقاومت نیاورده میدان دادند، و بزودی پا به فرار نهادند، از قراری که کتزیاس مورّخِ یونانی می‌گوید از لشکریان مصری پنجاه هزار و از لشکریان ایرانی فقط هفت هزار تن کشته شدند.

پسمتیك پس از این شکست راه پایتخت خود ممفیس را در پیش گرفت و دروازه‌ها را به روی دشمن بسته حصاری شد، وکمبوجیه چه از طریق خشکی وچه از راه رود نیل آن شهر را محاصره‌کرده از وصول آذوقه به ساکنین شهر مانع شد. ابتدا امیدوار بود که شاید مصریان از در آشتی درآیند و غرامت نقد و باج سالیانه‌ای بعهده گرفته زحمت او را کم کنند، و بدین جهت فرستاده‌ای را با هیأتی درکشتی نشانیده از راه نیل به ممفیس‌گسیل داشت تا شرایط متارکهٔ جنگ را به ایشان ابلاغ کنند، امّا اهل پایتخت بر سرکشتی ریخته آن را تباه کردند و کشتی‌نشستگان و ملاّحان را که دویست تن بودند یك بیك پاره پاره کردند.

آن عمل زشت یونانیان نسبت به فرزندان فانس و این کار وحشیانهٔ مصریان نسبت به سفیر شاهنشاه ایران، هر دو برکمبوجیه چنان گران آمد که دیگر جز به انتقام و تلافی به چیزی راضی نمی‌شد. پسمتیك مدّتی با کمال استواری مقاومت کرد، امّا عاقبت ناچار سر تسلیم فرود آورد. ازآنجا که ایرانیان برای شخص پادشاه حرمت خاصی قائل بودند، و شهنشاهان نمی‌خواستند که دست عامّه برروی شاه باز شود، ولو اینکه آن شاه دشمن مغلوبشان باشد،

کمبوجیه با فرعون مصر به‌احترام و ادب رفتار کرد ولی امر داد که پسر او را با دو هزار نفر جوان همسنّ او که تماماً از عالیترین طبقهٔ مصریان بودند قطار کرده پیشاپیش شاهنشاه راندند و به میدانی برده به انتقام کشتار آن دویست نفر ایرانی به‌قتل رساندند.

مصر ازاین تاریخ تا مدّت یکصد سال و کسری یکی از ولایات شاهنشاهی ایران محسوب می‌شد و کمبوجیه و هفت تن از جانشینان او را مصریان بیست و هفتمین سلسلهٔ سلاطین خود می‌خوانند، و اسم دارای پسر گشتاسب و خشیارشا و ارتخشتر اوّل در بعضی از کتیبه‌های مصری منقوش‌است.

کمبوجیه با وجود این فتح عظیمی که کرد و نام بلندی که حاصل کرد به دو علّت در تاریخ ایران مطعون و مورد ملامت‌است: اوّل اینکه برادر خود را کشت و دوم اینکه بی‌اندازه خودپسند و مغرور و متفرعن و بی‌اعتنا به احساسات سایرین بود، در نکوهش و سرزنش کردن بیتاب بود، در خطا اصرار و لجاجت می‌ورزید، و در معاملهٔ با دیگران خشونت و بیرحمی بکار می‌برد، دائم شراب می‌نوشید و غالب اوقات مست بود و مستبعد نیست‌که در حالت مستی بعضی سبك مغزیها و بی‌احتیاطیها از او سر زده باشد. اگر آنچه مورّخین یونانی و مصری دربارهٔ او نوشته‌اند مطابق با واقع باشد در مصر اعمالی‌مرتکب شدکه شایستهٔ نام ومقام‌یك‌پادشاه بزرگ نیست: معابد و عمارات کثیری به امر اوخراب شد؛ تابوت و دخمهٔ شاهان و زنان ایشان شکافته شد و زیورها و زینتهای آنان برداشته شد و اجسادشان طعمهٔ آتش گردید؛ به عقاید و رسوم دینی و دنیائی آن

قوم تحقیر و توهین وارد آمد؛ املاك و اموال مردم عرضهٔ غارت و خرابی شد؛ مجسّمه‌های زرّین و سیمین خدایان و سایر اشیاء گرانبها به ایران فرستاده شد، وحتّی گروه انبوهی از صنعتگران و هنرمندان مصری را به امر شاهنشاه به شهر پارسه یعنی اصطخر بردند، و اینها بودند که قصر معروف به‌تخت جمشید و سایر قصور و عمارات بسیار بزرگ و مجلّل هخامنشی را در بلاد ایران بنا کردند.

بیشتر اینها را دیودوروس از اهل جزیرهٔ صِقِلیه (سیسیل) درکتاب تاریخ خود که به زبان یونانیست یادکرده‌است، و می‌توان در صحّت اخبار او شك کرد، خصوصاً که قریب به پانصد سال بعد از فتح مصر می‌زیسته، و اسناد او همیشه موثّق و معتبر نبوده‌است، ولی خود مصریها هم در فرامینی که برسنگ نقش کرده‌اند و در شهر کانپوس مکشوف شد گفته‌اند که ایرانیان مبالغی مجسّمهٔ خدایان ما را به مملکت خود بردند. امّا بعضی ازاین بتها را در عصر یکی از بطالسهٔ مصر در حدود ۲۳۸ قبل از میلاد به مصر مستردّ داشتند.

باری، در میان شاهنشاهان هخامنشی که فرعون مصر نیز بودند فقط دارای اوّل‌است که‌مصریها نسبت به‌او همان تعظیم واحترامی را نشان داده‌اند که نسبت به‌فراعنهٔ بومی نشان می‌دادند، به‌این معنی که قبل‌از اسم اولقب «نِتِر نِفِر» می‌گذاشتند که به‌معنی‌خدای خوب است. امّاحقّ اینست که‌فعلاً به‌همان‌تاریخ‌کمبوجیه‌اکتفاکنیم. همینکه مصر مسخّر شد وی مصمّم شد که اراضی مجاور را نیز بگیرد، و اقوام وقبایل‌اطراف‌رامطیع‌خود سازد. ساکنین‌صحرای‌مغرب نیل(که به‌دشت لیبیا (لیبوئی) معروفست) و یونانیهائی‌که بعضی‌از نواحی دوردست‌تر

همان افریقا را تصرّف کرده و آباد کرده بودند، همگی به رسم انقیاد رسول و پیشکش به حضور او روانه کردند، و تعهّد کردند که هرساله به او باج بپردازند، ولی پسر کوروش کبیر اگر همهٔ خصال نیك پدر را به ارث نبرده بود همّت بلند و عشق کشورگشائی و حبّ قدرت و استیلا را به حدّ کمال داشت، و به این اندازه اطاعت قناعت نمی‌کرد، و همچنانکه خداوندگار قارّهٔ آسیا شده بود می‌خواست که در افریقا نیز رقیب و معارض نداشته باشد. در افریقا دو مملکت عمده بود که کمبوجیه لشکرکشی به آنها و تسخیر آنها را در خور همّت خود می‌دانست: یکی سرزمین کارتاژ در اقصای مغرب بود، و دیگری مملکت حبشه در جنوب مصر بود که درآن عهد به اسم کوش خوانده می‌شد. برای تسخیر کارتاژ علاوه برآنکه بایست از راه صحرای لیبیا و نواحی شمالی افریقا لشکر به آن سامان بفرستد ناچار بود سپاهیان بیشماری نیز از راه دریا به آن سرزمین برساند. امّا عمدهٔ کشتیهای او ازان فنیقیها بود، وآنها با اهل کارتاژ از یك قوم و نژاد بودند و رابطهٔ دوستانه دربین ایشان برقرار بود، و به این جهت دریانوردان و کشتی‌رانان فنیقی ازمساعدت در حملهٔ برکارتاژ امتناع کردند، و چون تا آن وقت با او در کسب فیروزی نهایت همراهی را کرده بودند کمبوجیه نخواست که ایشان را به کاری که خلاف میل و رغبتشان باشد مجبور کند، و می‌دانست که بی‌معاونت ایشان از عهدهٔ فتح کارتاژ برنخواهد آمد، ناچار ازآن نیّت منصرف گردید.

می‌خواست که سرزمین معبد عمّون را که واحهٔ حاصلخیزی درمغرب لیبیا بود مسخّر سازد، و به این‌قصد سپاهی بالغ برپنجاه هزارتن‌بدان

سمت روانه کرد، امّا همهٔ لشکریان در میان راه در شنهای بیابان تلف شدند و یك نفر جان بدر نبرد. هجوم بر مملکت حبشه را خود او به عهده گرفت، و سپاهی بسیار بزرگتر از سپاه سابق به‌آن جانب برد. خطّ سیر این جیش تا موضعی که رود نیل به سمت مغرب خم می‌شود در راستهٔ ساحل شرقی آن رود بود و از آن موضع به بعد از کنارهٔ رود دوری گرفته به خطّ مستقیم از خاك نوبه روی به مقصد آوردند، امّا چون دیگر دستشان به‌آذوقه و علیق و علوفه نمی‌رسید و جمعی از لشکریان تلف شدند به‌همین قدر که قسمتی از قوم حبش را مقهور و مطیع ساختند قناعت کرده از نیمهٔ راه برگشتند.

معلوم می‌شود که لیاقت و کفایت شاهنشاه ایران به اندازهٔ همّت و بلندپروازی او نبود، و مستبعد نیست که ایرانیان نیزملتفت این نقص او شده باشند و ازاینکه جان ایشان را در راه اقدامات نسنجیدهٔ خود به خطر می‌انداخت ودر تعقیب نیّات خود حتّی بعد از آن‌هم‌که خبط بودن آن آشکارمی‌شد اصرار می‌ورزید دلسرد و شاکی شده‌باشند. مصریان هم مسلم است‌که اگر می‌توانستند اصلاً سر تسلیم و اطاعت دربرابر او فرود نمی‌آوردند، وطبعاً انتظار فرصتی‌می‌کشیدند که طغیان کنند. ظاهراً اندکی بعد از مراجعت کمبوجیه از خاك حبش بودکه آثار عصیان مصریان مشهود شد. کهنهٔ معابد وروحانیون مصری اعلام داشتند که خداوند ایشان أپیس تجلّی کرده‌است، شور و شغف شدیدی‌به مصریان دست داد، ومشغول‌اقدام به تحصیل استقلال خود شدند. پیش ازین گفتیم که پسمتیك فرعون مصر را کمبوجیه بخشیده بود و آزاد کرده بود. دراین موقع او فرصتی بدست‌آورده

به امید اینکه شاهنشاه ایران را به غدر وخیانت به‌قتل رساند درخفا به توطئه و دسیسه پرداخت وشاهنشاه ایران همینکه آگاه شد فرمود که او را گرفتند و کشتند.

هرودتوس می‌گوید که اگر این کار خلاف از او سر نزده بود شاید کمبوجیه او را از نو بر تخت شاهی می‌نشانید و از او به همان دست نشاندگی و باجگزاری قناعت می‌کرد. کمبوجیه جمع کثیری از رؤسا و سرهنگان مصری را که تا آن زمان بر سر کارها باقی گذاشته بود به جرم همراهی با شورشیان مقتول ساخت و آتش فتنه را فرو نشاند ولی این کارها ناچار خاطر مصریان را از فاتحین بی‌نهایت آزرده کرد، و موجب ظهور ناسازگاری و خصومتی بین غالب و مغلوب گردید. و هر چند که کمبوجیه به تأثیرات زشت این کینه و دشمنی واقف بود گمان می‌کرد که باعث عمدهٔ آن روحانیون و خدّام معابدند، و معتقد بود که اگر دین مصر و عملهٔ دین را در نظر مردم مصر منفور و موهون کند دیگر عامّهٔ خلایق از پیشوایان دین متابعت نخواهند کرد. تا آن زمان ایرانیان هر قومی را که مقهور می‌کردند در عقاید و اعمال دینی‌شان آزاد می‌گذاشتند، ولی دراین موقع کمبوجیه برخلاف قاعدهٔ تسامح و تساهل که از اخلاق پسندیدهٔ اجداد ما بود عمل کرد، وبنا را بر تحقیر کلّیهٔ جنبه‌ها و مظاهر دین مصریان گذاشت. گاو مقدّس را که روحانیون جلوه‌گاه معبود خود أپیس معرفی کرده‌بودند به‌دست خود به‌خنجر کشت و تن کاهنی را که نگهبان آن گاو بود فرمود که بر ملا آتش زدند، وفرمان داد که هر کس در اقامهٔ عید مخصوص أپیس شرکت کند او را بگیرند

و بکشند، و دخمه‌ها و تابوتهائی را که جزءِ مقدّسات دینی شمرده می‌شد بشکافند و مرده‌ها را بیرون بیاورند، باکمال بیحرمتی به درون حظیرهٔ معبد بزرگ ممفیس که جز کاهن بزرگ کسی به دخول دران مجاز نبود پا گذاشت و به صورت فطا (Phtha) که خدای بزرگ ایشان بود توهین وارد آورد، و به اینها اکتفا نکرده فرمود بتها و پیکرهای جمعی از ارباب انواع مصری را درمیدان بزرگی روی هم ریخته آتش بزنند.

علی النّقد این تدابیر در شکستن شاخ طاغیان و مطیع کردن مردم تأثیر عظیمی کرد، امّا تخم کینه‌ای در دلها کاشت که جز دشمنی بین ایرانی و مصری ثمری نداشت، و شصت سال بعد ازان که مورّخ یونانی هرودتوس از مصریان داستان این وقایع را شنید و نوشت آن خصومت هنوز بر جا بود.

سه چهار سالی کمبوجیه و لشکریانش در مصر بودند، و غیبت شاهنشاه از مملکت خود زیاده از حدّ بطول انجامیده بود. بنابرین راه مراجعت در پیش گرفت، و به یکی از شهرهای آسیای صغیر رسیده بود که از ایران خبرهای ناگواری برای او آوردند. گفتیم که قبل از حرکت برادر خود بردیا را به دست یکی از خدم معتمد خود کشته بود، امّا دراین شهر یك روز ناگهان سرکرده‌ای که از ایران رسیده بود وارد لشکرگاه گردیده و بر ملا ندا کرده بود که دیگر کمبوجیای پسر کوروش شاهنشاه ایران نیست و بردیای پسر کوروش بر تخت شهنشاهی نشسته است و کلّیهٔ ایرانیان باید به او بیعت کنند. کمبوجیه ابتدا گمان کرد که واقعاً بردیا زنده است واحتمال داد که

آن مأمور در اجرای دستور کوتاهی کرده و او را فریب داده است. اما معتمد خاصّی که این جنایت به دست او انجام یافته بود قلب کمبوجیه را مطمئنّ ساخت و هم او بود که واقع مطلب را حدس زد. قضیّه ازاین قرار بود که کمبوجیه یکی از مغان لایق و کافی را به تمشیت امور مملکت گماشته بود، واین مرد برادری داشت که با بردیا بی‌شباهت نبود، و چون عامّـه از قتل بردیای حقیقی خبری نداشتند اشکالی نداشت که این شبیه را بردیا جلوه دهند و شهنشاهی را غصب کرده دین وآئین مغان را بر مردم مملکت تحمیل کنند. دارای بزرگ در کتیبهٔ بیستون گفته‌است که نام این غاصب گوماته بود، و از اقوال مورّخین بر می‌آید که گوماته برای آنکه سرّ او مکشوف نشود پایتخت را تغییر داده بود، و از قصر خویش‌بیرون نمی‌آمد، و بزرگان خاندان‌های اشرافی را به حضور خود بار نمی‌داد، و به‌همین جهت عاقبت این بزرگان حقیقت واقع را به‌حدس و تخمین معلوم کردند، و به دستیاری یکدیگر طرحی ریختند و بر قصر گوماته حملهٔ ناگهانی برده او را گرفتند و کشتند، امّا وقتی که این وقایع در ایران پیش آمد دیگر کمبوجیه زنده نبود. زیرا که وی همینکه آن اخبار را شنید، بی‌نهـایت ترسید، و ضعف نفس و سبك مغزی او باعث شدکه دشنه‌ای بر قلب خود فرو برده زندگی را پدرود گوید. امّا قبل از مردن به سرهنگان و سرداران خود واقع مطلب را بروز داد و نزد آنها به قتل برادر اعتراف کرد. درست معلوم نیست‌که شاهنشاه مقتدری که چند سال به جنگ و لشکرکشی‌مشغول بوده و فاتح ومظفّر برگشته‌است و رو به‌وطن می‌رود از اینکه بایك

نفر مغ غاصب پیکار کند چرا بایست هراس کرده باشد. رالینْسون مورّخ انگلیسی که بسیاری از مطالب این مقاله مأخوذ از کتاب اوست حدس می‌زند که کمبوجیه به واسطهٔ سختی و استبدادی که بخرج داده بود مبغوض لشکریان خود بود، و می‌دانست که بیشتر آنها تابع دین مغان‌اند، و خیال می‌کرد که درقبال لشکریان گوماته یارای مقاومت نخواهد داشت.

داستان فتح مصر را اینجا بپایان می‌رسانیم. همین قدر باید گفت که اهل مصر در عهد دارای اوّل و اردشیر اوّل عاصی شدند، و هربار سپاهیان ایران ایشان را مطیع کردند، تا عاقبت در زمان دارای دوّم یعنی صد سالی بعد از عهد کمبوجیه تسلّط ایران بر آن مملکت بکلّی خاتمه یافت. امّا یکی از آثار این لشکرکشی هنوز در ایران باقیست، و آن عید نوروز است.

تا آن عهد در ایران سال را که سیصد وشصت وپنج روز و پنج ساعت و چهل وهشت دقیقه وکسری است به این طور تقسیم می‌کردند که دوازده ماه سی روزه و یك خمسهٔ مسترقه می‌گرفتند، و آن پنج ساعت و کسری را درست شش ساعت گرفته هر چهار سالی یك روز برخمسه می‌افزودند، امّا به این حساب در هر صد و بیست سالی یك روز برسال اضافه می‌شد، و سال عرفی از سال حقیقی بتدریج جلو می‌افتاد. کهنه و روحانیون مصر تدبیری برای رفع این عیب کرده بودند، و آن این بود که که اوّلین روز طلوع ستارهٔ شعرای یمانی (Soth) را روز اوّل از ماه اوّل خود قرار داده بودند که ماه تُت یا ثُث می‌نامیدند. و نتیجهٔ این کار این بود که هر صد و بیست

سی سالی آن یك روز اضافی ساقط می‌شد. چون دارای اوّل یك بار با لشکرکمبوجیه به مصر رفته بود و ازاین طرز تقسیم سال و از اعیاد مصریها مطّلع شده وآن‌را پسندیده بود تقویم ایران را تعدیل و اصلاح کرده اوّل دی ماه را مطابق با اوّل ماه توت مصریها قرارداد، و به این تدبیرجای اوّل فروردین که اوّل سال ایرانیان بود ثابت شد و موقع جشن نوروز در اوّل بهار واقعی قرار گرفت، و آنچه ما نوروز جمشیدی می‌نامیم واقعاً تأسیس کردهٔ دارای اوّل است. امّا بحث در این باب بماند به وقت دیگر[۱].

۱. هر یك از خوانندگان محترم که طالب اطّلاع صحیح و دقیق و مبسوط ازاین موضوع باشد می‌تواند به کتاب گاه‌شماری در ایران قدیم تصنیف جناب آقای تقی‌زاده رجوع نماید.

خوارج

امروزه وقتی که خارجی می‌گوئیم مقصودمان کسی یا چیزی است که متعلّق به‌داخلهٔ مملکت نباشد، و نسبت به ما بیگانه باشد، مثل دول خارجی و زبان خارجی و اجناس خارجی، امّا درقدیم این لفظ دارای معناهای دیگری هم بوده‌است. مثلاً قبل‌ازاسلام‌وقتی که مردم عرب به‌یك نفر می‌گفتند «خارجی» مقصودشان این بود که از گمنامی بیرون آمده ومثلاً اگر پدر اوبزدل یا ممسك بوده خوداو دلاور یاجوانمرد و سخی ازکار درآمده و درصفتی ازصفات حمیده مبرّز شده‌است. در دورهٔ اسلام از عهد خلافت علیّ بن‌ابی‌طالب (ع) مرسوم شد هرکسی را که با دولت وقت یا باخلیفه‌ای که به رأی جماعت معیّن شده‌است مخالفت ورزد و از اطاعت او خارج شود خارجی بنامند، و جمع این کلمه خوارج است، یعنی خروج کنندگان برحکومت و سرکشی کنندگان.

می‌دانید که بعداز قتل عثمان‌بن عفّان علیّ‌بن‌ابی‌طالب پسرعمّ و داماد پیغمبر به‌اجماع‌صحابهٔ پیغمبر به‌خلافت‌انتخاب‌شد. در آن موقع معاویةبن ابی‌سفیان که از بنی امیّه بود در شام حکومت می‌کرد، و امیرالمؤمنین مصمّم شد که او را از امیری شام معزول و احضار کند. امّا معاویه از آمدن ابا کرد، و برای‌آنکه بهانه‌ای به جهت عدم اطاعت داشته باشدعلیّ بن‌ابی‌طالب را متّهم به این‌کرد که در قتل

عثمان دست داشته ، و حتّی جزءِ محرّکین اصلی بوده‌است ؛ و گذشته ازاینکه علی را به خلافت نشناخت واز او اطاعت نکرد خود اودعوی خلافت کرد ،و به عنوان خواستن خون عثمان از قاتلین او مردم را برضدّ امیرالمؤمنین تحریک کرد ؛ و به عمرو بن العاص که ازمردان داهی و مدبّر خارق‌العاده بود وعدهٔ حکومت مصر را داده او را با خود یار و همراه کرد. علیّ بن ابی‌طالب که از مدینه به عراق آمده بود و در کوفه مستقرّ شده بود سپاهی مرکّب از پنجاه هزار مردآماده کرده آنها را به جنگ معاویه و لشکریان شام کشید . دو لشکر در سرزمینی موسوم به صِفّین که مابین حلب و حِمص درشام واقع بود روبرو شدند، و همینکه میان ایشان نبرد درگرفت پیشرفت با سپاهیان امیرالمؤمنین بود ، و در روز سوّم جنگ نزدیک بود که شامیان بالمرّه مقهور وشکسته شوندکه عمروعاص حیله و تدبیری بکار برد : به دستور او معاویه امر کرد که افراد لشکریان او اوراق قرآن برسر نیزه کرده فریاد کنند که « ما به کتاب خدا حکم می‌کنیم » . لشکریان علی چون قرآن را برسر نیزه دیدند در جنگ سستی کردند و جمعی ازایشان پیش امیرالمؤمنین رفته گفتند « جواب کتاب خدا را بده » . هرچه امیرالمؤمنین به ایشان گفت که این کار شامیان مکر و خدعه‌است نشنیدند ، و علی ناچار شد که کسی پیش معاویه بفرستد و از او بپرسد که مراد تو چیست . معاویه پیغام داد که مقصود اینست که ما یک نفر از لشکر خود را حَکَم بسازیم و شما هم یک نفر از لشکر خود را حَکَم بسازید و این دونفر سوگند بخورند که دراین امر به حکم قرآن عمل‌کنند ، و دراین موضوع که بین ما متنازعٌ فیه‌است هرچه رأی آن دو نفر

باشد هر دو طرف آن را قبول کنند . علی‌بن ابی‌طالب و عدّهٔ کمی‌از اصحاب او چون می‌دانستند که این هم خدعه‌است راضی به تعیین حکمین نبودند ، امّا لشکریان عراقی باز اصرار ورزیدند که باید این پیشنهاد را قبول کنی والاّ ما از بیعت تو خارج خواهیم شد و جنگ نخواهیم‌کرد. و امیرالمؤمنین را حتّی در تعیین حکم هم‌آزاد نگذاشتند، و عبدالله بن عباس یا مالك بن اشتر را که او می‌خواست حَکَم کند قبول نکردند ، و خود ایشان ابوموسای اشعری را که مردی پیر و دیندار بود امّا ساده لوح واز دنیا بیخبر بود به حکومت انتخاب کردند . عمروعاص که از جانب اهل شام حکم شده بود ابوموسی را فریب داد ، و به جای آنکه غائله ختم شود اختلاف شدیدتر شد، و ازان پس درمساجد عراق هر روزه بر معاویه سبّ و لعن می‌کردند و در دمشق بر علی و اولاد واصحاب او بد می‌گفتند .

در سال ۳۷ هجری بودکه این قضیّهٔ تحکیم بانتها رسید ، و در همین سال همان جماعتی‌که امیرالمؤمنین را به قبول تحکیم واداشته بودند و ابوموسی را براو تحمیل کرده بودند پیش او آمده گفتند لاُحکمَ إلاّ لِلّٰه ، جز خدا کسی حَکَم نیست، تو چرا به تحکیم این دو مرد راضی شدی . گفت من راضی نبودم و به شما گفتم که شامیان مکر و کید می‌کنند و گفتم که با دشمن خود قتال کنید ، شما بودید که از جنگ ابا کردید و به تحکیم اصرار ورزیدید . این جماعت گفتند « ما بر خطا بودیم ، و اکنون پشیمانیم و توبه می‌کنیم ، اگر تو هم که علی هستی به خطای خود معترف می‌شوی و توبه می‌کنی با تو همراه می‌شویم و به‌جنگ شامیان می‌آییم» . امّا امیرالمؤمنین

که خطائی نکرده بود به‌کدام تقصیر اعتراف کند و از چه گناهی توبه کند؟ مع‌هذا لشکریان او دو فرقه شدند، جماعتی با او ماندند که به اسم شیعه معروف گردیدند، و گروهی از او جدا و از اطاعت او خارج شدند که آنها را به اسم خوارج می‌شناسیم. این دو فرقه از کلّیّهٔ فرق اسلامی قدیمترند، و بتدریج هریك ازانها به چندین شعبه منشعب‌گردید. با تاریخ فرقهٔ شیعه فعلاً کاری نداریم، و فقط به بیان احوال خوارج می‌پردازیم.

انبوه عظیمی از مرد و زن جمع شدند وآشکارا طاغی و عاصی گشتند که غالب ایشان از قبایل عرب خالص (مخصوصاً قبیلهٔ تمیم) و ازمردان کارزار دیده‌ای بودندکه درجنگ قادسیّه و سایر نبردهای سخت شرکت کرده بودند و فاتح شده بودند. همراه ایشان جماعت دیگری بودند اهل زهد و تقوی وصَوم وصَلات‌که تمام همّشان متّحد ماندن مسلمین بود. و جاه طلبی و قدرت خواهی این و آن را مایهٔ تفرّق کلمه و ضعیف شدن اسلام می‌دانستند. ابتدا می‌گفتند «هرعرب آزاده‌ای را می‌توان به خلافت برگزید، و لازم نیست که ازخاندان پیغمبر یا قبیلهٔ قریش باشد، و هر خلیفه‌ای کـه اعمالش موجب رضایت خاطر جمهور مسلمین‌نباشد او را می‌توان خلع کرد». چندی بعد این عقیده را قدری سخت‌تر وبااصول دموکراسی اسلامی‌نزدیکتر کرده گفتند «هر مسلمان صالحی را ولو اینکه بندهٔ حبشی باشد می‌توان به خلافت برگزید، و هر خلیفه‌ای که کارش موجب رضایت خاطر جمهور مسلمانان نباشد می‌توان اورا خلع‌کرد و حتّی اگرلازم بشود کشت». این گروه دو آیهٔ قرآن را شعار و پیشرو خود قرار

داده‌اند ، یکی اینکـه : وَ مِنَ النّاسِ مَن یَشْرِی نَفْسَهُ ابتِغاءَ مَرْضاتِ اللّه. یعنی «مردمانی هستندکه خودرا برای تحصیل خشنودی خدا می‌فروشند » ، وگفتندکه ما نفس خود را در راه امر به معروف و نهی از منکر شری می‌کنیم یعنی می‌فروشیم ؛ دیگری این آیه‌که: انّ اللّهَ اشْتَری مِنَ المُؤمنین اَنفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُم. الی آخر که ترجمهٔ تمام آن اینست : « خدای از مؤمنین جان و مال ایشان را خرید به اینکه بهشت ایشان را باشد ، درآن حال که ایشان در راه خدای کارزار کنند، که می‌کشند وکشته می‌شوند » ، و گفتند ما جان و مال‌خود را به خدا می‌فروشیم و درراه او پیکار می‌کنیم تا به بهشت واصل شویم — و به علّت این دو آیه‌ای که شعار خود قرار دادند خویش را « شاری » یعنی فروشنده نامیدند .

این عدّه‌ای که بر امیرالمؤمنین علی خروج کردند از کوفه به نهروان که نزدیك سرحدّ ایران بود رفتند، و ازمیان خود مردی موسوم به عبداللّه بن وهب راسبی را به خلافت نصب کردند ؛ و دست به کشتن مسلمانانی گذاشتند که با عقیده و نظریّهٔ ایشان موافقت نمی‌کردند ؛ مسافرین بی‌آزار را به قتل می‌رساندند و زنان باردار را از تیغ می‌گذرانیدند . علی بن ابی‌طالب لشکر انبوهی فراهم آورده بود که بر شام حمله برد و معاویه را مقهورکند، ولی لشکریان او با این خطری که نزدیك مسکن و مأوای ایشان بود جرأت نمی‌کردند که اطفال و زنان و اموال خود را بی‌حافظ و حامی رها کرده راه شام در پیش بگیرند . بنابرین علی‌بن ابی‌طالب با لشکری بالغ بر شصت هزار تن به نهروان حمله برد ، و با ایشان اتمام حجّت کرد که اگر

از لشکرگاه خارج شوید و راه خود پیش گیرید با شما کاری ندارم والاّ بین ما شمشیر حکم. خواهد بود. از دوازده هزار نفری که در لشکرگاه بودند یك نیمه به دستور او عمل کرده خارج شدند، و مابقی پای بر جا ایستاده جنگیدند، و جز هفت هشت نفرشان همگی مقتول شدند، و از لشکر امیرالمؤمنین فقط هفت هشت نفر تلف شدند.

تا این زمان خارجیان از علی و معاویه به یك اندازه نفرت داشتند و هیچ یك را خلیفه نمی‌دانستند، امّا بعد ازانکه این عدّهٔ زیاد ازکسان و هم مسلکان ایشان به دست لشکریان علی کشته شدند کینه و خصومت ایشان نسبت به علی شدّت یافت؛ ازین گذشته سپاهیان عراقی بعد ازاین وقعه دیگرشوقی به جنگ کردن با معاویه ابراز نمی‌کردند، و خستگی و کندی شمشیرهای خود را بهانه می‌آوردند، و به عذر استراحت دسته دسته لشکرگاه را ترك می‌کردند، تا فقط جمع قلیلی از آنان به جا ماند. دراین ضمن هم معاویه چون از مشکلاتی که در راه امیرالمؤمنین بود خبر داشت فرصت را غنیمت شمرده لشکر به فتح مصرفرستاد، و کسانی به بصره روانه‌کرده اهل‌آنجا را به طغیان برانگیخت. خوارج اهل‌خوزستان و فارس را به این عنوان که خراج و زکات به خلیفهٔ کافر فاجر دادن تقویت کفر وجور کردن است با خود همراه کردند و درآنجا شورش بپا کردند. این حوادث بر امیرالمؤمنین چنان ناگوار آمد و کار او را سخت کرد که در سال ۳۹ هجری با معاویه پیمان ترك نزاع بست و شام و مصر را در اختیار او گذاشت. سال بعد عبدالرّحمن بن

ملجم که از خوارج بود وی را به ضرب شمشیری شهید کرد.

بعد از وفات او خلافت در دست بنی‌امیّه افتاد، و خوارج در ولایات مختلف ایران منتشر ومنبسط شدند، و تا سال هشتاد هجری باعث آزار و عذاب مردم، و مایهٔ دردسر بنی‌امیّه بودند. مهلّب بن ابی ‌صفرة مدّت نوزده سال با ایشان پیکار کرد تا در زمان حجّاج بن یوسف قوی‌ترین شعبهٔ خوارج را که موسوم به ازارقه بودند بکلّی قلع و قمع کرد، مابقی شعب ایشان در ولایات ری و سیستان وکرمان و فارس وغیرها مدّتی دزدی و غارت و راهزنی می‌کردند، و تا حدود ۲۹۰ هجری گاه به گاه دسته‌ای یا چند نفری ازایشان گرفتار می‌شدند و به قتل می‌رسیدند. بعد ازان دیگر کمتر به وقایعی که مربوط به آنان باشد بر می‌خوریم، ولیکن از بدعتهائی که آورده بودند و آرائی که داشتندگاهی ذکری می‌شد، و اسامی شعب مختلفهٔ این فرقه مثل محکّمه و مارقة و ازارقه و اباضیّة وغیره با بیان عقاید هریك ازایشان در کتب مذکور است، ازآن جمله به کتاب تجارب السّلف هندوشاه، و ترجمهٔ کتاب الملل والنّحل شهرستانی و کتاب تاریخ سیستان که هر سه فارسی‌است و چاپ هم شده‌است می‌توانید رجوع کنید.

پیدایش و نموّ مذهب شیعه

کلمهٔ شیعه در عربی اصلاً به معنی پیروان و یاران بوده‌است ، و وقتی که می‌گفتند شیعهٔ فلان‌کس مرادشان مردمی بود که آراء آن کس را قبول داشتند و او را پیشوای خود می‌شمردند. پیروان و یاران خلفای عبّاسی را در ابتدای کار شیعهٔ آل‌عبّاس می‌نامیدند ، و پیروان علیّ بن ابی‌طالب (ع) و معتقدین به امامت او و اولاد او را شیعهٔ علی و شیعهٔ آل‌علی می‌خواندند. بتدریج لفظ شیعه بطور مطلق برای پیروان آل‌علی علم شد ، و امروز آن را به معنی پیروان اشخاص دیگر کمتر استعمال می‌کنند .

خود مذهب شیعه هم بتدریج‌پیدا شد ، درطیّ قرون نموّ کرد . اساس آن ازآن زمان نهاده شد که پیغمبر اسلام درگذشت . اکثر مسلمانان درآن موقع معتقد بودندکه مسلمین باید به اجماع یعنی به اتّفاق آراء کسی را انتخاب کنند که متصدّی امور ایشان بشود ، و چنین حاکم منتخبی را خلیفهٔ پیغمبر می‌نامیدند . به اعتقاد مؤمنین پیغمبری باید ازجانب خدابیاید، وبعد ازپیغمبراسلام دیگرپیغمبری ازجانب خدا مبعوث نخواهد شد ؛ بنابرین خلیفهٔ پیغمبر فقط وظیفهٔ دنیائی‌دارد وآن گرفتن زکات وتقسیم‌کردن غنائم، و رسیدگی به‌مرافعهٔ مسلمانان ، و تعیین حکّام از برای نقاط مختلف ، و لشکر فرستادن

به سرکوبی متمرّدین و فتح کردن نقاط تازه، و اقامهٔ حدود یعنی حدّ زدن و مجازات کردن کسانی است که برخلاف احکام اسلام عمل می‌کنند. به مجرّدی که پیغمبر درگذشت جمع کثیری از مسلمانانی که همراه پیغمبر از مکّه مهاجرت کرده و به مدینه رفته بودند در مسجد جمع شدند و بنای گفتگو را گذاشتند، ابوبکر و عمر که هر دو از جملهٔ صحابهٔ پیغمبر و از رجال با نفوذ اسلام بودند، و دختر هر دو تن را پیغمبر به زنی گرفته بود، در میان این جمع بودند. در این دم شخصی دوان دوان و نفس زنان وارد مسجد شده گفت اینجا چه نشسته‌اید که اهل مدینه اجتماع کرده‌اند و می‌خواهند از میان خودشان شخصی‌را برای جانشینی پیغمبر انتخاب کنند. ابوبکر و عمر و سایر مسلمینی که از مکّه آمده بودند و در مدینه غریبه بودند، با خود اندیشیدند که اگر خلیفهٔ پیغمبر از اهل مدینه باشد اهالی سایر شهرها از او متابعت نخواهند کرد، و فقط در صورتی که خلیفه از خاندان قریش باشد امکان این هست که مسلمین همهٔ بلاد او را اطاعت کنند. اگر بگذاریم که اهل مدینه از میان خودشان رئیسی برای مسلمانان برگزینند دوگانگی و اختلاف در میان مسلمانان پیدا خواهد شد و قدرت دنیائی اسلام از میان خواهد رفت. بدین جهت ابوبکر و عمر و ابوعبیده که او هم از صحابهٔ بسیار بزرگ و مقتدر پیغمبر بود بشتاب هرچه تمامتر خود را به مجمع اهل مدینه رسانیدند.

گفتگوی اهل‌مدینه این بود که چون پیغمبر اسلام ظاهر شد اهل مکّه تن به دعوت او ندادند و او را آزار رساندند و می‌خواستند

او را بکشند که بناچار از میان ایشان گریخت و خود را به میان ما کشید و ما ، علی‌الخصوص دو قبیلهٔ « اَوْس » و « خَزْرَج » او را نصرت کردیم و به این مهاجرین ، یعنی همراهان پیغمبر که به ما پناهنده شدند ، منزل ومسکن دادیم و اسلام به قوّت و قدرت ما شیوع یافت و رونق گرفت ، و بنابرین الحال که پای پیغمبر ازمیان بدر رفته است ما دو قبیله به ریاست أولی و أحقّیم ، و باید رئیس یکی از ما دو قبیله خلیفهٔ پیغمبر بشود . و چون در میان آن دو قبیله سعدبن عُباده رئیس قبیلهٔ خزرج مشهورترین و با نفوذترین کس بود می‌خواستند او را به‌جانشینی پیغمبر و ریاست مدینه برگزینند. ورود ابوبکر و عمر و ابوعبیده مانع ازاین شد که حضّار به سعدبن عُباده بیعت کنند و گفتگوی تند و شدیدی درگرفت، عاقبت ابوبکر جرأت بخرج داده روی به آن جماعت کرد و ابوعبیده و عمر را به ایشان نشان داده گفت «این دو نفر را که می‌بینید؟ هر یك ازایشان را که می‌خواهید برای ریاست انتخاب کنید . » ـ ولی آن دو نفر فی‌الفور با هم جواب دادند که « نه ، با بودن تو ما شایستگی نداریم ، ترا شخص پیغمبر در موقع مرض خود مأمور کرد که به جای او در نماز جماعت امامت کنی ، و بنابرین ترا برای جانشینی خود پسندیده است، دست خود را درازکن تا ما باتو بیعت‌کنیم.»ـ نشان قبول ریاست یك نفر و تن دادن به اطاعت احکام او این بود که این شخص دست خود را به پیش دراز کند و مرؤوسین بیایند و دست خود را به کف دست او آشنا کرده بگویند « با تو بیعت می‌کنیم » . ابوبکر دست خود را دراز کرد ، و ابوعبیده و عمربن‌الخطّاب با او بیعت کردند .

انصار ، یعنی افراد قبایل اوس و خزرج هنوز مردّد بودند ، اما این تردید ایشان چندان طولی نکشید زیرا که سرجنبانهای قبیلهٔ اوس از راه همچشمی و منافسه‌ای که با قوم‌خزرج داشتند خوشتر داشتند که با یك نفر قرشی بیعت کنند تا با رئیس قبیلهٔ رقیب خود . باری ، خلافت پیغمبر و امامت عامّه بر ابوبکر قرار گرفت ، و این در سال یازدهم هجرت بود .

علی بن ابی‌طالب پسرعمّ پیغمبر و داماد او بود، وآنچه مسلّم است اینست که تا فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر زنده بود، علیّ بن‌ابی‌طالب از بیعت کردن با ابوبکر خودداری می‌کرد . امّا دلیل محکمی براین نداریم‌که خود او در حیات ابوبکر و عمر دعوی کرده باشدکه خلافت حقّ منست . علّت ابا کردن او از بیعت با ابوبکر یك قضیّهٔ حقوقی بود ، وآن اینکه فاطمهٔ زهرا به عنوان وارث پیغمبر حقّ خود را از ناحیهٔ خیبرکه پیغمبر اسلام آن را تملّك کرده بود مطالبه می‌کرد ، و ابوبکر می‌گفت که پیغمبر عایدی آن املاك را برای امور مؤمنین صرف می‌کرد ، و بنابرین حقّی به ورثهٔ او تعلّق نمی‌گیرد ، و فاطمهٔ زهرا این حکم ابوبکر را بناحقّ تشخیص داده با او ترك مراوده کرد ، و علی‌بن‌ابی‌طالب هم به تبع او تن به ریاست ابوبکر نمی‌داد .

اینکه‌ابوبکر‌برحسب رضایت عامّه جانشین پیغمبرشد دراسلام سابقه‌ای ایجاد کردکه بعد از هر خلیفه‌ای جانشین او را مؤمنین و مسلمین باید انتخاب‌کنند وخلافت نه‌ارثی است و نه بر حسب تعیین خلیفهٔ فعلی . به این جهت پس از وفات ابوبکر مردم اجتماع‌کردند

و عمر بن الخطّاب را (البتّه به توصیهٔ ابوبکر) به خلافت نصب کردند، وهمینکه عمر به دست یك نفر اسیرایرانی موسوم به‌ابولؤلؤ مقتول شد ومسلمانان خواستند کسی را به جای او به‌خلافت بنشانند یکی از کسانی که نامزد این منصب گردیدند علی بن ابی‌طالب بود ، و این اوّلین باری بود که اسم علی برای مقام خلافت برده شده بود آن هم نه به این عنوان که پسر عمّ و داماد پیغمبراست بلکه به‌این جهت که یکی از اصحاب عمدهٔ پیغمبر بوده‌است . ولی اختیار عامّه بر عثمان بن عفّان افتاد ، و فقط پس از قتل عثمان بود که علی بن ابی‌طالب به مقام خلافت رسید . در زمان عمرمرسوم شد که خلیفه‌را به عنوان امیرالمؤمنین مخاطب سازند ، واین رسم تا ششصد و پنجاه سال بعد باقی ماند .

در زمان خلافت علی بن ابی‌طالب جمع قلیلی‌چنین اظهار رأی کردندکه‌چون باپیغمبرقرابت‌نسبی وسببی‌داشت أحقّ و أولی این‌بود که از همان ابتدا او را به خلافت انتخاب کرده باشند امّا مسلّماً‌خود علی‌بن ابی‌طالب خلافت انتخابی را پذیرفته بود و ترجیح می‌داد . چنانکه می‌دانید معاویه که حاکم شام بود از اطاعت امیرالمؤمنین علی سر باز زد ، و نزاع و قتال بین مسلمین درگرفت و کار به جائی کشید که امیرالمؤمنین می‌خواست به شام لشکرکشی کند و معاویه را به جبر و عنف مطیع خود سازد ، اما این کار سر نگرفت ، و امیرالمؤمنین علی به دست عبدالرّحمن بن ملجم که از خوارج بود مقتول شد .

ازاین زمان خلافت رسمی به معاویه وفرزندان او تعلّق گرفت،

و به صورت پادشاهی درآمد و تجمّل و کبکبه و دبدبهٔ سلطنت در اسلام راه یافت ، و فرزندان علی بن ابی‌طالب که به علّت قرابت داشتن با پیغمبر خلافت را حقّ خود می‌شمردند بتدریج از کار دولت و خلافت بدور افتادند ، و امامت ایشان فقط جنبهٔ دینی و خصوصی پیدا کرد . امّا ازهمان وقت جماعتی از ایرانیان پیروی ومتابعت خاندان علی‌را بر اطاعت از آل معاویه (که بنی‌امیّه باشند) ترجیح دادند . شیعیان علی منحصر به ایرانیان نبودند ، از عرب هم بسیار کسان بودند که چون علی‌را از دیگران فاضلترمی‌دانستند خلافت را حقّ او و اولاد او می‌شمردند . امّا چرا ایرانیان بیشتر به جانب این خانواده مایل بودند ؟ دلایل و اسباب این امر فراوان بود ، و آنچه از مطالعهٔ تواریخ برمی‌آید اینست که اوّلاً می‌دیدند به خاندان علی ظلم شده است و طبعاً جانب مظلوم را می‌گرفتند ؛ ثانیاً در خود ایران پیش‌از اسلام پادشاهی برحسب انتخاب عامّه نبود ، بلکه شاهنشاه هریك از پسران خود را که مرجّح می‌دانست به ولایت‌عهد تعیین می‌کرد ، و بنابرین ایرانیان که خلافت را یك نوع سلطنت محسوب می‌کردند توقّع داشتند که هر خلیفه‌ای جانشین خود را به نصّ صریح تعیین کند ، و اولاد علی‌امام بعدی را در زمان حیات خود تعیین می‌کردند؛ ثالثاً آل امیّه عرب پرست بودند و نژاد عربی را برکلّیهٔ عجم یعنی غیر عرب ترجیح می‌دادند ، و این بر ایرانیان که همواره قوم عرب را به نظر تحقیر نگریسته بودند بسیار گران می‌آمد ، و آل علی‌که به موجب روح اسلام عمل می‌کردند و کلّیهٔ مسلمین را برادر وبرابر می‌دانستند بیشتر پسند خاطر ایرانیان می‌آمدند. امّا علل دیگر نیز

بعدها بر این امور افزوده شد، از آن جمله اینکه فرقه‌ای به اسم معتزله بوجود آمدند که بانیان و مؤسّسین اصلی آنها چند تن از ایرانیان بودند و بعضی از اصول عقاید و آراء منطقی و فلسفی ایرانی را داخل اسلام کردند، و رؤسای فرقهٔ شیعه تقریباً تمام آن اصول و آراء را پذیرفتند، و بنابرین رجحان مذهب شیعه برای ایشان بیشتر شد. دیگر اینکه بعضی از ایرانیان طبعاً می‌خواستند سر به شورش و عصیان برآورند و گردن خود را از زیر یوغ فرمانبرداری عرب خارج کنند. مادام که مسلم بودند و خلافت عربی را بحق می‌شمردند بایست از میان عرب و مخصوصاً از میان قبیلهٔ قریش شخصی را پیدا کنند که هم فاضل باشد و هم حقّی به‌خلافت داشته باشد، تا او را در قبال بنی‌امیّه عَلَم کنند. چنین شخصی در آن صد و سی سالهٔ ابتدای اسلام فقط یکی از ایمّهٔ اولاد علی ممکن بود باشد و بس. بعدها چند تن از نواده‌های عبّاس بن عبدالمطّلب عموی پیغمبر بر خلاف بنی‌امیّه برخاستند و گروهی از ایرانیان از آن جمله ابو مسلم خراسانی جانب این عبّاسیان را گرفتند، امّا همینکه خلافت بنی‌امیّه منقرض شد و آل عبّاس بر مسند خلافت مستقرّ شدند باز ایرانیانی که با حکومت عربی مخالفت داشتند متوجّه آل علی شدند، چنانکه پس از مرگ هرون الرّشید ایرانیان متنفّذ که در خراسان دور مأمون پسر هارون بودند او را واداشتند که علی بن موسی‌الرّضا (ع) را که از آل علی بود ولیّ عهد خود کند. امّا چنانکه می‌دانید به علّت وفات امام رضا این کار سر نگرفت، مع‌هذا چون ایران از مرکز خلافت عبّاسی دور بود همواره برای تبلیغات ضدّ عربی و مخالفت با آل

عبّاس و ترویج مذهب شیعه مجال و میدان وسیعی به دست می‌داد.

شیعه بتدریج منشعب به چندین فرقهٔ مجزّا شدند که دربعضی از عقاید و اصول با هم اختلاف داشتند، و آقای عبّاس اقبال آشتیانی که از علمای محقّق ایران‌اند در کتاب راجع به خاندان نوبختی تقریباً صد و پنجاه تا ازاین فرقه‌ها را تعداد کرده‌اند. مبلّغین این فرق شیعه مثل زیدیّه و فاطمیّه در ایران چه برملا و چه در خفا کار می‌کردند، و گاه گاهی قدرت دنیائی هم به دست می‌آوردند. در مازندران مدّتی کار علویان رونق گرفت، در خراسان نصر بن احمد سامانی و درباریان او مذهب فاطمی را پذیرفتند و چند سالی پیرو خلفای مصر گشتند، آل بویه که به سلطنت رسیدند و بر بغداد هم استیلا یافتند شیعهٔ علی بودند، وقس علی هذا.

خلاصه‌اینکه امر از صورت اختلاف جزئی در اینکه «جانشین پیغمبرکه باید باشد» بتدریج به صورت اختلاف کلّی شیعه و سنّی درآمد و این بحثی‌است دامنه دار که بیان آن مجالی دیگر می‌خواهد.

اسلام ازدریچهٔ چشم مسیحیان

موضوعی که دراین مقال بیان شده‌است موضوع بسیار وسیعی‌است و درخور تحقیق و تتبّع مفصل و شرح و بسط بسیار. به اقتضای موقع و مقام دراین کتاب بیش از آنچه دیده می‌شود شایسته نبود دامنهٔ مطالب کشیده شود. امید می‌رود که در آینده رساله‌ای یا حتی کتابی مستقل دراین باب نوشته و دران حق مطلب ادا شود.

سه دین بزرگ عالم که از میان اقوام سامی بیرون آمده‌است و مأخذ آن الهام ربّانی‌است و امروزه اکثر دینداران عالم به آنها معتقدند، یهودیّت و مسیحیّت و اسلام، از حیث طریقهٔ عبادت و معتقدات راجع به‌ماوراء طبیعت و وجود ربّ الأرباب خالق مخلوقات و مجموعهٔ احکام و اخلاقیّات یعنی قواعد و قوانین مربوط به رفتارنوع بشر با یکدیگر، بسیار متقارب و متشابهند، با وجود این در طول مدّتی نزدیك به دوهزار سال اختلاف نظر و مخالفت و نزاع و جنگ و جدال و خونریزی وتعذیب و آزار که در میان پیروان این ادیان متّحدالأصل روی داده و پیش‌آمده‌است بسیار بیشتر بوده‌است تا میان پیروان این ادیان و معتقدین به روشهای دینی دیگری غیر از اصل سامی، مثل کنفوسیوسی و تاؤئی و هندوئی و بودائی و شینتوئی. سبب این امر اینست که از خصوصیّات معتقدین به این سه دین‌است اصرار و پافشاری در اینکه فقط من برحقّم و هرکس‌که به دین من نگرویده باشد (یا از نژاد من نباشد !) کافر است و خدانشناس و

مستحقّ آتش دوزخ.

دشمنی شدید مابین یهود و مسیحیان تا به حدّی رسید که در همین سی چهل سالهٔ اخیر در یکی از ممالك بزرگ و متمدّن دنیا صدمات عظیم و بلیّات سخت بریهود وارد آمد. در قرون متعاقب تسلّط پادشاهان اسپانیا و خارج کردن عرب و بربر مسلمان از سرزمین خودشان سختگیری عیسویان برمردم غیر عیسوی وآزارو شکنجه دادن به ایشان ازبرای تحمیل عقاید به حدّی رسید که هنوز ضرب‌المثل است.

نزاع یهود با عیسویان ناشی ازین بود که عیسویان در دین موجود یهود ایجاد انشعاب و اختلاف کردند، و نزاع آن هردو با اسلام در سراین بود که در عرض مدّت صد سال اوّل از تاریخ ظهور اسلام، مسلمانان در هرجا که با پیروان آن دو دین دیگر روبرو شدند ایشان را مغلوب و مطیع حکم خویش ساختند و به ایشان در سرزمینهای مسخّرکردهٔ خود اجازه نمی‌دادند خدا را برطبق عقیدهٔ دینی خویش پرستش کنند مگر آنکه به شرایط اهل ذمّه و ازآن جمله دادن جزیه، عمل کنند.

موضوع این گفتار بیان ماجرای تخالف و تشاجر و تنازع فیمابین مسلمین و نصاری است در مدّت هزار و سیصد سال اخیر و شرح کیفیّت تفاوتی که در درجهٔ بی‌اعتنائی عیسویان نسبت به مسلمین، و سپس مشاجره‌های شدید قلمی و جنگهای خونین در بین ایشان، وسپس تسامح وتساهل نسبت به اسلام و سعی در فهمیدن آن و تبیین و تشریح آن کما هو حقّه در ازمنهٔ اخیر، پیش‌آمد. بنابرین

به موضوع نزاع میان عیسوی و یهودی یا مسلمان و یهودی کاری نداریم.

اخیراً چند کتابی منتشر شده‌است که هر یك به معلوم کردن تاریخ این مرابطات کمك می‌کند، و نیّت اصلی بنده در نوشتن این مقاله معرّفی کردن دوکتاب از جملهٔ آن کتب بود و بیان اهمیّت آنها[1]. و لیکن در حین مطالعهٔ این دوکتاب و اشتغال به تهیهٔ اسباب و وسایل تحریر این مقال، اتّفاق آشنائی با کتب دیگر و خواندن آنها دست داد، و بالنّتیجه مقاله‌ای که حاضر شد بر اساس مطالعهٔ مجموع آن کتابها و مقالات و کتب دیگری بنا نهاده شدکه پیش ازآنها خوانده بودم و از تمامی آنها مطالبی در باب اسلام و مسلمین و تمدّن اسلامی و تمدّن غربی اروپائی اقتباس کرده و گردآورده بودم.

ازآنجا که دراین گفتار روی سخن با خوانندهٔ عمومی‌است و نام بردن کتب مأخذ و نشان دادن جلد و صفحهٔ هر کتاب در مورد هر جمله و عبارت ممکنست باعث مشوب‌گشتن ذهن چنین خواننده‌ای بشود از حاشیه رفتن ومنبع ومأخذ هرمطلبی را جدا جدا ذکرکردن خودداری شد. ولی بعضی از کتب مرجع و مفید از برای مطالعه در طی مطالب معرفی خواهد شد تا کسانی که بخواهند بتوانند به آنها مراجعه نمایند.

---

1. Islam and the West, by Norman Daniel. Edinburgh
چاپ اول ۱۹۶۰، چاپ سوم ۱۹۶۶

Western Views of Islam in the Middle Ages, by R. W. Southern, Cambridge, Mass., 1962

دراین صفحات گاهی مطالبی از کتب اروپائیان نقل‌کرده‌ام که با مفهوم و معنای آنها موافق نیستم ، ولی خواسته‌ام که خواننده بداند مخالفین وموافقین هریك در باب اسلام وپیغمبرما چه‌گفته‌اند. مع هذا بسیار سخنان و مطالب هم دیدم که نقل آنها را حتّی با داشتن عذر « نَاقلُ الکُفرلَیس ِبکافر» جایز ندیدم . کتب را نام برده‌ام و نسخ آنها نایاب نیست ، هرکه می‌خواهد می‌تواند به آنها مراجعه کند ؛ به‌آن سخنها هم جواب قانع کننده می‌توان داد ، از اهل فنّ سؤال باید کرد .

-۱-

مقدمةً باید دانست که عیسای مسیح که از قرن دوم میلادی در اذهان عیسویان جای گرفته و صفات و خصوصیّات او در الهیّات مسیحیان و عقاید عامّه رسوخ کرده‌است بکلّی غیر ازآن عیسای مسیح است که مسلمین می‌شناسند و او را پیغمبر خدا می‌دانند . و نخستین مورد تخالف بین مسلمان و عیسوی از حیث اعتقاد ، همین مورد بود که عیسویان نمی‌توانستند بفهمند اسلام چگونه دینی است: آیا یکی از تجلّیات آخرالزّمان است یا یکی از مراحل تحوّل عیسویّت است ؛ آیا یکی از فرقه‌های بدعتی است یا نوعی از الحاد و ارتداد است ؛ آیا کار آدمی است یا ساختهٔ وجودی بیرون از طبیعت است ؛ آیا استهزای شنیعی است نسبت به عیسویّت یا دستگاه فکری معتبری‌است لایق احترام و تکریم .

جماعت معدودی از نصاری (مثل عیسویان مشرق که با مسلمین در شام و عراق و مصرآمیزش داشتند ومثل عیسویان اسپانیا

و ایتالیا) با زبان عربی و عقاید مسلمین اندك آشنائی حاصل کرده بودند و بعضی کتب فلسفی و کلامی و الهی مسلمین را ترجمه‌کرده و خوانده و تتبّع کرده بودند . ولی از برای این عدّهٔ معدود هم مسألهٔ مهمّی نامفهوم مانده بود و مایهٔ تعجّب بود . می‌دیدند که مسلمان به خدای یگانه و خلاّق قادر متعال همان اندازه معتقد است‌که عیسوی ، ولی به تثلیث اعتقاد ندارد و تجسّم خداوند را به‌صورت عیسی و الوهیّت حضرت مسیح را منکر است . می‌دیدند که مسلمان به بقای روح آدمی و دنیای دیگر و بازگشت ارواح به عالم معاد و رسیدن ایشان به جزا یا اجر اعمال بد و نیك خود و لزوم اعمال نیك دراین دنیا از قبیل خیرات و صدقات و مبرّات از برای وصول به نعیم جاودانی فردوس معتقداست ، ولی این همه را با انکار الوهیّت مسیح و بر سر صلیب رفتن او و عروج او به آسمان ازیك‌طرف ، و اقرار به‌ولادت او از مریم عذرا و میّزهٔ خاصّ او به عنوان پیغمبر خدا از جانب دیگر ، چگونه توافق توان داد . دینی که عهد عتیق (تورات) و عهد جدید (انجیل) را کلام الهی می‌داند ، ولی آنها را نسخ شده می‌شمارد ، و قول کتابی را قبول دارد که مشتمل برقسمتی از مطالب و حکایات و تعلیمات انجیل و توراتاست ، به نظر ایشان با منطق دینی سازگار نبود .

پس لازم بود که آن را چنانکه باید و شاید بشناسند . و شناختن اسلام مستلزم دانستن زبان اقوام مسلمان و مخصوصاً عربی بود . ناچار می‌بایست کتب عربی به زبان لطینی یا السنهٔ دیگری‌که عیسویان می‌دانستند ترجمه شود وآنها را بخوانند تااسلام را بفهمند.

در ادواری‌که غلبه با قوّت اسلام و اقوام مسلمان بود کوشش عیسویان مصروف این می‌شد که اراضی مفتوحهٔ مسلمین را پس بگیرند و در هرجا که با ایشان روبرو شوند با زبان نیزه و گرز و شمشیر و خنجز سخن بگویند. فقط از قرن هجدهم میلادی، موقعی که عیسویان به قوّت نظامی و نیروی دریائی و برتری صنعتی و ترقّی علمی خود متیقّن ومتّکی و مستظهر شده بودند و می‌توانستند نسبت به دشمنِ مغلوب با نظر تسامح و جوانمردی بنگرند، و در ضمن علمائی هم داشتند که به زبان اقوام مسلمان آشنا بودند و خطری از راه تحصیل کردن زبان آنها و دانستن تاریخ و قوانین و فرهنگ و علم آنها متوجّه اروپا نمی‌شد، ترجمه کردن کتب ادبی و تاریخی و دینی مسلمین به زبانهای اروپائی‌رو به سرعت گذاشت و راه از برای این بازشد که اروپائیان عیسوی با اسلام و مسلمین بهتر آشنا شوند. این بود خلاصهٔ ماوقع. اکنون کیفیت آن را بشرح بیان‌کنیم.

-۲-

نُه قرن دورهٔ سروری مسلمین برعالم مسکون طول‌کشید. در قرن هفتم میلادی اسلام ظهورکرده بود وبعد ازآنکه درخاك عربستان، یهود و نصاری را به خویشتن گروانیده یا تحت اطاعت آورده بود از حدود ۶۵۰ میلادی با نصارای سایر ممالك تماسْ حاصل کرده بود. در شام و عراق و ایران عیسویان تسلیم شده بودند و دولتی‌ترسا درکار نبود که از مسیحیان طرفداری کند وبه هواخواهی و حمایت ایشان با مسلمانان بجنگد بجز بوزنطیا (بیزانس) که چندان قدرتی نداشت و بجز ارمنستان و گرجستان که غالب اوقات مغلوب و مقهور مسلمانان

بودند . ولی در اسپانیا و ایتالیا هنوز مسلمین با دولتهای نصرانـی ، یعنی فرنگیان و نرماندها و واندالها ، روبرو بودند .

در آخر قرن اوّل هجری تمامی سرزمین ما بین سرحدّ ترکستان چین و هندوستان ازمشرق، و کنار اوقیانوس اطلس و جبال پیرنه در مغرب، یعنی تمامی ایران و عربستان و عراق.و شام و مصر و طرابلس مغرب و تونس و مراکش و اندلس، تحت فرمان مسلمانان بود . در همین اوان امیرِ صاحب قدرتی ازمیان فرنگیان برخاسته بود به نام پیپین (آلمانی الاصل) که قبایل مختلف آلمانی و فرنگی و باواری و ساکسن وغیرهم را تحت فرمان خود آورده بود . در سال ۷۱۴ میلادی پیپین درگذشت و پسر او کارْل به امارت رسید . سلسلهٔ پادشاهانی که از اولاد و احفاد پیپین و کارل بر تخت فرنگ نشستند به مناسبت اینکه چند نفرآنها کارل نام داشته‌اند سلسلهٔ کارولینژین نامیده می‌شوند .

شبه‌جزیرهٔ ایبری(اسپانیا و پرتقال‌امروزی) در دست مسلمانان بود و ایشان آن را اندلس[۱] می‌نامیدند .کمی بعد از سال۷۱۱میلادی عرب و بربر مسلمان از کوههای پیرنه عبور کرده و داخل سرزمین فرنگ شده و تا کنار نهر لوار پیش رفته بودند . کارل که از شمال و جنوب و مشرق و مغرب بر مخالفین خود ضربات وارد می‌آورد و بدین سبب به مارتل ملقّب شده بود[۲] ، در سال ۷۳۲ میلادی عرب

---

۱. اندلس تحریف «اندلوزیا» است که جنوبی‌ترین ولایت آن مملکت و نخستین ولایتی بود که عرب داخل آن شده و اسم بعض را بر کلّ سرزمین اطلاق کرده بودند . اندلوزیا هم تحریف واندالوزیا بود یعنی سرزمین واندالها .

۲. مارتل به معنی چکّش و پُتك است .

را در کنار نهر لوار و نزدیك پواتیهٔ فعلی ، مغلوب کرد و ایشان را به داخل شبه جزیرهٔ اسپانیا پس نشانید .

اینجا بد نیست مختصری در باب تفاوت تمدّن شرق و غرب و ایجادکنندگان هریك از دو نوع تمدّن و تأثیرات و فعل و انفعالات آنها در یکدیگر گفته شود : هرقدر تسلّط مسلمین توسعه می‌یافت حوزهٔ تمدّن شرقی و فرهنگ غربی همچنان از یکدیگر جدا می‌ماند . سوریّه (شام) و مصر از دست امپراطوری بوزانتیون (بوزنطیا، بیزانس) خارج شده بود و بوزنطیا بتدریج از قالب تمدّن رومی بیرون آمده و خصوصیّات تمدّن یونانی را پذیرفته بود . و اقوام صقلابی (Sclavos, Slav) و بلغاری که از مشرق و شمال اروپا به سمت بالکان آمده و آنجا سکونت گزیده بودند نیز یونانی مآب شده بودند . دراین زمان بود که کارل کبیر بزرگترین پادشاه از خاندان کارولینژین به سلطنت رسید (باستقلال از۷۷۱ میلادی) و همین مرد است که به شارلمانی معروف شده‌است . وی مردی بود بسیار مستعدّ و طالب علم و ادب و کوشای در راه فرهنگ و هنر و صنعت . بعلاوه بسیار دلیر و مردانه و جنگجو بود بطوری که بیش از پنجاه لشکرکشی و نبرد به نام او و به زمان او منسوب است . امپراطوری او از جنوب محدود بود به سرزمین اندلس که در دست مسلمین بود . بنی‌امیّه در مشرق از میان رفته و جای ایشان را آل عبّاس گرفته بودند . ولی در اندلس خلافت اموی مداومت داشت و پایتخت این سلسله شهر قرطبه بود . آل عبّاس از جنگ کردن شارلمانی بامسلمانان اندلس‌خوشحال بودند و او را تشویق می‌کردند، و هرون‌الرّشید عبّاسی به دربار او سفیر و هدایای گرانبها فرستاد ،

ازآن جمله یك ساعت آبی (پنگان) و یك فیل بسیار عظیم الجثّه به نام ابوالعبّاس و یك دست شطرنج گران قیمت .

دورهٔ امپراطوری کارل‌کبیر از برای اروپا و اهل فرنگ یکی از ادوار مهمّ تمدّن و نهضت فرهنگی محسوب می‌شود . و این امر را بزرگترین خدمتی می‌شمارند که او به اهل اروپا کرده‌است . علما و دانشمندان بزرگ از اهل اسپانیا و ایرلند و انگلیس و فرانسه و آلمان در دربار او فراهم آمدند و آنجا تربیت یافتند و ازآنجا به اطراف رفتند و علم و معرفت را بسط دادند و کتابخانه های متعدّد به‌وجود آوردند . می‌توان گفت ازاین زمانها بود که اهل اروپا در صدد آشنا شدن با اسلام و فهمیدن عقاید مسلمین برآمدند . مآخذ اطلاعات اهل‌اروپا دراین وقت‌کتب اسپانیائی و لطینی[۱] بود و دسترس به مآخذ ومنابع اصلی مثل قرآن و سیرت نبی نداشتند، وطبعاً بسیار مطالب نادرست در میان ایشان منتشر شده بود .

علم و دانش مردم در عهـد سلاطین کارولینژی در حدّ اعلای ترقّیش به قیاس با موازین علم و دانش بوزنطیا و عالم اسلام درهمان عهد ، چندان عمیق نبود . مع‌هذا می‌توان گفت که نسبت به آن عهد جدید و نو بود . آخر این علما هم مثل شاهان خود (که نخستین آلمانهائی بودند که امپراطور رم شده بودند) از مردم و اقوام تازه بودند ، و مولود اختلاط اقوام قدیم وحشی بودند . اختلاطی‌که چهار پنج قرن متمادی در جریان بود ولی‌کسی به آن التفاتی نداشت اینها را بوجود آورده بود .

۱. لطینی ، لاتینی ، لاتین هر سه در فارسی برای نسبت به قوم لاتین و سرزمین لاتین و زبان آنها بکار رفته‌است.

در سالهای بین۸۴۵ و ۸۵۵ میلادی اقوام شمالی(Northmen) که سرزمین فرانسه را متصرّف شده بودند در کوههای پیرنه و شبه جزیرهٔ ایبری با عرب روبرو شدند و چند سالی بین ایشان جدال روی داد تا عاقبت مغلوب شده برگشتند. این اقوام شمالی‌که نرماندی به نام ایشان چنین‌نامیده شده‌است بعد ازآنکه به‌دین عیسی گرویده بودنددرقرن دهم در اسپانیا و ایتالیا به جنگ مسلمین مشغول شدند. و ازهمینها آن گروههائی که در سرزمین خود نرماندی مانده بودند در سال ۱۰۶۶ میلادی انگلستان را فتح کردند.

دورهٔ مابین پانصد و هزارویکصد میلادی دورهٔ تاریکی قرون وسطی است و اگرچه در عهد شارلمانی نهضتی که بـه آن اشاره شد بوجود آمده بود ایلغارهای اقوام متعدّد مایهٔ تجدیـد اوضاع دورهٔ توحّش و بازگشت به ظلمت قرون ماقبل گردید. از حدود ۱۱۰۰ کم‌کم نوری شروع به تابش کرد تا در حدود ۱۵۰۰ (لااقلّ درایتالیا) نور تمدّن به کمال درخشندگی رسید. قبل از قرن سیزدهم میلادی اغلب نواحی اروپای غربی ازحیث فرهنگ وتمدّن به‌قیاس با اروپای شرقی یعنی‌بوزانتیون‌که مرکزآن قسطنطینیّه بود بالنّسبه عقب مانده بود. در اروپای شرقی زبان یونانی وادبیّات وعلوم مقتبس از یونانیان هنوز رواج داشت. تمدّن آن سرزمین از فرهنگ لطینی متعلّق به عیسویّت مغرب‌زمین بسیار متفاوت بود و بران از بسیاری جهـات برتری داشت.

ولی چنان نبود که تمامی اروپای قرون وسطی به دین عیسی درآمده باشد. مثلاً در اسپانیا و آسیای غربی تمدّن بسیار توسعه

یافته و مهذّب اسلامی رایج بود. و در همان زمانهائی که عیسویان رقیب و دشمن ایشان، به جان یکدیگر افتاده بودند و همدیگر را می‌کشتند مسلمین تمدّن دنیائی و مادّی درخشان و زندگانی مبتنی برفرهنگ بلندمرتبه‌ای بوجود آورده بودند و از حیث سیاست مملکت داری و قوهٔ نظامی هم نمی‌توان گفت دست کمی از دیگران داشتند.

ممالك غربی اروپا نیمه متمدّن بودند و بطریقی نیمه‌وحشیانه و بدون انضباط اداره می‌شدند. شارلمانی بسیار کوشید که حکومت متمرکزی بوجودآورد. ولی او هم ندانسته‌کمك به‌طرز ملوك‌الطوایفی (یعنی حکومت نیمه مستقلّ پادشاهان محلّی مخالف با تمرکز) کرد. دور تا دور دولتهای عیسوی را جز ازجانب شمال خلافتهای مسلمین گرفته بودند که مراکز آنها بغداد و قاهره و قرطبه بود. مسلمانان با حکومت بوزنطیا در استیلای بردریای مدیترانه و سواحل آن رقابت و منازعه می‌کردند و از قرن هشتم تا دوازدهم میلادی جنگ وپیکار در میان مسلمین وممالك مغرب ادامه داشت و عاقبت هم امپراطوری بوزنطیا به دست مسلمین منقرض گردید و نزدیك به آن شد که تمامی دولتهای عیسوی مغرب اروپا مسخّر ایشان شود.

در قرن دهم میلادی اقوام عرب و بربر مسلمان در جزایر **کُرسیکا** و **ساردینیا** و **سیسیلی (صِقلیّه)** منبسط شده بودند و در اواخر آن قرن مسألهٔ انبساط عرب در این اراضی برای ایتالیا جزءِ معضلات مسائل شده بود. خلفای اموی اسپانیا که در قرطبه مقرّ داشتند دراین قرن سیاست تسامح وتساهل دینی پیش گرفتند تا بدین

وسیله عناصر متفاوت سرزمین خود را متلائم سازند و مسیحیان نیز بدین سیاست تسلیم شدند و بعضی ازایشان سر ازگریبان اسلام بیرون آوردند و برخی دیگر میانه‌روی می‌کردند ، زیرا که احتمال دوباره قدّ علم‌کردن اسپانیای مسیحی نمی‌رفت .

در قرن یازدهم میلادی ، زمان پاپی لئون نهـم (۱۰۴۸ تا ۱۰۵۴) امپراطور بوزنطیا سربازان مزدور نرمن را برای جنگ کردن با عرب بکار انداخت . در قرن دوازدهم پادشاه‌آلمان فردریك باکمك پادشاه فرانسه و پادشاه انگلیس در شام به جنگ صلیبی مشغول بود وکشته شد و رعایای او در آلمان باور نمی‌کردند اوکشته شده‌است و می‌گفتند در قلعه‌ای بخواب رفتـه‌است و عن‌قریب برخواهد خاست و وطن را نجات خواهد داد .

تمدّن اروپائی غربی چنانکه ازاین مقدّمه برمی‌آید حاصل و نتیجهٔ آمیزش عناصر بسیار مختلف و متفاوتی بود که در طول قرون متمادی اقوام اروپا با همهٔ آنها تماسّ حاصل‌کرده بودند ازاین قرار: تمدّن مبنی بر تأسیسات و مساعی شارلمانی مخلوط با تمدّن آلمانی قدیمتر ؛ تمدّن قرون یازدهم و دوازدهم میلادی مبتنی بر آداب و رسوم امپراطوری روم که دستگاه دینی عیسوی آن را ترویج کرده بود ؛ اقتباسات دستگاه دینی عیسوی از تمدّن شرقی عیسوی ناشی از ارتباطی که جنگ در میان شرق و غرب ایجاد کرده بود ؛ تأثیر و نفوذ تمدّن یونانی و تمدّن اسلامی مقتبس از تمدّن یونانی در سمت مشرق و مرکز مدیترانه (ایتالیا وصقلیّه) و مغرب آن (اسپانیا)که در اثر فتوحات مسلمین ازدمشق و افریقای شمالی و مصر به آنجاها

سرایت کرده بود، و سیر این تأثیر و نفوذ چه از راه دانوب به سمت آلمان و تا انگلستان، و چه از راه اسپانیا تا انگلستان[1]. در قبال آن آنچه هم تمدّن عربی نامیده می‌شود نباید حاصل تجلّی فکر و هوش قوم عرب پنداشته شود. تمدّنی که این اسم را بر آن اطلاق می‌کنند مرهون مساعی اقوام دیگری است که مسلمان شده یا تحت اطاعت و متابعت مسلمین درآمده بودند. اسم تمدّن عربی را بر آن نهضت علمی و ادبی گذاشتن که با ظهور خلافت عبّاسی شروع به تجلّی کرد و زبان ایجاد کنندگان آن به علل دینی و سیاسی عربی بود خطای محض است.

حال و وضع اروپائیان نسبت به اسلام و مسلمین با اوّلین جنگ صلیبی که بین عیسویان و مسلمانان رخ داد شروع به تغییر کرد. اطّلاع اروپائیان بیشتر نشد، بلکه به‌واسطهٔ پیشرفتهای مختصری که در جنگهای اوّل نصیب عیسویان شد نفرت و بغض ایشان نسبت به مسلمین افزایش هم یافت، ولی اسلام و پیغمبر مسلمین ازاین زمان به بعد مشهور شدند. پیش ازسال ۱۱۱۰ از قراری‌که پروفسور ساذِرْنْ تحقیق کرده‌است فقط یك بار نام محمّد در ادبیّات اقوام اروپائی (غیر از اسپانیائی و ایتالیائی) آمده‌است، و حال آنکه از ۱۱۲۰ به بعد همه‌کس در مغرب زمین تصوّری ازاسلام و نتیجهٔ ظهور و وجود آن داشت. اگر آنچه میان ایشان منتشر شده بود به افسانه نزدیکتر بود تا به حقیقت، بدین سبب بود که آن عهد، عهد

---

1. Western Civilization by Tschan, etc., vol. I, p. 222 sq.

افسانه‌ها و داستانها بوده‌است ، و داستانهای مربوط به رجال تاریخی و نیمه تاریخی و اساطیری خود اروپا هم در همین ازمنه تألیف شده، مثل قصّه‌های مربوط به شاه آرثر و شارلمانی و رُلان وحضرت مریم و ویرژیل رومی وغیره. این داستانهای مربوط بـه پیغمبر و اسلام از منابع مختلف گرفته شده بود ، ازآن جمله نوشته‌های مؤلّفین بوزنطیون از نیمهٔ اوّل قرن دوازدهم میلادی که چند تائی ازانها موجوداست . اینها سبب پیشرفت اسلام را سحر و جادو می‌دانستند، و چیزهای دیگری به اسلام می‌بستند که مرد منصف از نقل آنها شرم دارد. اصل و منشأ اینها جهل بود ، و جهل در میان عوام همواره برعلم برتری دارد .

- ۳ -

به قول پروفسور **ساذِرْنْ** اولین نویسندهٔ اروپائی‌متعلّق به قرن دوازدهم میلادی که با نظر حقیقت‌جوئـی و حقیقت‌بینی در باب اسلام سخن گفته‌است ویلیام از اهل **مامزّبوری** (در انگلستان) بوده‌است که تفاوت بین عقاید بت‌پرستی و خرافات قوم اسلاو و عقایدتوحید وخداپرستی‌اسلام را خوب فهمیده و، برخلاف اندیشه‌های جاری بین عوام‌النّاس عیسوی مذهب، صریحاً اظهار داشته‌است که برحسب دین اسلام حضرت محمّد خدا نیست بلکه پیغمبر خداست .

دیگری که دراین عصر بوده و حقیقت‌جوئی و حقیقت‌گوئی او سزاوار تمجیداست پطروس ألفونسی است ، یك نفر یهودی اسپانیائی که در سال ۱۱۰۶ به دین مسیح گروید و سپس به‌انگلستان رفته آنجا به سمت طبیب دربار انگلیس مقیم گردید . این مرد

علاوه بر آنکه اوّلین مترجم و ناقل افسانه‌ها و داستانهای شرقی به زبان لطینی و اوّلین کوشندهٔ در راه نشر علــوم اسلامی در اروپا بوده‌است اوّلین‌شرح زندگی پیغمبر و بیان دین‌اسلام را هم‌که ارزش ذاتی دارد او بجا گذاشته‌است. او و سه چهار نویسنده و مورّخ اروپائی دیگر متعلّق به همین قرن اصرار ورزیده‌اند به اینکه مسلمین معتقد به خدای یگانه‌اند و بوئی از بت پرستی و اعتقاد به خدایان متعدّد در دین ایشان نیست و به عیسای مسیح و حواریون او بد نمی‌گویند و دشنام نمی‌دهند بلکه ایشان را محترم می‌شمارند و، فقط از لحاظ اینکه عیسی را خدا و پسر خدا نمی‌دانند از صراط مستقیم نجات دور افتاده‌اند؛ و این اصرار نشان می‌دهد که با وجود تعصّب داشتن در دین خویش باز بهتراز مردم قرون ماقبل به هویّت پیغمبر و ماهیّت دین اسلام آشنا بوده‌اند. این نویسندگان از اهل انگلستان و فرانسه و آلمان و اسپانیا بوده‌اند و همگی مستقلاً برحسب مورد و موضوع کلام خود از اسلام بحث کرده‌اند، و ازاین امر می‌توان فهمید که در اواسط قرن دوازدهم میلادی اطّلاعات و نظریّات معقول دربارهٔ اسلام و مسلمین در اروپا شایع و عام بوده است (ساذرن).

باز چند کلمه‌ای در باب تمدّن مشرق و مغرب: تمدّن اروپائی چنانکه معلوم شد، ابتدا در مشرق اروپا ظهور کرده بود (در یونان) و سپس به جنوب اروپا کشیده شده بود (رم و ایتالیا). با تصرّف گول(Gaul) و لشکرکشیهای یولیوس قیصر، جامعهٔ اروپائی به مغرب کشیده شد. ولی ازآنجا که افضلیّت مشرق در تمدّن مادّی هنوز

برقرار بود مرکز امپراطوری رم را رو به مشرق می‌کشید، و در قرن چهارم میلادی قوّت این نفوذ بود که باعث شد قسطنطین به سمت مشرق حرکت کرده پایتخت خود را در ساحل بحر اسود قرار دهد. فتح گول و توسعه و ترقّی آن سرزمین در تحت حکومت رم باعث تأثیری مخالف آن جذّابیّت مشرق گردید و توازنی در میان شرق و غرب بوجود آورد، ورنه شاید مغرب زمین بتدریج از تمدّن کناره می‌گرفت وعاقبت به دورهٔ توحّش بازمی‌گشت و هنوز هم ازان رهائی نیافته بود.گول علاوه برآنکه کفّهٔ ترازوی تمدّن را به سمت مغرب متمایل ساخت برای اقوام ژرمنی هم پایه‌هائی برای بنیانهای زندگی قرون وسطائیش فراهم آورد. گول بیشتر از ایتالیا در درهم آمیختن فرهنگ رومی و یونانی با توحّش توتنی و بدست دادن زمینه‌هائی به جهت بنیانهای تمدّن قرون وسطی دخیل بود.

اندکی هم با وضع اقتصادی و روابط تجارتی آن ایّام آشنا شویم: در اواخر قرون وسطی در اروپای غربی تجارت با مشرق زمین از نو سر گرفت و بتدریج افزونی می‌یافت، و براثر این امر خصب و نعمت وآبادی رو به ازدیاد می‌رفت. از قرن هشتم تا یازدهم میلادی تجارت با قسطنطینیّه ازراه بالکان وآدریاتیك و یونان و دریاهای اژه (ایگایوس) به دست اهل ونیز و منحصر به ایشان بود. زیرا که این طریق از دخالت مسلمین برکنار بود، و حال آنکه مغرب مدیترانه را ایشان بر روی سایر ممالك بسته بودند. و در جنوب ایتالیا و جزیرهٔ صقلیّه‌دائم میان یونانیان و مسلمانان ونجبای ایتالیا از برای تسلّط برآن ناحیه جنگ بود. نرمانها شور وآشوب را بدین وسیله

از میان بردند که اهل روم شرقی را از شبه جزیرهٔ ایتالیا و مسلمین را از جزیرهٔ صقلّیه بیرون کردند. با شکستن قدرت مسلمین در مدیترانهٔ غربی وضع جغرافیائی نرمانها چنان شد که می‌توانستند به شهرهای دیگر ایتالیا در تجارت کمك کنند و منحصر بودن آن را به اهل ونیز از میان ببرند. هم مال‌التّجارهٔ هند و جزایر و ممالك مشرق‌آسیا، و هم مصنوعات ومحصولات خود ممالك اسلامی، همگی به قسطنطینیّه و آسیای صغیر می‌رسید و اهالی شهرهای ایتالیا به همه نوع کالا و مال‌التّجاره‌ای که برای خرید و فروش عرضه می‌شد علاقه داشتند. فقط بعضی از مسلمانان بودند که با نصاری معامله نمی‌کردند. یونانیهای مسلمان شدهٔ عربی‌زبان که ساکن سواحل مدیترانهٔ شرقی بودند از تجارت با ایتالیائیها ابائی نداشتند، ولیکن وقتی که جنگ و لشکرکشی روی می‌داد تجارت با نواحی غربی مدیترانه بناچار مقطوع می‌شد، و تا زمانی که سلجوقیان برانطاکیه و نواحی غربی آسیای صغیر مسلّط نشده بودندآمد و رفت عیسویان اروپای غربی به آن نواحی، خواه بـه قصد تجارت و خواه به نیّت زیارت اراضی مقدّسه، محدود و ممنوع نبود، و ونیزیهـا و سایر ایتالیائیها هم به دستور و قدغن پاپ که «با مسلمین معامله نکنید» اعتنا نمی‌کردند و حتّی برده‌های عیسوی و اسلحهٔ ساخت عیسویان را هم به ایشان می‌فروختند.

پادشاهان نرمان همه نوع تبعه داشتند و بریهودی و یونانی و عرب و ایتالیائی و آلمانی وغیرهم فرمانروائی می‌کردند و طبیعةً بایست نسبت به دین اینها تسامح وتساهل داشته باشند. حتّی بعضی از

عادات و آداب آن اقوام را هم اقتباس کرده بودند. مثلاً شاهان و اشراف نرمان (آلمانی نژاد) حرم داشتند و شکوه و جلال و تجمّل بیزانس را در اطراف خود جمع کرده بودند. یکی از ایشان رُجار دوم بود که اعظم پادشاهان نرمان بود، و از علمای یونانی و عرب در دیار خود داشت که به یونانی و عربی به نام او کتب تألیف می‌کردند، و ادبیّات و هنر همهٔ آن اقوام را تشویق می‌کرد. دربار او پربود از دیوانیانی که القاب و عناوین عربی و یونانی داشتند و اوضاع و رسوم آن ممالك را درین سرزمین مجری می‌داشتند. اسناد و احکام هم به زبان لطینی صادر می‌شد و هم به السنهٔ شرقی. صنعت و تجارت کاملاً آزاد بود. در تمام اروپا در اواخر قرن دوازدهم میلادی هیچ دستگاه حکومتی آزادتر وباکفایت‌تر وبانظم ونسق‌تر از دربار رُجار دوم نرمان‌نژاد در ایتالیای جنوبی وصقلیه نبود، و دربار اویکی ازمراکز عمده ازبرای شناسائی‌عرب وپیغمبرعرب ودین‌عرب بود[1]. دولتهائی‌که درسواحل‌دریاقرار داشتندهمینکه‌ترقّی روزافزون ایتالیا را می‌دیدند بر آن مملکت رشك می‌بردند که چرا تجارت با مشرق را به خود منحصرکرده‌است و در صدد برآمدندکه با دولتهای سرزمینهای شرقی‌که مال‌التّجاره‌های مطلوب و مرغوب اروپای غربی از آنجاها می‌آمد مستقیماً رابطه حاصل کنند.

فایدهٔ معنوی که اروپای غربی از سرزمین اسلام برد دست کمی از فواید مادّی که از مشرق اسلامی می‌برد نداشت. ترجمهٔ‌کتب

1. Western Civilization by Tschan, etc., vol. I, pp. 202 – 4.

حاوی علوم ازعربی به لطینی از قرن دوازدهم به بعد در اروپا محرّك قوّه و استعداد اهل علم و معرفت گردید و باعث جنبشی شد که در نتیجهٔ آن علم و فلسفهٔ یونانی در اروپا مطلوب گردید و رواج یافت. مسلمین هم آن میراث یونانی را حفظ کرده بودند و هم مبلغی بر آن افزوده بودند. تأثیر عمیق آن جنبش در قرن سیزدهم محسوس شد و از آن پس درهر رشته‌ازرشته‌های علمی‌وفکری آثارآن نمایان شد. دو مرکزعمدهٔ این‌تلاقی وتماس بین عیسویان ومسلمین‌که باعث نفود این فرهنگ در اروپا گردید مملکت اسپانیا و جزیرهٔ سیسیل (صقلیه) بود. نامهای علمای عالی‌مقام مسلمان که به واسطهٔ ایشان در ریاضی و جبر و مقابله و هندسه و شیمی و فیزیك و طبّ و فلسفه و اخلاق و نجوم و مثلّثات و جغرافیا وغیرها ترقّیاتی حاصل شده بود، یعنی اساس این علوم و فنون را از ملل دیگر گرفته و به زبان عربی نقل کرده بودند و خود بران افزوده بودند، در کتب علمی و فنّی اروپائیان و در کتب راجع به تاریخ علم و فرهنگ و فلسفهٔ اروپا مذکوراست از قبیل ابن رشد و ابن‌سینا و ابن‌الهیثم و ابن‌یونس و ابومعشر و ابوالوفای‌بوزجانی‌و ادریسی و بتّانی وبیرونی‌وثابت‌بن قرّه و جابربن حیّان و خوارزمی و خیّام و رازی و فرغانی و کندی و ماشاءالله و نصیرالدّین طوسی وغیرهم (به از همه جا در تاریخ علم سارتن و علوم عربی میه‌لی؛ ولی حتّی در کتب تاریخ تمدّن مغرب مثل کتابهای ویل دورانت و بارنز و چان، دراین موضوع بحث شده است).

جنگهای صلیبی و اعتقاد جزم مسیحیان به اینکه فقط از راه

تبلیغ دین مسیحی و معتقد ساختن مردم به پرستش خدا از طریق روحانی عیسوی ممکنست آن جنگها پیشرفت کند و مفید فایده‌ای باشد یکی از اسباب عمدهٔ ترقیاتی بودکه در دورهٔ قرون وسطی نصیب اروپائیان گردید و موجب آن نهضت علمی و هنری و ادبی شد که به نام رنسانس معروف‌است. حتّی تارکین دنیا و راهبین و مؤسّسین دستگاههای اخوّت و طریقت درویشی و فتوّت عیسوی دراین امر دخالت داشتند. سنت برنارد در اوایل قرن دوازدهم میلادی بشدّت با مسلمین مخالف بود و ایشان را به جهت بیدینی و غصب حقوق عیسویان (البتّه به حسب اعتقاد او) دشمن می‌داشت و بدین جهت مردم را به جنگ صلیبی دعوت می‌کرد. امّا از موعظهٔ اونتیجهٔ خوبی عاید عالم عیسویّت نشد (چان و غیره در تاریخ تمدّن غربی ج ۱ ص ۲۳۶ تا ۲۳۷). سنت فرانسیس در حدود ۱۲۲۰ میلادی به تونس و مصر رفت و در قاهره سعی کرد الکامل را به دین عیسوی درآورد، وعیسویان می‌گویند الکامل ابتدا به‌موعظهٔ او با حسن‌قبول‌گوش می‌داد و بی‌میل نبود که‌مسیحی بشود، ولی از تعصّب درباریان وشورش اهل مملکت ترسید و او را اخراج کرد (ایضاً چان ص۳۵۳).

در سال ۱۱۴۳ میلادی ترجمهٔ قرآن به زبان لطینی توسط عالم انگلیسی رابرت از اهل کتّن (Ketton) فراهم آمد. و این برحسب امر و به خرج کشیش عالی‌رتبه‌ای بود ازاهل فرانسه معروف به پطرس واجب‌التّکریم (Peter the Venerable) آبهٔ شهر کلونی (Clouny) در مشرق فرانسه. اینکار از اقدامات مهمّ در عالم اسلام‌شناسی محسوب می‌شود، زیرا که وسیله‌ای بدست مغربیان آمد

که مستقیماً به تحقیق و تتبّع در باب اسلام بپردازند. مع‌هذا موجب تعجّب است که این تتبّع پیش نیامد، و در عوض به ردّ و جرح اسلام پرداختند. دوره‌ای بود که مسلمین و عیسویان در میدان جنگ با هم روبرو شده بودند (سلسلهٔ موحّدین در مغرب و سلسلهٔ ایّوبی در مشرق علمداران اسلام و قائدین جنگ با عیسویان بودند) وخطرهای نظامی ایشان را ازاینکه در صدد بهتر آشنا شدن با افکار و عقاید یکدیگر برآیند مانع می‌شد. از اوایل قرن دوازدهم میلادی، چنانکه پیش ازین گفتیم، دستگاه دینی عیسوی متوجّه فعّالیت علمی شده بود و درمراکز مختلف کتابخانه‌های بزرگ تأسیس کرده بودند و کشیشان از برکت وجوهی که از اوقاف و مبرّات عاید می‌شد وقت خویش را صرف تحقیق و تتبّع علمی می‌کردند. زبان علمی‌شان لطینی بود که، مثل عربی برای مسلمین، وسیلهٔ تفهیم و تفاهم همهٔ ترسایان اروپائی شده بود و این زبان از برای استدلال و احتجاج علمی بسیار آماده‌تر و بلیغ‌تر از زبانهای محلی بود. تحقیق و تتبّع علمی بدین طریق جنبهٔ بین‌المللی حاصل کرد و هرچه نویسندگان و علمای یك قوم در ناحیه‌ای می‌نوشتند به دست خوانندگان و محقّقین و دانشجویان نواحی دیگر می‌رسید که آن را می‌آموختند و برحسب مراتب استعداد خود بران می‌افزودند. در قرن سیزدهم مراکز علمی بزرگ مثل‌پاریس‌و رم و اکسفرد و بولونیا مَحَطّ رحالِ دانشجویان و دانشمندان همهٔ ممالك اروپا شده بود و طلّاب و مترجمین و مدرّسین سرشناس از میان آن اقوام و ملل برخاسته بودند که اسامی ایشان در فهرست علمای آن ایّام مندرج است. دانشگاهها را غالباً

کلیساها اداره می‌کردند. دروس و تعلیمات آنها منحصراً از راه مباحثه و مناظره و محاجّه و حلاّجی معلومات و اطّلاعاتی القا می‌شد که از متون عربی و یونانی بدست آمده بود و به زبان لطینی منتقل شده بود. این ترجمه‌ها چنانکه پیش ازین گفته شد در اسپانیا یا ایتالیا یا ممالك شرقی و بلادی‌که‌آنجا نسخه‌های خطّی کتب بدست می‌آمد و علمای زبان‌دان جمع بودند فراهم آمده بود. دراین عرصه بودکه طریقه‌های اخوّت دینی ترسایان (فرانسیسکان ودومینیکان) توانستند شور حقیقت‌طلبی و دانشجوئی خود را به‌کار اندازند و در دریای تحقیق و تتبّع علمی و تفکّر فلسفی غوطه‌ور شوند.

کتب بسیاری دراین دو قرن ترجمه یا تحریر شد، که ازآن جمله است تألیف دائرةالمعارف گونهٔ وینسنت بووه (Vincent Beauvais) به نام Speculum Majus در ده هزار فصل و مشتمل برشش هزار ورق به قطع رحلی، حاوی خلاصهٔ همهٔ دانش آن عصر که از قدیم به اهل زمان او رسیده و از کتب عربی و عبری و یونانی ترجمه شده بود. مطالب فلسفی و الهی هنوز محلّ منازعه و مجادله بود. کتب فلسفی ارسطو از روی ترجمه‌ها و تحریرها و تشریحها و تلخیصهای عربی نقل شده بود و در سیر از یونانی به سریانی و از سریانی به عربی و از عربی به لطینی دچار تحریفات بسیار شده بود. دراین دوره متون یونانی این کتب را جستجو کرده و بعضی را یافته بودند و از روی اصل به زبان لطینی منتقل کرده بودند و تازه می‌فهمیدند که آنچه ابن رشد فیلسوف عربی‌زبان قرطبه (اسپانیا) به صورت فلسفهٔ ارسطو بدست داده‌بود با تعلیمات اصلی ارسطو مطابق

نمی‌آمد. فلسفهٔ ارسطو آن طور که از کتب ابن‌رشد معلوم می‌شد مجموعهٔ تعلیماتی بود که خلقت را منکر بود و قضای الهی را منکر بود و جاودانی بودن روح را منکر بود و مختار بودن انسان را منکر بود. انکار این عقاید و بسیاری عقاید دیگر را مسیحیان منافی عیسویّت تشخیص می‌دادند، چنانکه مسلمین در بلاد مشرق در همان قرنها این تعلیمات را منافی مسلمانی تشخیص داده بودند. تلامذه و پیروان مسلمان ابن‌رشد در متابعت او، و برای فرار از نتایج ناگوار آن تعلیمات، بحدّی غلوّ کرده بودند که هرگاه قضیّه‌ای را مخالف یکی از اصول صحیح عقاید اسلامی می‌یافتند می‌گفتند «حقّ و حقیقت یکی نیست بلکه دوتاست: یك امر ممکنست از لحاظ فلسفی وعلوم طبیعی برحق باشد و از لحاظ دینی باطل، و برعکس». در پاریس و مراکز دیگر علمی اروپا کسانی یافت می‌شدند که به همین شیوه و دستور عمل می‌کردند و هم‌خود و هم ارسطو رامحکوم و مطرود می‌ساختند. متفکّرین نصرانی که این تعالیم ابن‌رشدی ارسطو با فکرشان موافق نمی‌آمد رو به جانب عقاید سنت‌اوگوستین آوردند که از کشیشان مسیحی قدیم (قرن چهارم و پنجم میلادی) بود و قرنها بر تفکّر عیسویان قرون وسطی تحکّم کرده‌بود و آن را تحت تسلّط افکار مُثلیِ افلاطون و نوافلاطونی اسکندرانی مخصوصاً افکار فرفوریوس درآورده بود.

در قرن سیزدهم میلادی دو عالم الهی و فیلسوف و دانشمند بزرگ در اروپا ظهور کردند که برافکار عیسویان قرون بعد کاملاً فرمانروائی کردند. یکی آلبرت کبیر بود که آلمانی‌اصل بود، و

دیگری طامس آکوئیناس که از نژاد ایتالیائی بود. آلبرت در سال ۱۱۹۳ متولّد شده بود و در سال ۱۲۸۰ در کلن درگذشت. بیست و یك مجلّد قطور به قطع بزرگ حاوی شروح اوست برارسطو و انجیل و تورات و کتب دیگر و رساله‌ای فلسفی تصنیف خود او و رسالات در علم الهی و علم طبیعی. دراین کتب سعی کرده‌است اثبات کند که تعلیمات ارسطو با عیسویّت مطابق‌است. مآخذ او همان کتب ارسطو و نوافلاطونی بود که از راه زبان عربی و عبری به آن عصر رسیده بود، ولی با آن وسائلی که داشت بشدّت با افکار ابن‌رشدی ارسطوئی ابراز مخالفت کرد و راه را برای طامس آکوئیناس بازکرد.

طامس در ۱۲۲۴ یا ۱۲۲۵میلادی بدنیاآمد و در پنجاه سالگی در ۱۲۷۴ درگذشت. دربیست و دو سالگی برای تکمیل تحصیل به پاریس فرستاده شد و درآنجا به مجالس درس آلبرت کبیر راه یافت و همراه او به کلن رفت و پس از چندی باز به پاریس برگشت و در ۲۵ سالگی به درجهٔ دکتری نائل شد. تألیفات او در هفده مجلّد ضخیم به قطع بزرگ موجوداست و به انشای بسیار سهل و روان نوشته شده‌است، و اگرچه علاقه‌ای را که استادش آلبرت کبیر به علوم طبیعی داشته‌است او نشان نداده‌است در فلسفه و علوم الهی بسیار بیشتر تعمّق و توغّل کرده‌است و در اخلاق و سیاست نیز داد سخن داده. مذهب و روش جدیدی در کلام و فلسفهٔ الهی عیسوی مبتنی برافکار و تعلیمات این سنت طامس بوجود آمد که مرکز عمدهٔ آن اکسفرد بود و راجربیکن یکی از پیروان این مذهب بود.

بطور خلاصه می‌توان گفت قرن سیزدهم میلادی با علما و

نویسندگان و هنرمندان فراوانی که داشت مقدّمات نهضت علمی و فرهنگی و ادبی اروپا را فراهم آورد و به عقیدهٔ اروپائیان در همان وقت اروپا از ممالك اسلامی و بوزنطیا پیشتر رفته بود . از جملهٔ رجال مبرّز این دوره‌است دانته نویسنده و شاعر بزرگ ایتالیا که در جهان ادبیات یکی ازآفتابهای درخشان است و از پیشروان وچاووشان آن نهضت جدید علمی و ادبی و هنری اروپا محسوب می‌شود. شاهکار او منظومهٔ کومدی الهی علاوه برعظمتی که از لحاظ ادبی دارد نشانهٔ کمال دانش و فرهنگ‌یافتگی و وسعت معلومات دانته و بخصوص آشنائی او با معارف اسلامی است . مأخذهای اطّلاعات مندرج در تألیفات او بسیار و متنوّع است ، ازآن جمله‌است تألیفات آلبرت کبیر و کتب یونانی و عربی و بخصوص تألیفات ارسطو از روی ترجمه‌های آنها و کتاب بطلمیوس و تألیفات مصنّفین مسلمان در باب سیاحت به عالم دیگر[1] .

– ۴ –

یکی از اعتقاداتی که در قرن سیزدهم میلادی بین ترسایان شیوع پیداکرده بوداین‌بودکه دوران‌بقای‌اسلام‌بیش از ۶۶۶ سال‌نیست و چون حال ششصد سال از آن تاریخ (از تاریخ هجرت در ۶۲۲ یا تاریخ رحلت در ۶۳۲ میلادی) می‌گذرد ختم دوران اسلام نزدیك است و باید عیسویان بکوشند و این پیشگوئی را به مرحلهٔ وقوع

---

۱ . کتاب سابق‌الذّکر چاپ جلد اوّل ص ۳۵۵ تا ۳۷۵ دیده شود . نیز رجوع شود به مقالهٔ راجع به دانته در کتاب پانزده گفتار تألیف مجتبی مینوی .

برسانند . چنین می‌نماید که ظهور مغول وسیله‌ای پیش پای ایشان گذاشته باشد که این نیّت را مجری دارند .

تغییر عمده‌ای که پیدا شدن مغول و حمله بردن ایشان بر ممالك اسلامی در وضع و حال روابط اسلام و عیسویّت پیش‌آورد این بود که گوئی تا این زمان مردم اروپا، حتّی‌علما و دانشمندان ایشان، از دنیا خبری نداشتند و کسی را غیر از مردم ممالك فرنگ و مسلمانان نمی‌شناختند ؛ با ظهور مغول ناگهان متوجّه شدند که اقوام دیگری نیز در روی زمین هستند . عالیجناب پطرس معتقد بوده‌است (کتاب پروفسور ساذرن ص ۴۳) که ثلث یا حتّی شاید نصف مردمان روی زمین مسلمان‌اند، و حال آنکه در نیمهٔ دوّم قرن سیزدهم دانستند که وی درمحاسبه‌اشتباه عظیم‌کرده‌بوده‌است ودر واقع در قبال هر یك عیسوی صد نفر غیر مسیحی وجود دارد ، و دراین میان مغولها.اوّلاً از لحاظ فرهنگی قابل اعتنا نبودند و فقط از حیث جنگجوئی مقتدر شمرده می‌شدند ، ثانیاً حمله و ایلغار ایشان بلافاصله و مستقیماً متوجّه نصرانیان نبود بلکه به عالم اسلام متوجه بود . پس به این فکر افتادند که ازاین وضع جغرافیائی به نفع خود استفاده کنند .

پیش ازآن تاریخ عیسویان شرقی (نسطوریان) به داخلهٔ ترکستان وتاتارستان راه یافته وبعضی از قبایل ترك و تاتار را عیسوی کرده بودند، ولیکن نصارای فرنگ ازاین امر تا قرن سیزدهم خبری نداشتند و تازه دراین زمان متوجّه این امر شدند ، و حتّی‌افسانه‌هائی هم در بین ایشان رواج یافت ، مثل این داستان که شخصی مسیحی‌در میان ترکان، است به نام پرسترجان (Prester John) که آنجا سمت

پادشاهی و فرماندهی دارد. در سال ۱۲۲۱ میلادی پاپ در نامه‌ای نوشته بود که به من اطّلاع رسیده‌است که داوود شاه، که در میان عوامّ به پرسترجان معروفست و یك نفر کاتولیك خدا ترس است، لشکری نیرومند به خاك ایران کشیده و سلطان ایران را شکست داده و آن مملکت را متصرّف شده‌است و سپاهیان او فقط به فاصلهٔ ده روز راه از بغداد دورند، که مرکز و مقرّ خلیفهٔ مسلمین‌است. سلطان حلب که با سلطان دمشق و سلطان قاهره برادر است از ترس این لشکر قوای خویش را که از برای مبارزهٔ با عیسویان آماده کرده بود برگردانده و بر ضدّ داوود شاه بکار برده‌است (کتاب ساذرن ص ۴۵ تا ۴۶). بعضی از جنگجویان صلیبی هم از میدان جنگ نامه‌هائی به کسان خود می‌نوشتند و از همین قبیل مطالب خبر می‌دادند، و یکی ازاین نامه‌ها به دست ما رسیده‌است. حاصل اینکه به عقیدهٔ عموم عیسویان نزدیك بود که جهان مسیحیّت از شرّ اسلام رهائی یابد، و این رهائی از جانب شرق اقصی روی آورده بود.

چنانکه می‌دانیم چنگیزخان و قوم تاتار و مغول واقعاً به عالم اسلام حمله آوردند ـ اگرچه عیسوی نبودند و قبل از آن هم که بغداد را بگیرند چنگیزخان مرد ـ و عاقبت در زمان جانشینان او بغداد به دست لشکریان تاتار و مغول مفتوح شد. ولی پیش ازاین واقعه سه چهار امر پیش آمده بود که با روابط مابین عیسویّت و اسلام ارتباط دارد. یکی اینکه پاپ در ۱۲۴۵ میلادی یك‌نفرکشیش ایتالیائی را به‌چین و مغولستان فرستاده بود تا از وضع و حال ایشان برای او خبر بیاورد؛ دیگر اینکه چند سال بعد لوئی نهم پادشاه

فرانسه کشیش دیگری را برای همین مقصود روانهٔ همان سرزمین کرده بود. این دوّمی که از اهل فلاماند، و نامش ویلیام (William of Rubrook) بود در سال ۱۲۵۴ وارد قراقوروم شد. قراقوروم پایتخت مغولها بود و حالا دیگر وجود ندارد. ویلیام آنجا با خان مغول ملاقات کرد و خان مجلس مباحثه و مناظره‌ای منعقد ساخت که دران چهار گروه مردم شرکت داشتند: ویلیام عیسویِ غربی و عیسویان شرقیِ نسطوری مذهب و بودائیان و مسلمانان؛ یك روز تمام در مباحثه گذشت و تفصیل این مباحثه و مطالب مورد بحث را ویلیام نوشته‌است که منتشر شده‌است (رجوع شود به کتاب ساذرن). اینکه گزارش او کاملاً و طابق‌النّعل بالنّعل با واقع مطابق است یا نه و بیطرفانه‌است یا نه، معلوم نمی‌شود، چون که تنها گزارشی‌است که ما ازاین واقعه در دست داریم. ازاین گزارش بر می‌آید که ویلیام و نسطوریان و مسلمانان در موضوع خدا و وحدانیّت او با هم موافق بوده‌اند و بودائیان را به اتّفاق ردکرده‌اند؛ و بر عیسویان هم معلوم شدکه اسلام دراین امر اساسی با مسیحیّت موافق‌است و اگرچه میان ایشان جنگ و نزاع دائم وجود دارد در واقع ازلحاظ فرهنگی اسلام متّحدِ بالقوّهٔ عیسویّت است. گزارش او بیش از همه جا در انگلستان مشهور شد و راجربیکن فیلسوف معروف آن را ظاهراً خوانده‌است، زیرا که می‌دانیم با مؤلّف آن ویلیام ملاقات‌کرده و در موضوع آن با او گفتگو داشته‌است (کتاب دانیل و کتاب ساذرن دیده شود).

در دورهٔ نشو و نمای راجربیکن و ظهور او فلسفهٔ اسلامی

شروع به‌بسط وانتشار وتأثیرقوی درمیان‌علمای‌الهی ِ عیسوی‌کرده بود و می‌توان گفت روش فلسفی ِ مشترك بین اسلام و مغرب زمین دراین زمان بوجود آمد . این توسعهٔ اطّلاع اروپائیان نسبت به فلسفهٔ مسلمین نتیجهٔ کار وکوشش آن جماعت معـدود از مترجمین ساکن ُطلَیْطله در اواخر قرن دوازدهم میلادی بود که سابقاً به ایشان اشاره کردیم . اینها بودند که تألیفات کندی و فارابی و ابن‌سینا و دیگران را به لطینی منتقل ساختند وبدین وسیله افکار علمی وفلسفی یونانیان را که نفوذ کلی در بنانهادن فلسفهٔ اسلامی در صدر اسلام داشته بود در دسترس علمای مغرب گذاشتند . درکتب دینی اروپائیان که در قرون سیزدهم و مابعد نوشته شد غالباً اسم ابن‌سینا و ابن رشد و علمای دیگر مسلمان در ردیف‌اسامی دانشمندان و قدّیسین مسیحی مثل اوگوستین برده می‌شد و عقاید ایشان نقل می‌شد . پروفسور سادرن مثال بارزی ازاین نفوذ نقل می‌کند ، و آن اینکه در اوائل قرن سیزدهم میلادی اعتقاد ابن سینا به اینکه « ممکن نیست هیچ مخلوقی مستقیماً ورأساً به‌دیدار خالق و شناختن او نائل‌گردد[1] » در میان الهیّون مسیحی رواجی یافت ، ولی بزودی به منافات آن با اصول عیسویّت متوجّه شدند و این باعث شد که در ۱۲۴۱ میلادی منشوری دینی در ردّ این عقیده از دانشگاه پاریس صادر گردید ؛ و درحدود ۱۲۵۰میلادی طامس‌آکوئیناس به ردّ این عقیده پرداخت، و درردّ آن استناد به رأی یك فیلسوف مسلمان دیگر یعنی ابن رشد

۱. همان عقیده که فردوسی هم داشته : به بینندگان آفریننده را نبینی... و مبنی بر عقیدهٔ معتزله و ضد اعتقاد اشعریان بوده‌است .

کرد . نیز مسلّم است که تألیفی عربی در موضوع معراج پیغمبر که در همین زمانها به لطینی و فرانسه ترجمه شده بود نفوذی ، حتّی نفوذ عمیقی ، در تصنیف کومدی الهی دانته داشته‌است ؛ و اینکه دانته در کتاب خود ابن‌سینا و ابن‌رشد و صلاح‌الدّین ایّوبی را از مسلمین در اعراف قرار داده‌است (نه درجهنّم) خود اقرارگونه‌ایست به تأثیر اسلام در عقاید عیسوی .

برگردیم به بیکن . در حدود ۱۲۶۸ میلادی کتابی خطاب به پاپ نوشت که متن آن دراین اواخر منتشر شد ، و ازان می‌توان چنانکه باید و شاید تأثیر اسلام را در راجربیکن دریافت (کتاب ساذرن ص ۵۶ تا ۶۱ دیده شود) . دراین کتاب که نزدیك به هزار صفحه‌است بیکن کوشیده‌است که این را اثبات کند که جنگ و کشتار موجب انتشار مسیحیّت نمی‌شود و راه صحیح اینست که مردمان مسیحی سعی‌کنند حقیقت دین خویش را به‌کافران بفهمانند، و این از طریق وعظ و تبلیغ میسّر می‌شود ، و برای دعوت و تبلیغ درست باید وسایل کار در دست داشت‌که عبارت باشد از دانستن زبان اقوام دیگر و، کاملاً آشنا بودن با انواع عقاید ایشان وتمیزدادن آن انواع از یکدیگر و، دانستن طریقهٔ صحیح استدلالی که بدان هر عقیده‌ای را بتوان رد کرد ؛ و عیب کار مسیحیان در اینست که این وسایل را در دست ندارند . می‌گوید به دو راه می‌توان مردم خارج از دین را به دین عیسوی درآورد : معجزه و فلسفه ؛ و چون معجزه در این زمان به درد نمی‌خورد باید از راه فلسفه داخل شد ، و فلسفه هم حوزهٔ خاصّ بیدینان است (مراد او در درجهٔ اول یونانیان و در

درجهٔ دوم مسلمانان بود) و ما آن را از ایشان گرفته‌ایم . باید از بیدینان فلسفه را بیاموزیم و آن را با ملهمات غیبی غنی کرده به ایشان برگردانیم و آنان را به دین خود بگروانیم ، زیرا که نیروی فلسفه با حکمت الهی توافق دارد .

یکایك ادیان عالم را می‌گیرد و درباب عقاید مختلف هریکی بحث می‌کند و نمونه‌هائی از طرز استدلالی که برای ردّ هر عقیدهٔ باطلی لازمست بدست می‌دهد . در این زمینه وقتی که به دین اسلام می‌رسد اقرار می‌کند که ردّ آن از همه مشکلتر است . مشتی دلیل و برهان اقامه می‌کندکه به‌گمان خود او برای ردّ اسلام کافی است . اینها همگی به صورت قضایای منطقی دارای صغری و کبری و نتیجه ترتیب داده شده‌است و بیکن همهٔ مقدّمات قضایا را از صریح عقاید اسلامی گرفته یا از گفته‌های مسلمین استنباط کرده‌است .

ممکنست این دلایل به‌نظراهل مغرب قوی شناخته شود ، ولی پروفسور ساذرن گمان نمی‌کند که بی‌اعتقاد را بتوان به وسیلهٔ آنها معتقد ساخت . بعضی اوقات مقدّمات او از قرآن گرفته شده‌است ، ولی گاهی‌هم آنها را از اقوال فلاسفه‌ای گرفته‌است که درآن قرون در نظر مسلمانانِ راسخ‌العقیده مطرود و مردود بودند . تفاوت عمدهٔ او با نویسندگان عیسوی ماقبل دراین بود که در اسلام وظیفهٔ ضروری و نیروی مثبتی تشخیص می‌داد که از برای ایجاد وحدت عقاید و بالابردن مقام عیسویّت در میان مردم مفید می‌شمرد . بهیچ وجه به تورات و انجیل از برای اثبات مطلب خود متوسّل نشده بلکه فقط به فلسفه و استدلال منطقی گرائیده‌است ، و از برای شناسائی اسلام

فقط به نوشته‌های فلاسفهٔ مسلمان و گفتارهای مسافرینی که در بلاد اسلامی سیاحت کرده بودند اتّکاء کرده‌است.

عیسویان دیگری هم در همان قرن سیزدهم کتب و رسائل نوشته‌اند که بعضی از آنها در دست است و منتشر شده‌است (ساذرن ص ۶۳ و مابعد). آنچه به ایشان امید بسیار به پیشرفت مسیحیّت می‌داد ظهور اقوام تاتار و مغول بود و سعی کردن خانان مغول در برانگیختن عیسویان بر ضدّ اسلام. وجود آنها را نصاری آیتِ الٰهی برای محو اسلام تلقّی می‌کردند و همینکه در اواخر قرن سیزدهم میلادی چند دسته ایلچی از جانب مغول به ممالك اروپا آمدند و در سال ۱۲۸۷ رئیس ایلچیان مغول در کلیسای سن پیتر در رم در خدمت پاپ برای عبادت حضور یافت دیگر مسیحیان یقین کردندکه پیروان اسلام مغلوب خواهند شد یا به وسیلهٔ فلسفه به دین‌ترسائی خواهند گروید، و امپراطوری اقوام مغول که از کنار دریای چین تا حدود اروپا منبسط بود یك امپراطوری عیسوی خواهد بود و عیسویّت با کمکی که از فلسفه و فرهنگ یونانی (اقتباس شدهٔ از راه فلسفهٔ اسلامی) گرفته‌است یگانه چیزی خواهد بود که از برای اقوام و استواری اساس این امپراطوری و حکومت جهانی لازم وکافی است[۱]. امّا این امیدهای ایشان همگی نقش برآب بود.

۱. درباب مساعی عیسویان به جهت مسیحی کردن مغول وبرای متحد کردن ایشان با خود در جنگ با مسلمانان مآخذ بسیار در دستست، از آن جمله تاریخ ادبی ایران تألیف مرحوم پروفسور ادوارد براون و کتاب چان وغیره (Tschan, etc.) به عنوان تمدّن مغرب ج ۱ ص۳۵۴ و مابعد دیده شود.

- ۵ -

بسیاری از تاتار و مغول به دین اسلام درآمدند و مابقی هم عیسوی نشدند. ترکها و تترهائی هم که درآن اواخر عیسوی شده بودند ترك دین مسیح کرده به دین اسلام گردن نهادند. کوششهائی که بعضی از روحانیان مثل بیکن کرده بودند تا شاید مدارسی از برای تدریس السنهٔ شرقی تأسیس شود، با اینکه مورد قبول شورای کلیساها در وین‌گردید وفرمانی هم برای تأسیس مدارس صدور یافت، به هیچ جا منتهی نشد. وحدت فکری مغربیان در شرف زوال بود، و شوق به اینکه از اسلام چیزی بیاموزند هم در میان نبود. به فلسفهٔ اسلامی که در اواسط قرن سیزدهم فرا گرفته بودند در اواسط قرن چهاردهم ظنین و بدبین شده بودند. یکی از مصلحان دینی عیسوی، جان ویکلیف نام، که در قرن چهاردهم میلادی می‌زیست درکتبی که در ربع اخیر آن قرن تألیف کرده‌است بحثی در باب اسلام دارد و ازان معلوم می‌شود که مانند مردم همعصر خود از اسلام اطّلاع او کم بوده و به قدر نویسندگان قرن قبل هم در باب مسلمین و فلسفهٔ ایشان چیز نمی‌دانسته‌است. مثلاً ابن‌رشد را به عنوان یك مسلمان نام نمی‌برد، بلکه می‌گوید زمانی جزءِ پیروان محمّد بوده‌است. غالب اطّلاعاتی که از اسلام داشته‌است از کتبی مثل دائرةالمعارف بووه وکتب تاریخ اخذ شده بوده‌است، ولی قرآن را (البتّه ترجمه‌اش را) خوانده بوده و همین می‌رساند که قصد کسب معرفت به حال متون اساسی داشته‌است.

ویکلیف سبب جدائی اسلام را از عیسویّت مغرب و جدائی فرقه‌های عیسوی را از یکدیگر، چند چیز می‌داند و می‌گوید این

چند چیز خصوصیّات عمدهٔ مسیحیان ومسلمانان است : کبر و غرور ، حرص و طمع ، قدرت‌طلبی ، شهوت تملّك ، اعتقاد به تشدّد و تحکّم، ترجیح دادن هنر و مهارت آدمی بر کلام الهی . همینهاست که یونان را از فرنگ و ، فرانسه را از رم و ، نصرانیان مغرب را از نسطوریان و سایر عیسویان در هند و ممالك دیگر آسیا و ، اسلام را از مسیحیّت دور کرده و بین آنها افتراق انداخته‌است . و به همین قرار در راه اصلاح اخلاق ورفتار عیسویان و مخصوصاً کشیشان نصرانی همه جا اسلام و پیغمبر ما و مسلمین را به عنوان شاهد مثال نام می‌برد وبا همدینان خود قیاس می‌کند. خلاصهٔ کلام او اینست که اسلام هرچند فرقهٔ کفر است از لحاظ عقیده و فکر که بنگریم کفر نیست، از این لحاظ کفراست که اخلاق و کردار پیروان آن کافرانه‌است ، و ازاین لحاظ ما عیسویان نیز در میان خود همان اندازه بلکه بیشتر کافریم و کافرانه عمل می‌کنیم. ما به جای اینکه لشکر بر ضدّ مسلمانان می‌کشیم یا حتّی به وعظ و تبلیغ می‌خواهیم آنان را به دین خویش درآریم باید عیوب خود را رفع کنیم و عیسوی درست باشیم . وانگهی راه نجات آدمی منحصر به راه عیسویّت نیست : همچنانکه در داخل مسیحیّت کسانی هستند که مستوجب عذابند در خارج آن هم هستند کسانی که نجات خواهند یافت . اگر شما اعتراض کرده بگوئید که « پس بنابرین نمی‌توانیم یهود را کافر بخوانیم و مسلمان را مرتدّ بدانیم و یونانیان را ملحد بشماریم ، وقس علی هذا » من جواب خواهم داد که « انسان پیرو هرفرقهٔ مذهبی که باشد ممکنست نجات بیابد ، حتّی اگر مسلمان باشد ، به شرط اینکه مانع و رادعی

در سر راه نجات خود نتراشد . از میان پیروان اسلام یا هر دین و مذهب و فرقهٔ دیگری ، آنها که در دم مرگ به خداوندگار ما عیسای مسیح معتقد باشند مؤمن عیسوی محسوب خواهند شد » . و این اظهار عقیده به نظر پروفسور سادرن زبان حال مردم فکور و اصلاح طلب عیسوی در آن عهد ، و نتیجهٔ افکار کسانی است که از صد سالی قبل از آن تاریخ دراین زمینه سخن گفته و چیز نوشته بوده‌اند .

امّا خطر مسلمانان از برای عالم عیسویّت اندك زمانی پس از عهد او خطر آنی و عینی شد . پنج سال پس از فوت ویکلیف قوم صرب مسخّر ترکان عثمانی شدند . و در آخر قرن چهاردهم تمام مالکان به استثنای سرزمین بُسنه و آلبانی به دست ایشان افتاده بود . در قرن پانزدهم ضربات سنگین ترکان شدّت یافت تا در سال ۱۴۵۳ قسطنطینیّه را هم فتح کردند . در حدود ۱۴۶۰ تا کنار دریای آدریاتیك بدست ایشان افتاده بود و مجارستان در خطر انقراض بود .

این حوادث باعث این شد که عیسویان به فکر رفع خطر اسلام بیفتند ، ولی نه از راه جنگ بلکه از طریق وعظ و تبلیغ و نفوذ تدریجی . طرح جدید این حملهٔ مسالمت‌آمیز را یك نفر از کشیشان عالی‌رتبهٔ اروپا ریخت و آن را به اطّلاع سه نفر همکار و همرتبهٔ خویش رسانید . دو نفر با آن مخالفت کردند ، ولی سوّمی آن را تحسین نمود و سعی در تکمیل آن و به مورد اجرا رسانیدن آن کرد . طرح ریزنده خووان از اهل سگوویا (از بلاد اسپانیا) بود که در حدود چهل سالگی به منصب کاردینالی رسیده بود و در پنجاه و سه سالگی

متقاعد شده و در ساووی اقامت گزیده بود و پنج سال بعد (۱۴۵۸) درگذشت. در دورهٔ بازنشستگی به تحقیق دربارهٔ اسلام مشغول شد، و دو کار در آن پنج سال انجام داد: یکی ترجمهٔ نوی از قرآن بود و دیگر طرح نقشه‌ای از برای حل مسألهٔ اسلام و سعی در اینکه دوستان عالی‌رتبهٔ خود را بدین امر علاقه‌مند سازد. ترجمهٔ قرآن او مفقود شده‌است ولی مقدّمه‌ای که برآن نوشته و مشکلات کار و مقاصد خود را دران بیان کرده‌است محفوظ است و چاپ هم شده است. مشکل عمدهٔ او یافتن عالمی بوده‌است که زبان عربی بداند، و این نشان می‌دهدکه در صد وپنجاه سالهٔ قبل‌از زمان او چه اندازه علاقهٔ مردم اروپا به اینکه جدّاً به تحقیق دربارهٔ اسلام بپردازند کم شده بوده‌است. حتّی مسلمانان اسپانیا هم زبان عربی را و فرهنگ اسلامی را فراموش و ترك کرده بوده‌اند وبه زبان قوم غالب و فرهنگ ایشان گرائیده بوده‌اند. دو سال طول کشید تا نسخه‌ای از قرآن بدست آورد و یك قاضی مسلمان عربی‌دان از اهل سِلمِنکا یافت که حاضر شد به شهرساووی بیاید و با او در ترجمهٔ قرآن همکاری کند. چند ماهی با هم کار کردند و ترجمه‌ای تازه حاضر کردند. بعد قاضی که تازه عروسی کرده بود پافشاری کرد که دیگر نمی‌مانم و حتماً می‌خواهم به شهر خود به نزد زنم بازگردم. خووان می‌خواست در ترجمه‌اش تجدید نظر کند وآن را بهتر کند امّا وسیله و مجال نیافت و ترجمه ظاهراً به همان صورت نخستین ماند.

مقصود خووان از فراهم کردن این ترجمه این بود که بحث و مناظره را به مسائل اساسی بکشد و از مسائل غیر مهمّ مثل رفتار و

روش و اخلاق‌شخصی‌پیغمبر و ردّ منطقی دعوی اوچشم پوشیده به این بپردازد که آیا قرآن واقعاً کلام خدا هست یا نه. با خود اندیشیده بود که اگر از روی تعمّق و دقّت به قرآن رسیدگی کرده می‌دیدند که دران مثلاً تناقضاتی مشهود است و خلط و خبطی آشکار است و اثری ازین دیده می‌شود که چند نفر در تحریر و تألیف آن دخالت داشته‌اند آن وقت به اعتقاد او می‌توانستند همه را قانع و معتقد سازند که این دعوی صحّت ندارد. و اگر کسی بخواهد در قرآن چنین مداقّه‌ای بکند لابدّ از روی متن یا ترجمه‌ای که نادرست باشد یا خلط و خبطی عمدی دران گنجانده باشند، چنین حکمی نمی‌تواند بکند. پس ترجمهٔ کاملاً دقیق و صحیحی از متن قرآن لازم است.

ازانچه گفته شد معلوم گردید که دراین عصر بتدریج تحقیق انتقادی به جای مجادلهٔ منطقی می‌نشست. ولی این کار در صورتی مفید فایده بودکه خووان می‌توانست آن را مورد توجّه کسانی بنماید که منشأ کاری می‌توانستند شد. اینجا بود که وی در خصوص اقدامی که باید کرد اندیشید و طرحی تهیّه کرده نامه‌هائی در بیان آن طرح نوشت و به دوستان خود فرستاد.

مفصّلترین نامه‌ای که نوشته‌است خطاب به نیکولا بوده‌است از اهل کوسا در آلمان، که در ۱۴۰۱ متولّد شده بوده و در چهل و هشت سالگی به مقام کاردینالی نصب شده بوده‌است، و بعدها در۱۴۶۴ درگذشت. این نامه مفصّل‌است (کما بیش سی ورق می‌شود) و تاکنون کسی آن را چاپ نکرده‌است. خلاصهٔ مطالب آن را پروفسور ساذرن در کتاب خود آورده‌است و من ازان به اختصار نقل می‌کنم. او هم

مثل راجر بیکن معتقد بود که خلاف مابین نصرانیّت و اسلام را با جنگ نمی‌توان فیصله داد. به اعتقاد او جنگ از خصایص اسلام بوده (ویکلیف هم همین را می‌گفته) که از راه فتوحات در عالم بسط یافته‌است، و این برخلاف جوهر عیسویّت است، و بنابرین عیسویّت دراین عرصه هنری نمی‌تواند کرد. پس تنها از راه صلح و مسالمت می‌تواند پیشرفت حاصل کند.

بیکن، چنانکه دیدیم، گمان می‌کرد همین‌قدر که دلایل نصاری برضدّ اسلام اقامه شود بدون بحث پذیرفته خواهد شد، و مبلّغین و وعّاظ مسیحی می‌توانند آن قضایای منطقی را نشر دهند تا بتدریج در اذهان نفوذ کند. ولی خووان این گمان بیکن را باطل شمرده و گفته‌است مبلّغین ما فقط در سرزمینی می‌توانند وعظ و تبلیغ کنند که از دست مسلمانان درآورده باشند، و آن مستلزم جنگ است. پس وعظ و تبلیغ مفید فایده‌ای نیست. باید وسیلهٔ ارتباط و مراودهٔ تازه یافت. و اینست مقصد عمدهٔ او از نوشتن این نامه. آن وسیلهٔ تازه را به لفظ کُنْترافِرِنْسیا (Contraferentia) نامیده‌است به معنی کنفرانس، و مقصود او اینست که بین پیروان دین عیسی و دین محمّد مجالس مباحثه و مناظره انعقاد یابد ودرآن مجالس هریك از دو طرف بر حقّانیت دین خود حجّت و برهان اقامه نماید. چنین مجالسی به عقیدهٔ او اگر به نتیجه‌ای که منظور و مطلوبست (یعنی برگرداندن مسلمانان از دین خودشان وگروانیدن ایشان به مسیحیّت) هم نرسد به هرحال خالی از فایده نخواهد بود، و در اثبات این گفتهٔ خود سی مزیّت و منفعت از برای این مجالس

می‌شمارد که بعضی ازانها دینی و برخی دیگرسیاسی است ، ومی گوید این تبانی بر بحث و مناظره هرگاه ده سال هم مدّت ببرد باز ارزانتر از جنگ تمام خواهد شد .

نیکولای کوسائی که خووان این نامهٔ طولانی را به او نوشته بود مردی بود اهل درد . در فلسفه تابع افلاطون ، در خلق و خو نرم و معتدل ، و در مقصود و منظور جویای وحدت . بنابرین کاملاً با مقصود خووان موافق و همراه بود . مدّتهای مدید کار او جمع‌آوری همه‌گونه کتاب و سند و مأخذ دربارهٔ اسلام و اسلامیان بوده و در کتابی که همان اواخر نوشته بود نمایندگان خیالی ادیان و مذاهب مختلف را با یکدیگر به مباحثه و مکالمه واداشته بودکه همه کوشش داشتند از هر دینی آنچه را خوبست بگیرند و بدین وسیلت به مغز وحدت و جوهر حقیقت برسند . پس برای مقصود خووان کسی ازو مناسبتر نمی‌نمود . وی طرحی را که خووان فرستاده بود به جدّ دنبال کرد و از برای مجری ساختن و به مرحلهٔ عمل رسانیدن آن اقدامات مثبت کرد . مثلاً پیشنهاد کرد که از برای تهیّهٔ مقدّمات باید تجّاری را که در قاهره و اسکندریّه و یونان و ارمنستان هستند احضار کرد و ازایشان خواست که افکار و اعمال مسلمین را بیان کنند. بعد ازان هم که مقدّمات فراهم می‌آمد معتقد بود که می‌بایست از مغرب میانجیهائی به ممالك اسلامی فرستاده شود ، و اینها بهتر بود که از امراء و شاهزادگان باشند نه از طبقهٔ کشیشان و پادریان که ترکان ایشان را خوش نمی‌داشتند . و در سال بعد از وصول نامهٔ خووان مشغول به خواندن همهٔ کتبی شد که قبل از او در باب اسلام

و بحث و ردّ آن نوشته شده بود . و در سال ۱۴۶۰ کتاب قابلی نوشت تحت عنوان (Cribratio Alchorani) (از غربال گذرانیدن قرآن) که دران بررسی دقیق و منظّم مطالب قرآن را از لحاظ تاریخی و لسانی و ادبی به نحوی که خووان در طرح خود پیشنهاد کرده بود انجام داد . عناصر مختلف را که قرآن ازان مرکّب بود از هم جدا کرد و به زعم خود دران سه دسته مطالب تشخیص داد . مطالب مأخوذ از مسیحیّت نسطوری ، موضوعات ضدّ مسیحی که به گمان او از یهودیان مکّه و مدینه ناشی شده بود ، تحریفاتی که پس از رحلت پیغمبر در قرآن راه یافته بود[1] . و خود پروفسور ساذرن که این قول را نقل کرده‌است می‌گوید این تقسیم و تجزیه‌ای که وی نموده‌است امروز ارزشی ندارد ، ولیکن روش کار نیکولا در محدود کردن مطالب متنازعٌ فیه و تعریف کردن آن مهمّ‌است . او هم مثل خووان از بحث در زمینهٔ فلسفی دست کشیده‌است و چون قرآن را کتابی و سندی تلّقی کرده‌است که از روی ایمان صحیح و عقیدهٔ صمیم انشاء شده‌است و دارای میّزه و خصلتی خاصّ خود آن است ، سعی کرده‌است این امر را از روی خود قرآن کشف کند که موارد اختلاف بین مسیحیّت و اسلام چیست . بدین طریق امیدوار بوده است که بتواند عرصهٔ نزاع را معیّن و محدود کند ، و به اعتقاد خود آن را منحصر کرده‌است به موارد مختلفٌ فیه بین عیسویّت

---

۱ . گفته‌های این کشیش به ردّ کردن نمی‌ارزد ولی باید گفت که مسلمین معتقد نیستند که در قرآن مجید بین رحلت پیغمبر و کتابت مصحف در زمان عثمان تحریف و تبدیلی روی داده باشد .

مغرب‌زمین و عیسویّت نسطوری . این اختلاف در امریست بالنّسبه جزئی مربوط به چگونگی وحدت لاهوت با ناسوت ، یعنی وحدت ذات الهی با طبیعت انسانی عیسی ، که عیسویان مغرب آن را نوعی الحاد و ارتداد تلقی می‌کنند . خواندن کتاب او خواننده را مشقّت می‌دهد و قانع و متقاعد نمی‌کند . امّا برای مردم آن عصر نخستین پلّهٔ انتقاد علمی متن قرآن و نخستین قدم به جانب آن مباحثهٔ بین پیروان این دو دین بود که مطمح نظر خووان بوده بود .

سومی این چهار نفر ژان ژرمن فرانسوی اسقف شالُن بود که در حدود ۱۴۰۰ متولّد شده بود و در ۱۴۶۱ درگذشت . امّا او بهیچ‌وجه با طرح پیشنهادی خووان که در ۱۴۵۵ به او رسید موافق نبود ، بعکس تمام عمر خود را وقف مقصدی درست ضدّ مقصود او کرده بود . وعظ و خطابهٔ او همواره مملوّ از ملامت هم‌دینان خود بود که چرا به اسلام و خطرهای ناشی از اسلام بی‌اعتنائی می‌کنند و به همان حملهٔ خصمانهٔ به مسلمین که داستان جنگهای صلیبی قدیم ازان پر بود برنمی‌گردند . اندك زمانی قبل ازانکه نامهٔ خووان به او برسد خود او نامه‌ای خطاب به پادشاه فرانسه نوشته و درآن نامه گفته بود که باید اعمال پادشاهان قدیم را که به سرزمین مسلمانان لشکرکشی کرده و یا آنان جنگ کرده بودند سرمشق قرارداد و نام نیك و شوکت و پیروزی پادشاه فعلی فرانسه را تالی نام و شوکت و پیروزی داوود و قسطنطین و شارلمانی ساخت. ولیکن دورهٔ آن قبیل پهلوانیها گذشته بود و کسی نبود که بتواند آن کارها را انجام دهد .

نامهٔ خووان چند روزی پیش از عید میلاد به او رسیده بود و

او روز بعد از میلاد جواب مختصری داد بدین مضمون که به‌واسطهٔ گرفتاری ایّام عید فرصت خواندن همهٔ مرقومات ترا نکرده‌ام. چندی بعد جواب مفصّلی نوشت و دران بیان کرد که جهاد مقدّس عیسویان به تصویب و تصمیم پاپهای متعدّد تحقّق یافته بود و پادشاهان دران شرکت کرده بوده‌اند. کلیسای رم با آن موافق بوده و رخصت داده و گناهان بسیاری ازمبادرت‌کنندگان‌به آن را آمرزیده است. عهدعتیق از نظایر آن پراست و عمل‌قهرمانان مسیحیّت در طول چندین قرن دلیل بارز بر وجوب آنست. جهادصلیبی تازه‌ای در شرف وقوع‌است، و هیچ‌گونه اقدامی نباید کرد و چیزی نباید گفت که تهیّه و تدارك کشورهای اروپای غربی رااز برای مبادرت به‌این لشکرکشی به‌تأخیر بیندازد و دچار ضعف‌و رخوت سازد. خووان بجای اینکه به‌پیشرفت آن‌نیّت‌مقدّس‌مساعدت کند پیشنهاد می‌کندکه‌راه صلح و مسالمت پیش گیریم! برای چنین اقدامی حصول رضایت وموافقت پادشاهان و فرمان روایان‌وامرای مسلمان‌لازم است،اما این‌رضایت امکان‌پذیر نیست،زیرا که‌پیغمبر اسلام هر نوع مباحثه درعقاید واصول دین را منع کرده‌است[1] و چندین‌بار تاکنون مبادرت به فراهم‌آوردن وسائل چنین مباحثه‌ای شده‌است امّا به‌جائی نرسیده.

---

۱. در کتب نویسندگان قدیم اروپا این نکته در باب اسلام و مسلمین مکرر آمده است. من نمی‌دانم این معنی که به‌اسلام نسبت می‌دهند برچه اصلی متکی است ولی وجود این همه‌کتاب مربوط به بحث و محاجّه و استدلال در اصول دین و در عقاید، دلیلی است آشکارا بر بطلان این نسبت.

ازاین نامهٔ ژان ژرمن (که شارل شِفِر مستشرق متن آن را نشر کرده‌است) واضح می‌شود که وی فقط به مسیحیّت و جمع آوردن همهٔ عیسویان به یك عقیده و متّحد کردن ایشان در حفظ هویّت آن علاقه‌مند بوده‌است و از همه بیشتر از آن نصرانیانی که به سرزمینهای مسلمین سفر می‌کرده‌اند (مثل تجّار و جهانگردان که روزبروز هم برعدد ایشان افزده می‌شده‌است) وازآن اقالیم برمی‌گشته و به انتقاد افکار و روش کار مسیحیان می‌پرداخته‌اند نفرت داشته است . از مباحثه و از تأثیری که در سست کردن عقاید ممکنست داشته باشد می‌ترسیده و می‌خواسته‌است عیسویان از آشنا شدن با اعتقادات مخالفین محفوظ بمانند .

خووان در آخرین ماه حیات خودآخرین نامهٔ خود را دراین موضوع به دوست دیگر خود اینیاس سیلویوس نوشت که مردی از اهل ایتالیا بودو در ۱۴۰۵ متولّد شده بود ، در ۱۴۵۶ به منصب کاردینالی رسید و در ۱۴۵۸ قبل ازوفات خووان ، بمنصب پاپی انتخاب و به نام پیوس (متّقی) دوّم موسوم شد . این پاپ در زمان خود بسیار مشهور به بشردوستی و احترام داشتن نسبت به حیثیّت انسانی بود، و خووان به همین سبب و نیز به واسطهٔ اینکه این دوست او پاپ شده بود و قدرت حکومت و اجرای نیّات خیرخواهانه داشت خود را موظّف می‌دانست به‌او هم نامه‌ای بنویسد و طرح خویش را به‌صورت رساله‌ای به نظر او برساند . پس از مدح پاپ و تحسین خطابه‌هائی که سابقاً از او شنیده بوده که درآنهاعیسویان را به مقاومت در قبال مسلمانان می‌انگیخته است اخطار و تحذیر انجیل را بیاد او آورده

است که نمی‌توان بیست هزار نفر را با ده هزار تن مغلوب کرد، و گفته‌است متوجّه باید بود که اقوام مسلمان بسیار بیشتر از اقوام عیسوی‌اند، و هدیهٔ دین ما به دنیا صلح و مسالمت باید باشد نه خونریزی و جنگ. ظاهر اینست که در خاطر پاپ این نامهٔ خووان تأثیری نکرده و به‌هر حال به آن مریض محتضر جوابی به لا و نعم نداده‌است. ولی در سال ۱۴۶۰ نامه‌ای خطاب به سلطان محمّد فاتح قسطنطینیّه نوشته‌است که چندین بار (و من‌جمله در سال ۱۹۵۳ به مناسبت سرپانصد سالگی فتح قسطنطینیّه) چاپ شده است. این نامه شاهکاریست در انشاء و در اشتمال برحکمت و در مهارت در استدلال و در تحریك حسّ قدرت‌طلبی فرمانده عثمانی و در پرداختن به ضروریّات و در جمع کردن قوی در دفاع از مرام مسیحیّت و در رعایت قوانین بلاغت و فصاحت. در نامهٔ او کمترین چیزی که موجب رنجش خاطر مخاطب‌خواه وحشی و خواه اصل‌زاده شود نبود. ولی معلوم است که از دل برنخاسته، بلکه شبیه است به عرض‌حالهائی که وکلای عدلیّه از جانب موکّلین خود انشا می‌کنند.

ابتدا شرحی از قوّت و نیروی عالم عیسویّت در مغرب می‌دهد که نمونه‌ایست از غرور و قوّت قلب اهل اروپا در دورهٔ کمال عظمت ترکان عثمانی و استیلای ایشان برنیمی از اروپا. به او می‌گوید «شما آن قدرها به‌حال وکارما جاهل نیستید که ندانیدقدرت اقوام‌نصرانی‌چه اندازه‌است: استواری اسپانیا، جنگجوئی گول، انبوهی مردم‌آلمان، نیروی بریتانیا، دلاوری لهستان، جرأت و فعّالیّت مجارستان،

فراوانی مال و ثروت ایتالیا و بزرگی روح و کارآزمودگی آن در جنگ چیزی نیست که محتاج به تذکار باشد. از اینکه دراین چندسالهٔ اخیرپیشرفتهائی نصیب شما شده‌است‌نباید به‌خود غرّه شوید. اما یك چیز کوچك هست که به یاری آن می‌توانید بزرگترین و مقتدرترین و مشهورترین مرد این روزگار بشوید. آن چند قطره آبست که می‌شود شما را به آن غسل تعمید داد و شما را به دین عیسوی و به انجیل مسیحیان معتقد ساخت. این کار را بکنید تا هیچ شاه و امیری در دنیا در شکوه و قدرت به پای شما نرسد. ما درآن صورت شما را امپراطور یونانیان و نصرانیان مشرق خواهیم خواند. سرزمینی که اکنون آن را به‌غصب متصرّف شده‌اید درآن حال حقّ شما خواهد بود و عیسویان جملگی شما رامحترم خواهند داشت و قاضی خود خواهند شناخت.

« شاید شما نمی‌خواهید که دین خود را ترك کنید و عیسوی شوید. ولی دقّت کنید و ببینید چه اندازه موارد موافقت بین اسلام و نصرانیّت موجوداست: اعتقاد به خدای واحد خلّاق عالم، اعتقاد به ضروری بودن دین وایمان، اعتقاد به زندگانی‌اخروی و اجر و جزای دنیای دیگر، اعتقاد به جاویدان بودن روح، قبول تورات و انجیل، همهٔ اینها موارد اشتراك و توافق بین ما و شماست. مختصر موارد اختلافی هم داریم، ازآن جمله اینکه به ما تهمت می‌زنید که ما انجیل را تحریف و تبدیل کرده‌ایم. ولی این اتّهام مردود است (دلایل خود را بیان می‌کند). اگر هیچ ایرادی برقوانین شرع شما نمی‌شد کرد جز همین‌قدر که قانونگذار شما بحث دربارهٔ آن

را ممنوع کرده‌است ، این برهان بربطلان آن کافی بود . قانونگذار شما مردی خردمند و مدبّر بود و می‌دانست که دعوی او را با دلیل و حجّت نمی‌توان اثبات کرد . بدین جهت بحث در باب آن را منع کرده‌است . ولی اصول موضوعهٔ او را قانون نمی‌توان نامید . چون‌که قانون دلیل عقلی‌است در عمل ، و هرچه برخلاف دلیل عقلی باشد برخلاف قانون‌است . قانونگذار شما استدلال را قدغن می‌کند . پس آنچه او وضع کرده‌است معقول نیست ، و بنابرین قانون نیست . »

اینست خلاصهٔ سخنان متّقی دوم در نامهٔ خطاب به سلطان محمّد فاتح که بنده از کتاب پروفسور ساذرن اقتباس و اختصاراً نقل کرده‌ام . محتاج به گفتن نیست‌که این گفته‌ها در خاطر سلطان محمّد عثمانی اثری نکرد . نه آن مجلس مباحثه‌ای که خووان در نظر گرفته بود و نیکولاس تصویب کرده بود ، و نه‌آن لشکرکشی به‌خاك مسلمانان که ژان‌ژرمن و اینیاس خیال آن را پخته بودند ، و نه این تکلیف عیسوی شدن به سلطان محمّد ثانی ، هیچ یك سر نگرفت . قدرت ترکان عثمانی رو به زیاد شدن بود و پیشرفت مسلمانان در اروپا تا نیمهٔ قرن‌شانزدهم دوام یافت وحتّی امکان این بود که تمام عالم اسلام ، از مراکش مغرب تا شام ، بر ضدّ عیسویان متّحد شود . در ۱۵۴۲ ترکان تمام مجارستان را گرفتند و حتّی محتمل بود که پادشاه فرانسه هم با سلطان ترك متّحد گشته دولت آلمان را متّفقاً منقرض سازند .

– ۶ –

در اینجا سزاوار است چند کلمه‌ای در باب وضع سیاسی این

قرن و حوادثی که روی داده‌بود گفته شود. در ابتدای قرن شانزدهم دراروپا مقتدرترین سلسلهٔ شاهان سلسلهٔ هابْسبورگ و خاندان‌کارلس اوّل پادشاه اسپانیا بود که در سال ۱۵۰۶ پس از مرگ پدرش فیلیپ ممالك و اراضی بسیاری را به ارث مالك شده‌بود و در شانزده سالگی به پادشاهی اسپانیا و ناپل وسیسیل و فرمانروائی درمتصرّفات امریکائی و افریقائی اسپانیا نائل شده‌بود. در سال ۱۵۱۹ این پادشاه نوزده‌ساله را به سمت امپراطور آلمان انتخاب کردند و کارل پنجم خواندند. بین این کارل و پادشاه فرانسه، یا بهتر بگوئیم بین سلسلهٔ هابسبورگ و سلسلهٔ والوا، در سر اینکه کدام یك امپراطور و مقتدرترین خاندان سلطنتی اروپا باشد سالها رقابت وجود داشت و این رقابت و نزاع که در اواخر قرن پانزدهم شروع شده بود چنان تمام همّ کارل را مصروف خود می‌داشت که به او فرصت و مجال نمی‌داد به مقاصد عمده و کارهای مهمتری که در نظر داشت بپردازد، ازآن جمله اینکه نتوانست از پیشرفت مذهب پروتستان و شیوع آن جلوگیری کند و نتوانست مانع هجوم و ایلغار ترکان عثمانی در اروپا بشود.

ترکان عثمانی که در ۱۴۵۳ قسطنطینیّه را گرفته بودند و تا آخر سلطنت بایزید دوّم (۱۵۱۲) اساس امپراطوری خویش را در اراضی مفتوحه استوار کرده بودند در زمان سلطان سلیم اوّل (۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰) از نو به جنگ و لشکرکشی و خونریزی پرداختند. استیلای سلیم تا بین‌النّهرین گسترده شد ودر ایران هم با شاه اسمعیل پیکار کرده او را شکست داد (۱۵۱۶). سال بعد سلطان مملوك را از

شام بیرون کرد و شام و مصر و عربستان را بر ممالك خود افزود. کسی را که به عنوان خلیفهٔ مسلمین درمصر حکومت می‌کرد مجبور به استعفا کرده خویشتن را خلیفه و متبوع عالم اسلام اعلام کرد، و تسامح و تساهل و سازگاری با پیروان سایر ادیان که تا آن زمان شیوه و شیمهٔ ترکان عثمانی بود به سختگیری و تعصّب و لشکرکشیدن به سرزمینهای مسیحیان مبدّل شد. در زمان سلطان سلیمان قانونی (۱۵۲۰ تا۱۵۶۶) که مدبر ومدبّر و سیاستمدار کافی وفرمانده نظامی مقتدری‌بود قدرت دولت عثمانی به اعلی‌درجه رسید. در ۱۵۲۱ بلغراد را فتح کرد و سال بعد جزیرهٔ رودس را متصرّف شد. تسخیر این دو نقطه از لحاظ سوق‌الجیشی برای اوبسیار مفید شد و اورا باقوای کارل پنجم در مسیر رود دانوب و در دریای مدیترانه روبرو کرد. در سال ۱۵۲۶سلطان‌سلیمان‌قشون‌مجارستان رامغلوب‌کرد ولشکریان‌اودرآن سرزمین گسترده شدند. و اگر چه در صدد فتح اطریش برآمد و حتّی یك‌بار وین راهم محاصره کرد (۱۵۲۹) دیگر فتح تازه‌ای نصیب او نشد و تا آخر سلطنت خود کاری غیر ازین صورت نداد که قوای خویش‌را در مجارستان مستقرّ سازد و آن‌کشور را چنانکه باید و شاید در حوزهٔ تصرّف خود درآرد.

توسعهٔ اقتدار سلطان سلیمان در دریای مدیترانه باعث تصادم کشتیهای او با دریانوردان ونیز و پاپ رم و دولت اسپانیا گردید. کارلس پادشاه اسپانیا طبعاً می‌خواست خطوط ارتباط با ناپل و سیسیل ومیلان را محفوظ دارد وتجارتش در دریای مدیترانه برقراربماند. در بلاد شمال ومغرب‌افریقااز‌الجزایرگرفته تامراکش‌جماعتی‌ازمسلمانان

عرب و بربر ساکن بودند که چون آنان را اسپانیائیها بدان وضع شنیع ازمملکت خودشان رانده بودندکینهٔ عیسویان اسپانیا را به‌دل داشتند ودراین موقع رئیسی داشتند موسوم به خیرالدّین ومشهور به بارْبارُسا (ریش سرخ) که عیسوی مسلمان شده‌ای بود و سلطان سلیمان ازوجود اوبرای پیش بردن مقاصدجهانگیری خود و مبارزه‌با ممالك مغرب اروپا استفاده کرده و از وی حمایت نموده عاقبت او را فرمانده کلّ نیروی دریائی عثمانی در دریای مدیترانه کرد و بدین طریق تمامی اراضی شمال و مغرب افریقا هم که در دست خیرالدّین بود به صورت ظاهر جزءِ امپراطوری عثمانی گردید .

در ۱۵۲۹ کارل شروع به هجوم برترکان کرد و بر بعضی از پناهگاههای دریانوردان ایشان ذر سواحل شمالی افریقا حمله برد و پیشرفت کرد . پس در۱۵۳۲ به خلیج کورنت حمله‌ور شد وکشتیهای ترکان عثمانی را مجبور کرد به لنگرگاه لپانتو پناهنده شوند . در ۱۵۳۴ خیرالدّین برتونس حمله برد و آن را از دست مسلمانان بربری که در متابعت اسپانیا باقی مانده بودند بیرون آورد . کارل قشونی مرکّب از سی‌هزار سپاهی و چهار صد کشتی در جزیرهٔ ساردنی جمع‌آورده بر تونس حمله برد و آن را گرفته به دست سربازان‌خود به غارت داد . خیرالدّین سرخ‌ریش فرار کرده به الجزیره رفت . دراین هنگام چون فرانسوای اول پادشاه فرانسه مزاحمت از برای کارل فراهم آورده بود کارل ناچار شد به او بپردازد و کار افریقا را تمام ناکرده رها کند ، تا سال ۱۵۴۱ که بار دیگر کشتی و لشکریان فراوان به سمت الجزایر فرستاد . باد و طوفان

امید فیروزی او را به نومیدی شکست مبدّل ساخت. بسیاری از کشتیهای او و نیمی از لشکریان او از دست رفتند. و در سالهائی که کارل در اروپا مشغول مبارزه با دستگاه مذهب پرتستان و حلّ مسألهٔ لوتر بود مبارزان بربری دوباره برقلاع و استحکاماتی که پیش ازان درتصرّف داشته بودند مستولی شدند.

به واسطهٔ منازعه‌ای که فرانسوا با کارل می‌کرد و مزاحمتی که از برای او ایجاد می‌نمود کارل به هیچیك از دو مقصود خویش نائل نتوانست شد. فرانسوا حتّی با خیرالدّین و بربریها و سلطان سلیمان نیز یاری می‌کرد، تا امپراطور را دچار شکست کند، و با کمك مسلمانان بر نیروی دریائی اسپانیا حمله می‌برد. در این دوستی فیمابین فرانسوا و سلطان سلیمان، گذشته از منظورهای سیاسی، منافع اقتصادی نیزدخالت داشت وشاه فرانسه ازترکان‌عثمانی به‌موجب عهدنامه‌ای که بین ایشان امضاء شد حقوق و مزایائی به جهت تجارت و حمایت عیسویان تاجر و سیّاح و مقیم تحصیل کرد. سلیمان در مدّت بقیّهٔ دوران سلطنت خودفتح بارزی‌نکرد وعاقبت درسال۱۵۶۶در خارج یکی ازبلاد مجارستان که آن را محاصره کرده بود درگذشت. جانشینان سلطان سلیمان دیگر استعدادی برای تعقیب سیاست جهانگیری و جهانداری او نشان ندادند، و ترکان چون سردار و فرمانده نظامی فاتحی نداشتند پیشرفتی‌که نکردند سهل است بتدریج زمینهای مسخّر کرده را هم از کف دادند و ترکیّه روزبروز کوچکتر و کوچکتر شد...

ترکان عثمانی مانند سایر مسلمین تابع شریعت محمّدی و

نوامیس اسلامی بودند، یعنی تعلیمات مبتنی بر قرآن و تفسیر و حدیث و فقه، و هرگاه با مطلبی روبرو می‌شدند که در شریعت برای آن اصلی نمی‌شناختند تا برطبق آن عمل کنند بناچار اصل تازه‌ای به جهت آن وضع می‌کردند، واین اصلها را قانون می‌نامیدند، و سلطان سلیمان که بانی این بنیان بود بدین سبب سلیمان قانونی نامیده می‌شود[۱].

در هنگامی که این مبارزات وحوادث روی می‌داد لوتر مؤسّس مذهب پروتستان در دوران پیری و خشمگینی خود دست به ترجمهٔ کتابی زد در ردّ قرآن. این کتاب به زبان لطینی و تألیف مونتکروچه (Montecroce) بود. لوتر آن را به زبان آلمانی روان و نیرومند خود ترجمه کرد و مقدّمه‌ای بران نوشت که دران می‌گوید: من این کتاب را سابقاً خوانده بودم ولی به صحّت مطالب آن اطمینان نداشتم و می‌خواستم ترجمه‌ای از قرآن بدست آورده مطالب این کتاب را با متن قرآن مقابله کنم. دراین سال (۱۵۴۲) ترجمهٔ قرآنی به دست من افتاد و دیدم هرچه مؤلّف این کتاب به اسلام نسبت داده‌است درست است. بنابرین به ترجمهٔ آن پرداختم. ذیلی هم برآن کتاب الحاق کرده‌است و دران اظهار عقیده نموده که امکان ندارد مسألهٔ اختلاف مسلمان وعیسوی را ازراه سیاست وفرهنگ حلّ کرد. ونیز ممکن نیست مسلمان را عیسوی کرد چونکه قلب اوسخت شده است[۲] و از تورات

1. Tschan, Grimm, and Squires: Western Civilization, I (PP 653-64)

۲. من هم معتقدم که عیسوی شدن یك مسلمان مشکل بلکه محال است ←

و انجیل متنفّر است و دلیل و برهان نمی‌پذیرد و فقط به آنچه قرآن می‌گوید معتقداست . ولی به اعتقاد لوتر تا عیسویان در گناه خود باقی بودند جنگ ایشان بامسلمانان بی‌فایده بود ، وخدا ایشان را پیروز نمی‌کرد . این سالها همان سالهای حملات قشون عثمانی (در سلطنت سلطان سلیمان قانونی) وزمان تسلّط ترکان برمجارستان بود و ترس لوتر و همهٔ اهل تهذیب و معرفت در اروپا از این بود که مبادا ترکان بر تمامی قارّهٔ اروپا مسلّط شوند . این کتاب را ترجمه ومنتشر کرد تا مایهٔ تقویت ایمان مسیحیان بشود .

ترجمهٔ قرآنی که لوتر به آن اشاره می‌کند نیز داستانی دارد شنیدنی : در ۱۵۴۲ دونفر از اهل علم در آلمان و سویس به واسطهٔ اینکه مجموعهٔ کتب و رسائلی را که از عربی به زبان لطینی ترجمه شده بود (ترجمه‌های متعلّق به زمان پطرس واجب التّکریم) پنهانی به چاپ رسانیده بودند گرفتار مؤاخذهٔ شورای بلدی شهر بازل شده بودند . یکی از ایشان بوخمان بود که خود را بیبلیاْندِر نام داده بود و دیگری هِرْبْست نام داشت که به‌نام اوپورینوس معروف بود.

→

ولی نه به‌علّت سختی‌قلب که لوتر گمان می‌کند، بلکه بدین علّت که مسلمان نمی‌تواند قانع شود به اینکه خلاّق عالم‌روح خودرا دررحم مریم بدمد ومریم آبستن شود و عیسی فرزند خدا باشد و خدا سه تا (بلکه چهارتا) باشد (پسر، مادر، پدر، روح مقدّس) و در عین سه تا بودن یکی باشد . مسلمان فقط باید صوفی با وسعت نظری مثل هاتف باشد که بگوید «در سه آئینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناك افگند . . . » و چنین بلند نظری عیسوی ِ خشکه مقدّس نمی‌شود .

بیبلیاندرآن کتب را که ازجملهٔ آنها ترجمهٔ قدیم قرآن به‌زبان‌لطین بود (ترجمهٔ رابرت ِ کتُنی) تصحیح وبرای چاپ‌آماده‌کرده بود ورفیق او اوپورینوس‌با اوهمراهی‌کرده وپذیرفته‌بودکه‌آنهارا دربازل به‌چاپ برساند. شش‌سال قبل‌ازآن تاریخ یك نفرناشر دیگر درصدد چاپ یك ترجمهٔ قرآن برآمده بود و شورای بلدی بازل چاپ و نشر آن را قدغن کرده بود، و بدین جهت بود که این دو نفر پنهانی به چاپ این کتب اقدام کرده بودند و مقصودشان این بود که مردم اروپا را با مندرجات قرآن و قوانین اسلام آشنا سازند. و ازآنجا که مسلمین تا مجارستان پیش آمده بودند و وجود ایشان را عامّهٔ مردم خطری برای خود می‌شناختند شورای بلدی مذکور مانع نشر ترجمهٔ قرآن شده بود. ولی این دونفر گمان می‌کردند که باید دشمن را شناخت و عقاید او را شنید و خواند و دانست. شوری کتبی را که چاپ شده بود توقیف کرد و اوپورینوس را به جهت عمل خلاف قانونی که مرتکب شده بود به حبس انداخت. اوپورینوس متوسّل به اهل فکر و فهم و صاحبان نفوذ وقدرت شد. از جمله به دربار امپراطور کارلس پنجم وحلقهٔ طرفداران ژان‌کالْوَن که دراین زمان جوان‌بود، متوسّل گردید و جماعتی این کار او را پسندیدند و اقدام به قانع کردن شورای بازل و رفع توقیف کتاب او کردند. کسی که بیش از همه در رفع توقیف دخالت داشت مارتین لوتر بود.

نسخه‌ای ازاین قرآن ونسخه‌ای ازکتاب ردّ قرآن مونتکروچه که این دو نفر چاپ‌کرده بودند دراین سال به لوتر نشان دادند واو علاوه برآنکه آنها را خواند و نشر آنها را لازم و واجب تشخیص

داد خود او مقدّمه‌ای هم حاضر شد بر ترجمهٔ قرآن بنویسد . نامه‌ای برای شورای شهر بازل نوشت که درآن گفته‌است انتشار این ترجمه در میان عیسویان بسیار مفید و لازم است . در روز دوّم ماه دسامبر آن سال این نامه را در جلسهٔ شوری خواندند و شوری اجازه داد که طبع آن مجموعه را به انتها برسانند و منتشر کنند. و اوپورینوس را از حبس آزاد کردند به شرط آنکه اسم خود را به عنوان ناشر روی آن مجموعه ننویسد و در شهر بازل آن کتاب را نفروشند .

مجموعه با مقدّمهٔ لوتر در ژانویهٔ ۱۵۴۳ منتشر گردید . ترجمهٔ قرآنی که دراین مجلّد مندرج بود همان بود که درست چهارصد سال قبل ازآن تاریخ به لطینی به امر و دستور پطرس مقدّس سابق‌الذّکر (Peter the Venerable of Cluny) تهیّه‌شده بود، و بیبلیاندر این ترجمه و سایر ترجمه‌هائی را که در همان زمان و به فرمان همان کشیش شده بود جمع کرده و منتشر کرده بود ، و این کتب در آن موقع از جملهٔ مآخذ مهمّ برای کسب اطّلاع اروپائیان از اسلام و مسلمانان گردید و حتّی به حال کسان دیگری هم که بعدها درصدد تهیّهٔ ترجمهٔ تازه‌ای از قرآن برآمدند بسیار مفید افتاد[1] .

---

۱. کتاب بیبلیاندر اینست :

Machumetis ejusque successorum Vitae, ac Doctrina, ipseque Alcoranus, etc., Basel, 1543.

با مقدمهٔ مارتین‌لوتر و در سه جلد نازك به قطع بزرگ چاپ شده‌است و از جملهٔ مندرجات آن یکی هم Cribratio Alcorani تألیف کاردینال نیکولاس کوسائی است .

یك چیز را همه‌کس حتّی دشمنان اسلام ادراك کرده و دانسته‌اند، و آن اینکه تعلیم اساسی و مهمّترین اصل اسلام شهادت به وحدت خداست. مردمان تربیت شدهٔ اروپا درقرون وسطی عموماً این نکته را ملتفت شده بودند، هرچند که گاهی بعضی از شعرای ایشان سخن از«پرستش محمّد» گفته و او را یکی از بتان شمرده‌اند، و این طبعاً ناشی از جهل خودشان بوده‌است. دراین خصوص تصریح بسیار مؤکّد در کتاب نویسنده‌ای دیده می‌شود که اتفاقاً شخص بارزی هم نیست، کسی است که حواشی توضیحی بر ترجمهٔ قرآنی نوشته است که به‌فرمان و خواهش‌کشیش کلونی فراهم آمده بود. او گفته است‌که حمد و سپاسی که در سورهٔ فاتحة‌الکتاب آمده‌است در حکم شکرگزاری است ازاین نعمت خدا که دین اسلام و آیات نازل‌شدهٔ قرآن باشد که این فاتحة‌الکتاب مقدّمهٔ آنست. بحث و فحصی‌که بعد ازان در باب اسماءِ خدا کرده‌است و دراینکه چگونه درقرآن‌اسامی متعدّد برای خدا آمده‌است در حکم مقدّمهٔ بسیارخوب، و معرّفی‌کامل عیاریست، که اسلام و قرآن را چنانکه باید می‌شناساند، و می‌توان گفت محال بود یك نفر تربیت‌شدهٔ بی‌غرض در قرون وسطی این معرّفی نود و نه اسم خدارا به این شرح وتفصیل بخواند و باز معتقد باشد که اسلام مبتنی برتصوّر باطلی از خداست.

در قرن سیزدهم میلادی اعتقاد به اینکه مسلمانان خدای یگانه را می‌پرستند چنان در اروپا همه‌جا شایع بود که راجربیکن باآنکه تحصیل مخصوصی‌در باب مشرق زمین نکرده بود بعد از بیان اوصاف و نعوت خداوند واحد بدون هیچ تردیدی گفته‌است که در این خصوص همهٔ تاتارها ومسلمانان و یهود و نصاری متّفقند. اوصاف

مذکور اینست: علّت اولی، قدیم لایزال، وجود واجب، قدرت نامتناهی، حکمت بالغ، خیر مطلق، خلّاق عالم، مالك همه چیز (کتاب دانیل ص ۴۰ تا ۴۱).

منبع عمدهٔ اطّلاعات مغرب‌زمین از اسلام در ابتدای کار رساله‌ای عربی بود که از راه اسپانیا به لطین‌زبانها رسید. این آن رساله است که نام مؤلّف دران عبدالمسیح بن‌اسحق الکندی قید شده و احتمال قوی می‌رود که اسم مجعول باشد. در باب تاریخ تألیف‌آن احتمالات مختلف می‌دهند ولی دانیل می‌گوید مسلّم است که قبل از قرن یازدهم میلادی (پنجم هجری) تألیف نشده‌است، و من نمی‌دانم که این مطلب را به چه دلیل می‌گوید. پطرس طلیطله‌ای آن را به لطین ترجمه کرده بود و جزءِ سلسلهٔ کتبی بودکه به دستور آبهٔ کلونی پطرس واجب التّکریم ترجمه شده بود. دانیل می‌گوید من گمان نمی‌کنم آنچه در متن رساله آمده‌است حاکی از اینکه مؤلّف یك نفر مسلمان بوده‌است که به‌دین عیسی گرویده و مسیحی شده‌است صحیح باشد، و احتمال می‌دهم که آن را یکی از اسپانیائیهای مستعرب عیسوی در ردّ اسلام به قلم آورده باشد. این رساله و ترجمهٔ قرآن سند عمدهٔ اطّلاعات اروپائیان بود، و بعضی از تصوّرات باطلی هم که اروپائیان راجع به اسلام و پیغمبر حاصل‌کرده بودند ناشی از سوء تعبیر بعضی از مطالب این رساله بود. و اگر اتّفاقاً هم در یکی ازآن اخبار شكّ و تردیدی می‌کردند منبع دیگری از برای تحقیق و تحصیل اطمینان خاطر نداشتند. آن نویسندهٔ مسیحی مستعرب به زبان عربی اعمال حضرت رسول را

انتقاد کرده بود و هر واقعه‌ای را آن طور که خود خواسته بود، تعبیر کرده بود، مرد اروپائی ترجمهٔ لطینی آن را می‌خواند و مطابق فهم و اصطلاح خود تعبیر می‌کرد، بکلّی چیز دیگری از کار درمی‌آمد و به همین طور میان اروپائیان مشهور می‌شد. مثلاً محلّها و نقاط جغرافیائی که بر اروپائیان معلوم بود دارای خصایصی بود متناسب با اسپانیا یا سایر ممالك شمال دریای مدیترانه، یا حدّاکثر در نزدیکی شام و فلسطین. چیزی از وضع جغرافیائی عربستان نمی‌دانستند و اگر می‌خواستند وضع محلّی واقعه‌ای را وصف کنند وصفشان با آنچه می‌شناختند مطابق می‌آمد و نسبت به‌زمان و مکان اصلی واقعه درست نبود. یا مثلاً غزوات وسریّه‌های پیغمبر و هجومها یا دفاعهای پیروان پیغمبر را وقتی وصف می‌کردند به الفاظی آنها را بیان می‌کردند که با زمان و نوع زندگی خودشان متناسب بود، و بر اوضاع و احوال عربهای صدر اسلام منطبق نمی‌شد.

همچنین است حال اعتراضهائی که براسلام می‌کردند. از جملهٔ اعتراضات ایشان یکی این بود که اسلام با جنگ و بکاربردن سلاح و زور منبسط شده بود. ولی این اعتراض‌کنندگان فراموش می‌کردند که هم قبل ازآنکه اسلام جایگیر ومستقرّ گردد دشمنان اسلام برضدّ آن زور بکار برده بودند وهم در قرون یازدهم تا سیزدهم همان اروپائیان برضدّ اسلام زوربکار می‌بردند (یعنی جنگهای صلیبی).

از جملهٔ اعتراضات اروپائیان نصرانی بر اسلام یکی مربوط است به طریقهٔ همخوابگی زن و شوهر که از آیهٔ ۲۲۳ سورهٔ بقره[۱]

۱. نِساؤُکُمْ حَرْثٌ لَکُمْ، الآیة

ممکنست مفهوم شود، و طبعاً آن طور که خودشان می‌خواسته‌اند آن را فهمیده‌اند و تعبیر کرده‌اند و مورد انتقاد قرار داده‌اند. ولی آن معنی که ایشان ازاین آیه فهمیده‌اند فقط از راه اسپانیا ممکنست به ایشان رسیده باشد که پیرو فقه مالکی بوده‌اند، ولی در سایر مذاهب اسلامی و سایر نقاط عالم اسلام این شیوه مرسوم نبوده است (دانیل ص ۱۴۱).

دیگر، نویسندگان منتقد اروپائی که در ردّ اسلام کتاب و رساله تألیف کرده‌اند بر مفهوم بهشت با لذّات جسمانی آن از حور و غلمان و شراب سلسبیل و قصرهای زرین و سیمین مرصّع به‌جواهر، به چشم تحقیر نگریسته‌اند و این را ازعیوب اسلام دانسته و گفته‌اند که حتّی خود مسلمانان آگاه و دانا هم برچنین مفهومی می‌خندند و فلاسفه‌ای مثل ابن‌سینا و غزّالی و فارابی نعمت جاودانی اخروی را عبارت ازعبادت خدا و علم به خدا وعشق به‌خدا و اندیشیدن دربارهٔ خدا می‌دانستند. راجربیکن باآنکه اطّلاع مستقیم از اسلام نداشته است به اعتبار قولی از اقوال ابن‌سینا که خوانده بود همین را می‌گوید که پیغمبر لذّت جسمانی وعده داده‌بود نه لذّت روحانی، جز درآن حدّ که روح به همراهی جسد لذّت می‌برد، ولی ابن‌سینا فقط از لذّت روحانی سخن می‌راند، و دراین اعتقاد نوعی انتقاد از تعلیم پیغمبر مندرج است (دانیل ۱۴۹).

در نتیجهٔ نشر و انتشار مطالبی‌که درقرون وسطی در باب اسلام نوشته و گفته بودند پس از قرن دوازدهم میلادی تصوّر کلّی مردم اروپا از اسلام یکی این بود که اسلام یك فرقه از فرقه‌های مسیحیّت

و نوعی بدعت و ارتداد است ؛ دیگر اینکه یکی از سه دین بزرگ دنیاست که از منشأ و اصل واحد ناشی شده‌اند و بهم مربوطند ، و با وجود این همواره به چشم و همچشمی یکدیگر می‌کوشند تا تاتار و مغول را به خود معتقد سازند و بگروانند (دانیل ۲۷۳) .

افسانه‌ها و دروغهائی مربوط به پیغمبر و مسلمین در عهد شکسپیر در افواه مردم انگلستان بود که در فصل نهم از کتاب هلال و گل سرخ (The Crescent and the Rose) تألیف چیو S. C. Chew (چاپ نیویورك ۱۹۶۵ ص ۳۸۷ تا ۴۵۱) به آنها اشاره شده و بعضی نقل شده‌است . در همین کتاب ازآنچه به رابطهٔ بین انگلستان و ممالك اسلامی متعلّق است مطالب بسیار با مآخذ ومدارك آنها آورده شده‌است که خواندنیست .

در قرن هفدهم شخصی موسوم به پریدو (Prideaux) که رئیس دانشکدهٔ نُریچ بود در صدد این برآمد که (به عقیدهٔ خود) ثابت کند که پیغمبر اسلام در دعوی خویش حتّی صمیمی هم نبوده است . کتاب او نمونهٔ کامل عقاید و اظهارات یك عیسوی متعصّب بی‌انصاف شدیداللّحن است . دلایل و براهین او همه از کتابهای قرون وسطی گرفته شده ، ولی قوهٔ استدلال و قضاوت‌کردن و حکم راندن او دراین قضیّه به‌استحکام قدما نمی‌رسد. بسیاری از مطالبی را که قبل از وی چند نفر از نویسندگان دقیق مسیحی بطلان آنها را اثبات‌کرده بودند وی از نو در استدلالهای خود بکار برده‌است . کتاب او در همان آخرین سال قرن هفدهم منتشر شد و خود او در ۱۷۲۴ درگذشت . این نوع قضاوت تعصّب‌آمیز مبنی بر بغض هنوز تا اواخر

قرن هجدهم هم در بعضی کتب دیده می‌شد و حال آنکه از مدّتی قبل ازان شرق شناسانی ظهور کرده و تحقیقاتی نموده و به دلایل و براهین ثابت کرده بودند که اکثر آنچه در قرون وسطی راجع به اسلام منتشر شده بود غیرقابل قبول است . و مع‌هذا حتّی در کتابی که در ۱۸۵۹ نوشته شده‌است بعضی از افسانه‌ها و اتّهامات مضحك تکرار شده‌است (دانیل ۲۸۷) .

-۷-

ولی تغییر فاحش در همان قرن هجدهم پیش‌آمده بود وکسانی در اروپا ظهور کرده بودند که در دفاع از پیغمبر اسلام و دفع حملات منتقدین و اثبات صدیق بودن او در دعوی خود کتاب می‌نوشتند . مثلاً در باب تعدّد زوجات این دفاع‌کنندگان گفته بودند نصّ صریح عهد عتیق است که یعقوب و داوود و انبیای دیگر بنی‌اسرائیل بدون هیچ حد و قیدی هرقدر که می‌خواستند زن می‌گرفتند . و حالا شما آمده‌اید و بر پیغمبر اسلام ایراد می‌گیریدکه چرا به مقدار محدود و معیّنی زوجات متعدد قائل شده‌است !

دراین قرن یك ترجمهٔ انگلیسی قرآن منتشر شد با حواشی و توضیحات مفصّل که از تفسیرهای عربی مسلمین اقتباس شده‌بود . این مترجم و شارح جرج سیل انگلیسی بود ، یکی از مؤلّفین تاریخ عمومی (Universal History) ونویسندهٔ مقالات مربوط به مشرق در کتاب فرهنگ عام (General Dictionary) . وی در ۱۶۸۰ متولّد شده بود و در لندن در ۱۷۳۶ درگذشت . به علم و معرفت و به کارهای ضدّ و نقیض کردن مشهور بود . ترجمهٔ قرآنی که کرده بود

در انگلستان و سایر ممالك پسندیده افتاد، ولی بعضی معتقد بودند که اسلام را زیاده مقبول و مطبوع جلوه می‌دهد. مقدّمهٔ بسیار مفصّلی دارد در باب اسلام و پیغمبر که به عربی ترجمه کرده‌اند. و مترجم که نامی بدلی برخود گذاشته ذیلی هم بران نوشته‌است. جماعتی از معاصرین سیل پس از چاپ شدن ترجمهٔ قرآن او و مقابلهٔ آن با آنچه تاآن زمان در باب اسلام وپیغمبر به‌السنهٔ اروپائی منتشر شده بود همینکه دیدند تهمتهای مخالفین اسلام از روی قرآن تأیید نمی‌شود بحدّی متأثر شدند که به جانب اسلام متمایل گردیدند و در کتابهائی که نوشتند از پیغمبر جانبداری کردند. مثل بولّنویلیه که عن‌قریب از او بحث خواهد شد.

بعضی از نویسندگان این قرن، خواه در تألیف برضدّ قرآن و خواه در تألیف در دفاع از قرآن، در واقع نظری غیر ازین نداشتند که بر دین عیسوی هموطنان خود حمله کنند و آن را انتقاد کنند. اسلام را بهانه می‌کردند. از جملهٔ اینها دو نفر را نام می‌توان برد: بولنویلیه (Boulainvilliers) و ولتر(Voltaire). بولنویلیه کتابی در زندگی پیغمبر نوشت به فرانسه که در ۱۷۳۰ در لندن چاپ شد و ترجمهٔ انگلیسی آن هم سال بعد در لندن منتشرگردید. مؤلّف آن در سال ۱۷۲۲ فوت شده بود و این دوجلد پس از وفات او انتشار یافت. کتاب خود را با نظر جانبداری از اسلام نوشته بود و پیغمبر را مردی بسیار بزرگ معرّفی کرده بود (ولتر در نامه‌ای که خطاب به فردریك پادشاه آلمانی نوشته‌است صریحاً چنین می‌گوید) و بدین سبب مردم عیسوی متعصّب نسبت به او بغض

داشتند ؛ و یکی از مؤلّفین در تاریخ احوال او گفته‌است که مسیحی تائب و پشیمان ازدنیا رفت. بولنویلیه ادّعای قدما را به‌اینکه پیغمبر اسلام مدّعی کذّاب بوده‌است بکلّی ردّ کرده و گفته‌است محمّد اصول صحیح و ضروری مسیحیّت رانگاه داشته و زواید و ملحقات نادرست آن را دور ریخته‌است و دین اسلام هیچ چیز خلاف عقل و منطق ندارد . می‌گوید راست است که محمّد دین آورد تا بدان وسیله خود را فرمانروای عرب سازد، ولی‌دین اومعقول و صحیح است، و اگرچه خود او فاتح و جهانگیر و جنگجو بود اکنون دیگر خود او نمانده‌است و فقط دینی از او مانده‌است که خوب و مطلوب است . بولنویلیه را گانییه [۱] ردّ کرده‌است ولی هیگینز که بعد ازین در باب او سخن خواهیم راند از او متابعت کرده‌است .

رویّه و طرز تلقّی ولتر در ۱۷۴۲ با طرز تلقّی اروپائیان قرون وسطی از دو حیث تفاوت داشت . ابتدا در تراژدی موسوم به « تعصّب یا محمّد پیغمبر » به شیوهٔ نویسندگی عمل کرده و قصّه‌ها و افسانه‌هائی ساخته بکلّی غیر از قصص و افسانه‌هائی که بین اروپائیان‌متداول بوده‌است. افسانه‌های ساری به درد نمایش اونخورده،

۱. گانییه (Gagnier) در شرق‌شناسی ، ثانی اثنین دکتر پوکك (Pocock) بود ، در پاریس در حدود ۱۶۷۰ بدنیا آمده بود ، از طفلی در راه یادگرفتن السنهٔ مختلف افتاده بود و عبری و عربی آموخته و درآنها مبرّز شده بود، کشیش‌کاتولیك شده و سپس آن را ترك کرده و به انگلستان‌رفته وکشیش پروتستان شده‌بود. سیرت رسول خدا را از تاریخ ابوالفدا به لاتینی ترجمه کرده و با متن عربی به چاپ رسانده (اکسفرد ۱۷۲۳) در اکسفرد مدّتی استاد زبان عربی بود و در ۱۷۴۰ درگذشت .

زیرا که آنها را بقدری که دلش می‌خواسته حاوی هجا و دشنام و نیش و استهزاءِ ندیده‌است. بعلاوه حمله‌ها و انتقادهای اومخصوصاً بطوری انشاء شده‌است که عین همان اعتراضها را بر ضدّ عیسویّت و هر دین دیگری هم که متّکی به الهام الهی باشد بکار می‌توان برد. ازین گذشته در نامه‌ای نیز که به فردریك پادشاه پروس نوشته دراین موضوع بحث کرده‌است و گفته که چرا باید یتیم گمنامی از میان قبیله‌ای در شهر کوچکی برخیزد و به دستیاری چند گمنام دیگر مردم را به این امر معتقد سازد که من با جبرئیل سخن می‌گویم و از آسمان بر من وحی نازل می‌شود، و بدین شیوه قدرتی بدست‌آورد که هرچه بخواهد بکند؟کمال بی‌انصافی ولتر از اینجا واضح می‌شود که عمداً شخصی خیالی برای خود ساخته و او را موضوع قصّه و افسانه قرار داده‌است، در حالی که در عهد او اطّلاعات صحیح و معتبر در باب اسلام و پیغمبر به زبانهای اروپائی منتشر شده بود، و اگر او می‌خواست می‌توانست از آنها استفاده کند.

ولی همین ولتر در یك موقع دیگر همین کار را کرده، یعنی به کتابهای دیگران مثل بولنویلیه و جرج سیل رجوع کرده‌است و اطّلاعات صحیح از آنها فرا گرفته و حتّی بر نویسندگانی که از مآخذ نادرست افسانه‌های ناروا نقل‌کرده بودنداعتراض هم کرده‌است. این در رسالهٔ راجع به عادات و اخلاق است که آنجا به تحلیل و تجزیهٔ عقاید و تعلیمات اسلامی پرداخته و سعی‌کرده‌است نشان بدهد که از رسوم و عادات موجود درآن عصر اقتباس شده‌است و برخلاف مسیحیّت که به سختگیری و تعصّب ممتاز است تسامح و تساهل تعلیم

می‌دهد و با سایر ادیان سازگاری می‌کند. می‌گوید مسیح خود نرم و مهربان بود ، امّا نصرانیان سختگیر و خونریز شده‌اند ؛ ولی حال پیغمبر و مسلمانان درست نقطهٔ مقابل اینست : خود او سخت بود ، پیروانش نرم شده‌اند .

همعصر با این نویسندگان گیبّن بود ، مورّخ انگلیسی که او را « بانی‌کاخ تاریخ در اروپا » خوانده‌اند و تاریخ انحطاط و انقراض امپراطوری رم‌که نوشته‌است ضمناً حاوی تاریخ‌اسلام و ممالك دیگر دنیا درهمان ایّام نیز هست و از کتب معتبر و متقن محسوب می‌شود. کار او در آنچه به اسلام مربوط می‌شود از یك حیث به‌کار ولتر شبیه است . او هم اطّلاعات خویش را از مآخذ متفاوت بدست آورده و در باب پنجاهم کتاب خود گنجانیده‌است و پس از نقل آنها گفته‌است نمی‌توانم در باب پیغمبر عربی حکم صحیحی بکنم چونکه‌آن مردی که در کوه حرا معتکف گردید و سپس در مکّه وعظ و تبلیغ می‌کرد غیراز آن‌مردی بنظر می‌رسد که عربستان را فتح‌کرد (دانیل‌ص۲۸۸ تا۲۹۱) . دروغ راجع به سوزاندن کتابخانهٔ اسکندریه را گیبّن در اروپا مشهور ساخت .

از مذهب شیعه اروپائیان قرون وسطی چیزی نمی‌دانستند . چونکه از زمان انقراض فاطمیان مصر تا موقع ظهور صفویّه هیچ دولتی که مذهب شیعه را رسماً قبول کرده و ترویج نموده باشد نبوده است که مورد توجّه اروپائیان شده باشد . حسن و حسین و وقعهٔ کربلا بر ایشان مجهول بود . جنگجویان صلیبی با فرقهٔ باطنیّهٔ اسماعیلیّه که از شیعیان مخالف اثنا عشریّه بودند تماسّی حاصل

کرده‌بودند و ازانها داستانهائی (مثل قصّهٔ شیخ‌الجبل و حشیش خوراندن او به پیروان خویش) در ادبیّات اروپائی شیوع یافته بود. قولی از دسته‌ای از غُلات علوی‌مذهب به بعضی از کتب لطینی راه یافته بودبدین مضمون‌که وحی و الهام اسلام را جبرئیل مأمور بود به علی بن‌ابی‌طالب ابلاغ کند ، او اشتباهاً به‌محمّدبن عبدالله ابلاغ کرد. حتّی بعضی مسافرین اروپائی در ایران هم در قرن هفدهم میلادی این قول را شنیده بودند. همچنین قول به اینکه اسپی زین کرده در سامرّا نزدیك سردابی همیشه نگاه داشته بودند تا وقتی که مهدی موعود از فرزندان علی ظاهر گردد بران سوار شود. و بدین مناسبت نقل‌کننده گفته‌است پیروان محمّد بیشترند و پیروان علی کمتر ، و سببش اینست که محمّد بزور حقّ علی را غَصْب کرد (دانیل ۳۱۸ و ۳۱۹).

در نتیجهٔ غلبهٔ صفویان آن ایمان روحانی اسلام که در مصنّفات صوفیّهٔ قرون چهارم تا هفتم آثار آن فراوان دیده می‌شود جای خود را به خصوصیّات تعبّدی و خشك‌مقدّسی و خرافات و تعصّب مذهبی داد. تعصّب شیعی و سنّی به جائی رسید که در ایران دین اسلام را مختصّ به شیعیان می‌دانستند و اهل سنّت و پیروان مذاهب اربعه را خارج از دین اسلام می‌شمردند ، و در قلمرو عثمانی درست نقطهٔ مقابل این عقیده بین اهل سنّت رایج بود. نتیجهٔ عجیب این امر این شد که در زبان فارسی لفظ مذهب جای لفظ دین را گرفته‌است و کمتر کسی است که از دین اسلام سخن بگوید ، و همگی خود را معتقد به مذهب اسلام می‌دانند. در عصر صفویه امثال ملّاصدرا و شیخ بهائی و میرداماد افراد استثنائی بودند.

دراین خصوص که آیا به دین مسیحی کشتن مسلمان جائز است دانیل خلاصه‌ای نوشته‌است (ص ۳۲۲) و می‌گوید یکی از دومینیکهای قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی به نام هُلْکُت گفته است کسانی‌که عیسوی نیستند اگر پیرو دینی باشند و مطیع باشند نسبت به ایشان می‌توان بمدارا رفتار کرد بدین امید که روزی به دین مسیحی بگروند. مسلمین که مطیع نباشند در حکم یاغی و موذی محسوب می‌شوند و ملحدین مطلق هستند؛ حلال بلکه گاهی مباح است با اذن و اجازهٔ کلیسا بر ایشان حمله بردن و ایشان را غارت کردن و کشتن و اموالشان را بین مؤمنین (یعنی مسیحیان) تقسیم کردن ، زیرا که اینان سرزمینی را که به فرزندان ابراهیم وعده داده شده بود به ناروا غصب کرده‌اند و سایر سرزمینهای عیسویان را گرفته‌اند و مبلغینی را که برای دفع اسلام فرستاده می‌شوند به‌قتل می‌رسانند. معتَقَد عیسویان در باب جنگ مقدّس دینی‌شان شبیه بود به اصول اعتقادات مسلمین در باب جهاد ، هم ازاین حیث که نسبت به‌پیروان‌ادیان دیگر، بشرط اینکه تابع و مطیع باشند، تساهل داشته باشی (ولی ازاین‌لحاظ درجهٔ حقوقی که‌مسلمین دربلادعیسویان‌داشتند کمتر بود از درجهٔ حقوق مسیحیانِ در ممالك اسلامی) ؛ و هم ازاین حیث که جنگ با همهٔ سرکشان و کافران بایست ادامه داده شود ؛ و هم ازاین حیث که حکم جهاد را باید شخصی که ولیّ امر باشد صادر کرده باشد.

دیوید هیوم بزرگترین فیلسوف انگلیسی در قرن هجدهم میلادی (۱۷۱۱ تا ۱۷۷۶) در رسالهٔ راجع به « تاریخ طبیعی دین »

در مبحث نشو ونمای خداپرستی سخنی در باب مسلمین می‌گوید که از فیلسوف دقیقی مانند او مایهٔ کمال تعجّب است . می‌گوید :

« اگر دینی می‌بود که خداوند را گاهی به عالیترین مرتبهٔ عظمت می‌رسانید و خلّاق زمین وآسمان معرّفی می‌کرد و وقت دیگر چنان پائین می‌آوردکه او را با مخلوقین آدمی‌زاد هم‌رتبه می‌نمود ، بدین‌نحو که فی‌المثل خدا را در حال‌کشتی گرفتن با بشر نشان می‌داد ، یا در هنگام خنکی هوا در اوّل شب با پشت برهنه مشغول به راه رفتن در کوچه و بازار نشان می‌داد، یا عنوان می‌کرد که خدا از آسمان نازل شده‌است تا از وقایع و حوادث روی زمین مطّلع گردد ، و در همان ضمن به او نقصها و عیوبی متناسب با این اعمال مثل شهوت و تبعیض نسبت می‌داد : چنان دینی حتّی پس ازان هم‌که ازمیان رفته بود بعنوان مثال وشاهد از برای آن ضدّ ونقیضهائی ذکر می‌شد که از مُدرَکات خشن و عوامانه و طبیعیِ نوع بشر ناشی می‌شوند . . . » الی آخر .

و در اول این عبارت این جمله را گنجانده‌است که :

« ما می‌توانیم به دین محمّدی سوءِ ظنّ این را داشته باشیم که مرتکب چنین تعلیم مستلزم تضادّ بشود » .

بنده نمی‌دانم چرا هیوم بایست چنین سوء ظنّی نسبت به اسلام برده باشد مگر آنکه بگوئیم مراد او از تعداد این ضدّ و نقیضها بعضی از عقاید سخیف کشیشان عیسوی بوده و در واقع به نصاری می‌خواسته‌است ایراد بگیرد . اندکی بعد در فصل تأیید خداپرستی می‌گوید :

« کسی که بخواهد از خشم این وجود الهی بگریزد نباید پای برهنه برزمین گذارد ، یا در آتش تف بیندازد ، یا آب بر روی آتش بزند حتّی هنگامی که آتش در حال سوزاندن و نابود گردانیدن تمامی یك شهر باشد . مسلمین می‌گویند چه کسی می‌تواند صفات کمالیّهٔ قادر متعال را بیان کند » .

باز در فصل بعد می‌گوید :

« تواتر و توالی احساسات متضادّ آدمی‌زاد و تغییر و تبدیلی که پی در پی در عقیدهٔ او حاصل می‌شود بقدری شدید است که بازگشتن او به بُت‌پرستی استبعادی ندارد . و حدّ اعلای احتیاط از عُهدهٔ مانع شدن این بازگشت چنانکه باید و شاید برنمی‌آید . و بعضی از خداپرستان ، بخصوص یهود و مسلمان ، ملتفت این نکته بوده‌اند و ظاهراً بدین جهت بوده‌است که دراین دو دین فنّ مجسّمه سازی و هنر نقاشی ممنوع است و اجازه داده نشده‌است که صورت و هیکل آدمی را به وسیلهٔ سنگ یا رنگ نشان دهند مبادا که نااستواری طبیعی وعمومی‌انسان‌ازاین‌راه‌باعث‌احیای بُت‌پرستی‌بشود».

باز درفصل راجع به مقایسهٔ ادیان با یکدیگر از لحاظ آزار و عذاب دادن به سایر دینداران یا سازگاری با ایشان می‌گوید :

« عدم تسامح قریب به عموم ادیانی که معتقد بوحدانیّت خدا هستند همان اندازه بارزاست که سختگیری نداشتن معتقدین به خدایان متعدّد . طبیعت باریك‌بین و آشتی‌ناپذیر یهود ازاین حیث برهمه معلوم است . دین اسلام از ابتدا با اصول سختگیری بیشتر و خونریزی شروع کرد . حتّی امروز هم اگرچه دیگر آتش و بلا

بر سر پیروان کلیّهٔ ادیان نمی‌ریزد ایشان را از لعنت و وعدهٔ جهنم بی‌نصیب نمی‌گذارد. و در میان عیسویان اگر اهل انگلستان و اهل هلند پیرو اصل تساهل و تسامح شده‌اند این تفرّد از تصمیم و مراقبت دائمی قُضاتِ کشوری ناشی شده‌است‌که با کوششهای متمادی کشیشان و متعصّبین همواره مخالفت ورزیده و مانع عذاب و آزار رسانیدن ایشان به دیگران شده‌اند. پیروان زردشت درهای بهشت را بر همه‌کس جز بر مغان بسته‌اند. هیچ چیزی نتوانست آن اندازه مانع پیشرفتِ فتوحات ایرانیان در یونان و بلاد مغرب بشود که حملات پرخشم و کین ایشان بر معابد و بر پیکره‌های خدایان یونانی. بعد ازان هم که اسکندر امپراطوری ایرانیان را بر هم زد می‌بینیم که چون پرستش خدایان متعدّد راه و رسم خود او بود فوراً پرستش خدایان قدیم بابل را درآن سرزمین که پادشاهان و امرای یگانه پرست قبل از او بدقّت نسخ کرده بودند از نو برقرارکرد...»

هیوم باز در فصل راجع به جرأت یا بد دلی می‌گوید:

« پهلوانان در میان بُت پرستان و پرستندگان ارباب انواع عیناً همان مقام را دارند که شهداء و مقدّسین در میان کاتولیکها یا درویشان مجاهد[1] در میان محمّدیان».

این‌را باید دانست که درقرن هجدهم انگلستان وهلند وفرانسه و بعضی دیگر از ممالك اروپا مرکز آزاد فکری و ترك عقاید دینی شده بود و پس ازآنکه سالهای سال اهل علم و معرفت به تعصّبات

۱. ظاهر اینست که در سپاه ترکان عثمانی در اروپا دسته‌ای به لفظ درویش خوانده می‌شده‌اند.

دینی و دستگاه کشیشی حمله برده بودند در حدود اواخر این قرن یك نوع متارکه و ختم جنگ بمیان آمده بود که دیگر کسی درکار دستگاه دینی و تبلیغات مذهبی دخالت و مانع‌تراشی نمی‌کرد به شرط آنکه‌آن دستگاه هم با کار اهل‌علم و اهل فکرکاری نداشته‌باشد و تا درجه و حدّی بعضی از اعمال را که جزء گناهان شمرده می‌شد نادیده بگیرد (ویل دورانت در تاریخ تمدّن ج ۱۰ ص ۷۳۴) . از این تاریخ به بعد اهل تحقیق و دانش هرگاه در باب اسلام چیزی می‌نوشتند اگردر دین عیسویِ خود تعصّبی نمی‌ورزیدند معنی‌نداشت که نسبت به دین اسلام نظر حبّ و بغضی داشته باشند و طبیعی‌تر این بود که در این باب بی‌غرض و مرض حقّ و حقیقت را بگویند . سخنان ضدّ اسلام و در ردّ اسلام فقط از کسانی می‌تراوید که هنوز در عصبیّت دینی باقی بودند ، یا غرض و مقصود سیاسی و اقتصادی و استعماری ایشان را به ناحق‌گوئی وا می‌داشت ، یا تبلیغ مسیحیّت و ردّ ادیان دیگر شیمه و شیوه و شغل ایشان بود ، یعنی کشیش مأمور ترویج عیسویّت بودند . امّا از وقتی که کتابهای تحقیقی صحیح و معتبر و ترجمه‌های قابل اعتماد از کتب عربی بخصوص قرآن منتشر شده بود دیگر حنای تهمت زدن به اسلام و مسلمین رنگی نداشت . سخن دانسته باید گفت یا خاموش باید بود .

خلاصه اینکهِ همهٔ طرحها و نقشه‌ها و کوششهای اروپائیان در عرض چند قرن از برای دفع اسلام به‌جائی نرسیده بود. به جای اینکه بکوشند تا مسلمین را عیسوی کنند بهتر دانستند که وجود اسلام و مسلمانان را مسلّم و غیر قابل انکار گرفته به نوشتن تاریخ

آن و ترجمهٔ کتب ایشان و تحقیق در باب فرهنگ و آداب و قوانین و علوم آنان بپردازند و مسیحیّت را به سرزمینهائی ببرند، مانند افریقا و جزایر اوقیانوسها و سرزمین امریکا، که مردم آن از دین و فرهنگ و اخلاق و دانش بکلّی بی‌بهره‌اند. چنین کردند و مبلّغین عیسوی در جهات چهارگانهٔ عالم منتشر و منبسط گشتند و به مردمان وحشی مژدهٔ نجات دادند. کسانی که ازان پس در باب تاریخ جهان و ادیان مردمان و فرهنگ بشر کتاب نوشتند چاره‌ای جز این نداشتند که اسلام را از منابع و مآخذ اصلی تمدن مغرب زمین بشناسند و به نیروی آن اعتراف نمایند.

گاهی اتّفاق می‌افتاد که کشیشی خود را مجبور می‌دید در ردّ اسلام کتابی بنویسد، و هنوز هم ممکنست اتّفاق بیفتد. در نیمهٔ اوّل قرن نوزدهم چنین اتّفاقی افتاد، و اینك شرح آن:

در ۱۸۲۹ در لندن کتابی به انگلیسی منتشر گردید به قلم یك نفر انگلیسی موسوم به هیگینز (Godfrey Higgins) که عنوان آن این بود:

"An Apology for the Life and Character of the Celebrated Prophet of Arabia called Mohamed or the Illustrious"

یعنی «مدافعه از زندگانی و سیرت پیغمبر معروف عربستان مسمّی به محمّد یا درخشنده». من اصل انگلیسی آن کتاب را ندارم ولی جواب ردّیه‌ای راکه سال بعد یك نفر کشیش به‌نام P. Inchbald نوشته و به چاپ رسانیده دارم و بتفصیل خوانده‌ام. و ازانجا که بسیاری از مطالب هیگینز را نقل کرده تا جواب بدهد مثل اینست

که اصل را هم خوانده باشم. کتاب هیگینز محتوی مطالب دیگری غیر از مدافعه و عذرخواهی بوده، و در ضمن حملهٔ بسیار شدید به عقاید عیسویان هم کرده بوده و بالخصوص کشیشان عیسوی را سخت کوفته بوده‌است. این امر باعث شده‌است که اینچبالدِ کشیش به ردّ اقوال او قیام کند و بگوید نیّت آن مرد ضعیف کردن عقاید مسیحیان نسبت به الهام الهی و حکمت و قدرت ربّانی بوده‌است، و اگر به دفاع از اسلام بس کرده بود من شاید به دفع قول او نمی‌پرداختم. چون منظور او دفاع از اسلام بوده‌است ایرادی بر او وارد نیست که چرا محمّد را تعظیم و تمجید کرده‌است. ولی دفع عیسویّت و هجوم بر مسیحیّت جزءِ وظایف او نبوده‌است.

کشیش اینچبالد درمقدمهٔ کتاب‌خود ازکتابHorae Biblicae تألیف اسقف بتلرButler به انگلیسی شرحی دربارهٔ اسلام و پیغمبر ما نقل می‌کند که چنین شروع می‌شود:

« کلمهٔ اسلام اسم عمومی دینی است برای آن ممالکی که دران اقوام و مللی سکونت دارند که پیرو دین محمّد هستند. معنی اسلام اینست‌که‌انسان عقل و جسم خویش‌را مطلقاً تسلیم خدا و تسلیم الهامی بکند که خدا به وسیلهٔ آن الهام ارادهٔ الهی خود را به رسول خویش محمّد تلقین و القا کرده‌است. » و قبل از اینکه شروع به ردّ گفتار هیگینز بکند عبارتی از کتاب او می‌آورد که نیّت و مقصود او را از آن تألیف معلوم می‌سازد، و آن اینکه:

« به واسطهٔ تعصّبات وخبث نیّت کسانی که اهل تسامح و تساهل نیستندتاکنون میان‌پیروان عیسی وپیروان محمّد دشمنی وناسازگاری

حکمفرما بوده‌است و من قصد دارم آتش این تنازع و تشاجر را فرو نشانم و نشان بدهم که این دو دین اگرچه به مرور زمان دچار تغییر و تبدیل فراوان شده‌اند در واقع و در اصول مبدأ و منشأ خود یکی هستند. و اگر موفّق شوم که احساسات برادری عیسویان را ولو به أدنی درجه هم باشد نسبت به پیروان دین محمّد، که چندین میلیون از آنان تبعهٔ انگلستان هستند، برانگیزم اجر و پاداش خود را دریافت کرده‌ام».

و کشیش پس از نقل این عبارت می‌گوید:

«می‌خواهم خاطر مستر هیگینز را مطمئن سازم که من بهیچ وجه دشمنی و عدم تساهل نسبت به مسلمانان ندارم. فقط دلم به حال ایشان می‌سوزد که چرا همچنان پای‌بند عقیده و دستگاهی باشند که من آن را خطا و اشتباه محض تشخیص می‌دهم، و می‌خواهم دین صحیح و حقیقی را بین ایشان به وسیلهٔ نشر و بسط اصول عیسویّت رایج سازم».

و بعد ازانکه قول مستر هیگینز را در طعن و لعن کشیشان عیسوی دفع می‌کند نقشهٔ کتاب خود را روشن می‌سازد که:

«می‌خواهم دراین کتاب اوّلاً عقیدهٔ خود را در باب سیرت و اخلاق پیغمبر اسلام بیان کنم، و دراین موضوع چندان اختلافی بین هیگینز و من نیست. ثانیاً بررسی کرده ببینم آیا آنچه هیگینز می‌گوید که «اسلام در ابتدای کار به تسامح و تساهل عمل می‌کرد» راستست یا نه. و ثالثاً ردّ کنم این قول مؤلّف را که «نصرانیت و اسلام از حیث اصول و ضروریّاتِ دین عین یکدیگرند، منتهی به

مرور زمان تغییر یافته‌اند ». و رابعاً ادعّای مستر هیگینز را به اینکه حقّ انتقاد در مندرجات انجیل و تورات دارد و بدین استناد می‌خواهد ثابت کند که ظهور محمّد و دین آوردن او در انجیل و تورات پیشگوئی شده بود، ردّ کنم و اثبات کنم که این دعوی او صحیح نیست ». کتاب خود را حقیقةً مطابق این طرح نوشته‌است و قبل از دخول در بحث از قول هیگینز این جمله را نقل کرده‌است که « متعصّب پر شور هرگز زیربار دلیل و برهان نمی‌رود » و گفته است من کاملاً به همین عقیده‌ام و می‌دانم هیچ چیز به اندازهٔ تعصّب و پافشاری در صحّت عقیدهٔ خودآدمی را مانع از دیدن خطای خودش نمی‌شود. باز قبل از دخول در بحث این فصل را آورده‌است:

در موقعی که جرج سیل ترجمهٔ قرآن خود را منتشر ساخت (۱۷۳۴) یا اندکی قبل ازان عدهٔ زیادی علمای مشرق‌شناس به تحصیل و تعلیم زبان عربی و ادبیّات اسلامی همّت گماشته بودند که صدر و رئیس ایشان گانییه (Gagnier) بود و دراین رشته پیشرفت کرده بودند و موضوع زندگانی و سیرت و خصال محمّد رسول‌الله و اصول عقاید و تعلیمات او را بدقّت مورد بررسی قرار داده بودند. پیش ازآن تاریخ در میان نصاری این موضوع چنان آمیخته با افسانه و اساطیر شده بود که با وجود کتابهای بسیاری که در دست بود از حقیقت احوال او چندان چیزی معلوم نبود. اقوالی به پیغمبر اسلام نسبت داده بودند که هرگز او نگفته بود: با آنکه او صریح گفته بود، [و به فرمان باری تعالی این را گفته بود،] که من مانند شما یك فرد بشر هستم که وحی بر من فرو می‌آید و

هیچ آیه و معجزه‌ای ندارم ، معجزه‌ها و کرامتهای عجیب و غریب به او نسبت داده بودند : علمای عهد با شدّت و حرارت در اموری بحث می‌کردند و نزاع می‌نمودند که زادهٔ قوهٔ توهّم خودشان بود و گمان می‌کردند اسلام را ردّ می‌کنند . نمونهٔ خوب آن « از غربیل گذرانیدن قرآن » (Cribratio Alcorani) تألیف کاردینال نیکولاس کوسائی است که در جزء مجموعهٔ بیبلیاندر در بازل در ۱۵۴۳ چاپ شده‌است .

بعد ازین داخل در مباحث چهارگانهٔ کتاب خود می‌شود .

با مستر هیگینز دراین امر موافقت دارد که محمّد در دعوی پیغمبری خود کاذب و جعّال نبوده و مسلّماً شور و جذبهٔ دینی شدیدی داشته است و Enthusiast (= مجذوب) بوده ؛ و به قول بعضی از نویسندگان عیسوی معتقد است که می‌گویند این شور و جذبه او را به حالتی می‌انداخته است که یقین می‌کرده از جانب خدا مأمور است دین اهل عربستان را اصلاح کند و از راه صنم‌پرستی ایشان را به صمدپرستی بیاورد . در خصوص باقی‌ماندن تعظیم حجرالاسود در اسلام و نگه داشتن زیارت کعبه ، کشیش اینچبالد قول نویسندهٔ دیگری را به نام کالووریوس (Calvoerius) نقل می‌کند بدین مضمون که نگاه داشتن پرستش کعبه که از بتهای دورهٔ جاهلیّت بوده است مبنی برسیاستی بوده ، و می‌گوید بعضی نویسندگان فرض کرده‌اند که این سنگ نماینده و پیکر أليلات (Alilât) بوده‌است که در عربی هلیله تلفظ می‌شده‌است و در نزد عرب خداوند حُسن (Venus Uranis) محسوب می‌شده ، و از جملهٔ مآخذ خود از

برای این اطّلاعات کتاب سلدن (Selden) را یاد می‌کند .

داستان زینب و زید را نقل می‌کند و آن را بسیار طول و تفصیل می‌دهد و از جملهٔ دلایل خود بر پیغمبر نبودن محمّدبن عبدالله می‌آورد . باز تکرار می‌کند که پغیمبر مجذوب بوده (Enthusiast) و دلیلی ندارد که مجذوب را مستحقّ مزایای خارق‌العاده بشماریم . در بسیاری موارد حرفهای هیگینز را با کمال ادب بنحوی ردّ کرده‌است که معلومست می‌خواهد بگوید « دروغ می‌گوئی » ، اگرچه هرگز این لفظ را بکار نبرده‌است .

تکیهٔ بسیار برموضوع تعصّب مسلمانان و سختگیری ایشان نسبت به پیروان سایر ادیان می‌کند و آیات قتال و جهاد را از سوره‌های چهارم و نهم و بیست و دوم ، و وقایعی را از تاریخ فتوحات اسلامی شاهد می‌آورد که مسلمین مأمورند در راه شناساندن خداو ترویج دین اسلام شمشیر بکشندو کفّار را بکشند. نامسلمان اگر از اهل کتاب نباشد یا باید مسلمان شود یا بمیرد، و اگر نصرانی یا یهودی باشد باید یا مسلمان شود یا جزیه بپردازد . بدین مناسبت حسّ انسان‌دوستی و آزادی خواهی او تحریك شده‌است و گفته‌که هیچ انسانی حقّ این را ندارد که مردمان دیگر را مجبور به مطاوعت و متابعت از دین خود کند یا ایشان را به واسطهٔ اینکه دین او را قبول نکرده باشند جریمه کند ـ جناب کشیش فراموش می‌کند که چندین قرن مبلّغین مسیحی به عنوان ترویج دین به بلاد آسیا و افریقا می‌رفتند و مایهٔ تسخیر آن بلاد و اراضی بدست دولتهای خویش می‌شدند .

قتل حسین‌بن منصور حلاّج را و آزار و تعذیب ابن‌رشد را

برای ما مورد ملامت قرار می‌دهند و فشار و آزار امّت عیسوی را در مواقع مختلف، و ازآن جمله در وقعهٔ انکیزیسیون اسپانیا، فراموش می‌کنند. امّا اینچبالد در موضوع این قضیّه چنین می‌گوید:

من قصد ندارم که برای عاملین این قضیّه و خونخواری ایشان عذر تراشی بکنم و بسیار متأسفم که تسامح و تساهل فاتحین عرب در اسپانیا در قرن هشتم میلادی را عیسویان قرن پانزدهم، هنگامی که اولاد آن فاتحین را از اسپانیا بیرون می‌کردند، سرمشق خود قرار ندادند. ولی این عمل آن عیسویان دلیل این نمی‌شود که خونریزیهای متعدّد مسلمانان را در محلهای مختلف انسان فراموش کند ومعفوّ بدارد، بلکه بایدگفت‌مسلمان وکاتولیك‌وپیرو هردین دیگر هرکس اهل گذشت و جوانمردی باشد خوبست و هرکه تعدّی و آزار به دیگران را شیوهٔ خود قرار دهد بد است.

از کتاب بتلر اسقف به نام Horae Biblicae شرحی در باب انکیزیسیون (دستگاه تفتیش عقاید در اسپانیا) و عمل فیلیپ سوم پادشاه آن مملکت نقل کرده‌است. بتلر در آخر آن عبارت گفته است که سوءِ تأثیر این تدبیر شوم در اسپانیا هنوز هم مشهود است.

وقتی که پای قضاوت در اخلاقیّات مسلمین به میان می‌آید کشیش اینچبالد فقط به قرآن نگاه کرده و برای عیب‌جوئی مثلاً گفته‌است که حکومت قلب و وداد مابین مردمان در دین اسلام جزءِ وظایف آدمی شناخته نشده‌است. و به احکام راجع به زواج و طلاق اسلام به نظر مخالفت نگریسته و نبودن اشاره‌ای به محبّت زن و

شوهری را عیب آن دانسته[۱] و از کتاب عقاید و قوانین اسلام Fides et Leges Mohamedis به لطینی‌تألیف (Hackspan) وچاپ التدورف سویس شرحی در این خصوص بشاهد آورده‌است . باز از قرآن (سورهٔ۲۲) نقل می‌کندکه «جزای بدی باید بدی باشد متناسب باآن ، ولی هرکس که ببخشاید و عفوکند و با دشمنش صلح‌کند اجر خود را از خدا دریافت خواهد کرد . » تعصّب و بی‌انصافی کشیش از اینجا آشکار می‌گردد که می‌گوید من آنجا را که دستور تلافی‌کردن و انتقام کشیدن می‌دهد قول پیغمبر اسلام می‌دانم و بران اعتراض دارم ولی اینکه با جملهٔ دوم می‌خواهد از شدّت آن بکاهد این را کافی برای قبول حسن اخلاق مسلمانان نمی‌شناسم . این را که اسلام انتقام و تلافی را حتّی مجاز می‌شمارد و ثأر (کشتن قاتل به‌جای مقتول یا گرفتن خون‌بها) را که جزءِ عادات عرب جاهلی بوده‌است جزءِ قوانین اسلام می‌پذیرد برای اثبات نقص دستگاه اخلاقی اسلام کافی دانسته و ازان بد گفته و اعتراض کرده‌است که « بدین طریق هرمالداری می‌تواند فقیری را بکشد و خون‌بها بپردازد و مجازات نشود » . باز در باب منع خمر در اسلام بحث کرده و گفته است اوّلاً این امر ربطی به اسلام ندارد ، جزءِ عادات قدیم عرب قبل از اسلام بوده [و این گفتهٔ کشیش صحیح نیست] . ثانیاً منع خمر بطور مطلق خوب هم نیست و باید مردم مجاز باشند که شراب بخورند !

---

۱ . در قرآن به این مطلب اشاره بلکه تصریح شده‌است ، به علاوه مودّت و مهربانی زوجین یکی از ادلّهٔ وجود صانع حکیم قرارگرفته است :

و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة ـ سورة الروم ، آیهٔ ۲۱ . (ناشر)

بعد ازان به اعتراض می‌گوید مسلمانان عملاً علاوه بر آنکه شراب و عرق بسیار می‌خورند تریاك هم استعمال می‌کنند (سفرنامهٔ شاردن را شاهد می‌آورد).

از قول شخصی به نام هوتینگر (J. H. Hottinger) گاهی مطالبی در کتاب خود آورده‌است که از اهل آلمان از مردم قرن هفدهم (۱۶۲۰ تا ۱۶۶۷) بوده و کتابی داشته‌است به نام تاریخ مشرق (Historia Orientalis) به لاتین. و در حق او این عبارت را از قول دیگری نقل کرده‌است که : «هیچ کس بیش از هوتینگر حقّ سخن گفتن و اظهار عقیده کردن در امور مربوط به مشرق را نداشته ، زیرا که وی در بیشتر زبانهائی که در مشرق‌زمین خواه سابقاً متداول بوده و خواه اکنون رایج است مثل عِبری و سُریانی و کلدانی و عربی و ترکی و فارسی و قبطی ماهر است . »

نیز حکایت می‌کند که در زمان اکبر پادشاه در هندوستان کشیشان یسوعی‌ساکن اگره دو رساله در باب مسیحیّت نوشته در حدود سال ۱۶۰۰ میلادی آنها را نشر دادند و یك نفر مسلمان مسمّی به نام احمدبن زین‌العابدین به فارسی جوابی به ایشان داد و اقوال آنان را ردّ کرد و به قول هیگینز مسلمین را سربلند ساخت . سپس می‌گوید که رسالهٔ این احمدبن زین‌العابدین به رم فرستاده شد و به امر پاپ یك نفر استاد زبان عربی در رم جوابی به لطینی و عربی به آن نوشت و منتشر کرد و چنان خوب از عهده برآمده بود که احمد پس از خواندن‌آن به صحّت عقیدهٔ نصاری معتقد شد و به‌دین عیسی گروید و مسیحی مرد . بعد به مستر هیگینز نصیحت می‌کند این

جواب به احمدبن زین‌العابدین را بخواند شاید او هم به حقیقت مسیحیّت بگرود.

سپس از قول هیگینز و دیگران در باب اصول دین اسلام سخنانی می‌آورد، از آن جمله راجع به وحدت مطلق خداوند، و اینکه خدا حیّ قادر متعال قیّوم است و همه چیز از اوست. می‌گوید برحسب اعتقاد مسلمین همه چیز از جانب خداست بنابرین حتّی بدی هم از خداست، و این عقیده‌ایست که ابتدا فلاسفهٔ الهی مثل فیثاغورس و افلاطون اظهار کرده بودند و موسی هم همین را تعلیم داده بود، بنابرین اسلام چیز تازه‌ای نیاورده‌است بلکه یك جزءِ مهمّ و اساسی دین را از میان برده‌است و آن انکار اُلوهیّت مسیح است که نجات دهندهٔ بشر است. می‌گوید درست است که قرآن از مسیح بخوبی سخن رانده و یاد کرده است و او را روح‌الله و کلمةالله خوانده‌است ولی این را قبول ندارد که مسیح بین انسان وخدا میانجی شده وشفیع گناهان بشر شده‌است و پسر خداست که بدنیا آمده‌است تا قربانی بشر بشود و کفّارهٔ عصیان آدم را به جان خود بدهد و صلیب را به دوش خود حمل‌کند و بالای صلیب برود و بدین طریق به انسان بیاموزد که در شداید دنیا تحمّل داشته باشد و صلیب خود را به دوش خود حمل کند. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید هرکس خدائی پسر را قبول نداشته باشد به‌خدائی پدرهم معتقدنیست! بیچاره توقّع داشته‌است که قرآن مؤیّد خرافاتی بشود که مسیحیان درطول زمان اختراع کرده‌اند. به گمان او هر دینداری باید بپذیرد که عیسی پسر خدا بود، یاخود خدا بود، که به جسم آدمی درآمد، و به زمین

نازل شد ، و مردم او را به دار زدند ، تا بتواند در روز قیامت میان انسان و خدا واسطه شود و بخشایش گناهان آدمی‌زاد را بخواهد ! مهمترین جنبهٔ الهیّات عیسوی در نظر او همینست و گمان می‌کند که اسلام چون این را ندارد پس دین نیست . به‌عقیدهٔ او توبه و تقوی و عبادت کافی نیست . سخنانی که عوام‌النّاس ایران در باب حضرت امیرالمؤمنین و حضرت امام حسین و شهادت او و شفاعت ایشان می‌گویند[۱] شبیه به‌آنها را عیسویان جزء اصول معتبر دین خود قرار داده‌اند و مردم فهیم و تربیت‌شدهٔ اروپا و امریکا همانها را در حقّ عیسی قبول کرده‌اند ، و هر که را که این سخنان را قبول نداشته‌باشد به هر دینی باشد اصلاً دیندار نمی‌دانند .

کعبه را می‌گوید چون مکعّب است بدین نام نامیده‌اند و شرحی به لاتین دربارهٔ آن ازکتاب دکتر هاید انگلیسی معلّم آکسفرد نقل می‌کند . سپس از قول یك نفر لهستانی بوبووسکی نام که در دستگاه ترکان عثمانی داخل شده بوده و اسلام پذیرفته بوده و علی‌بیگ‌نامیده شده بوده‌است شرحی‌در باب‌آداب حجّ نقل می‌کند. از قراری که می‌گوید این علی‌بیگ در ۱۶۷۰ در جواب دکترطامس اسمیث‌نام رساله‌ای به لاتین در آداب حجّ مسلمانان نوشته بوده‌است و او پس از مراجعت آن رساله را به دکتر هاید هدیه کرده بوده . وی آن را با اضافات و تعلیقاتی از برای چاپ حاضر کرده بوده ، و

---

۱ . شاید درنتیجهٔ مباحثات دینی بین عیسویان و مسلمین و اطّلاع یافتن مسلمانان‌ازاین قبیل عقاید عیسوی بوده‌است که چنین‌اعتقادات خرافی دراسلام راه پیدا کرده و بیش از همه در بین شیعیان رایج شده‌است . در صدر اسلام اثری از این‌اعتقادات مملوّ از غلوّ دیده نمی‌شود .

پس از مرگ او دکتر شارپ نامی مجموعه‌ای از رسائل دکتر هاید در دو مجلّد ترتیب داده و منتشر کرده‌است (۱۷۶۷) و در مقدّمهٔ آنها شرح حال دکتر هاید را نیز اضافه کرده بوده . رسالهٔ علی بیگ رسالهٔ ششم این مجموعه است ، و از قراری که اینچبالد گفته‌است علی‌بیگ در جوانی به اسارت ترکها درآمده بوده و نزد آنان مسلمان بارآمده بوده و عالم و زبان‌دان بوده و به منصب ترجمان باشی رسیده بوده‌است . مستر هیگینز در کتاب خود گفته بوده‌است که گذشته از این بوبووسکی یك نفر سیّاح عالم اروپائی دیگرهم در نتیجهٔ سیاحت در بلاد اسلام و آشنائی با آداب و دین مسلمین به دین اسلام گرویده بوده و مسلمان مرده‌است ، و آن بوْرکهارْدْت است .

کشیش مردِ عالم کتاب‌خوانده‌ای بوده و گمان نمی‌کنم که احمق بوده باشد ، ولی گاهی بنظر می‌رسد که برای مغلوب کردن طرف و به کرسی نشاندن حرف خود حمق را به خود بسته است . همین کسی که در مورد موازین اخلاقی فقط به ترجمهٔ قرآن رجوع کرده‌است درباب میزان و کشیدن گناهان مردم در روز قیامت واینکه ترازو را جبرئیل به دست می‌گیرد سخنان عوامانه را چنان نقل‌کرده است که گوئی شخص حضرت رسول اینها را گفته باشد ، و اینها را مقایسه می‌کند با مواردی که در کتب عهد قدیم و جدید یا ادبیّات اروپائی باستان لفظ میزان یا قسطاس به استعاره یا به‌مجاز بکار برده شده‌است ، و این را دلیل بر معیوب بودن اسلام می‌شمارد .

یکی از اعتراضات همهٔ این مخالفین اسلام که مکرّر در کتب

ایشان به آن برمی‌خوریم اینست که چرا پیغمبر اسلام بحث را منع کرده‌است و چرا مسلمانان حاضر به مباحثه کردن نمی‌شوند. چنانکه سابقاً گفته‌ام من از چنین منعی بطورمطلق خبر ندارم. ولی در کار همین کشیش اینچبالد و در کار اسقف بتلر که جزءِ مآخذ اطّلاعات و سرمشقهای خود نام برده‌است نظیر همین منع را می‌بینم. بتلر گفته بوده‌است «در اینکه مسیح چگونه در راه نجات بشر از گناه قدم برداشته و تا چه حد و ازچه حیث موفّق شده‌است اشخاصی آمده‌اند و بحثهائی کرده‌اند و خواسته‌اند بیش ازآنچه در انجیل آمده‌است پیش بروند. ولی من (بتلر) این مطالب را در انجیل نمی‌بینم که توضیح داده باشند وحکمت ما اقتضا می‌کند که با کمال شکرگزاری این نعمتی را که برای ما مقدّرکرده‌اند بپذیریم و بحث نکنیم‌که این نعمت چگونه حاصل خواهدشد». وکشیش بدین گفتار بتلر رضایت می‌دهد و می‌گوید «با آن موافقم و معتقدم که عیسای مسیح از راه شفاعت کردن در حقّ ما و متّحد کردن خود با طبیعت ما و از راه تحمّل رنج و مشقّت و جان دادن بر سر صلیب باعث شد کلیّهٔ کسانی که اورا پذیرفته و از او پیروی‌کرده‌اند حیات و سعادت جاودانی یابند و در درگاه الهی قبول شوند، و زیاده‌برین در کیفیّت این موضوع بحث را جایز نمی‌دانم».

شرح مبسوطی‌درباب فارقلیط بحث می‌کندکه‌ازکلمهٔ پارکلیتس یونانی آمده‌است و هیگینز آن را موضوع گفتارخود کرده بوده‌است. به عقیدهٔ این کشیش معنی احمد که مسلمین می‌گویند ازان مستفاد نمی‌شود و اشاره به آمدن پیغمبر اسلام نبوده‌است. از روی شواهد

متعدّدی که از کتب مختلف قدیم و جدید نقل کرده‌است معتقد شده‌است که این کلمه به معانی متعدّد بکار رفته‌است. ازان جمله: مدعوّ، ملتجی‌الیه، مساعد قضائی، مشاور، مستشار، وکیل، شفاعت کننده، به کرسی نشانندهٔ حق*، تسلّی دهنده، برآورندهٔ خواهشهای کسانی که دست استمداد دراز می‌کنند، وغیره. و می‌گوید این لفظ در هرجاکه آمده‌است اشاره به مسیح بوده‌است، و بدین مناسبت از انجیل برنابا سخن می‌گوید و آن را مردود می‌داند.

چون موضوع انجیل برنابا ازمطالب متنازع* فیه بین نصاری و مسلمین است بد نیست که در این باب قدری مفصّلتر گفتگو کنیم. شخصی به نام تولاند (Toland) کتابی تحت عنوان Nazarenus نوشت ودر ۱۷۱۸ در لندن منتشر کردکه دران تاریخ یهود وعیسویان و مسلمانان را شرح داده و درباب انجیل برنابا بتفصیل سخن گفته و آن را شناسانیده بود. مستر هیگینز بدین انجیل زیاده استناد و اعتماد کرده بود و عبارتی را ازان نقل کرده بود بدین مضمون که عیسی‌بن مریم گفت « ای فرزندان اسرائیل من رسول خدا هستم و به شما فرستاده شده‌ام تا شرعی را که قبل از من ابلاغ شده بود استوار سازم و به شما مژده دهم که رسولی پس از من خواهد آمد که نام او احمد خواهد بود » (تقریباً مضمون آیهٔ قرآن کریم) ـ هیگینز گفته بوده که این انجیل برنابا در مشرق مقبول عام* بوده و مستند دینی غالب عیسویان پیش از ظهور پیغمبر اسلام بوده و نسخهٔ آن هنوز هم در میان مسلمین یافت می‌شود. و گفته بوده که ممکن نیست کشیشان ما در مغرب‌زمین نسخه‌ای از این کتاب بیاورند که

این عبارت دران نباشد . آقای کشیش منکر این شده‌است که اصلاً انجیلی منسوب به برنابا در قرون اولای میلادی معروف بوده باشد و می‌گویدهیچ‌یك از مؤلّفین‌کتب مربوط به‌ترجمهٔ حال اولیاء وقدّیسین مسیحیّت به چنین چیزی اشاره نکرده‌اند ، فقط در فرمانی منسوب به پاپ جلاسیوس از قرن پنجم میلادی که در دستست اشاره‌ایست به اینکه « انجیلی که به نام برنابا به ما رسیده‌است مجعول است » ولی این سند ناقص است و علما حکم کرده‌اند که ساختگی و الحاقی است ، و می‌گوید: بلی ، امروز کتابی در دست ما هست به نام انجیل برنابا، ونسخهٔ منحصر به‌فردآن درتملّك مردی بود ساکن آمستردام، و پس از مرگ او مردی به نام کرامر آن را خریده بود و مستر تولاند آن را نزد او دیده بود .

مستر کرامر در۱۷۱۳ نسخهٔ خود را به کتابخانهٔ پرنس اویگن (Eugene) تقدیم کرد . این کتاب به زبان ایتالیائی است و روی کاغذ ترکی بسیار خوب نوشته شده‌است و ۲۲۹ ورق است. کرامر معتقد بوده‌است که از عربی ترجمه شده‌است و سر ویلیام ُجونز بطور قطع آن را از مجعولات قرون اخیره می‌شمارد. از بعضی خصوصیّات رسم‌الخطی آن می‌توان دانست که از حدود ۱۴۸۰ و ۱۴۹۰ قدیمتر نیست . عموماً مندرجات‌آن مطابق با مندرجات کتب مسلمین است و تولاند بسیار کوشیده‌است که این را بقبولاند که این کتاب منقول است از نسخهٔ قدیم انجیل برنابا . ولی جونز محال می‌داند که این کتاب حتّی همان انجیلی هم باشد که پاپ جلاسیوس دیده بوده و

به مجعول بودن آن حکم کرده بوده‌است[۱] .

البتّه اینچبالد اطّلاعات موجود در زمان خود را نقل‌کرده‌است و در باب کتابی به نام انجیل برنابا سخن گفته‌است . ولی کتابی به نام نامهٔ برنابا یا صحیفهٔ برنابا در همان قرن نوزدهم هم معروف بوده و در تاریخ کلیسای یوسیبیوس ذکر شده بوده ، هم خود آن و هم شرحی که کلمنس بران نوشته بوده‌است . وانگهی چند سالی بعد از زمان اینچبالد نسخهٔ کتب عهد قدیم و جدید به زبان یونانی که در قرن چهارم‌میلادی کتابت شده بوده و در شبه‌جزیرهٔ سینا یافته‌اند وبه نام نسخهٔ‌سینائی می‌نامند(کودکس‌سینائیتیکوس Codex Sinaiticus) در روسیّه‌کشف شد (اکنون درلندن در موزهٔ بریتانیائی محفوظ است) و از جملهٔ مندرجات آن همین صحیفهٔ برناباست و از روی آن‌نسخه ونسخ دیگر هم متن آن و هم ترجمه‌های متعدّد ازان (من‌جمله به انگلیسی و فرانسه) منتشر شده‌است[۲] .

یوسیبیوس در تاریخ قدیّسین و شهدای مسیحیّت چنانکه اشاره شد نام از این نامهٔ برنابا و شرح کلمنس بران برده و آن را جزء کتبی شمرده‌است که در صحّت و اصالت آنها شکّ است (چاپ لندن

۱. انجیل برناباس به عربی جداگانه هم چاپ شده و ترجمهٔ فارسی آن هم از مرحوم سردار کابلی در ایران منتشر شده‌است .

۲. رجوع شود به حواشی ناشر تاریخ یوسیبیوس وکتاب لوازی .

Eusibius , Hist · Eccles , Notes by the Editor , II , 80, 93.

A· F· Loisy, The Birth of the Christian Religion , pp. 31, 127-129, etc ·

۱۹۵۴ ج ۱ ص ۱۸۸ ، و حواشی ناشر ، جلد ۲ ص ۹۳ و مابعد) . ناشرِ کتاب به وجود داشتن این نامه اشاره می‌کند و خصوصیّات آن را شرح می‌دهد ولی می‌گوید این ممکن نیست از برناباس باشد که مصاحب سَنْت‌فولس بود ، هرچند که کلمنس از اهل اسکندریه این رساله را از او می‌داند و غالباً ازان مطلب نقل می‌کند . غالب محقّقین در باب تاریخ تحریر آن مردّدند و به هرحال آن را نوشتهٔ سالهای میان ۷۰ و ۱۳۲ میلادی می‌دانند . این نامه یك بار به صورت ناقص در ۱۶۴۵ چاپ شد ، و در سال ۱۸۵۹ همینکه نسخهٔ سینائی عهد عتیق و جدید کشف شد معلوم شد متن یونانی کامل آن در آن مجموعه هست و نسخه بسیار متقن و معتبر ، و برای چاپ متن مفید است . و بازنسخهٔ دیگری متعلّق به قرن یازدهم در مجموعهٔ دیگری کشف شد . از روی این نسخه‌ها در ۱۸۷۸ چاپ متقنی به لاتین و در ۱۹۱۲ متن یونانی ، و چاپهای متعدّد به فرانسه وآلمانی و انگلیسی منتشرشده‌است که بعضی ازانها در دسترس این جانب هست . ولی این غیر از انجیل برناباس است که موضوع گفتگوی نصاری و مسلمین است و دراین نامه آن مطالب نیامده‌است که در انجیل برنابای ایتالیائی‌سابق‌الذّکر و انجیل برناباس عربی که چاپ‌کرده‌اندآمده‌است. لوازی می‌گوید صحیفهٔ برناباس معلوم نیست انشای چه کسی است . از بعضی حیثیّات به صحیفهٔ خطاب به عبریان شبیه‌است که به بولس نسبت داده‌اند و این هم صحیح نیست، و این هر دو باید دراسکندریّه درحدود ثلث اوّل‌قرن‌دوم میلادی تألیف شده‌باشد. نامهٔ برناباهیچگونه

اتّکائی به هیچیك از انجیلهای چهارگانه ندارد[1] .

ازین بگذریم. کشیش اینچبالد انگلیسی کتاب خویش را بدین عبارت به انتها می‌رساند :

« در قرون اولای خلافت اسلامی شمشیر لشکریان اسلامی با کمال سرعت اراضی مغرب و مشرق را مفتوح ساخت و قسمت اعظم آسیا وافریقا در زیر لوای هلال اسلام درآمد و در آن ممالك مدّتی مدیداست که اسلام جای‌گزین شده وبدون منازع فرمان رانده‌است. در قارّهٔ اروپا جز در اسپانیا و یونان چندان نفوذی نداشته‌است و رو به مغرب که برویم در نواحی امریکا هنوز هم بکلّی مجهول است . »

این را این پادری در ۱۸۳۰ نوشت . امّا هنوز نمرده بود که رویّهٔ مردمان اروپا و امریکا نسبت به این موضوع تفاوت کلّی حاصل کرده بود .

- ۹ -

اوّلین تغییر عقیدهٔ بارز و برجسته‌ای که در اروپا راجع به پیغمبر اسلام حاصل شد به واسطهٔ انتشار کتاب کارلایل به عنوان « از قهرمانان » (در سال ۱۸۴۱) بود . این عبارت او بسیار تأثیر کرد که گفته‌است « صمیمیت و صدق عقیده به تمام معانی آن به نظر من می‌آید که امتیاز قرآن باشد » . تمام عقاید و نظریّات چندین قرن جای گرفتهٔ در اروپا را این قول او برهم زد . گفت « رخصتهائی

---

۱. هیپولیت همر Hyppolyte Hemmer هم که نامهٔ برنابا را با ترجمهٔ فرانسه‌اش منتشر کرده‌است در مقدمهٔ آن همین عقیده را اظهار کرده است .

که به خود داده و در چشم ما خوشگذرانی و سوءِ استفاده از قدرت ممکنست شناخته شود به خواهش‌خود او نبود . . . دین او دین‌آسانی نیست . ما خطای فاحش می‌کنیم اگر این مرد را شخص شهوت‌رانی تصوّر کنیم » . حتی قول عمومی را که اسلام به وسیلهٔ شمشیر و زور رواج یافت متزلزل ساخت که گفت « شمشیر ، بلی ! ولیکن حرف دراینست که انسان شمشیر را از کجا بیاورد ! هر عقیده‌ای در آغاز کار بیش از یك طرفدار ندارد » . این نظریّات که کارلایل یکجا و درباب پیغمبر اسلام در مقالهٔ خود گنجانید تأثیری داشت بسیار با قوّت‌تر از گفته‌های لامارتین در فرانسه ، اگرچه لامارتین در باب اسلام بیشتر اطّلاع داشت تا کارلایل . سنّت چند صد سالهٔ بدگوئی از اسلام و دشمنی با مسلمین را کارلایل بود که نابود کرد (دانیل۲۹۲).

در عرض مدّت صد و سی سالی که از آن عهد می‌گذرد اسلام بیشتر گسترده شده‌است ومسلّماً در هیچ نقطه‌ای جای خود را به دین دیگری نداده‌است . در امریکا هم عدهٔ مسلمین رو به ازدیاد است . اسامی کسانی که در قرن نوزدهم و قرن بیستم به همهٔ زبانهای مهمّ اروپائی کتبی در معرّفی اسلام و مسلمانان و فرهنگ و فلسفه و علم و معرفت اسلامیان نوشته‌اند یا ترجمه کرده‌اند ، خواه مسلمان و خواه نصرانی ، خواه شرقی و خواه غربی ، بقدری زیاد است که درج همهٔ آنها دراین مقال مشکل بلکه محال است . معدودی را فهرست‌وار ذکر می‌کنم : آربری ، آرنلد ، آسین‌پالاسیوس ، آندره (تر) ، اسمیث (کانتول) ، اشتاین شنایدر ، افنان (سهیل) ، اقبال (سر محمّد) ، امیر علی (سیّد) ، اولیری ، اهلواردت ، بارتلد ، براون ،

بِر ِتلس ، بلاشر ، بوئر ، تریتن ، جفری ، حتّــی (فیلیپ) ، حمیدالله (محمد) ، حورانی ، داج (بایارد) ، دانالدسن ، دَخویه ، دُزی ، دساسی (سیلوستر) ، دسلان ، دفرمری ، دِلاّ ویدا ، دورانت (ویل)، دووو (کارا) ، رایت ، رزن ، رزنتال ، رنان ، ریو ، زاخاؤو ، سارتن، سانتیلانا ، شاخت ، فاندِن ِبر گ ، فرایتاگ ، فضل‌الرّحمن ، فلایشر، فلوگل ، فن‌گرونباوم، فوك، کراچکووسکی، کراک، کربن، کلوپفر، گابریه‌لی ، گارده ،گلدزیهر،گوئیدی، گوتیه ، گیب ، گیّوم ، لامنس، لاؤوست ، لِوی (روبن) ، لوئیس (برنارد) ، لِین ، مارگولیوث ، ماسه ، ماسینیون ، متز (آدم) ، مکارثی ، مکدانالد ، موئیر ، مولر (اوگوست) ، میتووخ ، مینورسکی ، میه‌لی ، نالینو، نصر(سیدحسین)، نُلدکه ، نیکلسن (رینولد) ، وات (مونتگومری) ، والتزر ، وایل (گوتلد) ، ولهاوزن ، ونسینك ، ووستنفلد ، ویکنز ، هورووینز ، هورگرونیه ، یانگ (کایلر) . وغیرهم ، البتّه مراد من نه اینست که اینها همگی به حقّانیت اسلام اقرار داده‌اند .

بخصوص‌ازبیست وچهارپنج‌سال قبل‌یعنی‌از زمان اختتام جنگ جهانی دوم ، توجّه بیشتری به تاریخ روابط عیسویان با عالم اسلام معطوف شده‌است و عدّه‌ای ازعلما دراین موضوعها به تحقیق و بررسی مشغول بوده‌اند . ظاهراً سبب عمدهٔ این تجدید توجّه کتابی بود به ایتالیائی به‌قلم مونره دو ویلارد (Ugo Monneret de Villard) به عنوان تتبّع درباب اسلام در اروپا که از جهت بدست دادن کتب مظانّ و نشان دادن مراجع بسیار خوب بود (دانیل ص۱۰) . کتاب دانیل و کتاب پروفسور ساذرن و چندین مقاله و کتاب دیگر دراین

مدّت منتشر شده‌است . یکـی ازآنها که شایستهٔ معرّفی است مجموعه‌ایست تحت عنوان Peter the Venerable and Islam که به‌اهتمام جیمز کریتسك درجزءِ انتشارات اونیورسیتهٔ پرینستن در ۱۹۶۴ منتشر شد .

این کتاب مقدّمه‌ای دارد که من ازان اقتباساتی کرده‌ام ، و شرحی دربارهٔ پطرس واجب التّکریم دارد و تفصیلی در باب شش‌نفر مترجمی که در تهیّهٔ کتب به امر پطرس دخیل بوده‌اند (از آن جمله شخصی محمّد نام که مسلمان بوده) ، و بیان خلاصهٔ مضامین رسائل مندرجه در مجموعه ، و اظهار عقیده دربارهٔ ترجمهٔ قرآنی که کار رابرتِ کتُنی بوده‌است ، و سپس ترجمهٔ انگلیسی ملخّصی از کتاب ردّ قرآن پطرس ، و متن لطینی پنج رساله از رسائلی که در مجموعهٔ چاپ بیبلیاندر مندرج بوده‌است، منتهی نه از رویِ‌آن چاپ، بلکه از روی نسخهٔ قدیم صحیحی که در این اواخر کشف شده‌است و « مجموعهٔ طلیطله » نامیده شده‌است و کتابت قرن دوازدهم میلادی است . مندرجات آن مجموعه عبارت است از :

۱ـ داستانهای مربوط به عرب که غالباً احادیث و حکایات بسیار مشهور و متداول است و معلوم نیست کتابی که اینها از روی آن ترجمه شده‌است چه بوده ؛ تاریخ اسلام را تا وقعهٔ آمدن امام حسین به کوفه آورده و آنجا دنبالهٔ مطلب ناگهان منقطع شده است .

۲ـ تاریخ از خلقت عالم و آدم و انبیای بنی اسرائیل تا زمان پیغمبر اسلام .

۳ـ رسالهٔ موسوم به عقاید مسلمین ترجمه از رسالهٔ معروف به مسائل عبدالله‌بن‌سلام .

۴ـ ترجمهٔ قرآن .

۵ ـ ترجمهٔ دو رساله یکی از عبدالله‌بن اسمعیل الهاشمی به عبدالمسیح ابن اسحق‌الکندی و دیگری جواب الکندی به الهاشمی (متن عربی این دو رساله مکرّر چاپ شده‌است) . این دو رساله قدیم است و ابوریحان بیرونی از آن دو یاد کرده‌است ، ولی محتمل است که هر دو اسم مجعول باشد .

این مجموعهٔ لطینی برای اهل اروپا به جهت تحصیل اطلاّع بیشتر و آگاهی دقیقتری از اسلام در قرون دوازدهم و سیزدهم مفید بوده‌است . از جمله در زمان همان پطرس مقدّس خلاصه‌ای به لطینی در باب اسلام مبتنی بر کتب و رسالات مندرج درمجموعهٔ مذکور تهیّه شده بود که کریتسك دراین کتاب خودآن را مجدداً به طبع رسانیده و مطالب آن را به انگلیسی هم بیان کرده‌است . متن دیگری که به لطینی چاپ کرده‌است رسالهٔ پطرس در ردّ اسلام است‌که از نسخهٔ خطّی دیگری نقل کرده و مطالب این یکی را هم به انگلیسی خلاصه کرده‌است . این نسخه هم از قرن دوازدهم میلادی است . پطرس ردیّهٔ خود را چنین آغاز می‌کند : مردی پطرس نام از قوم فرانسوی و متدیّن به دین عیسوی که شغل او کشیشی است از آن گروه که راهب نامیده می‌شوند به قوم عرب از اولاد اسمعیل که تابع دین آن‌کسی هستندکه محمد نامیده می‌شود خطاب کرده چنین می‌گوید . . .

بنده قصد ندارم این ردود را یا حتّی رؤوس مطالب را نقل کنم ، چونکه این سخنان کهنه شده‌است و معروفست ، و اگر بخواهم آنها را بیاورم جواب به آن هم باید بدهم . و اوّلاً که حوصلهٔ مشاجرات دینی را ندارم . و ثانیاً فایده‌ای در جواب فارسی دادن به اعتراضات فلان عیسوی براسلام برای مسلمین تصوّر نمی‌کنم . هر که بخواهد می‌تواند آنها را در کتاب کریتسك بخواند . نگفته نماند که این همان ردّیه‌ایست که لوتر از وجود آن مطّلع گردید. و آن را به زبان آلمانی ترجمه کرد .

برای اطلاع از کارهای اروپائیان به جهت شناختن اسلام و بخصوص ترجمه کردن قرآن به السنهٔ خودشان کتاب یوهان فوك (Johann Fück) تحت عنوان ـ Die Arabischen Studien in Europa که به عربی هم به اسم العربیة ترجمه شده‌است بسیار مفید است . آربری وبلاشر ، هریك در ترجمه‌ای که از قرآن کرده‌است (زبان انگلیسی و فرانسه) در مقدّمه شرحی در باب تاریخ سایر ترجمه‌ها و تحقیقهای اروپائیان در طول قرون بیان کرده و بعضی از نویسندگان ایران از آن دو کتاب درعرض دو سه سال اخیر مطالب ناقصی با اغلاط بسیار برداشته و به فارسی منتشر کرده‌اند بی‌آنکه بگویند از کجا برداشته‌اند . کتاب دیگری تألیف چیو (S. C. Chew) به نام The Crescent and the Rose (هلال و گل سرخ) در نیویورك در ۱۹۶۵ منتشر گردید که موضوع آن مراوده و مرابطهٔ بین انگلستان و عالم اسلام است در قرون وسطی ، و کتاب بسیار جامعی است و فصل نهم آن مخصوصاً راجع است به

قرآن و حضرت رسول و اسلام .

اکنون دیگر تنها در عالم شرق‌شناسی و در کتابهای مخصوص به موضوعات شرقی نیست که نویسندگان و محقّقین اروپا در باب اسلام بحث می‌کنند . بگذریم از کتابهای عام مثل تاریخ علم سارتن که سیر و تکامل علم را درهمهٔ قرون و ممالك موضوع تحقیق خویش قرار داده‌است ، یا تاریخ تمدّن ویل‌دورانت که تمدّن نوع بشر را در تمام طول تاریخ مورد بحث خود ساخته‌است؛ حتی‌در کتبی‌که موضوع آنها محدود به تاریخ تمدّن مغرب‌زمین است و از برای مطالعهٔ دانشجویان مدارس عالیه‌شان تهیّه می‌کنند اشاره به تاریخ اسلام را با بیطرفی و بدون غرض ومرض واجب می‌دانند و به‌آنچه توسّط اسلام و مسلمین به ایشان به‌میراث رسیده‌است اذعان می‌نمایند . به‌عنوان مثال‌گفتار بارنز(Barnes) ازکتاب تاریخ عقلی وفرهنگی‌دنیای‌مغرب History of Western World Intellectual and Cultural (ج ۱ ص ۸۱ تا ۸۲) نقل‌می‌شود (خواننده فراموش نکند که‌نویسندهٔ آن یك نفر امریکائی مسیحی است) : « دین عربی محمّد یا اسلام که در ابتدای قرن هفتم میلادی ظاهر شد و شیوع یافت نیز میراث مشرق‌زمین است . دینی که قرآن آن را تعلیم می‌دهد سخت متّکی به عهد عتیق و عقاید دینی ایرانیان و مذاهب قدیم عرب و بالخصوص ادیان مغان و صابیان است . دین عیسی را تجلیل می‌کند و عیسای مسیح را یکی از انبیای اولوالعزم‌که قبل از محمّد ظهور کرده‌بودند می‌شمارد . با وجود این ، ریشه‌هائی‌که عیسویّت در دین اسلام دوانیده است از راه دین مسیحیِ مقبول عموم نصرانیان نبوده ، بلکه از راه

عیسویّت عرفانی و نسطوری بوده‌است که جزءِ فرقه‌های بدعتی مسیحیّت شمرده می‌شود. اشارهٔ قرآن به عهد عتیق متعدّد است ولیکن به‌عهد جدید اشارتی نشده‌است. در واقع اسلام‌دینی‌است جامع ادیان. در آن زمانی که چندین دین درناحیهٔ شبه جزیرهٔ عربستان نفوذ کرده بوده است این دین از آمیزش آنها بهره‌ور شده‌است. اساس دین اسلام بر دو شهادت است: یکی اینکه خدا یکی‌است که الله است و دیگر اینکه پیغمبری از جانب او آمده‌است که محمّد است. تکیهٔ بسیار شدید براعتقاد ایرانی و عیسوی مربوط به‌زندگانی دیگر و جاودانی بودن روح کرده‌است».

و بعد ازآنکه از فروع دین و عبادات و صدقات و خیرات و مبرّات اسلام مختصری می‌گوید از قول پروفسور تامپسن ـ تاریخ اقتصادی و اجتماعی قرون وسطی ـ این عبارت را نقل می‌کندکه:

«تساوی عموم مسلمانان درقبال قانون، وجود نداشتن امتیازات طبقاتی و نزاعهای ناشی‌ازان، وجود نداشتن طبقهٔ‌خاص وقوم‌مخصوصی با قدرت پنهانی از برای کارهای دینی (زیرا که در اسلام هرکسی کشیش خود است)، آزاد بودن جامعهٔ اسلامی از خبائث دستگاه کشیشان حریص و جاه‌طلب مثل اسقفان و آبه‌های امپراطوری بوزانتیون، اینها خصال و خصایصی بود که اسلام را در ابتدای امر نیروی تازه‌کنندهٔ نوینی داد و آن را به هرجانب منبسط گردانید».

درطیّ این مقال دیدیم چگونه طرز تلقّی اسلام درنظر اروپائیان و شیوهٔ برخورد ایشان با مسلمانان در عرض این هزار وچهارصد سال تحوّل یافته‌است و چگونه تربیت و تعلیم در خوی و طبیعت مردمان

تأثیرات عمیق بجا گذاشته و تعصّب و سختگیری و اعتقاد به اینکه «فقط دین و گفتهٔ من صحیح است و هرکه غیر آن بگوید بر باطل و کافر و مهدورالدّم است» کمتر و کمتر شده‌است و روز بروز تساهل و تسامح دینی افزایش یافته‌است بحدّی که در ممالك متمدّن هرکس که تربیت دیده و از اصول انسانیّت بهره‌ور شده‌است به اعتقاد دینی خود مشغول‌است و باشیوهٔ پرستش دیگری کاری ندارد، ومسلّم اینکه در صدد آزار و اذیّت کسی که عقیده‌ای خلاف عقیدهٔ خود او ابراز می‌دارد برنمی‌آید. بنده مکرّر دیده‌ام کسانی برملا گفته‌اند من به‌هیچ دینی معتقد نیستم و خدائی نمی‌شناسم، و هیچ‌کس حتّی ذرّه‌ای متعجّب هم نشده‌است جز مردمی که در بحر تعصّب فرورفته‌اند و در چنگال دیو خودخواهی و خودپسندی گرفتارند. اهل عقل و فکر معتقدندکه اساس و پایهٔ اصلی دین هیچ نیست جز ایمان. اگر ایمان مطلق بی‌حدّ و قید را از میان بردارند از دین بجز قوانین و اخلاق و مشتی عادات که مربوط به رفتار آدمی‌زاد است چیزی نمی‌ماند. ایمان هرکسی خاصّ خود اوست و برآن ایمان همهٔ عقاید دینی و اخلاقی وعادات و رسوم عبادتی او بنانهاده شده‌است، و ایمان در قبال منطق و استدلال مقاومت نمی‌تواند کرد. به فرض اینکه اصل‌ایمانی یعنی کلمهٔ شهادت کسی را بزور یا اقناع تغییر دهند و او را به قول ایمانی‌دیگری قائل سازند بازنمی‌توانند آناًهمهٔ عادات و رسوم‌عبادتی و عقاید دینی و اخلاقی او را که مدّت مدید جزءِ اصول زندگانی او بوده‌است و در فکر او ریشه دوانیده‌است از او بگیرند و تغییر بدهند. پس تغییر دین و تبدیل کلمهٔ شهادت در سر بزرگی ثمری

ندارد وجز ریا و منافقی اثری بران مترتّب نمی‌شود . از هر مردمی بایدعمل مردمی و رفتار وکردار و اخلاق و اطوار انسانی‌توقّع داشت، دین و ایمان او هرچه باشد گو باش. اساس مایهٔ تسامح و تساهل‌اینست که مردم مجاز باشند به‌هر عقیدهٔ دینی که می‌پسندند و دارند عمل کنند و خدا را به‌هر نحو که وجدانشان حکم می‌کند و می‌خواهند بپرستند و بهیچ‌وجه مورد اذیّت وآزار دیگران نشوند. حتّی می‌توان گفت هرکس به‌من بگوید «دین خود را رها کن وبه دین من درآی» نیز خلاف قاعدهٔ تسامح و تساهل عمل می‌کند ، چون‌که مفهوم‌گفتهٔ او اینست که دین تو بر باطل است .

دراین زمان که عیسویان از انجیل خود این عبارت را سرمشق خویش قرار داده‌اند که : پطرس زبان را گشوده گفت فی‌الحقیقه یافته‌ام که خدا را نظر به ظاهر نیست ، بلکه از هر امّتی هرکه از او ترسد و عمل نیکو کند نزد او مقبول گردد (اعمال رسولان فصل دهم فقرات ۳۴ و۳۵) سزاوار است که مسلمین نیز قول خدا را نصب‌العین خود سازند که :

یومَ نَدعو کلَّ أناسٍ بِامامِهم فَمَن أوتیَ کتابَهُ بِیمَینه فأولٰئك یقرؤون کتابَهم ولایُظلَمونَ فَتیلا ــ سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۲ .

فیلسوف بزرگ این عصر برتراند رسل در خطابه‌ای که در سال ۱۹۵۷ ایراد کرد گفت :

« بعضی از صفات برگزیده که امروزه بر حسب عادت آنها را جزءِ عادات حسنهٔ مخصوص عیسویان می‌شماریم پیش ازین در مشرق زمین بیشتر مستحسن شمرده می‌شد و به‌آن عمل می‌کردند تا در

مغرب‌زمین. خصلت پسندیده‌ای که فکرم اکنون متوجّه آنست تسامح و تساهل دینی است. در اوایل ظهور اسلام رفتار مسلمین نسبت به مسیحیان که کافر و مرتد تلقّی می‌شدند بسیار جوانمردانه‌تر بود از رفتار امپراطوران بوزانتیون نسبت به عیسویان که کافر و ملحد تلقّی می‌شدند[۱]».

هیچ چیز این گفتهٔ فیلسوف را چنان روشن نمی‌سازد که تاریخ مجادلات دینی و مذهبی در ازمنهٔ قدیم درعالم عیسوی و عالم اسلامی که دراین مقاله به اختصار از مدّ نظر گذراندیم. امثله‌ای از قبیل کشتن حسین بن منصور حلّاج و عین‌القضاة همدانی و شهاب‌الدّین سهروردی فیلسوف، حتّی اگر افسانهٔ قطعه قطعه کردن شاگرد ناصرخسرو را در بازار نیشابور هم به آن ضمّ کنیم، در تاریخ اسلام بسیار نادر است و غالب نزاعهای دینی و مذهبی که در سرزمینهای مسلمین روی داده است به همان مجادلهٔ زبانی و قلمی محدود بوده‌است و اگر گاهی به خونریزی منجر می‌شده‌است (مثل کشت و کشتارهای بین سنّیان و شیعیان ناحیهٔ کرخ بغداد) دست ارباب قدرت و اهل سیاست در کار بوده‌است. درجنگهای صلیبی عیسویان بیشتر مقصّر بودند تا مسلمانان، زیراکه آنها بودند که از خاك خود به اراضی مفتوحهٔ مسلمین لشکر می‌آوردند و حمله‌ور می‌شدند.

بنده به عنوان رسیدگی به یك قضیّهٔ تاریخی این مطالب را از

---

۱. گفتار برتراند رسل تحت عنوان استدلال کردن اروپائیان که توسط رادیوی انگلستان ایرادکرد و متن آن درکتاب وی بنام حقیقت و افسانه منتشر شده‌است.

کتب مختلف التقاط کرده ازمدّ نظر خوانندگان گذراندم. و امیدوارم ایشان نیز با همان گذشت و سماحت که از مردمان کریم و نجیب و جوانمرد چشم باید داشت دراین مقال بنگرند. اگر گوینده‌ای سخن ناروائی گفته‌است به عفو و چشم‌پوشی از او درگذرند، و اگر دیگری سخنی پسندخاطر ایشان رانده‌است از خداوند تعالی در حقّ عموم مردمان طلب رحمت وبخشایش کنند. هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی.

عبرت تاریخ

تاریخ تماشاگه ارباب عِبَر در
هر صفحه سی آئینهٔ احوال بشر در
(شعر ترکی)

آدمیزاد را نمی‌توان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربهٔ عملی قرار داد. اگر بخواهید بدانید که فلان طریقهٔ زراعت یا کود دادن چه تأثیری در حاصل فلان غلّه و میوه دارد می‌توانید آن را به مورد تجربه بگذارید. در باب بارآوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین ـ خر ـ تدابیری که به نظر می‌رسد همه را می‌شود به مورد عمل گذاشت. امّا تا بحال بنا براین نبوده‌است که با نوع انسان چنین معامله‌ای بکنند. میدان تجربهٔ راجع به بنی‌آدم صفحات تاریخ است.

از مطالعهٔ تاریخ وقایع و حوادث و عادات و رسوم و ادیان و آداب ملل می‌توان دریافت چه چیزهائی باعث علوّ و ترقّی آدمی‌زاد می‌شود و برعکس چه رشته پیشامدها و کارها و آداب دینی و اجتماعی باعث می‌شودکه یك قوم، یك گروه آدمی‌زاد، به درجهٔ گاو و خر تنزّل کند.

البتّه هرکسی این قدرت و استعداد را ندارد که از خواندن تاریخ چنین استنباطها بکنند، همان طور که عموم مردم استعداد

بارآوردن بهترین نوع اسپ و حاصل کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند. این مایه و معرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته‌های معیّن کسب تخصّص کرده‌اند، آن یکی هم از عهدهٔ مردم معدود دیگری بر می‌آید که در تتبّع تاریخ و در روان‌شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفهٔ تاریخ تخصّص دارند.

ما همان طور که در هیچ رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری مجتهد جامعِ‌الشّرایط نداریم و فقط خود را گول می‌زنیم، در علم فلسفهٔ تاریخ هم خیال می‌کنم که باید ادّعای اجتهاد وتخصّص نکنیم. بحث دراین باب فعلاً بماند.

امّا یك نوع بسیار سادهٔ عبرت‌گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده‌است ـ قدری بالاتر از مضمون آن مَثَل معروف عربی که مؤمن از یك سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانیِ رعایای خود شده بود و یك روز در مجلس او شاهنامه می‌خواندند، وزیرش از او پرسید: فریدون‌که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرّر شد. شاه گفت: خلقی برو به تعصّب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملك، چون‌گردآمدن‌خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه می‌کنی؟ یك نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویهٔ رازی که نزدیك به‌نهصد وپنجاه سال ازمرگ او می‌گذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده‌است که تنها به قصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده‌است، عنوان این‌کتاب

« تجارب الأمم » است و به زبان عربی‌است ، و مقداری ازان چاپ شده‌است و به‌زبان انگلیسی هم ترجمه شده‌است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست . در تواریخ دیگری هم که ایرانیان به فارسی یا به عربی تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده می‌شود ، همان طور که در کتابهای ادبی ازنظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است .

دراین گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم .

تاریخ بیهقی را لابد می‌شناسید :

ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود ، و تاریخ مفصّلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده‌است به فارسی نوشته‌است که از شاهکارهای فنّ تاریخ‌نویسی در ایران است . بیشتر آن کتاب از میان رفته ، ولی آن قدری ازان هم که در دستست بسیار کتاب مفصّل و مهمّی است و حقّ اینست که‌آن را همه‌کس بخواند . تاریخ یازده سالهٔ سلطنت مسعود غزنوی را به تفصیل تمام دارد و علاوه بران حادثه‌ها و واقعه‌هائی هم از دوره‌های قدیمتر جابجا به تناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و ازانها عبرت‌گرفته‌است . حال فرض‌کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست و آشنا به زبان ماست و می‌خواهد برای ما ازآن وقایعی که خود دیده‌است چند قطعه‌ای نقل کند و عبرت بگیرد . گوش بدهیم :

امیر مسعود بعد ازآنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را به

شتاب هرچه تمامتر از اصفهان به خراسان رسانید تا به غزنین برود و برادرش امیر محمّد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد و خود به جای او بنشیند. کسانی که بعد از مرگ محمود غزنوی امیر محمّد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او به سمت خراسان مطّلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمّد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سراپا عذرخواهی به خدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند. مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را به هرات بیاورند.

سرکرده و سالار این جماعتی که درنزدیکی‌غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها، معروف به حاجب علی قریب. این مرد می‌توانست تمام اموال وجواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع اوبودند با خود ببرد، و اگربا مسعود جنگ نکند لااقلّ عاصی و یاغی بشود و درهندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد. امّا نکرد، و خود او برای ابونصر مشکان که رئیس دارالانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را به خود نمی‌پسندم‌که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد. با آنکه خوب می‌دانست‌که مسعود او را از میان خواهد برد، با لشکر و اموال و خزاین به هرات به خدمت مسعود رسید، مسعود همان‌روز امر کرد او و برادر او منکیتراك حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیر منقول، صامت و ناطق، در هر جای مملکت بود ضبط

کردند و تحویل خزانه دادند . بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار به اینکه شاه بر تخت بنشاند و شاه از تخت پائین بکشد !

پیرمردی از ترکان در خدمت غزنویان بود به نام التونتاش که سلطان محمود او را به‌منصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود ، یعنی او را پادشاه ایالت سرحدّی خوارزم در کنار مصبّ رود جیحون کرده بود. این مرد هم درخراسان به خدمت امیر مسعود آمده بود ، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد ، و ترسید که او را هم بگیرند . مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمی‌توانستند سرداران و درباریان و امرای پیر را که در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند .

دائم پیش مسعود بر ضدّ این پیران درباری حرف می‌زدند ، به‌آنها تهمت می‌بستند، و به‌شاه القا می‌کردندکه اینها را باید ازبین برد . رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند . می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است . به او می‌گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد . یعنی‌اگر او را بگیری و ازمیان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد . التونتاش به این حساب خیلی می‌ارزید . امّا مرد با هوش و زرنگ و مردم‌شناسی بود ، بزودی حسّ کرد که اگر دیر بجنبد به همان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد ، وسایل برانگیخت و واداشت دوستانش به امیر مسعود القا کردند که سرحدّ خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخّص کرد که به مقرّ حکومتش برود . امیر او را اجازهٔ مراجعت داد ، و آن پیرمرد

منتظر صبح نشد، شبانه با چنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخّص کردن او پشیمان شد او از محلّ خطر دور شده بود. مسعود یکی از مقرّبان خود را فرستاد که او را برگرداند، امّا التونتاش چنان نرفته بود که دیگر به دربار و به حوزهٔ تحریکات مسعودیان برگردد. این یکی دیگر به دام‌افتادنی نبود.

بعضی از بزرگان و اعیان مسنّ که آنها را محمودیان و پدریان می‌گفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت به مسعود شده بودند و او را از خود آزرده بودند، مثل حسنك وزیر، ولی غالب آنها بی‌تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت هنگفتی بهم زده بودند، این یکی؛ دیگر اینکه با بودن آنها و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوانها گل نمی‌کردند و هرگز به مقامات بلندی که طمع داشتند نمی‌رسیدند یا دیر می‌رسیدند. پس باید ازمیان بروند.

بونصر مشکان یکی از اعیان مسنّ بود و او هم می‌ترسید. امّا امیرمسعود ازاین پیر مرد اصلاً گله‌ای نداشت و درباب این یکی هرچه زدند در مزاج مسعود مؤثّر نشد. او را به‌همان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت و نگذاشت او را آزاری بدهند.

یك وزیر اعظم هم لازم بود. احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند. این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی به خاطر اینکه ازمسعود جانبداری می‌کرده‌است مورد غضب سلطان شده‌بود و او را به هندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند. همینکه فرستادند و او را برای وزارت خواستند یك

نفر اریارق نام سردار ترك را هم او با خود آورد . این اریارق درعهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود ، امّا آنجا سرکشی شروع کرده‌بود ، و سلطان محمود نتوانسته بود او را به چنگ بیاورد . احمد بن حسن میمندی او را به حضور مسعود آورد و در خفا عرض کرد که اریارق مرد لایقی‌است و از او می‌شود استفاده‌ها کرد، ولی او را نباید دوباره به هندوستان فرستاد ، والاّ هندوستان از دست خواهد رفت . باری مسعود با درباریان و سرداران و لشکریان خود به بلخ رفت و آنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد و خواجه احمد بن حسن را به بلخ آوردند ومقام وزارت اعظم دادند . خواجه می‌دانست که هم مقام خود را چگونه محکم کند و هم چگونه قلب مسعود را بدست‌آرد . یکی از زرنگیهای او را برای شما نقل می‌کنم : همینکه خلعت وزارت را پوشید و به خانه رفت طبعاً کلیّهٔ اعیان و اشراف و امرا و درباریان به حضور او به مبارکباد و تهنیت می‌رفتند و «حقّ می‌گزاردند» یعنی هدیه و پیشکش برای او می‌بردند. خواجه فرستاده بود از خزانهٔ سلطنتی دو نفر آمده بودند که با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاههٔ تمام هدایا را برمی‌داشتند ، و همه را بدون تصرّف تقدیم سلطان کرد ، و این سابقه‌ای شد که بعد ازان هرکس به منصبی تعیین می‌شد و « حقّ و حساب » می‌گرفت همه را تقدیم سلطان می‌کرد.

عارض لشکر یا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص سلطان مسعود بود و از عهد سلطان محمود همه کارهٔ این ملکزاده‌بود . ولی مرد بدجنس وناراحتی بود و از تحریك و بدگوئی

نسبت به پدریان دست برنمی‌داشت ، و مخصوصاً کینهٔ شتری غلیظی نسبت به حسنك داشت . این حسنك از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش بوعلی حسن‌بن محمّدبن میکال بود و در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود در سفری که از حجّ برمی‌گشته از راه بغداد نیامده بوده‌است بلکه از راه شام آمده بوده ، و خلیفهٔ فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده‌است . خلیفهٔ عبّاسی برای محمود پیغام داده بوده‌است که این وزیر تو قرمطی است ، و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند . امّا سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی راکه فاطمیان به وزیر او داده بودند به بغداد فرستاده بود و این قصّه ختم شده بود . امّا ابوسهل زوزنی کینهٔ این را به دل داشت که یك روز به سرای حسنك وزیر رفته بوده و حاجب اورا راه نداده بوده‌است. آن قضیّهٔ تهمت قرمطی بودن را بهانه کرد و به قدری به سلطان مسعود پیچید تا فرمان بر دارکردن حسنك را از او گرفت ، و این فرمان را به وضعی اجرا کرد که مایهٔ عدم رضایت مردم و بدگوئی خاصّ و عام شد . فراموش نشود که قبل از کشتن او ، وادارش کردند که کلیّهٔ اموال خود را به سلطان مصالحه‌کنند یا اسماً به بهای اندکی بفروشد.

کمی بعد همان اریارق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از پیش کسانی را گماشته بودند که به هندوستان و سایر نقاطی که اریارق در آنجا ملك و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند .

وقتی که این قضیّه تمام شد سپهسالار غازی اسفتکین ترسید و

بر احوال و سرنوشت خود نگران شد و دانست کسانی که اریارق را از میان بردند راحت نخواهند نشست تا او را هم به همان روز بنشانند، وهمان طور هم شد، حیله‌ها بکار بردند تا او از ترس سلطان فرار کرد، لشکری برای گرفتن او روانه کردند ولشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلّیهٔ سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمك به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت به او مهربانی وشکرگزاری ابراز داشته بود گرفتند و بعد ازآنکه تمام اموال او را سلطان ضبط کرد یا بخشید، به قلعهٔ گردیز فرستادند تا آنجا مرد. پشت‌سر این دو نفر نوبت به‌امیریوسف عمّ خود سلطان رسید. گناه اواین بودکه امیرمحمّد برادر سلطان مسعود درآن چند ماهی که به جای پدرش به سلطنت نشسته بود امیر یوسف را سپهسالار خود کرده بود. سلطان مسعود ابتدا او را به بهانهٔ جنگ با یکی از یاغیان از حضور خود دور کرد، و بعد ازآنکه از بلخ به سمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف به استقبال او آمد شب در یکی از قریه‌های میان راه منزل کرده بودند، همان جا فرمان داد او را هم‌گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد.

دراین دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی در خفا یکی از نزدیکان آن شخص را وا می‌داشتند که در حقّ خداوند خود جاسوسی و نمّامی‌کنند، آن احمقها هم می‌کردند و بهره‌ای هم نمی‌بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او به مال بود. پدرش هم این عیب را داشت، ولی لشکر به هندوستان می‌کشید و شهرها و بتکده‌های پر ثروت آن را غارت می‌کرد و سپاهیان او هم به نوائی می‌رسیدند، برمی‌گشت و از آنچه آورده بود سهمی به خلیفه می‌داد و از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه می‌کرد که باز به غارت و چپاول مجدّد بپردازد، یا لشکر به ری و اصفهان می‌کشید و مردم آن نواحی را به اسم اینکه قرمطی هستند می‌کشت و آزار می‌کرد و اموالشان را تاراج می‌کرد. امّا سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که به عنوان غزا و خراب کردن بتخانه‌ها لشکر به سرزمین غیر مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکرکشی می‌کند مال‌هنگفتی به‌چنگ بیاورد. یك سفر به هندوستان و یك سفر به مازندران لشکر برد نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید، سپاهیان او اصفهان را غارت و خراب کردند بحدّی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود، ولی نفعی به سلطان نرسید. آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا به مقدار مالیاتی بکند که برحسب رسم و قاعده باید از مردم بگیرد، آن قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشترشود، نتیجه اینکه خانهٔ خود را خراب می‌کرد و روز به روز بیشتر مردم را از خود می‌رنجانید.

اوّلین‌بار که مردم را از خود دلسرد کرد، یا به عبارت مؤدّب‌تر بگویم: اطرافیان او مردم را براین پادشاه دلسرد کردند، در سر انعامها و خلعتها و صله‌هائی بود که برادر او امیر محمّد در موقع

جلوس بر تخت سلطنت به لشکریان وآزادگان و شعرا و نوازندگان داده بود. این بوسهل زوزنی و دیگران به‌او خواندند که هفتاد هشتاد هزار هزار درم مال خزانه را برادرت برای اینکه مردم به او بیعت کنند مابین ترکان و تازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است و صورت آن پیش خزانه‌داران هست، مصلحت آنست که آنها را پس بگیریم، اگر پیران و پدریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که آنها خودشان در مال گرفتن شریك بوده‌اند. چهل سال است که اینها مال جمع کرده‌اند و کاری نکرده‌اند. هرکدام که دارند باید از ایشان گرفت و آنها که ندارند، مثل لشکریان، باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود، و مواجبی راکه بعد ازین باید به‌آنان پرداخت برات و حواله بر سر کسانی باید داد که ازآن وجوه گرفته‌اند.

سلطان با وزیر خود دراین باب مشورت کرد. خواجهٔ بزرگ ـ«نه ازآن بزرگان و زیرکان و داهیانِ روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند» ـ به توسّط ابونصر مشکان به سلطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی ازاین کار حاصل خواهد شد و چندان مالی به دست نخواهد آمد. بونصر پیغام او را با کمال محکمی به سلطان گفت ولیکن فایده‌ای نداد. فهرستی تهیّه کردند و به سلطان نشان دادند، دید عجب مال و ثروتی به خزانه عاید خواهد شد، به بهانهٔ شکار از پایتخت خارج شد و دستور داد که در غیبت او پولها رابگیرند. باعث بدنامی بزرگ و دلسردی مردمان از این سلطان شد وآن تمایل و هواخواهی که از جانب مردم نسبت بداو

ابراز می‌شد از میان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا به گفتهٔ وزیرش گوش نداده بود ، امّا پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت می‌گرفت و دیگر به دسیسه‌ها و رایهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی‌افتاد ، ولی خیر ، به سلطان القا کرد که التونتاش در خدمت سلطان پاکدل نیست ، بایست او را پیش ازانکه به بلخ رسیدیم در شبورقان گرفته باشند، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی‌مانده‌است ، او را بایدگرفت . خلاصه، واداشت که سلطان به خطّ خود نامهٔ‌کوچکی به یکی از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد و به او دستور دهد که خوارزمشاه را بکشد. التونتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار با هوش وکاردان بود، کدخدا یا وزیری داشت به نام احمد عبدالصّمد، ازاو بسیارکافی‌تر و با هوش‌تر ، علاوه برین خود سلطان سرّ خود را نگاه نمی‌داشت : در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود . مردی که در غزنین نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت و به او خبر را نوشت . نتیجه این شد که آن سرهنگ را درخوارزم کشتند ، نامهٔ سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبور شد خود را کوچك کند ودروغها وتملّقها بگوید تاشاید دل خوارزمشاه خوش بشود ونشد. بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدّتی درحبس نگه داشتند ، و ای کاش که سلطان او را از حبس بیرون نمی‌آورد و باز به تحریکات و دسایس او گوش نمی‌داد . التونتاش پیش احمد عبدالصّمد گله کرده بود و گفته بود « لعنت بر این بدآموزان باد ،

مرد بی‌مانندی مثل علی قریب را برانداختند، غازی و اریارق را برانداختند، و مرا نیز نزدیك بود که در شبورقان گرفتار سازند، خدا نجات داد، ولی‌دست ازفساد و حیله بر نمی‌دارند». امّا التونتاش در همان سال به امر سلطان به جنگ علی تکین رفت و بسیار شجاعت و شهامت کرد و فاتح شد، ولی تیری به او رسید و درگذشت.

سخن از حرص سلطان مسعود به جمع‌آوری مال و پرکردن خزانه بود، بی‌آنکه بیندیشد که آبادی خزانهٔ او ازخرابی مملکت حاصل می‌شود یا ازآبادی آن. به قاعدهٔالنّاس علی دین ملوکهم امرا و سرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می‌کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاك از راه درست فراهم می‌آید یا از جور و ظلم، از هرچه به یغما و چپاول از رعیّت بدست می‌آوردند شاید نصف به دربار سلطان به هدیه می‌فرستادند، و سلطان ازانها راضی و خشنود می‌شد و پی‌جوئی نمی‌کرد که این مال از کجا بدست آمده‌است. بدترین این بزرگان ازاین حیث سوری‌بن‌المعتزّ بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه‌هائی را که یك سال سوری فرستاده بود خود دیدم پانصد بار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچه‌ها و آلات طلا و نقره و قالی و مشك و کافور و مروارید، و عدّهٔ بسیار زیادی کنیز و غلام، چنان بود که حتّی خود سلطان هم تعجّب کرد. سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار درهم شد، امیر به بومنصور گفت: «نیك چاکری است این سوری،

اگر ما را چنین دو سه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی » و بومنصور جرأت نکرد به سلطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده‌اند تا چنین هدیه‌ای ترتیب داده‌اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود.
و این سوری مرد بی باك و ظالمی بود، چون اختیار تامّ و تمام به او داده‌بودند رؤسا واعیان‌خراسان‌را ذلیل‌کرد و ازوضیع و شریف اموال بی‌حدّ وحساب‌گرفت وبه‌کلّیهٔ مردم‌آسیب رسانید، و ازهرچه‌می‌گرفت از ده درم پنج درم به سلطان می‌داد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه به ماوراءالنّهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند، ضعفا به خدا نالیدند و خدا داد ایشان را ازآن ستمکاران گرفت. و خبرنگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید به سلطان خبر بدهند، و تازه سلطان گوش نمی‌داد و به آن هدیه‌های جسیم او نگاه می‌کرد، تا خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت. سوری ابله‌گمان می‌کرد خدا را می‌توان فریب داد، مردمان را عذاب می‌داد و اموال ایشان را غصب می‌کرد، در عوض نماز می‌خواند و صدقه می‌داد و در طوس برسر مشهد علی‌بن‌موسی‌الرّضا مناره می‌ساخت و ده می‌خرید و بران وقف می‌کرد و در نشابور مصلّی را توسعه می‌داد، و ازاین قبیل کارها. امّا اعتقاد من این‌است که ده برابر این خیرات و مبرّات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بر یك ضعیف روا می‌دارند.
نان همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن در شرع روا نیست.
بوالمظفّر جُمَحی که در اواخر روزگار سوری به ریاست چاپار و

خبرگزاری دولتی به نشابور رفت از جانب وزیر مأموریّت خاص داشت که از احوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد، وزیر درآن زمان خواجه احمد عبدالصّمد [۱] بود که پس از مرگ التونتاش و مرگ میمندی به‌وزارت سلطان مسعود رسیده بود، و این جمحی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می‌نوشت و وزیر بعضی ازآنها را به عرض سلطان می‌رسانید، و با آنکه سلطان عاقبت از بدکاری او مطّلع شد تا به آخر هیچ اقدامی برای جلوگیری از تعدّی او نکرد. یاد دارم که این جمحی یك وقت این سه بیت را به وزیر نوشته بود و وزیر آن را به سلطان نشان داد:

امیرا به‌سوی خراسان نگر — که سوری همی مال وسازآورد
اگر دست شومش بماند دراز — به پیش تو کاری دراز آورد
هرآن‌گلّه‌کان را به‌سوری‌دهی — چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را به آن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف می‌کرد و داغی را که برانها زده بودند می‌آورد و نشان می‌داد که معلوم شود خیانت نکرده‌است.

نظیر این واقعه در عهد هرون‌الرّشید و برمکیها پیش آمدکه هرون علیّ بن عیسی‌بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیای برمکی گفت علی مردی جبّار و ستمکار است، امّا رشید علی‌رغم او وی را فرستاد، و علی دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و

۱. نسبت به جدّ است، پدر او ابوطاهر محمّدبن عبدالصّمد شیرازی در خدمت حسام‌الدّوله ابوالعبّاس تاش کدخدائی و وزارت می‌کرد و خود او ابتدا کدخدا و وزیر التونتاش بود و در اواخر عهد مسعود وزیر او شد.

تعدّی را به نهایت رسانید، و خبرگزاران نهانی به یحیی می‌نوشتند و مظلومان پیش او به شکایت می‌آمدند، و هرچه یحیی به هرون‌الرّشید می‌گفت اثر نمی‌کرد، تا خراسان و ماوراءالنّهر و ری و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را به روز سیاه نشانید و از اموال بی‌حدّ و حصری که گرفته بود هدیه‌ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه را که دید به فضل‌بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت، و چون فضل با برامکه بد بود به هارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه‌ها را می‌آورند خوبست خلیفه با برامکه بر محلّ بلندی بنشینند و هدیه‌ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترکد.

هارون چنین کرد، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه‌های قیمتی و آلات زرینه وسیمینه و مشك و کافور وعطر و عنبر و سلاح و اسپ و عقاب و شاهین و شتر و گاو و فیل و بلور و جواهر و چینی و خیمه و قالی آوردند که چشمها خیره شد. قبل از علی‌بن عیسی فضل برمکی پسر یحیی به امارت خراسان رفته بود و هدیه‌ای که او فرستاده بود به نسبت با این هدیه بسیار محقّر بود. بدین جهت هارون رو به یحیی کرد و از او پرسید: این چیزها در زمان پسر تو در کجا بود. یحیی جواب داد: زندگانی خداوند دراز باد، این چیزها در زمان پسر من در خانه‌های صاحبان آنها بود.

البتّه این جواب بر خلیفه گران آمد، و روز بعد از یحیی گله کرد، یحیی گفت: ای خداوند، علی‌بن‌عیسی از هر ده درمی که گرفته‌است دو یا سه درهم نزد تو فرستاده‌است و نباید فریب این هدیه را خورد، چه

مردم خراسان عاقبت ناچار به عصیان خواهند شد و در قبال هر یك درمی ازاین‌هدیه خلیفه بایدپنجاه‌درم خرج کند تا فتنهٔ خراسان فرو نشیند ، تازه زمینهای آباد خراب شده‌است و رعیّت بینوا و بیچاره و مقتول‌شده‌اند و بعد ازین مالی ازخراسان بدست نخواهدآمد. هارون نشنید ، برامکه از میان رفتند ، عصیان در خراسان بروز کرد و هر روز سخت‌تر شد و هرچه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهدهٔ آرام کردن خراسان بر نیامدند تا هارون‌الرّشید مجبور شد که خود برای نشاندن آن فتنه برود ، و چنانکه می‌دانید رفت وآنجا مرد .

برگردیم به احوال سلطان مسعود . در سال ۴۲۶ سلطان به گرگان رفت . در نزدیکی گنبد قابوس دهی بود به نام محمّد آباد ، آن روز که سلطان به آنجا رسید مردی پیش امیر آمد و شکایت‌کرد که یکی از لشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته‌است و پول آن را نداده‌است . سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و از او مؤاخذه کرد که تو از خزانهٔ ما مواجب می‌گیری و تازه هم مواجب گرفته‌ای و تنگدست نبوده‌ای از اهل ولایتی که متعلّق به ماست چرا گوسفند گرفته‌ای ؟ بعد فرمود او را بر دروازه به دار زدند ، و جار زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست ، عجبا ، آیا همیشه چنین بوده‌است که از برای تعدّی کوچك و کم مجازات می‌کرده‌اند ، ظالمین بزرگ و قهّار را آزار نمی‌کرده‌اند، وسلطان خود را از همهٔ قیود و حدود مستثنی می‌دانسته ؟ در همین سفر همینکه به ساری رسید دو سرکرده را با فوجی لشکر به دهی فرستاد نزدیك ساری که دارای قلعه‌ای بود و پیری از اعیان اهل گرگان درآن

قلعه منزل داشت ، و امر کرد قلعه را بگیرند . قلعه‌ای نبود که به فتح کردن بیرزد ، و چیزی از فتح آن عاید خزانه نشد ، اگرچیزی بود آن سرکرده‌ها برای خود برداشتند و ده را چپاول کردند و بی‌رسمی وبی‌ناموسی‌فراوان از ایشان سر زد، وآن پیررا باپیرزنی و سه دختر غارت زده وسوخته شده به درگاه امیرآوردند. بعد ازاینکه دید مرد بیچاره‌ای را به‌خاك‌سیاه‌نشانده، پشیمان شد و ازاوحلال‌بائی طلبید. حلال‌بائی‌طلبیدن چه‌دردآن پیررا چاره‌کرد؟ عجب اینست‌که درهرمرحله ملتفت اشتباه خود می‌شد ولی تنبّه حاصل نمی‌کردکه بار دیگر خطا نکند ؛ خیر ، باز هم مرتکب خبط و خطا می‌شد . همینکه به آمل رسید معلوم شد پسر منوچهربن قابوس و باکالیجار و عاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود ازآنجا گریخته‌اند . صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد و با رعایا کاری نداریم ، و به دنبال فراریان رفت ، « و من که بوالفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته‌بودم ، سخت نیکو شهری دیدم همهٔ دکانها در گشاده و مردم شادکام ، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد » .

بعدازانکه سلطان‌رفت ولشکر فراریان را درهم شکست به‌آمل بازگشت و یك روز بارعام داد و اعیان را فرمود در خیمه‌ای جای دادند و آن روز نوبت من بود که در دیوان رسالت بمانم . فرّاشی آمد و مرا به حضور سلطان برد ، با قلمدان و کاغذ به حضور رفتم اجازهٔ نشستن فرمود و گفت بنویس : آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسماعیل حاصل گرداند :

زرنشابوری هزار هزار دینار، جامه‌های رومی و دیگراجناس هزارتا، محفوری و قالی هزار دست ، و فلان و فلان . من نبشتم و برخاستم گفت این سیاهه را نزد خواجهٔ بزرگ ببر و پیغام ما بگو که باید اهل آمل این را تهیّه کنند و بدهند تا حاجت به فرستادن محصّل و بکاربردن جبر وعنف نباشد. من سیاهه را پیش‌وزیر بردم وپیغام‌امیر را دادم ، خندید و گفت : خواهی دید که این نواحی بَکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند . چه جرم بزرگی ! اگر همهٔ خراسان زیرو زبر کنند این زر و جامه حاصل نشود ، امّا سلطان شراب می‌خورد ، و نگاه به نعمت و مال و خزائن خودش کرده و این حرف را زده‌است . اعیان و مردم شهر گفتند در استطاعت ماهست‌که صد هزار درم نقد و چندتائی قالی و محفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان و طبرستان و ساری هم با ما متّحد شوند این همه نقد و جنس نمی‌توانند فراهم‌کنند و بپردازند . مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند ، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و با لشکری قوی به شهر فرستاد هر چه می‌خواستند می‌کردند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند تا در مدّت چهار روز صد و شصت هزار دینار به لشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند ، و دو برابر این هم به ظلم و اجحاف گرفته بودند . خرج بسیاری شده بود و بدنامی بزرگی حاصل شد ، و مردم آمل تا بغداد و تا مکّه رفته بودند و از دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند . وزر و وبالِ این گناهان به گردن بوالحسن عراقی دبیر و بدآموزان دیگراست ، امّا سلطان چرا نباید از پیش به غور سخنانی

که به او می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان با عملهای زشت خود سرمشق بد به سالاران وخاصگان‌خود می‌دهد. مثالش‌اینکه حاجب بکتغدی یك‌نفر فقّاعی‌داشت، این‌فقّاعی رفته بودکه از اطراف آمل یخ وبرف بیاورد، در دهی که درآن نزدیکی بود دست تعدّی به جانب دختری دوشیزه دراز کرده بود، پدر و برادر آن دختر مانع شده بودند، فقّاعی را زدند و بیرون کردند، نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد و بی‌اجازه لشکر به آن ده برد و آن را خراب کرد و مردم بسیاری را کشت (حتّی بعضی از زهّاد و مردم با تقوی را در کنار سجّادهٔ نماز، و قرآن در کنارشان، کشته بودند)، خبر به امیر رسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد، و با بکتغدی عتاب و درشتی کرد. و چون از همهٔ کارهائی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر و دیگران دراین ناحیه کرده بود پشیمان بود با همه کس بدزبانی و بدرفتاری می‌کرد. و تازه اینها در قبال آنچه بعد ازان پیش‌آمد بسیار کوچك بود. از لشکرکشی به هندوستان و جنگهای با سلجوقیان به همین‌قدر اکتفا می‌کنم که سلطان چون دیگر سردار کارآمدی نداشت و کار به‌دست بکتغدی و سُباشی بود که نه تدبیر و فهمی داشتند و نه از خودگذشتگی و شجاعتی، جز بدنامی و آبرو ریزی چیزی حاصل نشد. سلجوقیان به تدریج مسلّط و مستولی شدند و عاقبت در سال ۴۲۹ بوالمظفّر جمحی از نشابور خبر داد که سلجوقیان به جانبِ نیشابور می‌آیند، و سوری با بوسهل حَمْدُوِی همینکه خبرِ شکستِ لشکر سلطان را شنیدند اموال و لشکریان را برداشتند و فرار کردند و من در گوشه‌ای پنهان شده‌ام و چند تن

را در نقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می‌کنند و برای من می‌آورند و من به رمز نوشته می‌فرستم . می‌دانید که سلطان پس از خواندن این خبر چه گفت ؟ به بونصرمشکان گفت : حال آن مالها که بوسهل و سوری برده‌اند چه خواهد شد !

دو ماه بعد باز نامه‌ای از جُمَحی رسید که اخبار ورود ینال و طغرل را به نشابور داده بود و گفته بود که : چون پیغام سلجوقیان به شهر نشابور رسید که هرگاه جنگ خواهید کرد بگوئید و اگر نخواهید کرد ما به شهر وارد شویم ، اعیان شهر دُر خانهٔ قاضی صاعد که ملاّی سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس از شور و مشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم ، داخل شوید . علّت این تسلیم شدن از قراری که جُمَحی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نشابور قلعهٔ مستحکمی ندارد ، و مردم آن اهل سلاح نیستند ، و اینجا لشکری وجود ندارد ، و اگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد . امّا یك دلیل مهمتر را قاضی صاعد و اعیان شهر برزبان نیاوردند ومن نیز در تاریخ ننوشته‌ام، ولی حال می‌گویم : مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری ابن‌المعتز و سلطنت غزنوی داشتند ؟ مسعود چه اعتنائی به رنج کشیدن و خاك‌نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان ونیشابور می‌دانست می‌رفت و با سلجوقیان جنگ می‌کرد و آنها را از نیشابور بیرون می‌کرد و باز همان سوری ظالم را بر سر آنها می‌فرستاد ، همان سوری که تا خبر شکست سلطان را شنید در زندانها را باز کرد و

عدّه‌ای از محبوسین را گردن زد و اموال را برداشته راه فرار را پیش گرفت . از کجا که رفتار سلجوقیان با اهل نشابور به آن بدی باشد که رفتار سوری و سلطان غزنوی بود ؟ مگر بدتر ازان ممکن می‌شود ؟ خیر ، و ممکن هست که بهتر باشد .

وقایعی که بعد پیش‌آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود . بالخصوص طغرل پادشاه عادلی بود . از تمدّن و معرفت و علم بی‌بهره بود ، امّا عاقل و دلیر و آدم بود . عاقل بود به این دلیل که گفت امروز این سرزمین ازان ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش ازآن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم . دلیر بود به این دلیل که بعد از ورود به نیشابور همینکه دید کسان و برادران و سرداران او می‌خواهند شهر را غارت کنند به ایشان گفت ما اینجا به صلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم ، اگر شهر را می‌خواهید غارت کنید اوّل مرا بکشید بعد هرچه می‌خواهید بکنید . آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذّب بودند و در حقیقت ستیزهٔ سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلّط شویم ، و این سالار بوزگان و اعیان که با ما مکاتبت داشتند و ما را به شهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیّت و انصاف و خوش‌رفتاری ببینند با ما دوست خواهند شد ، و این خوش‌نامی و محبوبیّت برای آدمی‌زاد بهتر ازآن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد .

خیال می‌کنید که سلطان مسعود ازاین وقایع عبرت گرفت ؟ خیر ، روز بروز بدتر می‌شد . در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت ، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند به هیچ یك از شعرا صله‌ای نداد و مسعود رازی را به هندوستان تبعید کرد ، چرا ؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود دو بیت نصیحت مندرج بود ، که اینهاست :

مخالفان تو موران بدند مار شدند
برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمان‌شان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دروغ گفته بود ؟ خیر ، نصیحتی نیکو کرده بود ، امّا اعتقاد ما مردم درآن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد .

در اواخر سال ۴۳۱ ، بعد ازانکه در جنگ دندانقان نزدیك مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه ننگ شکست خود را بپوشاند و تقصیر را به گردن سالاران خود بیفکند ، و نیز از برای آنکه خزانه‌اش تهی شده بود ، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد : سپهسالار علی دایه ، سُباشی حاجب ، و بکتغدی حاجب . این عمل را به مصلحت بینی سوری ابن‌المعتز و بوالحسنِ عبدالجلیل کرده بود ، و وزیر وبوسهل زوزنی

ازان خبر نداشتند . سلطان مرا به حضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سُباشی و سپهسالار علی دایه بروم ، و پیغام امیر را سوری به آن دو نفر بدهد و من مُشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم . سُباشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست ، من گفتم که من مشرفم و پیغام‌آورنده سوری است . سوری طوماری بیرون آورد به خطّ بوالحسنِ عبدالجلیل که آنجا خیانتهای سُباشی را تعداد کرده بود ، یك یك خواند ، و تقصیر شکستِ اخیر را هم به گردن او انداخته بودند . سباشی جواب داد که آن تقصیرهائی را که سابق به من نسبت داده بودند من به دلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان ازانها گذشته بود ، این آخری هم بهیچ وجه به من مربوط نبود ، زیرا که قبلاً گفته بودم به مرو نباید رفت . اموال من هم تاکنون دو سه بار غارت شده‌است و چندان چیزی ندارم . با این حال اگر به توقیف‌کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد .

درنزد سپهسالارهم‌سوری طوماری بیرون‌کشیدکه‌آنجابوالحسنِ عبدالجلیل خیانتهای اورا تعدادکرده‌بود . سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی‌اساس است و طمع به مال من کرده‌اند ، بخورید و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها به او خواهد رسید ، و امّا این سوری ، آن قدر بس که خراسان در سر اعمال او از دست رفت دیگر او را بر غزنین مسلّط مکن . چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکتهٔ راجع به مرا به سلطان مگو ، و من جواب دادم که « خیانت نمی‌توانم کرد » . مع‌هذا روبروی خود

سوری آن نکته را به سلطان نگفتم ، امّا سه روز بعد ازان به حضور سلطان مشرّف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت ، و عذر تأخیر در عرض این سخن را بیان کردم . سلطان گفت « بدانستم و راست چنین است ، تو سوری را اگر پرسید چیزی دیگر گوی » . با وجود این سوری اگرچه مدّتی بی‌کار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده‌بود نرسید .

آخرین وقعه‌ای که می‌خواهم حکایت کنم راجع به لشکری است که به سر کردگی التونتاش ، نه آن التونتاش خوارزمشاه که مدّتها پیش ازین مرده بود ، بلکه التونتاش حاجب ، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن ازمحاصرهٔ سلجوقیان فرستاده شد. این لشکر تمام طول راه را به احتیاط تمام می‌رفتند ، همینکه به بغلان رسیدند و به دشمن نزدیك شدند احتیاط را رها کردند و دست به غارت دهات گشادند ، رعایا از جور ایشان به فغان آمدند و به تعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند . این ترکمانان در تحت سرکردگی چغری‌بیگ داود سلجوقی بودند ، و او مردی کاردان وجنگ‌دیده و با تدبیر بود . تعبیه‌ای کردکه لشکرالتونتاش را تباه و پراگنده کرد و التونتاش، با دویست نفر از بقیّةالسیف لشکریان، خود را به شهر بلخ رسانید .

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکرفرستادن غلط است ، و او نشنیده بود ، بعد ازانکه خبر این وهن آخری را شنید توسّط من به وزیر پیغام داد که رأی درست آن بودکه خواجه دیده بود، امّا ما را به ما نگذارند. علی دایه و سُباشی و بکتغدی ما

را برین داشتند و اینك چنین خیانتها از ایشان ظاهر می‌گردد، تا خواجه نگوید که ایشان بی‌گناه بودند. همینکه این پیغام را به خواجه رساندم او گفت: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید، و همواره تقصیرات خویش را به گردن دیگران می‌افکند.

گفتار خواجه ابوالفضل تا به اینجا بود. خیال نمی‌کنم دیگر لازم باشد که در عبرت‌گرفتن ازاین قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او به مردمان تعدّی می‌کرد و هم حکّام و سرداران زیردست خود را می‌گذاشت به مردم تعدّی کنند و ایشان را بدوشند، آنگاه خود او این ظالمان و متعدّیان را از بین می‌برد و اندوختهٔ ایشان را متصرّف می‌شد. نتیجه اینکه هیچ کس امنیّت جانی و مالی نداشت، هیچ‌کس او را دوست نداشت و به او اطمینان نداشت، هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دلخوشی نداشت، و همینکه بلا نازل شد نه مردم برای دفع خطر اقدام کردند و نه سردار و امیر و فرمانده لشکری داشت که از برای او جنگ کند و بلا را از او بگرداند. مستبدّ بی‌شعوری بودکه به رأی و مصلحت‌دید اهل تدبیر کار نمی‌کرد و در خطا اصرار و ابرام می‌ورزید تا دیگر چارهٔ آن ممکن نبود، آنگاه پشیمان می‌شد و دیگران را متّهم به خیانت و بد نیّتی می‌کرد، بنابرین فقط مردمانی دور او می‌ماندندکه بر وفق میل و آرزوی او عمل می‌کردند و حرف می‌زدند، و مردم خردمند که از تدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای می‌توانست ببرد مهر خموشی به لب می‌زدند و از او دوری می‌گزیدند، مملکتی که به این طریق اداره می‌شد

ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی که به‌دست سبکتکین تأسیس شده بود و به‌دست سلطان محمود به اوج عظمت رسیده‌بود به‌دست مسعود برباد رفت، و اگرچه اولاد او تا مدّتی برناحیهٔ کوچکی ازاین مملکت حکم می‌راندند دائم در میان خود جنگ و نزاع داشتند و غالباً اسیر جنگ سرداران خود یا مورد تعرّض امرای نواحی دیگر بودند.

باطنیۀ اسماعیلیّه

امروزه وقتی که ما از باطنیان یا باطنیّه ذکری می‌کنیم مقصودمان فرقۀ اسماعیلیّه‌ایست‌که در زمانِ ملکشاه سلجوقی درایران علنی شدند و قلاع متعدّدی را به تصرّف خود درآوردند و برای پیش بردن کارِ خود گاهی مخالفین خود را ناگهان به ضرب خنجر می‌کشتند، و مبرّزترین رئیس و پیشوای ایشان حسن صبّاح بود که مدّت دویست سال او و جانشینان او در قلعۀ الموت و بعضی قلاع دیگرِ ایران نوعی از سلطنت داشتند و به اسم ملاحده معروف شده بودند تا هلاگوی مغول آمد و قلعۀ ایشان را گرفت و سلسلۀ صبّاحیّه را منقرض کرد. امّا در قدیم لفظ باطنی منحصراً به این یك طایفه اطلاق نمی‌شده‌است. اساساً این اسم ازآنجا پیدا شد که جمعی گفتند آنچه در قرآن می‌خوانیم به این سادگی نیست که از ظاهرِ آن مفهوم می‌شود، و عباراتِ آن باطنی دارد که فقط معدودی می‌دانند و می‌توانند بیان کنند.

سهل‌بن عبدالله تستری که از بزرگان صوفیّه بود و در۲۸۳هجری فوت شدگفته‌است‌که هر آیۀ قرآن چهار معنی‌دارد، معنای ظاهری، و معنای‌رمزی یا تمثیلی، ومعنای اخلاقی، و معنای تأویلی. حدیثی نیز از خود پیغمبر نقل کردند که صحّتِ آن مورد تردید است، به این مضمون که «للقرآنِ ظاهرٌ وباطنٌ و حدٌّ و مُطَّلَعٌ» ــ و ابن‌العربی

عارف و صوفیِ مشهور در باب این حدیث چنین توضیح می‌دهد که آنچه من می‌فهمم ظاهرْ عبارت از تفسیر آیه‌است ، و بَطْن به معنیِ تأویل آنست ، و حدّ آن قدراز معنای کلام است که کمالِ فهم بشر به آن می‌رسد ، و مُطَّلَع درجه‌ایست که انسان از خواندنِ قرآن به آن صعود می‌کند و ازآنجا به مشاهدهٔ خداوندِ بسیاردان مُشْرِف می‌شود . آیه‌ای از سورهٔ عمران نیز چنان منظّم شده‌است که توانسته‌اند آن را به دو شیوهٔ متغایر بخوانند و ازان دو معنیِ متضادّ استنباط کنند . طریقِ سرراست که ظاهر عبارت حکم می‌کند اینست که فأَمّا الّذینَ فی‌قلوبهم زَیغٌ فیتَّبِعونَ ما تشابَهَ منهُ ابْتِغاءَ الفتنة وابتغاءَ تأویله ، و ما یَعْلَمُ تأویلَه الاّ اللهُ ، وَالرّاسخونَ فی‌العلم یقولونَ آمنّا بهِ کُلٌّ من عندِ ربّنا ، یعنی آنها که دلشان از حقّ می‌گراید به قصد فتنه و تأویل آیهٔ متشابه را پیروی می‌کنند ، و حال آنکه تأویلش را جز خدا کسی نمی‌داند ، و آنها که در علم راسخند می‌گویند که ما بدان گرویدیم ، جملگی از جانب خداست . طریق دیگری که در قراءت این آیه پیش گرفته‌اند اینست که وَمایعلم تأویلَه إلاّ اللهُ والرّاسخون فی‌العلم ، یقولون آمنّا به ، الی‌آخر - یعنی تأویلش را کسی نمی‌داند جز خدا و آنها که در علم راسخند ، که می‌گویند ما بدان گرویدیم .

این شیوهٔ أخیر را علمای سنّت و معتقدین به‌ظاهر قرآن قبول ندارند ، و فقط باطنیان و قائلین به تأویل که همواره جزءِ دستهٔ اقلّ بوده‌اند و دنبالِ احادیث و روایاتِ مشکوك می‌رفته‌اند و طریقهٔ مخالف عامّه را پیروی می‌کرده‌اند چنین خوانده‌اند تا دلیل و سندی

بر صحّتِ مدّعای خود داشته باشند و بتوانند آیاتِ قرآن را بر حسبِ اجتهاد و استنباطِ خود به نوعی تأویل کنند که مؤیّد مقاصد خودشان باشد. و از قرنِ دوّم هجری به بعد هرکس که می‌خواست طریقهٔ تازه‌ای بیاورد و مطلبی در دین بگوید که تا آن وقت دیگران نگفته بودند ازاین در داخل می‌شد که «ظاهرِ آیاتِ قرآن دارای باطن بلکه باطنهائیست، و مرادِ ازان غیراز چیزیست که از معنای معروفِ لغات مفهوم می‌شود، و انسان باید در علم راسخ باشد تا معنیِ باطنی را بفهمد، و ظاهر قرآن در حکم پوست است و باطنِ آن درحکم مغز است، و بسا باشد که ظاهر مایهٔ رنج و عذاب باشد و رحمت و رفاه در باطنِ آن باشد، چنانکه خداوند در قرآن فرموده‌است فضُرِبَ بینَهم بِسُورٍ لهُ بابٌ باطنُه فیه‌الرَّحمةُ وظاهرُهُ مِنْ قِبَلِهِ العذاب، پس کسانی‌که دراحکام شریعت به‌ظواهر آیات و اخبار تمسّك نمایند قرینِ مشقّت خواهند بود».

عاقبتِ این کار بجائی کشید که بعضی از باطنیّهٔ اسماعیلیّه و بعضی از قلندران و درویشانِ صوفی‌مشرب منکر بهشت و دوزخ و قیامت می‌شدند، و فرایض دینی را ترك می‌کردند ومرتکب منهیّات می‌شدند، به این بهانه که ما باطن شریعت را می‌دانیم و راسخ درعلم هستیم و احکام ظاهری را می‌توانیم چنانکه می‌خواهیم تأویل کنیم و عملِ به آنها را از گردنِ خود و اتباع خود ساقط کنیم. حتّی برخی از ایرانیانی که در همان قرنِ دوّم و سوّم هجری ادّعای مسلمانی می‌کردند و در حقیقت تابع دینِ زردشت بودند متوسّل به تأویل آیاتِ قرآن شده بودند، و به این جهت بود که اهلِ سنّت و

جماعت کلیّهٔ فرقه‌هائی را که دنبالِ تأویل و باطن رفته بودند از یك سنخ می‌شمردند، چنانکه نظام‌الملك طوسی در سیاستنامه می‌گوید «هیچ گروهی شومتر و بد فعل‌تر ازاین قوم نیستند که از پسِ دیوارها بدِ این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند... و دعوی شیعیّت کنند و مدد قوّتِ ایشان بیشتر از روافض و خرّم‌دینان باشند، و هرچه ممکن بوَد از شرّ و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند، و به قول دعوی مسلمانی کنند، ولیکن به معنی فعل کافران دارند، باطن ایشان برخلافِ ظاهر باشد و قول برخلافِ فعل... و کسان هستند که امروز دراین دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند، و نه از شیعت‌اند، ازاین قوم‌اند، و در سرِّ کار ایشان می‌سازند و قوّت می‌دهند».

من نمی‌گویم همهٔ این گفته‌های خواجه نظام‌الملك راستست، شکّی نیست که او هم مثل سایرین از تهمت‌زدن ابائی نداشته، و چون سلجوقیان اجازه‌نمی‌دادند مخالفینِ خود و مخالفین با خلافتِ آل عبّاس را ریشه‌کن کند در کتابی که نوشته‌است با ایشان خُرده حساب پاك می‌کرده‌است، و حتّی گوشه و کنایه‌هائی هم به وزیرانی که در دستگاه ملکشاه بوده‌اند و با او موافق نبوده‌اند زده‌است. ولی این مسأله مسلّم است که غالب فتنه‌هائی که تا عهد او در ممالك اسلامی از راهِ تأسیس مذهب و فرقهٔ جدید بر پا شده بود مبنی بر این قول بود که آیات قرآن معانیِ باطنی دارد غیر ازآنچه از ظاهرِ آن مستفاد می‌شود، و عدّهٔ کثیرِی از فِرَق مختلف شیعه جزءِ باطنیها بودند به آن معنای اَعمّش، مثل اسماعیلیّه و قرامطه و

مُبارکیّه و راوندیّه و برقعیّه و خلفیّه و مُحمّره و مبیّضه و جَنّابیّه و منصوریّه و غلاة شیعه وغیرهم.

امّا باطنیهای به معنی اخصّ که اسماعیلیّه باشند، اصل و منشأِ ایشان از آنجا بود که امام جعفر صادق چهار پسر داشت، از همه بزرگتر اسمعیل بود، و امام جعفر صادق ابتدا او را به نیابتِ خود تعیین کرده‌بود، ولی چون اسماعیل شرابِ مسکر می‌خورد او را خلع کرد و پسر دوّمِ خود موسی را به جانشینی خود نصب کرد که امام موسای‌کاظم باشد، جماعتی ازشیعیان این تغییر را قبول نکردند و گفتند «نصِّ اوّل درست بود، و اگر خدا با علم به اینکه اسماعیل شرابخوار خواهد شد امر به نصبِ او کرده‌بود باید گفت که شربِ خمر جایز است، و هرکه باطن شریعت را بداند اگر به‌ظاهر تغافلی کند مورد عقاب نخواهد بود، و آنچه امام اسماعیل می‌کند حقّ است». این اسماعیل در حیاتِ امام جعفر صادق مرد، امّا پیروانِ او مُنکرِ مُردنش شدند و گفتند: تا پنج سال بعد از فوتِ پدر زنده بود و در بصره مردِ زمینگیری را شفا داد و به‌دعای او نابینائی بینا شد.

باری، اسماعیلیّه به اطرافِ بلاد اسلامی از جانبی تا اقصای مغرب و از جانبِ دیگر تا خراسان و ماوراالنّهر و سند و قندهار پراگنده شدند ومسلمانان را در خفیه به‌مذهبِ خود دعوت می‌کردند، و چون از ائمّهٔ دوازده‌گانهٔ شیعه فقط شش امامِ اوّل را قبول کردند و اسماعیل‌بن جعفر را امام هفتم می‌دانستند و دورِ ظاهر بودنِ ائمّه را به او ختم می‌کردند به اسم شیعهٔ سبعیّه یعنی هفت‌امامی معروف

شدند.

از میان اسماعیلیان مبلّغین و داعیان بزرگ برخاست که در ممالك وایالاتِ مختلف جماعت عظیمی را به مذهبِ خود درآوردند، و در بعضی جاها چند سالی، در بعضی نقاطِ دیگر چند قرنی، قدرت حکومت را به‌دستِ خودگرفتند. ازآن جمله قَرمطیها بودندکه در کوفه خروج کردند و بر سواحلِ جنوبیِ خلیج فارس مستولی شدند و بر مکّه هجوم بردند و حاجیان را کشتند و نعش.آنها را در چاه زمزم ریختند و حجر اسود را از جا کنده به‌چند پاره کردند و به صحرا برده مدّت بیست و پنج سال نگاه داشتند و بعد به کوفه برده شبانه در مسجد کوفه انداختند. دیگر فاطمیانِ مصر بودند که ابتدای ظهور و اقتدار ایشان از حدود سیصدِ هجری در قیروان و سَجِلْماسه از بلاد افریقای شمالی بود، و یکی از ایشان المُعِزّ ابوتمیم مَعَدّ در سال ۳۵۸ هجری بر مصر مستولی شد و شهر قاهره را بنا کرد، و اولاد او نسل به نسل به خلافت نشستند، تا نوبت به المستنصربالله ابوتمیم مَعَدّبن علی رسید و شصت سال خلافت کرد، و در عهد او بود که ناصرخسرو شاعر بزرگ ایران به مصر رفت و چهار سالی مانده در اصول عقاید و طریقهٔ استدلال و نوع حکمت و فلسفهٔ ایشان غور و تعمّق کرد ومبلّغ بزرگی شده به سمتِ حجّتِ خراسان مأمور دعوت مردم گردید و به موطن خود بازگشته بنا به تبلیغ گذاشت وبه‌واسطهٔ مخالفتِ فقها و علمای سنّیِ ظاهری ازشهرِ بلخ متواری شد ودر یمگان از نواحیِ بدخشان ماند تا همان‌جا فوت کرد. و باز در عهد همین مستنصر بود که حسنِ صبّاح به مصر

مسافرت کرد و مورد عنایتِ دستگاهِ خلافتِ فاطمی گردید و مأمور تبلیغ و دعوت شد، و به ایران بازگشته در اصفهان و مازندران و قزوین و ولایاتِ دیگر مدّتی در خفا مردم را به مذهبِ اسمعیلی درمی‌آورد و تابع خلفای فاطمی می‌کرد تا برقلعهٔ الَموت مستولی شد.

در اینجا قبل از آنکه داخل جزئیّاتِ احوال این مرد عجیب شویم مختصری در باب یك نفر که او هم در همین عصر بود و از دُعات اسماعیلیّه در ایران بود و با حسن صبّاح هم ارتباطی داشت به‌عرضتان می‌رسانم، این شخص عبدالملك‌بن عطاش بود که شیخی ادیب و بلیغ و پارسا و تیزهوش و بسیار خوشخطّ بود از اهل اصفهان، و داعیِ اسماعیلیّه در اصفهان و آذربایجان بود، و دعاتی به نیابتِ خود به اطراف می‌فرستاد. یکی از نایبان او به ری رسید و حسن‌ابن صبّاح را دعوت کرد و از او برای خلیفهٔ فاطمی مصر بیعت گرفت. و همینکه مردمِ اصفهان به‌کار این شیخ عبدالملك‌بن عطّاش واقف شدند از ترسِ آزار ایشان در سال ۴۶۴ هجری به‌ری گریخت و در آنجا با حسنِ صبّاح ملاقات کرده او را پسندید و او را به نیابتِ خود برای دعوت مردم برگزید و گفت مصلحتِ تو آنست که به مصر به حضور المستنصربالله خلیفه بروی. و صاحب راحةُ الصدور می‌گوید که عبدالملك از ری نامه‌ای به عربی به اصفهان نوشته بود به این مضمون که به‌بازِ أشهب برسیدم و اورا بر همه جهان بگُزیدم و دل ازآنچه بگذاشتم برداشتم، و ظاهر اینست که مقصودِ عبدالملك از « بازِ أشهب » حسن ابن صبّاح بوده‌است. باری، این

عبدالملك پسری داشت احمد نام که در عهد پدرش کرباس‌فروشی می‌کرد و چنان وانمود می‌کرد که بامذهب و عقیدهٔ پدرش مخالف است و به همین جهت بعد ازانکه پدرش گریخت به او آزاری نرسانیدند. قلعه‌ای در اصفهان بود به اسم دژکوه که آن را به‌أمر ملکشاه تعمیر و آباد کرده بودند و شاهدِز نام نهاده بودند، این احمدبن عبدالملكِ عطّاش خود را به عنوان معلّمیِ غلامان در آن قلعه جا کرد و با مستحفظین قلعه که دیلمی بودند دوستی بهم زد و بتدریج آنان را به مذهبِ باطنی درآورد و عاقبت قلعه را متصرّف شد، و تا سال پانصدِ هجری در دست او بود و دراین سال به فرمان سلطان محمّدبن ملکشاهِ سلجوقی آن قلعه را گرفتند و خراب کردند، و احمدبن عبدالملك را به دار آویخته تیرباران کردند و پس از هفت روز جسدش را به زیر آورده سوختند. و می‌گویند در موقعی که حسنِ صبّاح بر اَلَموت مستولی شده بود و احمدِ عطّاش بر شاهدز مسلّط شده بود روزی از حسن پرسیدند چرا این ابن عطاش را که مردی نادانست این اندازه تعظیم می‌کنی جواب داد «زیرا که پدرش استاد من بود و او را در نظرِ من مقامی بلند بود».

در سال ۶۵۴هجری همینکه هولاگوقلعه‌های متعدّد اسماعیلیان مثل لَمْسَر ولال و گردکوه و میمون‌دز و أَلَموت وغیره را فتح کرد، و رکن‌الدّین خورشاه پادشاه اسماعیلیّه تسلیم او شد، و سلطهٔ این طایفه به پایان رسید، هولاگو علاءالدّین عطاَملِكِ جُوینی

مؤلّفِ تاریخ جهانگشای را مأمور کرد که مجموعهٔ کتبِ اسماعیلیّه را از مدّ ِ نظر بگذراند و از میانِ کتابهای ایشان آنچه را که لایق کتابخانهٔ هولاگو باشد نگاه دارد و باقی را بسوزاند. عطاملك جوینی در میان آن کتب کتابی یافت موسوم به سرگذشتِ سیّدنا، که مشتمل بود بر احوال و وقایع زندگانیِ حسنِ صبّاح، و ازآن کتاب چنین برمی‌آمد که بسیاری از مطالبِ مربوط به سرگذشت حسنِ صبّاح را از قولِ خودِ او نقل کرده‌اند. جوینی مختصری از مندرجاتِ این سرگذشت را درتاریخ جهانگشای خود نقل‌کرده‌است، و رشیدالدّین فضل‌اللهِ وزیر نیز در کتاب جامع‌التّواریخ به تفصیلِ بیشتر همان مطالب را آورده‌است. اگر من بخواهم عین عباراتِ او را برای شما نقل کنم هم فهم مطلب برای عموم مشکل می‌شود و هم اینکه توضیحاتی لازم خواهد بود که اگر در ضمنِ کلام او بگنجانم برخلاف قاعدهٔ امانتست. بنابرین مختصری از مندرجات آن سرگذشت را به‌انشای خود ولی از زبانِ حسنِ صبّاح به عرض شما می‌رسانم. می‌گوید:

پدرِ من علیّ بن محمّد از خاندانِ صبّاح حمیری بود، که از اهلِ یمن بودند. پدرم از یمن مهاجرت کرده به کوفه رفت، و از کوفه به قم سفر کرد، و از قُم به ری رفت و در ری سُکنی[۱] گرفت و من در ری به دنیا آمدم. آبا و اجداد من شیعهٔ اثنا عشری بودند، و من نیز برهمان مذهب بودم، و از عهد طفولیّت، مخصوصاً از وقتی که به هفت سالگی رسیدم، عشق و محبّتی به کسب

انواع علوم داشتم ، و می‌خواستم که عالمی متدیّن باشم ، و تا هفده سالگی در جستجوی دانش بودم و مذهبِ آبای خود را پیروی می‌کردم . و می‌پنداشتم دین و اعتقاد همانست که عوامّ و مخصوصاً شیعه دارند ، و هرگز گمان نمی‌کردم‌که حقّ را در خارج این مذهب ممکنست یافت .

در ری شخصی بود امیره ضرّاب نام ، که بر مذهبِ باطنیان و تابع خلفای مصر بود ، و من می‌دانستم که باطنیان چندبار در نواحی مختلفِ ایران قدرت و شهرتی حاصل کرده‌بودند ، مثلاً نصربن‌احمد سامانی و بزرگانِ درگاهِ او در بخارا چندی به این عقیده گرویده بودند ، و در عهد سلطان محمود غزنوی ابوعلیِ سیمجور و جماعتی انبوه آن راه گرفته بودند ، و ناصرخسروِ شاعر و حکیم و فیلسوف ازجانبِ خلفای فاطمیِ مصر به سِمتِ حجّتِ خراسان تعیین شده‌بود و دربلادِ مختلفِ ایران مسافرت کرده‌بود ومردم را دعوت‌کرده‌بود . امّا هیچ گاه قدرت این جماعت دوام نکرده بود ، و ناصرخسرو اصلاً جز نفیِ بلد شدن و آوارگی حاصلی ندیده بود وکاری از پیش نبرده بود . و بر من مسلّم بود که عقیدهٔ باطنیّه هم برخلاف مذهبِ اهلِ سنّت‌است و هم منافی مذهبِ اثناعشری است که مسلكِ آبا واجدادِ من بوده‌است . امیره ضرّاب مردی خوش اخلاق و نکو رفتار بود ، و عقاید خود را ابتدا به تصریح نمی‌گفت ، بلکه چنین وانمود می‌کردکه اقوالِ باطنیان را بی‌آنکه خودِ او به‌آن معتقد باشد برای

من نقل می‌کند ، مثلاً می‌گفت « اسمعیلیان می‌گویند که امام جعفر صادق ابتدا اسماعیل را به نیابت خود تعیین کرده‌بود ، و گفته بود که امامت بعد از من به حکم خدا به او تعلّق می‌گیرد ، و می‌گویند که اگر خدا او را به امامت تعیین کرده بود دیگر برگشتن ازاین تعیین ودیگری را به امامت نصب‌کردن جایز نیست»، و من می‌گفتم « گفته‌های ایشان را برای من نقل مکن که آنان از دایرهٔ اسلام خارج‌اند و مخالفِ عقیدهٔ صحیح‌اند ، من مسلمانی را عبارت از اعتقاد به این می‌دانم که خدائی هست حیّ و قدیر و قائم و سمیع و بصیر ، و پیغمبری هست و امامی و حلالی و حرامی و امر و نهی و بهشت و دوزخی ، و این اسماعیلیان که تو از ایشان سخن می‌گوئی اهلِ فلسفه‌اند ، و حاکم مصر فیلسوف‌مشرب است . » امیره ضرّاب عقاید مرا ردّ می‌کرد و با من مباحثه و مناظره می‌کرد، و من باز در مذهبِ خود اصرار می‌ورزیدم ، و می‌گفتم « هر کس که بر طریقه و مذهبِ اسماعیلیان بمیرد مردم می‌گویند « این جنازهٔ مُلحدی است » ، و من گروهی از پیروانِ خلفای فاطمی را دیده‌ام که هرچند متّقی و عابد و پرهیزگارند شراب می‌نوشند ، و من از شراب‌خواری گناهی بدتر و زشت‌تر نمی‌دانم ، و ازان هراسانم » .

امیره ضرّاب می‌گفت « عادتِ عوامّ است که برمخالفینِ خود تهمت می‌زنند و به دروغ انواع هرزگیها و گناهها به ایشان می‌بندند ، و گفتهٔ عوام را مناطِ عقیدهٔ خود نباید قرار داد ؛ و امّا شراب‌خواریِ باطنیان عیب نیست زیرا که ایشان پیروانِ اسمعیل بن جعفر صادق‌اند و او شراب می‌خورده‌است و چون اسمعیل به‌امر خدا

به امامت تعیین شده بود کردار و رفتار او لابدّ مورد پسندِ خدا بوده‌است و برای پیروانِ او سند است ».

خلاصه اینکه بین من و او چنین مباحثه‌ها می‌شد، و او کتب اسمعیلیّه را به من می‌داد که بخوانم، و به من می‌گفت « اگر خوب فکر کنی خواهی دانست که آنچه من می‌گویم صحیح و درست‌است». و من همینکه اقوال پیروانِ اسمعیل را با عقاید پیروانِ ائمّهٔ مستورین یعنی اثناعشریّه می‌سنجیدم مردّد می‌ماندم، و نمی‌دانستم کدام یك را قبول کنم. امّا دلایل و براهینِ اسماعیلیان به قدری قوی بود که ناچار در قلبِ من جا می‌گرفت. دراین اثنا به بیماری سخت و مخوفی مبتلا شدم، در آن حالت با خود فکر کردم که « اگر این مذهبِ باطنیان بر حقّ باشد و من از راهِ ترس و تعصّب تصدیقِ آن نکرده باشم و دراین بیماری مرا اجل برسد و پیش از وصول به‌حقّ هلاك شوم به‌جهنّم خواهم رفت ». ولی عاقبت ازآن مرض شفا یافتم، و یکی دیگر از اسماعیلیان را یافتم که نامش ابو نجمِ سرّاج بود، و او این مذهب را به‌شرح و تفصیل برای من تقریرکرد و ازحقیقتِ آن واقف ساخت. شخصِ دیگری از اسمعیلیان در ری بود موسوم به مؤمن، و این مرد را شیخ عبدالملكِ عطاش اجازهٔ دعوت کردن داده‌بود و مأمورِ ری کرده بود. و عبدالملكِ عطاش از جانبِ خلیفهٔ فاطمی مأمورِ دعوت بود و رتبه و عُنوانِ « حُجّتِ عراق و اصفهان و آذربایجان » داشت. باری، من پیش مؤمن رفتم و ازو خواستم که مرا به مذهبِ باطنی بپذیرد و از جانبِ امام از من عهدِ بیعت بگیرد. او قبول کرد، و من اسماعیلی شدم؛ و در سال ۴۶۴ خودِ

عبدالملكِ عطاش به ری آمد، مرا دید و پسندید و به سمتِ نیابتِ خود دعوت کرد و گفت که «باید به مصر سفر کنی و به خدمت امام و خلیفهٔ عصر المستنصربالله برسی». شیخ عبدالملك بعد از سه سال به اصفهان برگشت، و دو سال بعد ازان (یعنی در ۴۶۹) من از راه اصفهان و آذربایجان به جانبِ مصر روان شدم. از میّافارقین و موصل گذشتم، و از راه بیابان سماوه خود را به دمشق رسانیدم، و در بندری از بنادر شام به کشتی نشستم، و چون دریا در شور و آشوب بود به هفت روز به ساحل مصر رسیدیم، و در ماهِ صفرِ ۴۷۱ به قاهره وارد شدم. المستنصرِبالله خاصگیان و مقرّبانِ خود را به پذیرائی و اکرامِ من امر کرد، و هرچند درآن هفده‌ماهی که در قاهره بودم به‌حضور خلیفهٔ عصر نرسیدم خلیفه از احوال من آگاه بود، و در حقّ من لطف و احسان می‌کرد و مال و هدیّه می‌فرستاد، و به کرّات مرا ستایش کرده بود که «ازُو فصیحتر در میانِ این طایفه نیست و از آثارِ او معلوم می‌شود که کارهای عظیم بر دستِ او واقع خواهد شد و ما را ازو مددکاریِ بسیار خواهد رسید» و چندان مدح و منقبت از من کرد که مقرّبان و خاصّانِ درگاه او بر من حسد بردند، و بیمناك شدند که مبادا به سبب من در جاه و منصبِ ایشان نقصان و خلل حاصل شود. قضیّه‌ای که مُخلِّ کار من شد این بود که مستنصر دو پسر داشت، پسرِ بزرگتر نَزار بود و پسرِ کوچکتر مستعلی بود، و بَدْرنامی که امیرالجیوش یا سپهسالارِ مستنصر بود دختر خود را به‌این مستعلی داده‌بود، و طبعاً دامادِ خود را بر نزار ترجیح می‌داد، و با آنکه مستنصر از مدّتی

پیش پسرِ ارشد خود نزار را ولی‌عهد و جانشینِ خود کرده‌بود به خاطرِ این سپهسالار ناچار شده بود که از رأی خود برگردد و مُستعلی را به نیابتِ خود تعیین نماید ، و من وقتی که در ری به مذهب اسمعیلی گرویده بودم نزار را به ولیعهدیِ مستنصر قبول کرده‌بودم ، و همچنانکه در موردِ امام جعفر صادق و فرزندِ او اسمعیل نصِ اوّل را بر نصِ دوّم ترجیح می‌دادم در موردِ مستنصر نیز قولِ سابقِ او را که ولیعهدیِ نزار باشد قبول داشتم . و به‌این مناسبت است که ما را نزاریّه می‌خوانند . بدین سبب بود که امیر الجیوش بدْر با من بدْ شد ، ودر صدد تبعیدِ من‌ازمصر بر آمد، وچون بر امور مصر مسلّط بود و مستنصر بی‌رضایت او کاری نمی‌کرد عاقبت به مقصودِ خود رسید ، و مرا در کشتی نشانیده با جماعتی از فرنگان به سمتِ مغرب روانه کرد. و در هنگامی که کشتی به جانب اسکندریّه می‌رفت بادی شدید و طوفانی سخت برخاست و کشتی شکست و مردم در اضطراب افتادند ، ولی من همچنان فارغ و آرام بودم ، یکی از من پرسید که در چنین حالت چرا ایمن نشسته‌ای ، گفتم که مستنصر مرا ازاین طوفان خبر داده‌است و گفته‌است که ترا باکی نیست و غرق نخواهی شد ، به این جهت است که اندیشه‌ای ندارم .

کشتی به جبله افتاد که شهرِ نصاری است ، و قاضیِ جبله مرا فرود آورد و پذیرائی و مهمانی کرد ، و پس از چند ماه باکشتی به جانب شام روانه شدم و به شهر حلب رسیدم ، و ازانجا به بغداد رفتم ، و از راهِ خوزستان به اصفهان برگشتم . ماهِ ذی‌الحجّهٔ ۴۷۳

بود که واردِ اصفهان شدم ، و مدّتِ غیبتِ من چهار سال شده بود .

بعداز زمانی باز به مسافرت و دعوت مشغول شدم ، و به جانبِ فریم و شهریارکوه و سایر بلاد و نواحیِ طبرستان رفتم ، و سپس به دامغان رفته سه سالی درانجا مقیم شدم . و جماعتی را برای دعوت به‌نواحیِ مختلف، مخصوصاً ناحیهٔ اُلموت از ولایاتِ قزوین فرستادم. خواجه نظام‌الملکِ طوسی از احوالِ من مطّلع شده بود ، به حکّام ولایات فرمان فرستاده و دستور داده بود که مرا دستگیر سازند ، و در ری مردی موسوم به ابومسلمِ رازی حاکم بودکه داماد ِ نظام‌الملک بود ، و مرا می‌شناخت ، به این جهت جرأت نداشتم که به شهر و مسکنِ خود عودت کنم . مدّتی در گرگان و مازندران سیر و سفر می‌کردم تا عاقبت از راهِ دماوند و خوارِ ریْ به قزوین رسیدم و بار دیگر از قزوین داعیئی به قلعهٔ اَلَموت فرستادم .

حاکم و نگهبان قلعهٔ اَلَموت مردی علوی بود ، مهدی نام . حسین قاینی که از جانبِ من برای دعوت به قلعهٔ الموت رفته بود ابتدا جماعتی از مستحفظین و ساکنین قلعه را به مذهب اسمعیلی گروانید ، سپس مهدیِ علوی را دعوت کرد ، او نیز به زبان گفت قبول دارم امّا دلش با زبان راست نبود و خواست با کسانی که دعوت را قبول کرده بودند خیانت کند ، ایشان را به حیله از قلعه به زیر می‌فرستاد و چون همهٔ ایشان را خارج کرد درِ قلعه را بست و گفت قلعهٔ سلطان ملکشاه است و شما را در اینجا راه نیست . بعد از گفتگوی بسیار بازآن جماعت را به دز راه داد، ومن جمعی ازکسانی را که با من بودند بتدریج به قلعهٔ الموت فرستادم ، و سیّدِ فقیه

ابوالقاسم را به شاه‌کوه فرستادم ، و دهخدا خسروشاه را که در چناشْك بود خواستم که به قزوین آمده با من یار باشد ، و چناشك ناحیه‌ایست در مشرق استراباد و قلعه‌ای حصین دارد، خسروشاه آمد، و من از قزوین بیرون شدم و به دیلمان رفتم ، و ازآنجا به ولایتِ اَشْکِوَر ، و ازانجا به‌أنْدِجْرود که متّصل به اَلموتست رفتم ، و چندی درآنجا اقامت داشتم ، مردم این حوالی چون زهد و تقوای مرا دیدند مرید من شدند ، و خلق انبوهی از ایشان دعوت مرا قبول کردند .

همینکه سال ۴۸۳ رسید من عزم خود جزم کردم که به قلعهٔ الموت داخل شده آن را بگیرم. ده سال بود که از مصر برگشته بودم ، و دراین مدّت جمع عظیمی از مسلمانان را به مذهب اسمعیلی درآورده بودم ، و چندین قلعهٔ مستحکم را یاران من متصرّف شده بودند ، و بسیاری از بزرگان و حکّام در خفیه دعوتِ من قبول کرده بودند ، ولی‌هنوز جرأت آنکه آشکارا شوم نداشتم . ولیکن اگر قلعهٔ الموت را که از همهٔ قلاع محکمتر بود می‌گرفتم می‌توانستم‌که‌آشکارا به ملکشاه پیغام بفرستم و او را به دین خود دعوت کنم ، و بیم آن نداشته باشم که سپاهِ سلطان بر من مسلّط شوند. از اهلِ دیلم پرسیده بودم که چرا این قلعه را الموت می‌گوئید ، بعضی گفتند اُلهَ اَموت است ، از اُله به معنیِ عقاب ، و اَموت به معنی آشیان، وآن‌را به‌علّتِ بلندیش‌آشیانِ عقاب می‌نامیم، دیگران وجه تسمیهٔ دیگری گفتند، به هرحالت من دقّت کردم ، و دیدم اگر حروف الهاموت را به حساب جمّل بسنجیم مجموع آنها ۴۸۳ می‌شود،

آن را به فال نیك گرفتم و یقین کردم که اگر دراین سال براین قلعه مستولی شوم کار من رونق خواهد گرفت. چون همراهان و پیروان من‌در قلعه بسیار بودند، ازایشان خواستم که دزدیده مرا به قلعه داخل کنند، و چون به‌درون رفتم یاران خود راگفتم که مرا نزد مهدیِ علوی که کوتوال قلعه بود به اسم دهخدا بخوانند. چون مدّتی گذشت این علوی برحقیقت حال من واقف شد و دانست که حسنِ صبّاحم، ولیکن دیگر اختیاری نداشت، و کار او از چاره گذشته بود. به او گفتم اگر خواهی این قلعه را بفروش و براتی به مبلغ‌سه‌هزاردینار بستان و برو، بناچار پذیرفت، و من‌براتی به نام رئیس مظفّرِ مستوفی که حاکم‌گردکوه و دامغان بود و در خفا به مذهب من گرویده بود نوشتم به این عبارت که:

رئیس مظفّر حفظه‌الله سه هزار دینار بهای الموت به علوی مهدی رساند. علی‌النّبیِّ المصطفی و آلهِ السّلام، و حسبنا‌الله و نعم‌الوکیل.

و این برات به او داده اجازت دادم که از قلعه خارج شود. شكّ نیست که این علوی امیدِ وصول کردنِ این وجه را نداشت و با خود می‌اندیشید که رئیسْ مظفّر مردی بزرگست و نایبِ امیردادْ حبشی‌بن‌التون‌تاق است، به رقعهٔ این زاهدِ گمنام چگونه چیزی به من دهد، ولیکن بعد ازانکه از الموت رفت از بیم آنکه مبادا شرفشاهِ جعفری والیِ قزوین او را به جرمِ اینکه قلعهٔ سپردهٔ به خود را از دست داده‌است به قتل برساند شهر به شهر و ولایت به ولایت سفر می‌کرد، و از ترس ملکشاه و نظام‌الملك جرأت

این را نداشت که در موضعی بماند و کاری قبول کند، و چنین شنیدم که ازقضا هنگامی‌که در نهایت تنگدستی بود به‌دامغان رسیده بود، و با آنکه باور نمی‌کرد که فایده‌ای داشته باشد آن براتِ مرا نزد رئیس مظفّر برده‌بود، و رئیس مظفّر خطّ مرا بوسیده بود، و فی‌الحال سه‌هزار دینار زر به‌او داده بود.

باری، اَلموت درآن زمان که من آن را خریدم، اگرچه بغایت استحکام بود، کهن و مندرس شده‌بود، و هوائی عفن داشت، و آبی نداشت جز چشمه‌ای خُرد، که آب آن به خرجِ روز وفا نمی‌کرد. من فرمودم که از کوهِ اَندِجرود از رودخانهٔ باهرود جوئی کندند و آب به الموت آوردند تا به پای قلعه رسید، و برمدار یك نیمهٔ قلعه جوئی در سنگ بریدند، و در پایان آن حوضهای وسیع از سنگ ساختند، تا آب دران جمع شود، و اگر لشکر دشمن‌ما را محاصره کند وآب را بر ما ببندند در تنگی نباشیم، و آب بعد از آنکه به این حوضها می‌رسید ازانجا جاری شده بیرون می‌رفت، و دههای بسیار از قرایِ الموت ازاین جوی آباد شد، و رزهای بسیار کاشتند و زراعت فراوان گردید، و به این سبب، هوای الموت خوش شد، و برب‌الای دز عمارات کهن را مرمّت کردم و چند بنای دیگر برانها افزودم.

حال مناسب آنست‌که رشتهٔ داستان ابتدای‌کار حسنِ صبّاح را که‌از زبان خود اونقل می‌کردم رها کرده، از اقوال مورّخین آنچه را که دربارهٔ اوبدست می‌آید حکایت کنم و رابطهٔ او را با نظام‌الملك و دربارِ ملکشاه روشن‌سازم. قدرمتیقّن آنست‌که حسن‌ابن‌الصَّبّاح مردی

بود دلیر و با کفایت، وعالم به علوم هندسه وحساب و نجوم و حکمت وکلام وغیر آن ، و در مناظره و محاجّه و الزام مدّعی دستی داشت، و موقعی که در ری اقامت داشت ابومسلم رئیس ری‌که داماد نظام‌الملك بود او رامتّهم کرده بودکه جمعی از دُعاتِ خلیفهٔ فاطمیِ مصر با او ملاقات کرده‌اند و او گمراه شده‌است ، و حسن ترسیده از ری گریخت. ولی این نیز مسلّم است که حسن پیش ازآن تاریخ به اصفهان رفته و در دربار ملکشاه راه یافته بود ، و شغلی در دیوان به او داده‌بودند ، و نظام‌الملك برحال او واقف شده بود و از قوّت بیان و کفایتِ او مطّلع بود ، و او را اکرام و احترام می‌کرد ، و روزی به حدس و پیشبینی گفته بود که زود باشد که این مرد مردمانِ ساده لوح را از راه بدر بَرَد . امّا قصّه‌ای که راجع به‌همدرس بودنِ نظام‌الملك و حسنِ صبّاح و عمر خیّام نقل می‌کنند اساسی ندارد ، و قابل قبول نیست ، زیرا که نظام‌الملك در سال ۴۸۵ که مقتول شد۷۷ ساله بود ، و خیّام در حدود ۵۱۷ یعنی سی و دوسال بعد ازان وفات یافت ، و حسنِ صبّاح در ۵۱۸ فوت شد ، و مستبعد است که این دو نفر با خواجه نظام‌الملك همدرس بوده باشند . قدیمترین کتابی که این حکایتِ رفاقت آن سه نفر را نقل کرده‌است جامع‌التّواریخ رشیدالدّین فضل‌اللهِ وزیر است و سندِ او معلوم نیست چه بوده‌است ، و سایر مورّخین همه ازاین کتاب نقل‌کرده‌اند . ممکنست که منشأ اصلی این حکایت شرحی باشد که انوشروان بن‌خالد در کتاب نفثة‌المصدور آورده بوده و اشاره به همدرسیِ خود با حسنِ صبّاح کرده‌بوده ، و چون انوشروان‌بن خالد بعدها به وزارت یکی از

خلفای عبّاسی رسید، و مردم مجملاً می‌دانستند که حسن با شخصی که بعدها وزیر شد در زمانِ جوانی همدرس بوده‌است آن وزیر را در ذهنِ خود با خواجه نظام‌الملك تطبیق کردند و این افسانه را ساختند. عبارتی که انوشروان‌بن خالد در نفثة‌المصدور آورده‌است درآن فصلِ راجع به ظهور اسماعیلیّه است، و آنچه می‌گوید اینست که: «گروهی که طباعشان چون طباع ما بود، و با ما دریك مکتب بودند، و از فقه و ادب بهرهٔ بسیاربردند، از جمع ما کناره‌گرفتند. از جملهٔ ایشان مردی بود از اهلِ ری، جهاندیده و سرد و گرم روزگار چشیده، وکار او کتابت بود، امّاکسی باطن او را نمی‌دانست تا آنکه بروز کرد، و در اندك زمانی برحصون و قلاع منیع مستولی شد، و دست به قتل و فتك برآورد، و کسی را از احوال ایشان آگاهی نشد، زیرا که مملکت را صاحب خبر نبود. در زمانِ ملوك دیلم و پیش ازایشان رسم بران بود که هیچ ناحیه و طرفی ازصاحب خبری و بریدی خالی نباشد، و به این جهت اخبار دور و نزدیك ازایشان مخفی نبود، تا آنکه در دولت آل سلجوق الپ‌ارسلان بر تخت نشست و آن رسم را برانداخت، و بدین سبب احوال این قوم پنهان بود تا هنگامی که پایهٔ کار خویش استوار کردند و خود بخود آشکار گشتند». پیداست که مقصود انوشروان‌بن خالد ازاین شخص رازی (اگرچه به نامش تصریح نمی‌کند) همان حسنِ صبّاح است.

باری، چنین برمی‌آید که نظام‌الملك و حسن‌ابن صبّاح با یکدیگر سازش نکردند، زیرا که حسن مردی بلند پرواز و جاه طلب بود، و قانع به اینکه کاتبِ گمنامی باشد و زیردست دیگران

کار کند نبود ، و خود را به ملکشاه نزدیك می‌ساخت و امانت و صیانت و وفور دانشِ خود را به رُخ سلطان می‌کشید و در مزاج او تصرّف می‌کرد ، و در خفا بر کارهای نظام‌الملك خرده می‌گرفت . من‌جمله اینکه به سلطان القا کرد که از وزیر خود نسخهٔ جمع و خرج ممالك را بخواهد ، وزیر گفت که این کار دوسال فرصت می‌خواهد ، و حسن‌ابن صبّاح به سلطان گفت اگر فرمان رَوَد که دفترها و نویسندگان را دراختیارمن‌گذارند من‌به چهل روزنسخهٔ جمع و خرج ممالك را تهیّه می‌کنم . سلطان موافقت کرد و فرمانی برهمین مضمون صادر کرد ، و نظام‌الملك ناچار دفاتر و کتّاب را به او واگذاشت . حسن در عرض چهل روز دفتری نیکو بپرداخت، و چون نظام‌الملك از قضیّه واقف شد دوات‌دارِ خود را پیش دوات‌دارِ حسن فرستاد تا او را بفریفت و دفترِ مرتّب و منظّم را پیش نظام‌الملك آورد. درآن زمان دفاترِ جمع وخرج را در اوراق مجزّا می‌نوشتند، و بر صفحات آن عدد و رقم نمی‌گذاشتند ، خطّ ِ سیاق بود و بین صفحات‌کلماتِ عنها ومن ذلك و امثال آن بصورتِ رادّه می‌گذاشتند، و اگر اوراق از ترتیب می‌افتاد دوباره منظّم کردنِ آن مدّتی وقت می‌برد . نظام‌الملك نمی‌خواست دفتری را که خود او برای تهیّه‌اش دوسال مهلت خواسته‌است دیگری در چهل روز فراهم آورده باشد ، و شاید اصلاً ابا داشت که سلطان را بردخل و خرج مملکت مطّلع کند همینکه دفتر را گرفت و دید که جای ایراد و اعتراضی نیست مکر کرد ، و گفت « پنداشتم که چیزی نوشته‌است که به کسی توان نُمود ، کلیتره نوشته‌است » . پس دفتر را برزمین انداخت ، و از

افکندنِ دفتر اوراق پراگنده شد ، دواتیِ حسن جمع کرد و نامرتّب برهم بست و پیش حسن برد . چون وقتِ بار و عرضِ دفتر رسید به خدمت سلطان رفتند . حسن خواست که ارقام جمع و خرج را به عرض سلطان برساند دفتر را مبتّر و نامرتّب یافت ، مشغول به ترتیب اوراقِ آن شد ، و هرچه سلطان می‌پرسید او در جوابش هان و هان می‌گفت . موقع به‌دست نظام‌الملك آمد ، و گفت دفتری که دانایان باید به دو سال تمامش کنند اگرجاهلی به چهل روز تمام کند حاصل آن جز هان و هان نباشد . سلطان از حسن برنجید ، و چون از حضور او بیرون آمدند حسن دانست که دیگر نمی‌تواند در خدمتِ دیوانی بماند ، متواری‌شد . وچون از حیلهٔ خواجه نظام‌الملك اطّلاع یافت قصد انتقام کشیدن در دماغ خود پخت .

این تفصیل راجع به نزاع حسن ابن‌صبّاح وخواجه نظام‌الملك را از تاریخ گزیدهٔ حمَد (یا حمدالله) مستوفی نقل کرده‌ام ولی در کتاب الکامل ابن‌الأثیرهم اهمّ مطالب آن نقل شده‌است و ظاهر اینست که خالی از اعتبار نباشد . رشیدالدّین نیز در جامع‌التّواریخ اشاره‌ای به این واقعه کرده‌است ، و می‌گوید که حسن بعد ازاین خواری به خانهٔ رئیس ابوالفضل پناهنده گشته آنجا پنهان شد ، و چندی با او مصاحب و همدم بود ، و او را به مذهبِ اسمعیلی معتقد ساخت . روزی در اثنای شکایتِ روزگار و حکایتِ تعصّبِ سلطان و ارکانِ دولت آهی از جان حسن برآمد و گفت ای دریغ ، اگر دو کس چنانکه باید با من یکدل و یکجهت بودند من جواب آن ترك وآن روستائی می‌گفتم . رئیس ابوالفضل پنداشت که حسن از کثرتِ عبادت

و روزه و زحمت دچار مالیخولیا شده‌است ، و الاّ چنان مملکت پهناور و مرتّبی را چگونه می‌توان به همراهیِ دو همدستِ متّحد برهم زد . بی‌آنکه به‌او اظهاری کند به معالجهٔ مرضِ دماغیِ او مشغول شد ، و شربتهایِ معطّر و غذاهای زعفران‌دارکه موجب قوّتِ مزاج و رفع خشکیِ دماغ باشد برای او تهیّه کرد ، و درموقع افطار به‌نزدِ او برد . حسن چون مشروب و مأکولِ معطّر و مزعفرمشاهده کرد برخیال رئیس ابوالفضل آگاه‌شد ، و از اوآزرده گردید فی‌الحال عازمِ سفر شد ، وهرچه رئیس ابوالفضل اصرار و التماس و عذرخواهی کرد مؤثّر نیفتاد . حسن ازآنجا به ری که منزل و مسکن اصلی او بود رفت ، ولی چون حاکم ری همان ابومسلم دامادِ نظام‌الملك بود درآنجا نتوانست بماند ، بازهم سفر پیش گرفتِ تا پس از چند سالی عاقبت بر الموت مستولی شد .

در باب اینکه یکی از اسمعیلیان یا عدّه‌ای ازآنان در دستگاه ملکشاه داخل شده بوده‌اند و به او پیشنهاد می‌کرده‌اند که در مخارج مملکتی صرفه‌جوئی‌کند ، خود خواجه نظام‌الملك نیز در سیاستنامه مختصری گفته‌است که آن را عیناً نقل می‌کنم ، می‌گوید :

قاعدهٔ مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حجّ و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زنِ مردمان ، و هرچه فریضه است ازان دور بوده‌اند ، هرگه که مجمعی سازند یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشدکه برکشتن ابومسلِم صاحبِ دولت دریغ خورند، و برکشندهٔ او لعنت کنند ، و صلوات دهند برمهدی فیروز و برهارون پسرفاطمهٔ

دختر بومسلم كه او را كودك دانا خوانند (و به‌تازی الفتیالعالم) ، و ازاينجا معلوم گشت كه اصل مذهب مزدك و خرّم دينی و باطنيان همه يكيست ، و پيوسته آن خواهند تا اسلام را چون (=چگونه) برگيرند . اوّل خويشتن را به راستگوئی و پارسائی و محبّت آل رسول فرا نمايند تا مردم را صيد كنند ، چون قوّت گرفتند درآن كوشند كه امّت محمّد را تباه كنند و دين او را بزيان آورند ، و كافران‌رابر مسلمانان‌رحمت بيشتر ازآنست كه آن‌طايفه‌را ، واين‌مقدار از احوال و اقوال ايشان ياد كرده شد تنبيه را، كه ايشان طبلی می‌زنند زير گليم ، و كسانی‌كه دعوتِ ايشان را اجابت‌كرده‌اند تربيتِ ايشان می‌كنند ، و خداوندِ عالم راكه همۀ جهان ازانِ اوست برجمع‌كردن مال حريص كرده‌اند و از مستحقّان بازمی‌گيرند و می‌نمايند كه اين توفيرست ، از دامن بريدن ، و در وصلِ آستين كردن پيراهن درست نشود .

و در موضع ديگری از همان سياستنامه اين عبارات را دارد : به همه روزگار خارجيان بوده‌اند ، از روزگار آدم تا اكنون خروجها كرده‌اند در هر كشوری كه در جهانست بر پادشاهان و پيغمبران ، و هيچ گروهی شومتر و بد فعل‌تر ازاين قوم نيستندكه از پس ديوارها بدی اين مملكت می‌سگالند و فساد دين می‌جويند و گوش به آوازۀ بد نهاده‌اند و چشم بچشم زدگی ، اگر نعوذ بالله دولت قاهره راآسيبی آسمانی رسد اين سگان از پيغوله‌ها بيرون آيند و براين دولت خروج كنند . و دعوی شيعيّت كنند و مدد قوّت ايشان بيشتر از روافض و خرّم دينان باشد، و هرچه ممكن بود از شرّ و فساد و بدعت

هیچ باقی نگذارند، و به قول دعوی مسلمانی کنند ولیکن به معنی فعل کافران دارند، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول برخلاف فعل، و دین محمّد را هیچ دشمنی بتّر ازایشان نیست، و ملك خداوند را هیچ خصمی ازایشان شومتر نیست، و کسان هستند که امروز دراین دولت قربتی دارند، و سر ازگریبان شیعت بیرون‌کرده‌اند و نه‌از شیعت‌اند بلکه ازاین قوم‌اند، و در سرّ کار ایشان [یعنی‌باطنیان] می‌سازند و قوّت می‌دهند و دعوت می‌کنند و خداوند عالم را براین می‌دارندکه خانهٔ خلفای بنی‌عبّاسی‌رابراندازد، و اگر بنده غطا از سر این دیگ بردارد بس رسوائی که از وزیران بیرون آید، ولیکن از جهت اینکه خداوند را به فعلهای ایشان از بنده ملالتی حاصل شده‌است دراین معنی می‌خواهد که شروعی کند به سبب توفیرهاکه می‌نمایند و خداوند را برمال حریص‌کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده دراین معنی دلپذیر نیاید، آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بدِ ایشان که بنده از میان رفته باشد، و داندکه هواخواهی بنده به‌چه اندازه بوده‌است دولت قاهره را. و مراد ازاین وزیران که خواجه نظام‌الملك دراین عبارت به ایشان اشاره می‌کند مجدالملك قمّی و تاج‌الملك شیرازی است‌که یکی‌شیعی‌بوده ودیگری به‌تمایل به‌اسماعیلیان متّهم‌بوده‌است.

و صد و چهارده سالی بعد از مرگ نظام‌الملك هم راوندی در راحة الصّدور به این اوضاع و احوال بدین عبارات اشاره کرد که: خرابیِ جهان ازان خاست که عوّانان و غمّازان و بددینانِ ظالم زبان در ایمّهٔ دین دراز کردند و ایشان را متّهم کردند و تعصّب و حسد در میان

ایمّه ظاهر شد و عوّانانِ بد دین از قم و کاشان و آبه و طَبرِش و ری و فراهان ونواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فراُ امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم ، ظلم را نامْ توفیر برنهادند ، و خون و مال مسلمانان را بناواجب ریختن و ستدن منفعت خواندند .

نکته‌ای که ازاین سه عبارت برمی‌آید اینست که مردمانی از اهل قم و آوه و تفرش و کاشان و سایر شهرهائی که شیعه و اسمعیلی درآنها فراوان بوده‌است در دستگاهِ دیوان داخل شده بوده‌اند و بر خلاف وزراء و دیوانیانِ قدیمی‌که سنّی بوده‌اند اقدامها می‌کرده‌اند و یکی از راههائی که برای خراب کردنِ آنها پیش گرفته بودند این بوده‌است که بگویند این وزرا مالِ سلطان و مال امیر را بی‌وَجْه خرج می‌کنند، و اگر کار به‌دستِ ما باشد توفیر برای سلطان و امیر حاصل می‌کنیم یعنی هم پول بیشتری از مردم وصول می‌کنیم و هم کمتر خرج می‌کنیم ، و بالنّتیجه مال بیشتری در خزانهٔ سلطان یا امیر جمع خواهد شد .

این نیز مسلّم می‌شود که نظام‌الملك با فاطمیّه و اسمعیلیّه مخالفتِ شدیدی داشته و ایشان با او سخت دشمن بوده‌اند ، وخواجه در سیاستنامه‌اش همهٔ اقوامی را که بر ضدّ دولت عبّاسی خروج کرده بودند از پیروان مزدکیان و خرّم‌دینان می‌شمارد ، و اتباع ابومسلم و سُنباد ومقنّع و صاحب‌الزّنج و ابوسعید جَنّابی ، و همچنین قرمطیان وفاطمیان واسماعیلیان همگی را چنان بر پیِ یکدیگر وصف می‌کند که گوئی یك اصل و منشأ دارند و بر یك عقیده و مسلك هستند .

بعد ازانکه حسن صبّاح بر قلعهٔ الموت مستولی شد باطنیان قوّتی گرفتند، و به علّتِ اینکه برمخالفین خود و بر کسانی که به ایشان آزار می‌رساندند بناگاه حمله می‌بردند و آنان را به زخم خنجر هلاك می‌ساختند رعب عظیمی برخاطر مردم مملکت مستولی شد. این کارد زدنِ بناگاه را (که به عربی قتلِ غیله و وِجاء می‌گویند) باطنیان از مدّتی قبل از عهدِ حسنِ صبّاح شروع کرده بودند، چنانکه در چهارصد و چهل هجری در همدان چند تنی ازایشان بر آق سنقر در روزی که وی به‌زیارت زاهدی می‌رفت حمله‌ورگشتند و او را به زخم خنجر کشتند.

پس اینکه بعضی از مورّخین می‌گویند مؤسّس این عمل حسنِ صبّاح بود و اوّل کسی که به‌دست ایشان بدین طریق کشته شد نظام‌الملك بود، قولِ موجّهی نیست ولیکن حسن صبّاح این شیوه رانظم وترتیب صحیحی‌داد وصنفی به‌نام فدائیان ایجادکردکه آدم‌کشیِ به أمر رئیس خود را وظیفهٔ دینیِ خویش می‌شمردند. البتّه سعی می‌کردند که از دستِ اطرافیانِ شخص مقتول بگریزند و دستگیر نشوند، ولی اگر هم گرفتار می‌شدند و کشته می‌شدند یقین داشتند که یکسر به بهشت خواهند رفت. در باب اینکه حسنِ صبّاح و جانشینان او چگونه این فدائیان را تربیت می‌کردند ودر فکر ایشان این عقیده را جا می‌دادند بعد ازین بحث خواهیم کرد. اینجا همین قدرکافی است که عرض کنم این کسانی که مأمور قتل می‌شدند بهیچ وجه گمان نمی‌کردند که کاری خلافِ اسلام و انسانیّت می‌کنند، بعکس، چون احتمال این می‌رفت که بعد از انجام دادنِ مأموریّت

خود اسیر گردند و کشته شوند و کسی برایشان نماز میّت نخواند، قبل از اقدام به قتل غسل می‌کردند و یکی از همراهانشان برایشان نماز میّت می‌خواند. چنانکه در داستان مقتول شدنِ عضدالدّین ابوالفرج معروف به ابن رئیس‌الرّؤساء که وزیر المستضیء خلیفهٔ عبّاسی بود حکایت کرده‌اند که در یکی از محلّاتِ بغداد مردی به سمتِ او آمد و عریضه‌ای در دست داشت و گفت ای خداوند بس مظلومم، چون وزیر عریضه را از دست او گرفت، او برجست و کاردی برگردن او فرو بُرد، و دیگری از جانبی خنجر بر تهی‌گاه او زد، و دیگری دشنه کشید و پیش‌آمد امّا به او نرسید، مردم غلبه‌کردند وآن هرسه را بکشتند، و وزیر بعد از زمانی درگذشت، و مردی از اهل آن محلّه حکایت کردکه من دوساعتی پیش ازکشتنِ وزیر در مسجدی رفتم، سه مرد را دیدم که دو تن ازایشان یارخویش را در پیشِ محراب بخوابانیدند و بر او نماز مرده گزاردند، او برخاست و دیگری به‌جای او خفت و دو یاردیگر بر او نمازگزاردند، و همچنین هرسه بر یکدیگر نماز کردند و من متعجّب‌وار ایشان را می‌دیدم امّا ایشان مرا نمی‌دیدند، و چون وزیر کشته شد من پیش رفتم و در روی قاتلین او که کشته شده بودند نظر کردم آن سه مردی بودند که ایشان را در مسجد دیده بودم.

قاضی نوراللّه شوشتری صاحب مجالس‌المؤمنین حسنِ صبّاح راجزءِ بزرگانِ شیعه آورده‌است و درموضوع مخالفت وعداوتی که بین او و خواجه نظام‌الملك بوده است جانبِ حسن صبّاح را گرفته، و دو

نامه نقل‌می‌کند که من درهیچ مأخذِ دیگری ندیده‌ام ، ولی دلیلی و قرینه‌ای براینکه این دونامه مجعول باشد در دست نیست و مستبعد نیست که اصلی داشته باشد ، و بعضی از عبارات آنها بصورتیست که احتمال می‌توان داد که از عربی ترجمه شده باشد . یکی نامه‌ایست که ظاهراً از جانبِ ملکشاه به حسن صبّاح نوشته شده بوده ، و دیگری جوابیست که حسن به سلطان فرستاده بوده‌است . خطابِ ملکشاه اینست :

توکه حسنِ صبّاحی دین و ملّت نو پیدا کرده‌ای ، و مردم را می‌فریبی ، و بر والی روزگار بیرون می‌آوری ، و بعضی مردمِ جهّالِ جبال را برخود جمع کرده‌ای ، وسخنانِ ملایم طبع ایشان می‌گوئی‌تا ایشان می‌روند و بی‌محابا مردم را به کارد می‌زنند ، و بر خلفای عبّاسی که خلفای اسلامند ، و قوام ملك و ملّت و نظام دین و دولت بدیشان مستحکم است طعن می‌کنی ، باید که ازاین ضلالت بگذری و مسلمان شوی ، و الاّ لشکرها تعیین فرموده‌ایم ، موقوف به آمدنِ تو یا جواب خواهد بود ، زنهار زنهار که برجان خود و متابعانِ خود رحم‌کندوخودراومتابعانِ خودرا در ورطهٔ بلا نیندازد ، و به استحکام قلاع مغرور نشود، وحقیقت داند که اگرقلعهٔ اوکه ألموتست برجی از بروج آسمان باشد به عنایت ایزد سبحانه وتعالی باخاك یکسان‌کنم .

و از جوابِ حسن عبارت آتی استخراج شد : چون صدر کبیر ضیاءالدّین خاقان بدین گوشه رسید و مثال سلطانی را رسانید مورد آن را عزیز داشتم ، اکنون شرحی از احوال و اعتقاد خود باز می‌نمایم و امید می‌دارم که احوال من بندگانِ درگاهِ سلطان اصغا

فرمایند و درآن باب فکری کنند و در کار من با ارکان دولت که خصمیِ ایشان با من سلطان را معلوم است بتخصیص با نظام‌الملك مشورت نفرمایند. اوّل حال بنده آنست که پدرم مردی مسلمان بود و در مذهب امام شافعی بود، مرا به مکتب فرستاد و در انواع علوم ماهر شدم خاصّه در علم قرآن و حدیث، بعد ازان مرا درد دین پیدا آمد، و در کتبِ شافعی در فضیلت فرزندانِ پیغمبر و امامتِ ایشان روایتِ بسیار یافتم، تا کارمن به واسطهٔ تکلیف حکّام روزگار بدان رسیدکه در میان کارهای دنیاکه خلایق آن را بزرگ می‌شمرند افتادم، و کارِ خالق با پس پشت انداختم، حقّ تعالی آن کار از من نپسندید، خصمان برمن گماشت تا مرا باضطرار ازآن کار برون انداختند ومن گریزان‌شدم ودرشهرها وبیابانهامی گشتم، وخلاف‌وزحمت بسیار به روی من رسید، چنانکه بر رأی سلطان پوشیده نمانده باشد احوال من و نظام‌الملك. از ری به بغداد شدم و از بغداد به مصرشدم، خلیفهٔ بحقّ امام مستنصر آنجا بود، خلافتِ او از خلافتِ عبّاسی، و امامتِ او از امامتِ ایشان، برحقّ‌تر دانستم، مرا منشور داده فرمودند که بدانچه دانم و توانم مسلمانان را با راه راست آرم و از امامتِ خلفای مصر وحقیقتِ ایشان بیاگاهانم، دیگرآنچه فرموده‌اند که دین و ملّت نو پیدا کرده‌ای نعوذبالله که من که حسنم دین و ملّتِ نو پیدا کنم. آمدیم به سر این سخن که من و اتباع من بر بنی‌عبّاس طعن کرده‌ایم. هرکس که مسلمان باشد و از دین و دیانت آگاه باشد چگونه طعن و تشنیع نکند برقومی که بدایت و نهایتِ ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و

خواهد بود . هرچند واقعات و احوال ایشان برهمهٔ جهان روشنست امّا بر سبیل احمال می‌گویم تا مرا بر حضرت سلطان حجّت باشد . اوّل از کار ابومسلم درآئیم که آنچنان مردی چندان کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست ظلمهٔ بنی‌مروان از هرق دماء و اخذ اموال مسلمانان کوتاه کرد ، با او چگونه غدری کردند و خون او بریختند . [اینجا از مظالم و مفاسدِ دستگاه خلافتِ عبّاسی شرحی بیان می‌کند و سپس می‌گوید] اینتان خلفای راشدین و اینتان ارکان مسلمانی که قوام ملك و ملّت و نظام دین و دولت بدیشان است ! رسید کار به آنکه جهّال را فریفته‌ام تا در قصد کسان می‌شوند . از حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتگان نظامی و ارباب معاملات از طریقی‌که پیشتر ازین در میان مسلمانان رسم و عرف بوده منحرف گشته‌اند ، و بعضی در باب معاملاتِ دیوانی بی‌انصافی می‌کنند و هرچند که مردم صاحب واقعه مستغیث به أرکانِ دولت می‌شوند هیچ کس به غور نمی‌رسد ، بلکه بلا بردادخواه می‌آید ، نظام‌الملك کدخدای ملکست ، خواجه‌ای چون ابونصر کندری را که در هیچ عهد در پیش هیچ پادشاه در هیچ ملك چنان کدخدائی پای در میان کار ننهاده بود بتزویر آنکه در مال سلطان تصرّف می‌کند شهید کرد و از میان برداشت ، امروز ظلمه و عوّانان را با خود همکار کرده، از جهت آنچه در وقت خواجه ابونصر ده درم می‌گرفت و به خزانه می‌رسانید او پنجاه درم می‌گیرد و نیم درم درکار سلطان نمی‌کند، و محقّری به عوّانان که همکاران اویند می‌گذارد ، و باقی به خرج پسران و دختران و دامادان خود می‌کند ، و آنچه به

عمارت خشت و گل براطراف مملکت ضایع می‌کند اظهر من‌الشّمس است . کجا بود ابونصر را پسر و دختر؟ کدام روز صرف کرد یك دینار به چوب و گل[1] ؟ مردمِ روزگار را در حین عجز و فروماندگی بهیچ‌باب امید نجات نیست ، اگر بعضی از سر اضطرار و عار بترك جانِ خود بگویند و دفع جورِ یکی یا دو ازاین ظلمه کنند دور نباشد . حسنِ صبّاح را بدین قضایا چه مدخل ، و چه احتیاج که کسی فریبد ؟ و اگر من با وجود خصمیِ نظام‌الملك وآنکه در حقّ من جورِ بسیارکرده و می‌کند به خدمتکاری سلطان پیش آیم و دل از کار نظام‌الملك فارغ‌دارم چون متابعتِ عبّاسیان سلطان را می‌باید کرد امروز که من بدین مقام رسیدم و دعوتِ خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال بدست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مؤمنان و شیعهٔ علویان بر من جمع شدند و عبّاسیان به همه نوع از من خائف و ترسانند ، هرآینه مزاج مبارك سلطان برمن متغیّر گردانند ، آن هنگام اگر سلطان اجابتِ التماس ایشان نکند بعضی از جهّال که به خلافت ایشان می‌گویند (یعنی قائل‌اند) زبانِ تشنیع به سلطان دراز کنندکه غاشیه بردوش‌انداختن و در سرِ اسپ پیاده رفتن چه بود ، و نادادنِ حسن صبّاح چه .

این بود خلاصهٔ نامهٔ حسن صبّاح .

---

۱. این عبارت مثل اینست که از عبارت عربی مسجّعی ترجمه کرده باشندش : أین کان لأبی نصر من بنات و بنین ، و متی‌أنفق دیناراً فی امر الخشب والطّین . آیا حسن صبّاح به عربی نوشته بوده ، و یا اینکه مطلب آن را به عربی اندیشیده بوده و به فارسی انشاکرده بوده ؟

کتابی به نظام‌الملك نسبت داده‌اند موسوم به وصایانامه، که ظاهراً دراواسط قرن نهم هجری یعنی در حدود هشتصد وچهل هجری تألیف شده‌است. کسی که آن را تألیف کرده‌است مدّعی است که آن‌را خود خواجه نظام‌الملك طوسی به‌عنوان وصیّت و نصیحت برای پسر خود فخرالملك تحریر کرده بوده‌است، ولی این دعوی صحیح نیست، و مؤلّف مرد ادیبی بوده‌است که سیصدو شصت سالی بعد ازعهد نظام‌الملك طوسی می‌زیسته و وابسته به درگاه وزیری فخرالدّوله نام بوده‌است که خویشتن را از اعقاب و اخلافِ نظام‌الملك می‌دانسته است. بعضی از مدارك تاریخی را که در قرن نهم معروف بوده‌است مؤلّف وصایانامه خوانده بوده و از آنها مطالبی استخراج کرده بوده و با افسانه‌ها و قصّه‌های بی‌اساسی که دربارهٔ نظام‌الملك در افواه افتاده بوده‌است مخلوط ساخته بوده، و بعضی از عبارات سیاستنامهٔ نظام‌الملك را نیز به آنها منضمّ کرده بوده، و از مجموع اینها این رساله را به انشای خود بوجود آورده بوده و آن را به حضور این وزیرِ معاصر خود تقدیم کرده‌بوده و گفته بوده‌است که این از مواریث و بقایای جدّ اعلای تست. در آن زمان قصّهٔ همدرس بودن نظام‌الملك با حسن صبّاح و عمر خیّام شهرت حاصل کرده بوده، و مؤلّف این رساله‌عباراتی به نظام‌الملك نسبت می‌دهد در باب روابط مابین نظام‌الملك و حسن صبّاح، ازآن جمله می‌گوید: اصل قصّهٔ من با ابن صبّاح آن بود که امام موفّق نیشابوری روّح‌الله روحه از کبار علمای خراسان و بسیار معزّز و مکرّم و متبرّك بود، و سنّ شریفش از هشتاد وپنج گذشته، و شهرتی تمام داشت که به فال تعلیم

او مبارکست، و هر فرزندی که پیش او قرآن و حدیث قراءت می‌کند به‌دولت می‌رسد، بنابران پدرم با فقیه عبدالصّمد مرا از طوس به نیشابورفرستاد، و به استفاده و تعلّم در مجلس آن بزرگوار مشتغل گشتم، چهار سال ملازم مجلس او بودم، وحکیم عمر خیّام ومخذولِ ابن صبّاح دو نورسیده بودند در آن مجلس هم به سنّ من [1]، با جودت فهم و قوّت طبع، چون از مجلس امام بیرون می‌آمدیم در مرافقت من می‌آمدند و با یکدیگر درس گذشته اعاده می‌نمودیم. پدر مخذول ابن صبّاح علیّ بن محمّدبن جعفر شخصی متزهّدِ مشعبدِ بدمذهبِ خبیث‌العقیده‌بودکه پیشتردرقریهٔ ری ساکن بود، و ابومسلم رازی[2] والی آن مملکت، مردی صافی‌ضمیر و پاك اعتقاد، چنانکه از عادات اهل سنّت سزد معادات تمام با آن مفسد اظهار می‌کرد، چون امام نیشابوری مقتدای اهل سنّت و جماعت بود آن مُدبر جهت دفع تهمت رفض پسر خود را به‌نشابور آورد و به استفاده در مجلس امام مشغول گردانید... [و بعد از آنکه قصّهٔ معاهدهٔ سه رفیق را نقل می‌کند چنین می‌آورد که] روزگاری برین‌بگذشت، در دور دولتِ سلطنتِ الپ‌ارسلان حکیم عمر خیّام نزد من آمد، هر ساله جهت

۱. ملاحظه می‌فرمائید که می‌گوید آن دو نفر هم به سنّ من بودند، و چنانکه عرض کردم همین مطلب دروغ بودن این داستان را روشن می‌کند، که دو نفری‌که در ۵۱۷ و ۵۱۸ به سنّ معمولی و عادی مرده‌اندممکن نیست همدرس همسنّ کسی بوده باشندکه۳۲ سال قبل از مرگ ایشان درهفتادوهفت سالگی درگذشته باشد.

۲. ابومسلم رازی بعدها که نظام‌الملك به وزارت رسیده بود داماداو شده بود و به حکومت ری منصوب گردیده‌بود.

اسباب معاش او هزار مثقال طلا بر املاك نوشتم و وی بعد ازان معاودت نموده تکمیل فنون کرد، خصوصاً فنّ هیأت، و دران به درجاتِ رفیع ترقّی نمود، درنوبتِ جهانداری سلطان ملکشاه به مرو آمد، وسلطان عنایتها فرمود، و به اعلی مراتب که کبارِ حکما را باشد رسید. آن مخذول را در ایّام الپ‌ارسلان نام از خراسان گم بود، و در زمان سلطان ملکشاه پیدا شد، در آن سال که سلطان از مهمّ قاوُرد فارغ گشت آن مخذول به نزد من آمد . . . عاقبت در فتح تبریز ازو مفسده‌ها پیدا گشت که به شآمتِ آن ناموس چند ساله نزدیك بود هباءً منثورا گردد.

کلّیهٔ مطالبی که دراین عبارات آمده و به‌نظام‌الملك نسبت داده شده‌است یا باطلست و یا بی اساس و یا مجعول ویا مخالفِ با تواریخ است.

گفتیم که در سال ۴۸۳ حسن صبّاح بر قلعهٔ اَلَموت مستولی شد. قلاع دیگری که در سالهای مقارنِ آن سنه، خواه چند سالی پیش و خواه چند سالی پس از تسخیر و تصرّف الموت، به‌دست اسماعیلیانِ تابع حسن صبّاح افتاد ازاین قرار بود: قلاع شاهدز و خالنجان درنزدیکی اصفهان؛ طبس و تون و قائن و زوزن و خوآر و خوسَف درقهستان؛ وَشمکوه در نزدیکی ابهرِ زنجان؛ اُستوناوند در مازندران؛ قلعهٔ ناظر در خوزستان؛ و قلعهٔ طنبور در دو فرسخی ارّجان؛ و قلعهٔ خلّادخان بین فارس و خوزستان؛ و قلاع گردکوه و اردهان. تصرّفِ این قلاع به ایشان قدرتِ سیاسی داد، و بعد ازمرگ مستنصر خلیفهٔ فاطمی، از اسماعیلیان مصر نیز بکلّی مجزّا شدند،

زیرا که چنانکه گفتیم مستنصر تغییر رأی داده بود و فرزند خویش مُستَعلی را به جانشینی خود تعیین کرده بود، ولی پیروان حسنِ صبّاح همان نصّ اوّل‌را قبول داشتند و نِزار را به‌خلافت می‌شناختند.

امّا علاوه بر کسبِ اقتدار سیاسی و استقلال دارای ابّهت و هیبتی نیز شدند، که ناشی از تهدید وتخویفِ مردم و کشتن ناگهانیِ دشمنانشان بود. هنوز خواجه نظام‌الملك و ملکشاه زنده بودند که یك روز در ساوه هجده‌تن از ایشان در مسجدی جمع شدند و نمازعید گزاردند. شحنهٔ ساوه از حال ایشان واقف شد و آنها را گرفته پس‌از تحقیقات آزادشان کرد. سپس در اصفهان مؤذّنی از اهل ساوه را که ساکن آن شهر بود به مذهب خویش دعوت کردند، و او از اینکه در جرگهٔ ایشان داخل شود ابا کرد، آنها از ترس اینکه مبادا سرّ ایشان را فاش سازد او را کشتند. خبرِ کشتن این مرد را به نظام‌الملك دادند، امر کرد که هرکراکه متّهم به قتل اوست بگیرند. تهمت به نجّاری زده شد طاهر نام که از اسماعیلیان بود، اورا گرفته کشتند، و چند عضو بدنش را قطع کردند، و سپس پایش را گرفته کشان‌کشان در بازارها گرداندندش. و اسماعیلیّه همینکه نظام‌الملك را کشتند برای تحقیر او گفتند که این کار را به تلافیِ مقتول شدنِ آن نجّار کردیم. امّا این موضوع فعلاً بماند.

چنانکه گفتیم ابن صبّاح در تصرّف کردن قلاع و مواضعی که استحکامی داشته باشد و در قبال حملهٔ لشکریان سلطان پایداری تواند کرد جهد بلیغ می‌نمود، و هر موضع را که نمی‌توانست به دعوت مسخّر کند به خدعه و جنگ می‌گرفت، و هرجا سنگی می‌یافت که

شایستهٔ بنا باشد آنجا قلعه‌ای می‌ساخت و آب به‌آن می‌رسانید. و پیروان او در قلاعی که برای سکنای خود گرفته بودند همان شیوهٔ او را پیش می‌گرفتند و در افشاءِ دعوت او و تصرّف کردن نواحی نزدیك خود بذل جهد می‌کردند.

ناحیهٔ الموت را ملکشاه به‌یکی از امرای خود که یُورونْتاش نام داشت واگذار کرده بود، واین امیر پی‌درپی به پای الموت لشکر می‌کشید و کسانی را که در خارج آن قلعه دعوت حسن صبّاح را قبول کرده بودند می‌کُشت و اموال ایشان را غارت می‌کرد و زراعت ایشان را می‌سوخت و به اهل قلعه مجال و مهلتِ این را نمی‌داد که آذوقه و مایحتاج زندگی ذخیره کنند. به‌این‌جهت مقیمان الموت عاجز و مضطرّ شدند، و عزم کردند که قلعه را به چند نفر از جنگجویانِ زبده بسپارند و خود به جای دیگر بروند. ولیکن حسن صبّاح دعوی کرد که از امام (یعنی مستنصر) به او پیغام آمده‌است که از قلعه خارج نشوید زیرا که اقبال به شما روی خواهد کرد. بدین تدبیر پیروان خود را به تحمّل مشقّات و بُرد باری واداشت تا الموت را از دست ندادند، و به مناسبتِ این اقبالی که به ایشان وعده داده بود آن را بلدةالاقبال نام نهادند. از ابتدای ظهورِ حسن خواجه نظام‌الملك همّت بر دفع اوگماشته بود، ودر آغاز سال ۴۸۵ به أمر ملکشاه امیری ارسلانتاش‌نام لشکر به ناحیهٔ الموت آورد و آن قلعه را محاصره کرد، و امیری دیگر قِزِل سارُغ نام سپاه به خاك قهستان کشید و با اسماعیلیّهٔ آن سامان مشغول پیکار شد. در الموت با حسن صبّاح در آن موقع شصت هفتاد نفر مرد بیشتر نبود، و

ذخیرهٔ کمی داشتند و به قوتِ اندك سدّ رمق می‌کردند و با محاصره کنندگان به جنگ و قتال می‌پرداختند. یکی از داعیانِ حسن که نامش دِهدار بوعلی بود و از اهل زواره و اردستان بود در آن موقع درقزوین‌مقام داشت، وقومی‌ازمردم‌قزوین را به‌مذهبِ خود درآورده بود. همچنین در ولایت طالقان و ناحیهٔ کوه‌بره (که منجیل فعلی باشد) و در ولایت ری مردمِ بسیاری دعوت صبّاحی را اجابت کرده بودند و تابع دهدار بوعلی بودند. ابن صبّاح به این مرد پیغام فرستاد و از او استمداد کرد، و او از مردم کوه‌بره و طالقان سیصد نفری فراهم آورده به یاری ساکنان الموت روان کرد و از قزوین برای ایشان اسلحه و توشه و آلات حرب فرستاد. این سیصد نفر خود را به قلعهٔ الموت رسانیدند، و قبلاً با جماعتی از اهلِ رودبار که در خارج قلعه بودند قرار و مداری گذاشته بودند که چون فلان نشان را ببینید بر لشکر ارسلانتاش حمله‌ور شوید. در اواخر ماه شعبانِ همین سالِ ۴۸۵ بود که اهل قلعه بناگاه شبی بر محاصره‌کنندگان شبیخون بردند، و همدستانِ ایشان از رودبار نیز برحسبِ قرارداد هجوم آوردند، و لشکر ارسلانتاش در میان این دو گروه گرفتار گردیده پس از اندکی جنگ و کشتار راهِ فرار پیش گرفتند و به اصفهان به درگاه ملکشاه رفتند. ساکنان اَلَموت اسلحه و غلّه و قماش و اطعمه و اشربه‌ای را که از آن لشکر بجا مانده بود تصرّف کردند و از تنگی نجات یافتند.

از جانب دیگر قِزِل سارِغ در قهستان قلعهٔ دَرَه را که جزءِ ناحیهٔ مؤمناباد، و در نزدیکی بیرجند وطبس بود محصورکرده

بود و با نزاریانِ آن سامان جنگ می‌کرد. امّا پیش ازانکه حتّی یك قلعه را نیز مسخّر کند خبرِ مرگِ ملکشاه را شنید و مجبور به ترك محاصره گردید و لشکریانِ او متفرّق شدند. پیش از مرگ ملکشاه حسن صبّاح برای بقای خود و پیشرفتِ کارش مجبور به اقداماتِ اساسی بود، و چون نظام‌الملك را شدیدترین دشمنِ مذهبِ خود می‌دانست مصمّم شد که او را از میان بردارد. روزی فدائیان را به حضور خود خواست و پس از تمهید مقدّمات پرسید «کدام یك از شما حاضر است که شرّ نظام‌الملكِ طوسی را کفایت کند»، جوانی موسوم به بوطاهرِ ارّانی دست برسینه زد وکشتن آن وزیر را برعهده گرفت. در ماهِ رمضانِ آن سال (۴۸۵) ملکشاه با نظام‌الملك و وزیران و امیران و سرهنگان و لشکریان از اصفهان عازم بغداد شده بودند، و در روز پنجشنبهٔ یازدهم رمضان در محلّی بین نهاوند و کرمانشاه خیمه و خرگاه زده بودند. بعضی از مورّخین می‌گویند که در قریهٔ سحنه از قرای کرمانشاه بودند، و برخی دیگر اسم آن قریه را فندیسجان ضبط کرده‌اند، و حتّی یکی ازایشان می‌گوید که در بروجرد بودند. هنگام شب، در موقعی که نظام‌الملك از بارگاه ملکشاه به سمت خرگاهِ خود می‌رفت و در عماری نشسته بود و چندتن از غلامانش او را حمل می‌کردند آن ابوطاهر ارّانی که به صورت و لباسِ یك نفر صوفی درآمده بود پیشِ راه او ظاهر شد و بانگ برداشت که مردی ستمدیده‌ام، وزیر گفت بنگرید تا شکایتش چیست و از کیست، وی گفت عریضه‌ای دارم و می‌خواهم که به‌دستِ خویش به خواجه بسپارم. نظام‌الملك امر کرد که پیش آید، و

همینکه عریضه را از او گرفت جوان برجست و به خنجری که همراه داشت زخمی در قلبِ او زده بگریخت، امّا پایش به طنابِ یکی از خیمه‌ها گرفت و برزمین افتاد، همراهان خواجه او را دستگیر کردند. چون خواجه نظام‌الملك از آن زخم جان بدر نبرد، قاتل او را به قصاص رسانیدند، و این اوّلین مردِ بزرگی بود که به دست پیروان حسن صبّاح کشته شد. چهل روزی پس از فوتِ نظام‌الملك ملکشاه نیز در بغداد درگذشت، و چون امور مملکت مختلّ شد و هرج و مرج در ولایات پدید آمد و کسی به فکر قلع و قمع باطنیّه نبود بتدریج کار حسن و پیروان او قوّت گرفت.

بعداز نظام‌الملك دوتن ازپسران او را نیز فدائیان بکارد زدند: اوّلی فخرالملك بود که در حدود ۴۹۰ در خراسان به وزارت سلطان سنجر رسید، و ده سال براین منصب باقی بود تا در سال ۵۰۰ هجری درنیشابور به‌دست یك فدائی کشته شد، ودیگری احمدِ پسرنظام‌الملك بود که در حیات پدر ملقّب به ضیاءالملك بود و پس از فوت او لقب پدر را به او دادند، و در سال ۵۰۳ در موقعی که وزیر سلطان محمّدبن ملکشاه بود یکی از فدائیان وی را در جامع بغداد کارد زد، ولی او از آن زخم نمرد، بلکه مفلوج شد، و با وجود فلج یك بار هم به وزارتِ المسترشد خلیفه منصوب شد، و در سال۵۴۴ دربغداد وفات یافت.

برگردیم به‌کار ابن‌صبّاح. از زمانی که وارد قلعهٔ الموت شد تا سی‌وپنج سالِ بعد که عمرش بسررسید ازآن قلعه بیرون نیامد، و حتّی از حجره‌ای که برای سکونتِ خود اختیار کرده بود فقط

دو بار خارج شد. و تمام وقتِ او بهتدبیر توسعهٔ قدرت و تسلّطِ خود و تألیف کتب و نوشتن نامه‌های دعوت و تربیتِ فدائیان و امثالِ این امور می‌گذشت، و همکارانِ کافی و لایقی برای خود فراهم‌آورده بود که به‌دستِ ایشان دام می‌گسترد و بر حصون و قلاع مستولی می‌شد. من‌جمله حسین قائنی بود که از جانبِ او به قهستان رفت و جماعتی را به این مذهب گروانید که ناحیه‌ای را متصرّف شدند و از جانبِ حسن صبّاح نایبی به حکومت ایشان تعیین شد. دیگر دهدار بوعلی بود که ذکر او گذشت. دیگر رئیس ابوالفضل بود که سابقاً گفتیم که دعوت اورا قبول کرده بود، ولی گفتاری ازحسن شنید و ازان چنین استنباط کرد که مالیخولیا بسرش زده‌است و داروی سودازدگی برای او تهیّه کرد، و بدان سبب حسن از خانهٔ او هجرت کرد. بعد ازآنکه نظام‌الملك مقتول گشت و ملکشاه درگذشت و کارِ حسن قوی شد وهرکرا بیمی بود به‌او التجا می‌کرد این رئیس ابوالفضل نیز راهِ الموت پیش گرفت و در سلكِ پیروانِ او داخل گردید. حسن صبّاح روزی روی بدو کرد و گفت « هیچ معلوم شد که مالیخولیا مرا بود یا ترا؟ دیدی که چون دو یار مساعد یافتم به قول خویش وفا کردم؟» رئیس ابوالفضل در پای او افتاد و استغفارکرد. دیگر رئیس مظفّر بود که از جانبِ امیردادِ حبشی پسر التونتاق حاکم دامغان بود، و سپس به نیابت او به قلعهٔ گرد کوه رفت و در عمارت و استحکام آن اموال بسیار صرف کرد و خزاینِ امیردادِ حبشی را به آنجا نقل‌کرد، و چون به ذخیره و خزینهٔ کافی پُشتِ او گرم شد عقیدهٔ مستورِ خود را فاش کرد واز جانبِ حسن صبّاح چهل‌سال آنجا ماند.

دیگر کیابزرگ‌امّید بود که در سال ۴۹۵ حسن او را باجمعی از پیروانِ خود فرستاد تا قلعهٔ لُمّسَر را که آن هم در رودبارِ اَلَموت است بگیرد، و او دزدیده شبی به قلعه داخل شد و ساکنان آن را کشت، و بیست سال در آن قلعه ماند تا آنکه حسن او را به خدمت خود خواند.

بعد از درگذشتنِ نظام‌الملك و ملکشاه چنانکه می‌دانید در میان پسرانِ ملکشاه بر سر سلطنت منازعه درگرفت. ابتدا برکیارق با سلطان محمود مخالفت و پیکار کرد، و سپس محمّد با سلطان برکیارق به جنگ و نزاع پرداخت، و این اوضاع از برای پیشرفتِ کار باطنیان مناسب بود. سالِ بعد از آن سالی که برکیارق سلطان محمود را در اصفهان محاصره کرد باطنیانی که در محلّات آن شهر متفرّق بودند به نابودکردنِ مخالفینِ خود مشغول شدند، به این نحوکه آنها را نهانی می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند. کارِ «آدم دُزدیِ» ایشان به حدّی شیوع پیدا کردکه مردم همینکه می‌دیدند یکی از اقوامشان دیرتر از وقتِ معتاد به خانه آمد یقین می‌کردند که‌کشته شده‌است، ومشغول عزاداری می‌شدند، چنانکه وقتی‌مؤَذّنی را باطنیان گرفته بودند، اهلبیتِ او همینکه دیدند که او نیامد شروع به گریه و زاری و عزاداری کردند. باطنیان مؤذّن را شب بربام خانهٔ خودش بردند و به او نشان دادند که «ببین چگونه‌کسانت به ماتمت نشسته‌اند»، و او جرأت اینکه لب بگشاید نداشت. خلایق از ترس دیگر تك‌تك بهیچ جا نمی‌رفتند. چون بلیّه سخت شد مردم در صدد کشف قاتلین برآمدند، روزی اتّفاقاً مردی به خانهٔ یکی از

دوستان خودرفت ، البسه‌ای آنجا دید که پیش ازان ندیده بود ، چون بیرون آمد با یکی دو نفر در آن باب سخن گفت ، مطلب مشهور شد ، و به آن خانه ریختند و دیدند که آن لباسها ازان یکی از گمشدگان است ، آن مرد راگرفتند ، و کم‌کم کشف شد که خانه‌هائی در اصفهان هست که صاحبانِ آنها از باطنیان‌اند ، و در میان هر یك چاهی کنده‌اند و سرِ آنها را پوشانده‌اند ، و هرکس را که می‌توانند به خدعه و تزویر یا به غافلگیر کردن به‌درون خانه برده می‌کُشند و در آن چاهها می‌افکنند ، و از جملهٔ آن خانه‌ها یکی بود که در انتهای کوچهٔ تنگی قرار داشت ، و مردِ کوری بر سرکوچه‌می‌ایستاد، و چون کسی از آنجا می‌گذشت این کور التماس می‌کرد که دست او را بگیرد و به خانه‌اش برساند ، و چون این مرد با کور وارد خانهٔ او می‌شد او را می‌گرفتند و می‌کشتند و به چاه می‌افکندند . فقیه ابوالقاسم مسعودبن محمّد خجندیِ شافعی آستین به انتقام برزد و فرمود خندقها ترتیب دادند و درآنها آتش افروختند و بر هرخندقی مردی راگماشته بودندکه او را مالك می‌خواندند، و مردمان هرکس را از باطنیان می‌یافتند می‌آوردند و به جماعت یا به انفراد درآن آتشها می‌افکندند و زنده زنده می‌سوختند و بدین طریق جمع کثیری را هلاك کردند . اگرچه این طریقهٔ سر به نیست کردنِ پنهانی به نحوی که بیان شد از اسماعیلیّهٔ اصفهان حکایت شده‌است اسلوبِ عادیِ ایشان در برطرف کردنِ دشمنانِ خود همان دشنه زدن و کشتنِ ناگهانی بود که به آن معروف شده‌اند . این طریقهٔ کشتن که در عربی قتل غیله یا وجاء می‌گویند در السنهٔ اروپائیان

به لفظِ Assassination خوانده می‌شود که بنابرمشهور اساساً از لغتِ حشیشیّین آمده‌است، واین حشیشیّین یکی‌از القاب وصفاتِ همین اسماعیلیّه بوده‌است. سیلوستر دوساسی (مستشرقِ بزرگ و عالم و فاضلی‌که همعصر ناپلیون بود) به کلیّهٔ کتبِ اروپائیان که تاریخِ قرونِ وسطی و جنگهای صلیبی را محتوی بوده‌است رجوع کرده و متقاعد شده‌است که عیسویان در هنگام جنگهای صلیبی از اهل شام و مصر نامِ این فرقه را به‌لفظ حشیشیّین یا حشیشیّه یاحشّاشین شنیده بودند، و همینکه به ممالك خود عودت کرده بودند هر قومی آن را بصورتی تحریف کرده بودند، و از آنها به مورّخین آن اقوام رسید و بتدریج کلمهٔ أَساسن Assassin ازان بوجود آمد و به معنی کسی شد که بناگهان برشخصی حمله‌کرده اورا بکشد. در بعضی از تواریخ اروپائی صورتهای مختلفِ Heissessini و Khasisioi و Hashishin نیز در مورد اسماعیلیّه بکار برده شده‌است، و در تاریخ سلجوقیّهٔ عمادالدّین کاتب نیز این لفظ (باز دراشارهٔ به اسماعیلیّه) ذکرشده‌است و آن در حکایتِ دَرگَزینی یعنی خواجه ابوالقاسم اَنَس‌آبادی است که سلطان سنجر او را به وزارتِ طغرل تعیین کرده بود، و چون طغرل از او گله و بازخواست کرد که «این همه وعدهٔ لشکر و مساعدت که می‌کردی و لاف کفایت و هنرمندی که در دفعِ دشمن می‌زدی چه شد؟» او جواب دادکه «اندیشه مدار، چه من جماعتی از حشیشیّه را به قتل دشمنان تو مأمور کرده‌ام و عن‌قریب ریشهٔ آنها کنده خواهد شد و جمعیّتشان به تفرقه خواهد پیوست».

علّتِ اینکه این جماعت به حشیشیّه مشهور شدند این بود که

حسنِ صبّاح و دستیاران و جانشینان او به فدائیانِ خود (یعنی به آن گروهی که مأمور قتل دشمنان می‌ساختند) در ابتدای کار شربتی می‌خورانیدند که جزءِ آن حشیش بود ، و در آن حالت به ایشان القا و تلقین می‌کردند که در اطاعتِ امرِ شیخ و سیّدِ خود از بذل جان مضایقه‌ای نکنند تا به تنعّمهای بهشتی نایل شوند. حشیش یا بنگ در اوایل اسلام و تا زمانِ ابوحنیفه و شافعی معروف نبود ، و حکمی برحرمت آن یا حتّی کراهتِ آن وجود نداشت ، امّا دراواسط قرن سوّم هجری استعمال آن شیوع پیدا کرد ، و امام شافعیّه ابوابراهیم مُزَنی که از شاگردانِ بلافصلِ شافعی بود رغبتِ مردم را در استعمالِ آن مشاهده کرد و ملتفتِ آثار زشتِ آن شدحکم به حرمتِ آن داد ، ولی اسدبن عمرو قاضی قُشیری که همعصر او و از پیروانِ ابوحنیفه بود با رأی او موافقت نکرد ، و بنابرین پیروانِ مذهبِ ابوحنیفه آن را حلال و مباح می‌دانستند. بتدریج خوردن بنگ متداولتر شد ، و فساد آن عام‌تر گردید، و آثار سفاهت و کند ذهنی که از کثرتِ تناولِ آن عارض می‌شود در عقلا و حکما مشهود شد ، و بالخصوص درخراسان و ماوراالنّهر بلای بلاهت جهانگیر شد. به این جهت أیمّه و فقها و علمای دین در ماوراالنّهر در قرن چهارم هجری جمع شدند و دراین باب شور کردند ، و عاقبت به اتّفاقِ آراء به فتوای مُزَنی معتقد گردیده حکم به حرمتِ تناولِ حشیش صادر کردند ، و فتوی دادند که هر جا پیدا شود با آنکه قیمتش بسیار گران بود آن را بسوزانند و فروشندهٔ آن را مجازات کنند و برخورندهٔ آن سخت بگیرند. حتّی احادیثِ متعدّد ساختند که سندِ

آنها را به پیغمبر رسانیدند تا فتوای خود را به حدیث و خبر مستند سازند. ازان پس پیروانِ ابوحنیفه و شافعی همگی قائل به حرمت بنگ شدند، و علمای این دومذهب گفتند هرکس که قائل به حلال بودنِ آن باشد زندیق و فاسق و بدعت‌گذار محسوب می‌شود، و واجبست‌که استعمال کنندهٔ آن را زجر کنند و حکمِ طلاقِ زنش را صادر کنند.

ازان پس دیگر کسی جرأت نمی‌کرد که آشکارا بنگ تناول کند، و استعمال آن منحصر شد به دسته‌های مخصوصی که از آثار و اسرارآن آگاه بودند. در اشعار مولوی و حافظ، و درکتبِ مربوط به ادویه و نباتات، اشاراتی به استعمال آن هست، ولی بنظر نمی‌رسد که صوفیّه و عرفای قدیم معتاد به استعمال آن بوده باشند، و بنگ کشیدن و خوردنِ دراویش در قرون متأخّره هیچ دلیل براین نمی‌شود که صوفیان قدیم هم دوغ وحدت می‌خورده‌اند. امّا تقریباً مسلّم است‌که اسماعیلیّه به استعمال آن آشنا بوده‌اند، وآن‌را برای فریفتن‌آن عدّه‌ای ازپیروانِ خودکه فدائی خوانده می‌شدندبکار می‌برده‌اند،واصلاً لفظِ حشیشیّه فقط براین‌گروه‌که پائین‌ترین درجهٔ پیروان این مذهب‌بودند اطلاق می‌شد. باآنکه زیان و فسادِ ناشی‌از بنگ‌بیشتراز مضرّات ناشی از افیون نیست‌ننگ و بدنامیِ آن بیشتر است، و علّتِ این امر ظاهراً همانست که صنفِ فدائیانِ اسماعیلیّه که اقدام به آدم‌کشی می‌کردند منتسب به این گیاه بوده‌اند. ولی‌نباید تصوّر کرد که قائدین فرقهٔ اسماعیلیّه هم رخصتِ این را به‌پیروانِ خود می‌دادندکه‌دائماً وبطور عادت‌حشیش استعمال‌کنند. حسن صبّاح

وهمکاران او قطعاً از مضرّاتِ این گیاه غافل نبوده‌اند ، و می‌دانسته‌اند که اعتیاد به آن باعثِ ضعف عقل و پریشانیِ حواس و فرورفتنِ به حال بی‌خبریِ دائمی می‌شود ، و حال آنکه کارهائی که ایشان به فدائیانِ خود رجوع می‌کردند مستلزم شجاعت و تیزهوشی و احتیاط و بجا بودنِ کلیّهٔ حواس آنها بود ، و بنابرین به همین فدائیان هم فقط در موارد خاصّی ، آن هم بسیار بندرت ، از آن شربت که محتویِ حشیش بود می‌خورانیدند .

مراتب و طبقاتِ اسمعیلیّه پیش از حسن صبّاح عبارت بود از ناطق و اساس و امام و حجّت و داعی و مأذون و مستجیب . ناطق بر شش پیغمبر اولوالعزم و بر قائم که محمّدبن اسمعیل باشد اطلاق می‌شد، واساس لقبِ وصیّ هریك ازان هفت ناطق بود (مانندعلیّ بن ابی‌طالب که به اعتقاد ایشان وصیّ پیغمبر اسلام بود) ، و مراد از امام ، امامِ هرزمان بود ، که به عقیدهٔ ایشان بایست از خلفای فاطمیِ مصر باشد . از حجّت به پائین درجات و مراتبِ سایر بنی‌آدم بود . هر کس که بدواً به مذهب فاطمی یا اسماعیلی می‌گروید مستجیب نامیده می‌شد، و چون در معرفتِ دین پیشرفتی می‌کرد و لیاقتِ این را در او می‌دیدند که بتواند با پیروانِ سایر مذاهب در باب مذهبِ خود نهانی گفتگوهائی بکند او را به‌رتبهٔ مأذونی ترقّی می‌دادند ، و از این درجه که بالاتر می‌رفت و کتب مهمّ مذهبی را فرا می‌گرفت و در تبلیغ و دعوت مهارت و کفایتی بروز می‌داد وصاحب منطق قوی و مغز احتجاجی تشخیص داده می‌شد او را به عنوانِ داعی می‌خواندند و رسماً مأمور دعوت می‌کردند که شهر به شهر و ولایت به ولایت

بگردد و مذهبِ فاطمی را بپراگند. بالاترینِ مراتب مرتبهٔ حجّت بود، که رئیس دعاتِ یك ناحیهٔ بزرگ بود. کلّیهٔ سرزمینِ اسلام را به دوازده ناحیه تقسیم کرده بودند که هر ناحیه‌ای را یك ولایت می‌خواندند، و برای هریك ازاین ولایات یك حجّت تعیین کرده بودند، مثلاً ناصرخسرو را به حجّتیِ ولایت خراسان تعیین کرده بودند، ولی حسن صبّاح به درجهٔ حجّت نرسیده بود و فقط داعی‌بود، و استاد او عبدالملكِ عطاش نیز از مقام داعی‌بالاتر نرفته‌بود.

امّا حسن صبّاح بعد ازانکه برالموت مستولی شد، چنانکه سابقاً گفته شد، یوغ اطاعتِ مستنصر را از گردنِ خود برداشت، زیرا که مستنصر ابتدا پسر ارشدِ خود نزار را به جانشینی خویش تعیین کرده بود، و سپس به عِللی او را خلع کرده بود و دستور قتل او را داده بود، و به جای او پسر دوّم خود مستعلی را به خلافت تعیین کرده بود، و حسن صبّاح تابع همان نصّ اوّل بود، و به این جهت بعد از مرگ مستنصر ارتباطِ میان اسماعیلیّهٔ ایران و فاطمیّهٔ مصر بکلّی مقطوع گردید و حسنِ صبّاح مستقلّ شد، و مذهبِ خود را دعوتِ جدیده نامید. به‌همین نحو مراتب و درجات را نیز تغییر داد. امروزه در هند دو شعبه‌ای از اسماعیلیّه وجود دارد که از فرقهٔ حسن صبّاح‌اند. در طریقهٔ او رئیس اعلای فرقه شخصِ امامِ زمان بود، که بعد از کشته شدنِ نزار و مرگ مستنصر وجودِ خارجی نداشت. زیرِ دست او داعی‌الدّعاة و استاد اعظم بودکه بیرونِ دائرهٔ پیروانش عادةً به لفظ شیخ‌الجبل خوانده می‌شد، و حسن‌صبّاح خویشتن را، بعد از مستقلّ‌شدن، همین داعی‌الدّعاة و سیّدِ بزرگ

محسوب می‌کرد؛ در زیردست اینها دوازده داعی‌کبیر بودند که همرتبهٔ حجّتِ فاطمیان بودند و هریك مأمور یك ناحیه بودکه آن‌را به‌لفظِ بحر می‌خواندند. بعد ازان رتبهٔ دُعاتِ کوچکتر، و پائینتر ازآنها رتبهٔ رفیقان، و سپس رتبهٔ‌لاصقان یعنی آنها که تازه به‌دین گرویده و ملحق شده بودند می‌آمد. فدائیان که ملائکهٔ عذاب و مأمور قتل مخالفین می‌شدند از همه پائینتر بودند.

مارکوپولو سیّاح ایتالیائی که در حدود سنهٔ ششصد و هفتاد و یك هجری ازخاك ایران عبورمی‌کرده وبه چین‌می‌رفته‌است مختصری دربارهٔ اسماعیلیّه در سیاحتنامهٔ خود نقل کرده‌است‌که بی‌فایده نیست ترجمهٔ آن به‌عرض شنوندگان محترم برسد، ولی قبلاً خوبست بگویم اولاً این علاءالدّین محمّد که مارکوپولو نام می‌برد هفتمین استاد اعظم یا شیخ‌الجبل ملاحده در قلعهٔ الموت بود، و او پسرِ جلال‌الدّین حسن نومسلمان بود، و به‌دست فرزند خود رکن‌الدّین خورشاه مقتول گردید، و یکی دو سال بعد ازان خود رکن‌الدّین نیز تسلیم هولاگو شد، و هولاگو وی‌را به خدمت مَنگکوقاآن روانه کرد، و قاآن وجود او را بی‌فایده دانسته‌کسان روانه داشت که او را در راه به‌قتل رساندند. و ثانیاً شرحی‌که مارکوپولو دربارهٔ طرز تربیت شدنِ فدائیانِ اسماعیلی نقل می‌کند در عهد او در تمام مشرق‌زمین معروف بوده‌است و سیّاحان چینی و محاربینِ صلیبیِ اروپا که از مشرق و مغرب به ایران و شامات سفر کرده بودند و چیزی دربارهٔ ملاحده نوشته‌اند همه همین تفصیل را نقل می‌کنند، و در یك‌کتابِ عربی هم که جنبهٔ داستانیِ آن بر جنبهٔ تاریخیش می‌چربد شرحی

آمده‌است که با گفتهٔ مارکوپولو کمالِ مطابقت را دارد. نمی‌توان بطور مسلّم گفت که آنچه او حکایت مـی‌کند حتماً حقیقتِ واقع است، ولی چون اسناد و مدارکِ مختلف و مستقلّ در این باب با هم توافق دارند می‌توان استنباط کرد که مارکو پولو آن را نساخته‌است، بلکه از مردم خود ایـران شنیده‌است و چنین چیزی مشهور و در افواهِ عموم سایر بوده‌است. باری مارکوپولو می‌گوید:

ملاحده شیخ‌الجبل را به زبانِ خود علاءالدّین می‌خوانند، و او فرمود که دور راستهٔ درّه‌ای در میانِ دوکوه دیوار کشیده آن را مبدّل به باغی کنند از همهٔ باغهای عالم بزرگتر و نیکوتر، و مملوّاز کلیّهٔ انواع و اقسام میوه‌ها، و گوشکها و کاخهائی دران بسازند که هرگز بدان آراستگی و زیبائی قصر و کاخی تصوّر نمی‌توان کرد. در و دیوار آن گوشکها وکاخها را به تصاویر خوب مزیّن کرده و به‌آب طلا و نقره آرایش داده بودند، و جویها در آن باغ کنده، و با آبهای آنها شیر و عسل آمیخته بودند. جماعتی از زنان و دختران بسیار زیبا و رعنا و خوشگل که ازانها نکوتر در خیال نمی‌آید در این قصور منزل داده شده بودند که‌هر نوع آلت موسیقی می‌توانستند نواخت، و آوازشان بسیار ملیح و دلربا بود، و در رقص و رامشگری ماهر و استاد بودند و قلب بیننده را می‌ربودند. مقصود او این بود که پیروان او این باغ را بهشت بپندارند، و به این جهت آن را به وصفی که با عقیدهٔ مسلمین در باب بهشت موافق می‌آمد ترتیب داده بود، و واقعاً هم مسلمانانِ آن نواحی فریب خورده بودند و گمان می‌کردند که این همان بهشت‌است که مؤمنین را به آن وعده

داده‌اند .

امّا دراین باغ احدی را راه نمی‌دادند جز آن‌کسانی که مقرّر بود جزءِ حشیشیانِ او بشوند . [می‌بینید که حشیشیان را به معنی فدائیان استعمال می‌کنند، و صحیح هم همین است] . و مـی‌گوید قلعه‌ای و برج و باروئی درمدخلِ این باغ بود که در نهایت استحکام وحصانت بود، و بهیچ قوّه‌ای آن را نمی‌شد مسخّر کرد ، و ازهیچ راه دیگری نیز داخلِ آن باغ‌شدن ممکن نبود. شیخ در درگاهِ خود جماعتی از جوانانِ ناحیه را که سنّشان بین دوازده سال و بیست سال بود و ذوق و میلی به خدمتِ لشکری داشتند گردآورده بود ، و به این‌جماعت همیشه اوصاف بهشت را چنانکه دراحادیث پیغمبرِ مسلمین آمده‌است می‌گفت و آنها سخنان او را قبول وباور می‌نمودند . سپس به‌چهار یا شش یا ده نفری ازایشان شربتی می‌خورانید که آنها را به خواب سنگینی فرو می‌برد ، و امر می‌کرد ایشان را به دوش گرفته به‌آن باغ منتقل سازند ، و همینکه بیدار می‌شدند خود را در بـاغ می‌دیدند . آن مکان با صفا و دلربا را که می‌دیدند یقین می‌کـردند که در باغ بهشتند ، و آن دخترانِ دلبر حوران بهشتی‌انـد و آن قصرها قصور بهشتی‌است . حوران مـی‌آمـدند و ایشان را مشغول می‌داشتند وانواع وسایل‌عیش‌وعشرت برای ایشان چنان‌فراهم بود که هیچ یك از آنان به اختیار خود نمی‌خواست آن‌را ترك کند .

و این امیری که او را شیخ‌الجبل می‌خواندند دربار خود را در کمال شکوه و جلال آراسته بود ، و مردمانِ ساده‌لوح کوهستانی را چنان به خود معتقد ساخته بود که او را پیغمبر تصوّر می‌کردند ، و

هروقت که می‌خواست یکی از حشیشیانِ خود را به کاری مأمور کند می‌فرمود که از همان شربت به یکی از جوانانی که در باغ هستند خورانیده، او را در حال خواب و بیهوشی به حضورش بیاورند. جوان چون هوشیار می‌شد می‌دید که در قصر و قلعهٔ شیخ است و دیگر در آن بهشتی که چنان مطبوع طبعِ او بود نیست. پس او را به حضور پیر می‌بردند، و او با کمال خضوع و خشوع تعظیم می‌کرد و سجده می‌برد، شیخ از اومی‌پرسید از کجا می‌آئی، و او جواب می‌داد از بهشت می‌آیم و درست مانند بهشتی بود که پیغمبر آن را وصف کرده‌است. طبعاً این گفتهٔ او باعث می‌شد که دیگران که در حضورِ شیخ ایستاده بودند و هنوز آن باغ را ندیده بودند آرزوی شدیدی به‌دخول در بهشت پیدا کنند.

بنابرین هرگاه که شیخ‌الجبل می‌خواست یکی از پادشاهان یا وزرا یا امرا را بکشد به یکی از این جوانان می‌گفت برو فلان‌کس را بکش، و چون بازگردی ملائکهٔ من ترا به بهشت خواهند برد، و اگر کشته شوی باز من فرشتگان خود را می‌فرستم تا ترا به فردوس عودت دهند. بدین منوال ایشان را به خود معتقد می‌ساخت، و به‌این سبب بود که هر فرمانی به فدائیانِ خود می‌داد ایشان اطاعت می‌کردند و در راهِ اجرای اوامر او از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند، زیرا که آرزوی همه‌شان این بود که‌به‌آن باغ جنّت رجعت کنند. و بدین طریق شیخ‌الجبل می‌توانست هرکس را که مُخلّ حال و کار خود می‌شمرد از میان بردارد، و باز به‌همین علّت بود که کلیّهٔ پادشاهان وامیران از ترس او در جامهٔ خوابِ خود می‌لرزیدند، و از

برای آنکه از شرّ او و سپاهیانِ فدائیش در امان باشند به او باج می‌دادند و طلبکار صلح با او بودند.

از گفتهٔ مارکوپولو به همین قدر اکتفا می‌کنیم، ولی نباید فراموش کرد که این قصّه‌ها را مردمی حکایت کرده‌اند که اهل دقّت و تحقیق نبوده‌اند، و دلایل متعدّد بر معتبرنبودن این قبیل حکایتها می‌توان آورد، مثلاً: اگرکسی داخل آن باغ نمی‌شد و حتّی نزدیکان رئیس اسماعیلیّه آن را ندیده بودند از کجا این مردمِ خارجی از حال و وضع باغ خبردار شده بودند. به هر حال چنین باغ و قصری در اطراف قلعهٔ الموت هرگز وجود نداشته، و راهِ سفر مارکوپولو و همراهانِ او اصلاً به نواحی قزوین و منجیل و الموت نزدیک هم نبوده‌است. این سیّاح ایتالیائی از نزدیک محالِ تون و طبس و قاین عبور می‌کرده، و در آن ناحیه تنها قلعه‌ای که ممکنست این وصف بر آن صادق آید قلعهٔ گردکوه بوده که در چند فرسخیِ دامغان قرار داشته‌است. و همینکه هولاگو قلاع اسمعیلیّه را در ۶۵۵ مسخّر کرد و خورشاه را گرفته تحت‌الحفظ به دربار منگو قاآن گسیل داشت، از تسخیر قلعهٔ گردکوه عاجز آمد، و اهل آن قلعه تا چهارده سال بعد آن را نگاه داشتند. به هر حالت مسلّم است که در زمان عبور مارکوپولو از ایران هیچ چنین چیزهائی در سر راه او نبوده‌است. قلعه‌ای چند در خاک شامات و حتّی قلعه‌ای در ملازگرد در نزدیکی دریاچهٔ وان تا صد سالی بعد از این تاریخ هنوز در دست اسماعیلیّه بود.

پس از آنکه هولاگو قلاع ایشان را گرفت و ویران کرد

پادشاهی و قدرتِ سیاسیِ آن فرقه از میان رفت ، منتهی مذهبشان بجا ماند . قرنها پیش از اینها یکی از دعاتِ ایشان که صدرالدّین نام داشت به هند سفر کرد و جمعی از پیشروانِ اهل ناحیهٔ سندِ عُلیا را به مذهبِ خود درآورد . کم‌کم عدّهٔ ایشان ازدیاد یافت و تا بمبئی نیز پراگنده شدند ، و حتّی مذهبِ خود را به زنگبار نیز بردند . عقاید ایشان مخلوط عجیبی است از افکار هندی و تصوّفِ شیعی ایران. اعمال مذهبی‌شان هم همان طاعات معمولیِ اسلام‌است . اختصاص عمده‌شان احترام وتعظیم شدید ، بلکه‌حتّی حالت پرستشی است که نسبت به امام زمانِ خود دارند ، و هر ساله برای زیارت او می‌روند ، و ثوابِ این عمل را مقابلِ ثواب حجّ می‌شمارند . وقتی که امام یا رئیسشان در ایران بود هرساله جمعی که استطاعت داشتند به ایران سفر می‌کردند و برای امامِ خود نذر و نیاز می‌بردند . در عهد فتحعلی‌شاه قاجار امامی داشتند موسوم به ابوالحسن علی‌شاه که به دعوی خودشان نسبش به پادشاهانِ الموت می‌پیوست ، و حتّی ادّعا می‌کنند که از اولاد اسمعیل‌بن جعفر صادق بود . این امام در محلاّت (مابین قم و همدان) اراضی و املاك فراوان داشت و آنجا مقیم بود ، و زمانی نیز به‌حکومت کرمان منصوب‌گردید . در ۱۲۲۳ هجری پسر و جانشین او شاه خلیل‌الله در کرمان در نزاع و قتالی که روی داد کشته شد ، و فتحعلی‌شاه از ترس اینکه مبادا اسماعیلیّه دست به انتقام بگشایند قاتلین را به‌اشدّ مجازات رسانید . علاوه براین به امام تازهٔ اسماعیلیّه که آقاخان محلاّتی بود و درآن زمان جوان بود خلعتها داد وانعامها کرد ، و حتّی یکی از دخترانِ خود

را به زنی به او داد. بیست و دوسال بعد ازان این آقاخان در کرمان شورش و بلوائی بپا کرد، و به این جهت ناچار شد که از ایران بگریزد. از کرمان به خاك سند پناهنده شد، و آنجاکه بود کارهائی انجام داد که نفع آنها عاید دو سرکردهٔ نظامیِ انگلیس در قندهار و سند گردید، و حکومتِ انگلیس از راه قدرشناسی برای او مدد معاشی مقرّر داشت. آقاخان در بمبئی رحل اقامت انداخت و مبلغی از عایداتِ هنگفتی راکه‌از نذر و نیاز پیروانش به‌او می‌رسید در راه نگه داشتن اصطبل و سرطویلهٔ بسیار بزرگی صرف می‌کرد و اسپهای تیزرو و دونده پرورش می‌داد، و در مسابقهٔ اسپ‌دوانی که در بمبئی ترتیب داده می‌شد او از همه بیشتر دخیل بود. دربار و درخانهٔ بسیار مجللی داشت، و اولاد او امرا یا شاهزادگانِ ایرانی خوانده می‌شدند، و آنها هم مثل پدر خود شوق و ولع شدیدی به ورزش خصوصاً اسپ‌دوانی داشتند. بعضی از اصیلترین و نجیبترینِ اسپانِ عربی در اصطبل ایشان یافت می‌شد، و برای تربیت کردنِ اسپها و دوانیدنِ آنها از علم و مهارتِ انگلیسها نهایتِ استفاده را می‌کرد. همواره گوش به زنگِ اخبار بود، و هر واقعه‌ای که در ایران یا ممالك دیگر آسیا اتّفاق می‌افتاد او از همه‌کس زودتر آن را می‌شنید، و غالبِ اوقات‌باحاکمِ انگلیسی بمبئی یا رجالِ عالی‌رتبهٔ دیگری‌که در خدماتِ دولتی‌بودند ملاقات می‌کرد، و همواره حاضر بودکه قدرت و نفوذِ خود وخدمتِ پیروان ولشکریانِ آزمودهٔ خودرادرراه همراهیِ با دولتِ انگلیس که او را استراحت و مأمن داده بود بکار ببرد. در شصت و هفت سال پیش آقاخانِ محلاّتی در هشتاد و یك سالگی فوت

شد و فرزندش آقا علی‌شاه جانشین او گردید .

این آقاخان سوّم که تا زمان ما زنده بود غالب اوقات خودرا در اروپا ، مخصوصاً در فرانسه می‌گذرانید و اسماعیلیّهٔ هند درحقّ این امام خود چنان عقیدهٔ آمیخته به غلوّی داشتند و چنان قدرت و رفعت مقامی دربارهٔ او قائل بودند که هرگاه دستشان به او نمی‌رسید و وسیلهٔ این را نداشتندکه نذرِ امام را شخصاً تقدیم کنند آن را در جوی آب روان می‌ریختند و معتقد بودند که به او خواهد رسید . وی‌گذشته از علاقه‌ای‌که به اسپ‌دوانی داشت به‌ایران و ادبیّات ایران بی‌علاقه نبود و در حدود ۱۹۳۸ در لندن از برای انجمن ایران خطابه‌ای در باب حافظ ایراد کرد ، و اگرچه اشعار حافظ را به‌لهجهٔ هندی ادا می‌کرد خطابه‌اش روی‌هم‌رفته خالی از لطف نبود .

اجتماع کواکب در سال ۵۸۲

دراین زمان اعتقاد به احکام نجومی چنان سست شده‌است که کم کسی برای مسافرت و خون گرفتن و حمّام رفتن و عروسی کردن و امثال آن منتظر ساعت سعد می‌شود، و هر کس که معتقد به سعد و نحس کواکب باشد مورد استهزای عقلاست. مع‌هذا چنان نیست که این اعتقاد بکلّی زایل شده‌باشد، امّا هرچه علم و معرفت بشر پیشتر رود خیال می‌کنم عدّهٔ معتقدین به خرافات‌کمتر شود و احکام نجومی از اعتبار ساقط گردد. در ایران علما و حکمای واقعی و فلاسفهٔ حقیقی همیشه مخالف با صحّت احکام نجومی بوده‌اند، چنانکه ابونصر فارابی رساله‌ای در ردّ آن انشاکرده، و ابن‌سینا درآخر کتاب شفا و آخر کتاب نجات دربطلان آن سخن گفته و رسالهٔ مخصوصی نیز با دلایل قوی در ابطال احکام‌نجومی به او نسبت داده‌اند، و ابوریحان بیرونی که در علم هیأت و ستاره‌شناسی ید طولی[۱] داشته وقعی به‌احکام نجومی نمی‌گذاشته، و حکیم عمر خیّام اعتقادی به آن نداشته‌است. امّا اعتقاد غالب مردم و خصوصاً اکثر سلاطین و ارباب اقتدار که اتّکا و اتّکالشان به بخت و اتّفاق و مساعدت عوامل مافوق قوّهٔ بشر بوده است، براین بوده که علم احکام نجومی صحیح است، و چنانکه از چهارمقالهٔ نظامی عروضی برمی‌آید وجود یك‌نفر یا چند نفر منجّم در دربارسلاطین ازجملهٔ لوازم بوده‌است وحکایات و افسانه‌هائی در اثبات

صحّت احکام منجّمین در افواه سایر بوده و در کتب ثبت شده‌است. حکایت شاه‌عبّاس اوّل را هم لابدّ شنیده‌اید که از ترس تأثیر نحس کواکب سه روز خویشتن را از پادشاهی خلع کرد و یوسف سرّاج را به جای خود بر تخت نشانید و سپس او را کشت.

از جملهٔ وقایع فلکی که منجّمین آنها را در حادثات روی زمین و احوال واعمال انسان دخیل می‌دانستند یکی هم قران‌کواکب است که عبارت باشد از اجتماع دو یا چند سیّاره دریکی از برجهای دوازده‌گانه، به‌این‌معنی‌که دویاچندتا ازهفت ستارهٔ ماه وعطارد وزهره و خورشید و مرّیخ و مشتری و زحل یا همهٔ آنها چنان واقع شوندکه به چشم ما که در زمین هستیم این طور بیاید که این ستاره‌ها در یك برج قرار دارند. اهمیّتی‌که هر قرانی داشت از چند حیث کم و بیش می‌شد، مثلاً اینکه عدّهٔ کواکب مجتمع هفت تا باشد یا شش تا یا کمتر، و اجتماع کنندگان از جملهٔ سیارات عُلوی یعنی مافوق خورشید باشند که مرّیخ و مشتری و زحل است یا از سیّارات سُفلی که زهره و عطارد و ماه است، و مقارنهٔ آنها در یکی از بروجی باشد که‌آنها رابروج ناری می‌دانند یا ازبرجهای هوائی یا ازبرجهای‌مائی یاازبرجهای‌خاکی. قرمطیهاواسماعیلیهابه‌این‌امرجنبهٔ‌مذهبی‌داده بودند واز سایرمسلمین بیشتر به تأثیر این قرانات اعتقاد داشتند و پیشرفت کار و مذهبشان را منوط به بعضی ازانها می‌دانستند و وقوع آنها را انتظار می‌کشیدند. کم‌اثرترین قرانات قران مابین ماه و یکی از سیّارات است‌که هر ماهه اتّفاق می‌افتد، و ازان مؤثّرتر قران مشتری و زحل است که تقریباً هر بیست سالی یك بار پیش می‌آید، و

مهمّترین و مؤثّرترین کلیّهٔ قرانات اجتماع هر هفت سیّاره‌است که در میان یکصدوبیست نوع قران فقط یك‌بار اتّفاق می‌افتد و دلیل برطوفانهای عظیم و انقلابات کلّی‌گرفته می‌شود. منجّمین به محاسبهٔ ریاضی همیشه می‌توانند معلوم کنندکه درسابق یا در آینده درکدام سال و ماه و روز و ساعت چند کوکب در چه برج در کدامین درجهٔ آن برج باهم قران داشته‌اند یا خواهند داشت، و واقفین بر احکام نجومی از روی عدد و نوع ستارگان و از روی طبیعت آن برج که خاکی‌یا آبی یا بادی یا آتشی‌است حکم می‌کنندکه تأثیرش در زمین و احوال انسان چه بوده یا چه خواهد بود.

در سال ۵۸۲ هجری یکی ازآن قرانهای نادر که اجتماع سبعهٔ سیّاره باشد اتّفاق افتاد، ودرعالم اسلام از چهل پنجاه سال قبل ازانکه واقع شود حکم به اینکه این اقتران موجب طوفان بادی شدیدی خواهد شد که زمین را خراب خواهد کرد شیوع پیدا کرده بود، و هرچه سال وقوع آن نزدیکتر می‌شد بر اضطراب و تشویش مردم می‌افزود. خاقانی شاعر در قصیده‌ای که در مدح منوچهر شروانشاه و بنای بند باقلانی در سال ۵۵۰ سروده‌است سی و دو سال قبل از تاریخ وقوع قران به آن اشاره می‌کند، و در تحفةالعراقین و سه چهار قصیده و قطعهٔ خود نیزآن را ذکر می‌کند، و در مثنوی خسروشیرین نظامی‌گنجوی هم به‌آن اشاره‌ای شده‌است. از قراین چنین برمی‌آید که منجّمین خراسان بیش از منجّمین سایر نواحی در باب اهمّیت تأثیراتی که بر این قران مترتّب‌شدنی‌بوده‌است اصرار می‌ورزیده‌اند، و کتب و رسالات متعدّد در آن باب نوشته بوده‌اند. گویا معتبرترین

قولی که معتقدین به وقوع طوفان به آن استناد می‌کرده‌اند قول شخصی بوده‌است که اسم او به صورت خازمی (یا حازمی) ضبط شده است. وی منجّمی بوده‌است با کنیهٔ ابوالفضل که در بغداد ساکن بوده و ادّعای او بیش از علمش بوده‌است ، و شهرت غلطی به علم و اطّلاع حاصل کرده بوده و مردم کورکورانه اقوال او را می‌پذیرفته‌اند . اتّفاقاً هریك از منجّمین ممالك اسلامی هم که این حکم او را شنیدند آن را قبول کردند و چنانکه شنیده‌اید (و صاحب عقدالعلی در تاریخ کرمان هم تصریح کرده‌است) انوری شاعر نیز که در احکام نجومی دستی داشته از بیست سی سال قبل از وقوع قران حکم کرده بوده‌است که این اجتماع کواکب باعث طوفان بادی بسیار شدیدی خواهد شد که مثل طوفان آبیِ نوحْ زمین را قاعاً صفصفا خواهد کرد . انوری در حدود سال ۵۶۵ یعنی هفده سال قبل از واقع‌شدن این قران درگذشت ، و نبود که ببیند آیا حکم او راست آمد یانه. امّا بعضی از منجّمین و حکما و شعرا هم از پیش حکم کرده بودند که طوفانی پیش نخواهد آمد . ازآن جمله ستاره‌شناسی از اهل مصر بود معروف به شرف‌الدّولهٔ عسقلانی ،که درمخالفت با پیشبینی خازمی برسر خون خود شرط بندی کرد ؛ و در خراسان فرید نسوی نامی (از قراری که صاحب عقدالعلی نقل می‌کند) فصلی یا رساله‌ای در این باب انشا کرده‌بود ؛ و امیر بدرالدّین مسعود مهندس نخجوانی گرو بسته بوده‌است که آن روز قطعاً بادی نخواهد وزید ؛ و ظهیر فاریابی شاعر رساله‌ای در ابطال این حکم به طوفان انشاء کرده بوده‌است ؛ و از شعرای عرب هم سبط ابن‌التعاویذی سال قبل ازاین

واقعه ابیاتی در عدم صحّت حکم منجّمین ساخته بوده ، و امام فخرالدّین رازی نیز در رسالهٔ مناظرات حکایت می‌کند که در همین سال ۵۸۲ در محضر شرف مسعودی و رضی نشابوری و جمعی دیگر استدلال کردم که اگر برحسب براهین نقلی بخواهید ابونصر فارابی و ابوسهل مسیحی و شیخ ابوعلی‌سینا همگی حکم به بطلان احکام نجومی کرده‌اند ، و اگر به براهین عقلی بخواهید به فلان حجّت و فلان دلیل محلّ کواکب در بروج سماوی تأثیری در حال ما ندارد .

باری در این باب که قران در جمادی‌الآخرة واقع شد یا در شعبان ، و هر هفت سیاره با هم قران کردند یا فقط شش تای آنها ، در میان مؤرّخین معاصر با آن واقعه اختلاف است ، ولی آنها که قران پنج سیّاره گفته‌اند ماه و خورشید را بحساب نیاورده‌اند . اقوال معتبر آن مؤرّخین و شعرائی که ذکر قران را کرده‌اند حاکی از اینست که منجّمین گفته بودند شب ۲۹ جمادی‌الآخرة کواکب سبعه یا ستّه در رأس برج میزان مجتمع می‌شوند ، و آن در ماه آبان یزدگردی خواهد بود . ۲۹ جمادی الآخرهٔ آن سال مطابق بود با ۲۱ آبانماه یزدگردی و شانزدهم سپتامبر عیسوی ، و این درست به اوّل برج میزان می‌افتد . آنچه مسلّم است اینکه اهل‌بلاد اسلام از اقصای بلاد خراسان گرفته تا مصر تحذیر شده بودند که در روز بیست ونهم جمادی‌الآخرهٔ سال۵۸۲ طوفان بادی اتّفاق خواهد افتادکه بقدرسه‌گز وبقولی ده‌گز یا بیست گز از روی زمین خاك برخواهد داشت و تمامی عمارات را خراب خواهد کرد و ازحیوان و انسان و نبات چیزی بجا نخواهد گذاشت . حتّی حدیثی نقل کردند که از پیغمبر پرسیدند

قیامت کی خواهد بود جواب داد القیامة و چنین استنباط کردند که لفظ القیامة تاریخ سال قیامت است ، و به حساب ابجد این لفظ مطابق ۵۸۲ می‌شود. هراس عظیم برخاطر کلّیهٔ مردم مستولی شد ، و بعضی از پادشاهان امر کردند که سردابه‌های بزرگ به‌عمق سی‌چهل گز کندند وانواع خوردنی و وسایل زندگی درآنها جمع کردند که در آن موقع به سردابه‌ها پناه ببرند ، و هرجا که غار و گودالی در دل زمین بود ارباب نعمت وثروت آنهارا به‌خود اختصاص دادند ودرهای محکم برای آنها ساختندکه باد درآنها نفوذ نکند. امّا سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی پادشاه مصر و درباریان او ازاین پیشگوئی بهیچ‌وجه هراسی به‌دل‌راه ندادند ، و در آن شبی که در سایر ممالك همگی صاحبان استطاعت به مساکن محکم زیرزمینی پناه بردند صلاح‌الدّین امر کرد که در فضای وسیعی شمع و چراغ و مشعل بسیاری گذاشتند، و آنجا با سرکردگان و مقرّبان خود به مصاحبت و منادمت نشست . از قضا در آن شب در تمامی آن ممالك به آن اندازه هم نسیم نوزید که پیه سوز پیرزنی را بر بام خاموش کند . و می‌نویسند که مدّت یك ماه برگ بردرخت نمی‌جنبید و خرمنها در مزارع مانده بود و آن قدر باد نمی‌آمد که برای جدا کردن دانه از کاه کافی باشد . به هرحال میدان به دست شعرا آمدکه هر قدر می‌خواهند اهل نجوم را سخریّه و استهزا کنند و بباد هجا و دشنام بگیرند .

حکایت شیرینی دراین موضوع نقل کرده‌اند که : بعد از گذشتن قران وحادث نشدن طوفان ازفلان منجّم پرسیدندکه باآنکه منجّمین عالمتر و مشهورتر از تو حکم به حتمی بودن طوفان

می‌کردند به کدام جرأت واطمینان توخلاف ایشان می‌گفتی ، جواب داد که می‌دانستم اگر طوفان رخ دهد و عالم را خراب کند کسی را مجال مؤاخذه و سیاست من نخواهد بود . قماری بود که در آن برد بود و باخت نبود .

به وظیفهٔ امانت ذکر این نکته را لازم می‌دانم که سالها پیش دربارهٔ این قران بین بنده و مرحوم علّامه محمّد قزوینی مراسلاتی ردّ و بدل شد و هریك هرچه را در کتب یافته بود از برای دیگری فرستاد وبعضی ازاین مطالب مستخرج از یادداشتهای مرحوم قزوینی است[۱] .

شرح مطلب و ذکر اسناد

وصف‌قران : در کلمهٔ ۵۲ از صدکلمهٔ بطلمیوس معروف به ثمره چنین آمده‌است که : لا یغفل امر[۲] المائة والعشرین قراناً الّتی للکواکب المتحیّرة والنّیّرین فانّ فیها علم اکثر مایقع فی عالم‌الکون والفساد .

خواجه نصیرالدّین طوسی در شرح این‌کلمه گوید[۳] : قرانهائی

۱. این شرح مختصریست از مقاله‌ای که در مجلّهٔ یغما دربارهٔ این اجتماع‌کواکب منتشر گردید (شمارهٔ ۲ سال هشتم ، اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۴) .

۲. در اصل : الامر .

۳. متن عربی ثمرة‌الملك بطلمیوس (Lîber Fructus) با ترجمهٔ فارسی ظهیرالدّین محمّدبن مسعود ابوالمحامد غزنوی که قبل از ۵۵۰ فوت شده‌است و شرح خواجه نصیرالدّین طوسی برآن ، نسخهٔ بریتیش میوزیوم به‌نشان Add. 4790 ورق ۶۳ رو وپشت . خواجه نصیرالدّین‌این تحریرکتاب الثمره را در بیستم رجب ۶۶۳ بپایان رسانیده‌است .

که میان کواکب سیّاره افتد صدو بیست باشد، ازآن جمله بیست و یك ثنائی و بیست و یك خماسی و سی وپنج ثلاثی و همین‌قدر رباعی و هفت سداسی و یکی سباعی . اما ثنائی جهت آنکه زحل را با هر یکی ازشش‌کواکب باقی شش قران باشد و مشتری را با یکی از پنج کوکب که شیب او بُوَد پنج قران باشد و مرّیخ را با چهار کوکب و شمس را با سه کوکب دیگر و زهره با دو کوکب و عطارد با یك کوکب، مجموع ۲۱ قران باشد؛ و امّا عدد خماسی به‌سبب آنکه چون دو دو بیست و یك‌اند اگر هر یکی را از این ثنائیّات اسقاط کنند پنج باقی‌هم۲۱تواند بود؛ و امّا ثلاثی سی‌وپنج بود، چه زحل و مشتری با پنج ، و زحل و مرّیخ با چهار ، و زحل و شمس باسه ، و زحل و زهره با دو ، و زحل و عطارد با یکی ممکن بود و مجموع ۱۵ بود ، و دراین پانزده زحل داخل بود ، و چون زحل را اسقاط کنیم مشتری با مرّیخ در چهار ، و با شمس در سه ، و با زهره در دو ، و با عطارد در یکی ، و مجموع ۱۰ بود ، و چون مشتری را هم اسقاط کنیم مرّیخ با شمس در سه ، و با زهره در دو ، و با عطارد در یکی ، و مجموع شش بود، و شمس بازهره درده، وباعطارد دریکی ، ومجموع سه باشد ، و زهره با دو کوکب که در تحت اواند یکی ، پس مجموع ثلاثیات ۱۵ و۱۰ و ۶ و۳ و۱ باشد و این۳۵ بود ؛ چون هریکی ازاین سه کوکب که در ثلاثی واقعند از مجموع هفت کوکب اسقاط کنیم چهار بماند ، پس رباعیّات هم ۳۵ باشد ؛ امّا سداسی به حذف یك یك ممکن بود ، وآن ۷ بود ؛ و سباعی یکی بیش نتواند بود . و مجموع که ضعف ۲۱ و ضعف ۳۵ بود با ۷ و۱ صدوبیست بود . پس قرانات بر

صدوبیست نوع بیش ممکن نباشد ، و هرچه عددآن کمتر اتّفاق افتد تأثیر آن بیشتر و درازتر بود تا به حدّی که گفته‌اند قران سباعی دلیل طوفانات بود و انقلاب کلی باشد ، و قران قمر با دیگر کواکب ثنائی که در هر ماه واقع بود تأثیر اندك کند .

اندکی بعد[۱] خواجه گوید : از قرانات مشتری و زحل اوّل قران را که در مثلّثهٔ ناری افتد قران اکبر خوانند ، و اوّل قران را که در مثلّثهٔ دیگر افتد اوسط خوانند ، و دیگر قرانات را اصغر خوانند . پس از قران اکبر تا قران اکبر دیگر قریب یك هزار سال بود ، و از قران اوسط تا دیگر قران ربع آن مبلغ بتقریب ، و از قران اصغر تا قران اصغر[دیگر] نزدیك بیست سال. و طالع هر قرانی‌طالع سالی باشد که قران در وی افتد ، و موضع قران درجه‌ای که قران درآن درجه افتد . پس مابین درجهٔ طالع و درجهٔ قران بر توالی بگیرند و به هر برجی سالی حساب کنند ، و به هر درجه دوازده روز از وقت قران چندان مدّت بشمرند آنجا که رسد وقت وقوع بزرگتر حادثی باشد که در آن قران افتد[۲] .

نمونه‌ای ازخوش‌باوری : در تجارب‌السّلف (ص ۲۹۰) حکایت شده‌است که : در روزگار مستظهر منجّمان سالی حکم کردند که طوفانی مانند طوفان نوح خواهد بود . مستظهر ابن عیسون منجّم را بخواند و حال از او بپرسید . او گفت در طوفان نوح کواکب سبعه در

---

۱. ورق ۵۶ پ .

۲. برای شرح مفصّلتری دربارهٔ قرانها به کتاب ثمره و شجره نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی رجوع شود .

حوت جمع آمدند، امّا در حال شش کوکب در حوتند و زحل با ایشان نیست، چه اگر زحل با ایشان بودی طوفان امکان داشتی. امّا من می‌گویم که امسال در شهری یا زمینی که مردم آنجا از اطراف بسیار جمع آمده باشند سیلاب خیزد و خلق بسیار هلاك شود و اندك عددی خلاص یابند. خلیفه ازبغداد بیندیشید که آنجا مردم ازاطراف بسیار می‌آیند. پس بفرمود تا بروج را محکم گردانیدند و اصلاح مواضعی که ازانجا بیم غرق بود کردند. بغداد را آفتی نرسید، امّا حاجیان در وادیی فرودآمده بودند، ناگاه سیلی عظیم بیامد و تنی چند معدود که بر سرهای درختان و قلعه‌ها و کوهها گریختند بماندند و باقی غرق شدند. و خلایق از حکم منجّمان تعجّب نمودند و خلیفه او را بخواند و خلعت داد.

دورهٔ خلافت المستظهربالله ۴۸۷ تا ۵۱۲ هجری بود، و در این ۲۵ سال قران قابل ذکری که افتاد قرانی بود در سال پانصد هجری در برج جدی که مشتری و زحل هر دو دران واقع بودند؛ ولی خبری از پیشگوئی منجّمین در باب تأثیر این قران و آمدن سیل عظیمی که جماعت بسیاری از حجّاج دران تلف شده باشند جز در همین کتاب تجارب‌السّلف ندیدم. حتّی در خود کتاب الفخری هم که این تجارب‌السّلف مبتنی بر آنست چنین خبری نیست.

در باب قرانات واعتقادی که قرامطه و اسماعیلیان به تأثیر آنها داشتند شرح مفصّلی در فصل پنجاه وسوّم از مقدّمهٔ ابن‌خلدون (چاپ بیروت ص ۳۳۰ و مابعد) موجود است و دخویه نیز در کتاب مهمّ و سودمند خود : Mémoire sur les Carmaths du Bahraïn

et les Fatîmîdes. Leide, 1886. از ص ۱۱۵ تا ۱۲۹ در این باب بحث کرده و فهرستی نیز از قرانهای مهمّ که یك دوست و همکار او تهیّه کرده بوده‌است در آخر همین کتاب درج نموده‌است .

اقوال خاقانی : ۳۲ سال قبل از وقوع قران ، یعنی در سال ۵۵۰ که منوچهر شروانشاه بند باقلانی را بنا کرد ، خاقانی در ضمن قصیده‌ای که در مدح او سرود چنین گفت :

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بر بست دست و باد را بشکست پای
تا نه زاب آید گزند و نی ز باد آید بلا
(دیوان چاپ طهران ص ۲۸)

و دو سال بعد ازان در تحفة‌العراقین در خطاب به وزیر پادشاه موصل سرود[۱] :

در گوش مقلّدان احوال — دادند خبر که بعد سی سال
سرّیست به سیر اختران در — خسفیست به بیست و یك قران در
کاشفته شود جهان زاسباب — یك نیمه زباد و نیمی از آب
صاحب سفران خطّ افلاك — نابرده بسر مثلّث خاك
آیند ز جنبش سمائی — در حدّ مثلّث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو — کج حال شود جهان شش‌سو
وان خسف چو وقت حال باشد — میلش بحد شمال باشد

۱. ازنسخهٔ بریتیش میوزیوم به نشان Add. 25018 ورق ۳۲۶ رو ؛ و تحفة‌العراقین چاپ طهران ص ۱۴۰ .

مدّاح تو زین هوس نترسد آنك آن تو شدز کس نترسد
او رغم کسی که این سخن راند حالی کذب المنجّمون خواند

عقیدهٔ انوری : افضل‌الدّین ابوحامداحمدبن حامدکرمانی مؤلّف عقدالعلی در تاریخ کرمان که تألیف آن در سال ۵۸۴ یعنی دو سال پس از وقوع این قران بوده‌است می‌نویسد : بزرگی از کرمان در خراسانست او را جمال‌الدّوله ابوالفتح گویند و در این علم [یعنی علم نجوم] انگشت‌نمایست و با من دوست سی‌ساله ، چند نوبت در این باب به وی نوشتم و آنچه فضلای خراسان دراین قران حکم کرده‌اند باز جستم . وقتی فصلی که فرید نسوی نوشته بود و ابطال احکام انوری کرده بفرستاد من به آن فصل خرّم شدم و نسخت آن به دوستان اطراف فرستادم [۱] . . .

ازاین عبارت روشن می‌شودکه انوری‌نامی درباب تأثیراین‌قران حکمی کرده بوده‌است که در اقطار انتشاریافته بوده و شخصی معروف به فرید نسوی حکم اورا ردّ کرده بوده‌است . شخصی با شهرت انوری جز همان انوری شاعر معروف نمی‌شناسیم که عهد او با این زمان وفق دهد . نام و لقب و نسبت این شاعر در کتب به صورتهای مختلف آمده‌است امّا بنظر می‌رسدکه صورت صحیحش اوحدالدّین علی‌ابن وحیدالدّین محمّد (یا محمود) ابن اسحاق باشد . اینکه آیا انوری شاعر واقعاً منجّم هم بوده‌است یا نه سندی جز قول عوفی

۱. عقدالعلی چاپ طهران ۱۲۹۳ ه . ق . ص ۲۵ تا ۲۶ ؛ و چاپ طهران ۱۳۱۱ ه . ش . به تصحیح و اهتمام فاضل بزرگوار آقای علی‌محمد عامری ص ۱۷ .

ندارد که می‌گوید « در علم منطق و در هیأت افلاك و در حلّ اشکال اقلیدس و در معرفت درج و دقایق نجوم از جهان برسر آمده ، و با این انواع فضایل سخن سخرهٔ بیان او بود . . . در آخر دور سلطان سنجر شهرتی یافت » (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۲۵ تا ۱۲۶) . اگر این سخنان عوفی از روی خیال نباشد مؤیّد آن روایت می‌شود که حکم راجع به تأثیر قران ۵۸۲ را به او منسوب ساخته است. و اینکه حکم راجع به قران را همین انوری شاعر کرده بوده‌است (نه انوری دیگری) ظاهراً اوّلین بار در تاریخ گزیده (چاپ اوقاف گیب ص ۴۷۴) اظهار شده‌است ، و بعد ازان دیگر جزو روایات متواتر و قصص مقبول محسوب گشته وهرکسی‌شاخ وبرگ تازه‌ای به‌آن بسته است،که‌ازهمه غریبتر ومجعولتراقوال دولتشاه‌است درتذکرةالشّعرای سخیف بی‌اعتبار او .

ازآنجاکه شاعری درضمن‌یك قطعه‌که بعدازوقوع‌قران سروده است به انوری اعتراض کرده که این چه دروغی بود تو گفتی ، مورّخین و تذکره‌نویسان گمان کرده‌اند که انوری شاعر در ۵۸۲ زنده بوده ، و این قطعه به شخص او خطاب شده‌است[1] . مرحوم علاّمهٔ قزوینی اگرچه در حواشی خود بر جلد اوّل لباب‌الالباب (ص۳۴۳) این قصّه را به‌عنوان قصّهٔ مشهوری ذکرکرده بوده‌است درحدود ۱۹۱۰ میلادی (۱۳۲۸ هجری قمری) نمی‌دانم در کجا ــ شاید در یك

---

۱. تاریخ گزیده صفحهٔ مذکور ؛ دولتشاه ص ۸۶ که مع‌هذا فوت او را در سال ۵۴۷ گفته ؛ تذکرهٔ آتشکده ؛ مجمع‌الفصحا ج۱ ص ۱۵۳ ؛ سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۶۰ تا ۳۶۲ ؛ وغیرها .

مکتوب خصوصی که به مرحوم پروفسور براون نوشته بوده‌است ـ ثابت کرده بوده‌است که انوری شاعر ممکن نیست که تا ۵۸۲ زنده مانده باشد تا دروغ درآمدن پیشگوئی خود را ببیند. به این تحقیق مرحوم قزوینی پروفسور براون در ترجمهٔ ملخّصی که از تاریخ‌گزیده در ۱۹۱۳ به‌انگلیسی منتشر ساخت در حاشیهٔ ص ۱۰۶ اشاره کرده است.

سال وفات انوری را به‌اختلاف ۵۴۷ و ۵۶۵ و ۵۷۵ و ۵۸۳ و ۵۸۷[1] هجری قمری گفته‌اند، و ازاین میان فقط ۵۶۵ که قول حاجی خلیفه درکشف‌الظنون است (چاپ جدید استانبول ج ۱ ستون ۷۷۷) درست است، زیرا که به دلایل عدیده که اینجا موضع ذکر آن نیست مسلّم شده‌است که انوری تا حدود ۵۶۲ زنده بوده‌است و یقین است که تا ۵۸۲ نیز ممکن نیست زنده بوده باشد. بنابرین اگر آن انوری‌که پیشگوئی‌درباب‌عواقب وخیم این قران‌کرده بوده‌است همین انوری شاعر بوده لابد هفده سالی قبل از قران در گذشته بوده‌است، و آن قطعه که دربارهٔ دروغ آمدن پیشگوئی او سروده‌اند پس از مرگ او سروده شده‌است. و ما باز هم در این باب بحث خواهیم کرد.

سایر اقوال خاقانی: خاقانی شروانی در ترکیب‌بندی که در مدح شاه اخستان در ۵۶۹ سروده‌است نیز به این قران اشاره می‌کند (دیوان چاپ طهران ص ۴۹۲ تا ۴۹۳):

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند علم جزوی زاسمان دانسته‌اند

---

۱. درآتشکدهٔ چاپ هندوستان ۶۵۶ قید شده‌است!

از رصدها سیزده سال دگر خسف بادی در جهان دانسته‌اند
قرنها را حکم پیشی کرده‌اند تا قرانها در میان دانسته‌اند
درِ سر میزان ز جمع اختران بیست‌ویك‌نوع ازقران دانسته‌اند
نابریده برج خاکی را تمام برج بادی‌شان مکان دانسته‌اند
گرچه‌هفت اختر بیك‌جا دیده‌اند جای کیوان بر کران دانسته‌اند
من یقین دانم که ضدّ آن بُوَد کاین‌حکیمان ازگمان دانسته‌اند

. . . .

دفع این طوفان بادی را سبب دولت شاه اخستان دانسته‌اند

باز هفت سال بعد ازان در قصیده‌ای که در مدح قزل‌ارسلان سروده‌است این ابیات را در باب این قران گفته (دیوان ص ۲۸۴ تا ۲۸۶) :

شش سال دگر قران انجم در آذر و مهرگان ببینم
هرهفت رسد به‌برج میزان تا بیست و یکش قران ببینم
کیوان بکناره بینم ارچه هر هفت بیك مکان ببینم
گر خطّ شمال خسف گیرد زی مکّه روم امان ببینم
در حدّ حجاز امن یابم گر سوی خزر زیان ببینم
تا ظن نبری که هیچ نکبت زین حکم دروغ‌سان ببینم
ره‌سوی یقین ندارد این حکم هر چند ره بیان ببینم
حقّا که دروغ داستانیست بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زبان حالت از نابده ترجمان ببینم
از خسف چه باك چون پناهم درگاه خدایگان ببینم
بر هفت فلك فراخته سر تاج قزل ارسلان ببینم

درهمین سال ۵۷۶ بودکه نظامی گنجوی مثنوی خسرو شیرین را به اتمام رسانید ، و او هم در آن منظومه اشاره‌ای به این قران کرده و گفته :

مگر خسفی که خواهد بودن از باد
طلاق امر خواهد خاك را داد

عجب اینست که خاقانی با آنکه در تحفةالعراقین و قصاید سابق‌الذّکر ادّعای بی‌اعتقادی به احکام نجومی می‌کند و منجّمین را دروغ‌زن می‌خواند آنجا که به صرفهٔ ممدوح اوست اظهار اعتماد به اقوال منجّمین می‌نماید ، مثلاً در جای دیگر در مدح اخستان‌بن منوچهر شروانشاه می‌گوید (دیوان ص ۴۴۷) :

از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اختر شمران رومی و یونانی و مائی[1]
تسییر براندند و براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی
کردند همه حکم که دز پانصدوهفتاد[2]
ابخاز بدست آوری و روم گشائی

برگردیم به‌موضوع قران . درسال ۵۸۰ باز در قصیده‌ای دیگر یاد ازقران‌کرده و بی‌اعتقاد بودن خود را به‌آن احکام تکرارکرده‌است (دیوان ص ۳۰۰ تا ۳۰۱) :

یك جهان در فزع سال قران بینم و من
نشرهٔ امن ز قرآن به خراسان یابم

۱. مائی ، منسوب به ما ، یعنی از قوم خودمان .
۲. یا هشتاد ، چه در نسخ به هر دوصورت آمده‌است .

تاکی از خازنی[۱] و خازن احکام خطا
کان خطا زا خط بطلان به خراسان یابم
چند گوئی که دو سال دگراست آفت خسف
دفع را رأفت رحمان به خراسان یابم
گوئی از خاك خراسان بدر افتاد این‌حکم
من همه حکمت یزدان به خراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسانست این
گرچه صد هرمس ولقمان به خراسان یابم
حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه
نامش ادریس رصددان به خراسان یابم
گیر خسفی است بزعم همه در روم و خزر
نه امان همه پیران به خراسان یابم
گر ز باد است‌وگر ازآب دوطوفان به‌مثل
هر دو نوح از پی طوفان به خراسان یابم
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باك
که سعود از مه آبان به خراسان یابم
بیست ویك نوع قرانست به میزان همه‌را
من همه لهو ز میزان به خراسان یابم

خازنی و خازمی : گذشته از انوری که پیش ازین دربارهٔ او بحث کردم نام دو تن دیگر (یا یکی دیگر ؟) نیز با این پیشگوئی مقرون شده‌است . در همین قصیدهٔ خاقانی که اینك گذشت این بیت

۱. در این باب عن‌قریب بحث خواهیم کرد .

آمده‌است :

تا کی از خازنی و خازن احکام خطا

کان خطا را خط بطلان به خراسان یابم

و از تصریح او به اینکه: می‌گوئی « این حکم از خاك خراسان بدر افتاد » ظنّ قریب بیقین می‌توان داشت که مراد او عبدالرّحمن معروف به‌خازنی منجّم و ریاضی‌دان معروفست . این مردکه کنیه‌اش را ابوالفتح و ابومنصور و ابوجعفر نوشته‌اند غلامی رومی (یونانی) خواجه کرده‌بود متعلّق به علی خازن مروزی ، و به مناسبت تعلّق او به این خازن بوده‌است که او را خازنی می‌نامیده‌اند . سه کتاب ریاضی از او در دستست : اول زیج موسوم به المعتبرالسّنجری که به نام سنجر (قبل ازآنکه وی به سلطنت برسد) در ۵۰۹ در مرو تمام کرده و یکی دو نسخه ازان موجوداست . دیگر میزان‌الحکمه که آن را در۵۱۵ تمام کرده ، و نسخه‌ای ازان در کتابخانهٔ محمّدیّه در جامع بمبئی موجود است به خطّ ابونصر احمدبن محمّدالطّرقی مورّخ ۵۸۵ که نام مؤلّف در ظهر آن چنین قید شده‌است : السیّد عبدالرحمن الخازنی مولی الشیخ العمیدالماضی ابی‌الحسن علی‌بن محمّدالخازن. سوم الآلات العجیبة الرصدیّة . برای احوال وفهرست کتب او رجوع شود به تتمّهٔ صوان‌الحکمهٔ ابوالحسن‌بیهقی ص ۱۶۱و حواشی (مرحوم) پروفسور محمّد شفیع‌لاهوری‌بران ؛ تاریخ‌الحکمای شهرزوری ؛ کشف‌الظّنون‌ذیل زیج سنجری؛ بروکلمن درتاریخ‌ادبیّات عرب ج۱ ص ۴۹۴ و ذیل ج ۱ ص ۹۰۲ ؛ علم‌الفلك نالینو ص ۱۷۹ ؛ مقالهٔ ویدمان در دائرةالمعارف اسلامی ؛ وغیرها .

احتمال اینکه ابن خازنی دربارهٔ وقوع این اجتماع اختران و آثاری که بران مترتّب شدنی بوده‌است حکمی کرده بوده باشد قدری بعید است ، و شاید بتوان احتمال داد که خاقانی نام اورا با نام شخص دیگری که عن‌قریب از او بحث خواهیم کرد اشتباه کرده و یا اینکه واقعاً منجّمین در خراسان (و ازآن جمله انوری) حکم خود را برای آنکه وزن و اعتباری پیدا کند به خازنی نسبت داده بوده‌اند.

شاعر عرب مجدالدّین ابوالفتح محمّدبن عبیدالله معروف به سبط ابن‌التّعاویذی در قصیده‌ای که در عید فطر سال ۵۸۱ یعنی ۹ ماه قبل‌از وقوع قران در مدح النّاصرلدین‌الله خلیفهٔ عبّاسی سروده بود و صحّت احکام راجع به این قران را ردّ کرده بود نیز بیتی شبیه به این بیت خاقانی دارد :

سعادةٌ لوأحاط الخازمیّ بها لعاد فیما ادّعاه و هو خزیانُ

اینجا نیز ممکنست الخازنی خوانده شود به جای الخازمی ، ولی ظنّ قوی می‌رودکه صحیح همین‌الخازمیّ (یا الحازمیّ) باشد. در کتاب جبرومقابلهٔ خیّام که دانشمند مکرّم آقای دکتر غلامحسین مصاحب با ترجمه و حواشی مفصّل‌آن را طبع و نشر کرده‌است اسمی ازالحازمی‌الخوارزمی‌برده شده‌است‌که نسخه‌ای ازتصنیفات ابوالجود به‌خطّ او به نظر خیّام رسیده بوده‌است (ص ۶۱) . مصحّح و مترجم محترم‌درحواشی خودبرای نام حازمی به‌لبّ‌اللّباب سیوطی احاله‌کرده است (ص۲۶۴) ، ولی آن حازمی مذکور در لبّ‌اللّباب ربطی به این حازمی خوارزمی ندارد ، و اصولاً رجال مذکور در کتاب‌الأنساب سمعانی و تلخیص ابن‌الأثیر ازان و تلخیص سیوطی ازاین دومی

معمولاً رجال حدیث هستند و بسیار بندرت کسی را که به آن گروه تعلّق نداشته باشد در آنها می‌توان یافت. باری، مردی که خیّام نسخهٔ کتابی به خطّ او در حدود پانصد هجری دیده بوده‌است شاید خازنی ریاضی‌دان بوده ولی مسلّماً خازمی منجّم نبوده.

یك نفر دیگر با نسبت الحازمی درمعجم‌البلدان یاقوت و ابن‌خلّکان و طبقات الحفّاظ ذهبی و کشف‌الظّنون وغیرها مذکور است[1] و او ابوبکر محمّدبن موسی الحازمی است که از حفّاظ حدیث بوده و بسیار بعید است که وی مطلبی دربارهٔ قران کواکب پیشگوئی کرده باشد. یاقوت می‌گوید که ابوالفتح نصربن عبدالرّحمن الاسکندری النحوی کتابی از نوع مختلف و مؤتلف در اسامی جغرافیائی جمع کرده بوده‌است که کتابی بسیار مضبوط و متقن است[2] و ابوبکر محمّدبن موسی‌الحازمی آن را سرقت کرده و با حذف روایات به خود نسبت داده‌است (مقدّمهٔ معجم‌البلدان ص ۸ جلد اول) .

و امّا آن خازمی (یا حازمی) که پیشگوئی در باب قران ۵۸۲ به او نسبت داده شده‌است ظاهراً کنیهٔ ابوالفضل داشته و در بغداد سکونت گزیده بوده، ولیکن اصل و منشأ او معلوم نیست. مختصری دربارهٔ او که بیش ازآنچه گفته شد مطلب ازان بر نمی‌آید در

۱. الحازمی صاحب‌الفیصل، معجم‌البلدان چاپ ووستنفلد ج ۱ ص ۸ و ۷۵ و ۱۷۰ و ۲۵۶؛ و ج ۶ مقدمه ص ۳۲؛ ابن خلکان شمارهٔ ۵۹۷؛ رجال نووی چاپ‌ووستنفلد، ۶۷۰؛ طبقات الحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۵۱ و بعد؛ کشف‌الظنون چاپ فلوگل شمارهٔ ۹۴۲۹ .

۲. نسخه‌ای از این کتاب درموزهٔ بریتانیائی موجوداست .

تاریخ‌الحکماء قفطی (مختصر زوزنی) مندرج است [1] و در اخباری که بعد ازین از مآخذ عربی نقل خواهد شد اشاراتی به او هست .

ظهیر فاریابی : در دیوان ظهیر فاریابی (نسخهٔ چاپ طهران که با اشعار شمس طبسی مخلوط شده‌است و چندان اعتمادی به‌آن نیست) دو قطعه موجود است که ازان برمی‌آید که شاعر در زمانی که در نیشابور اقامت داشته‌است رساله‌ای در ابطال حکم طوفان انشاء کرده بوده و به ممدوحی که او را « سر ملوك جهان » می‌خواند اهدا کرده بوده‌است . امّا پادشاه به او اعتنائی نکرده و برعکس به آن کسی که حکم به حتمی بودن وقوع طوفان کرده بوده‌است انعام و خلعت و صله داده بوده. چند بیت از قطعهٔ اوّلی اینست (دیوان ص ۳۰۷) :

از آن سبب به جناب تو التجا کردم
مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار
روا بود که تو چندین بجان بگردانی؟
رساله‌ای که ز انشاء خود فرستادم
به مجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهت است و می‌خواهی
که از جریدهٔ ایّام نیز بر خوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید
که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

و ابیات آتی هم از قطعهٔ دومی است (دیوان ص ۲۴۹) :

۱. چاپ لایپزیگ ص ۴۲۶ ، و چاپ قاهره ص ۲۷۸ تا ۲۷۹ .

شاها زکات گوش و زبان را ز راه لطف
بشنو زمن سؤال و به تشریف ده جواب
آن‌کس که‌حکم‌کرد به طوفان باد و گفت
آسیب آن عمارت عالی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس
در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون به حجّتش ابطال کرده‌ام
با من چرا به وجه دگر می‌رود خطاب ؟
بر من وبال شد هنر من به پیش تو
هر ساعتی که من به هنر کردم انتساب
گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلك
بر من به نیم جو که فتادم در این عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم
از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهلست این سه ماه دگر نیز همچنین
تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت
هم من زجان برآیم و هم خسرو ازعذاب

اگر بنده مطلب این دو قطعه را درست فهمیده باشم ظاهراً اینها (یا اقلاّ دوّمی آنها) در سال ۵۸۲ قبل از وقوع قران ، یعنی شاید سه ماه مانده به‌آن تاریخ ، سروده شده و شاه ظاهراً منتظر بوده‌است ببیند که کدام یك راستگو خواهد بود . حال باید جست وآن شخص

دیگری را که در آن تاریخ در نشابور جدّاً معتقد به حادث شدنی بودن طوفان‌بوده ، و آن شاهی را که در ۵۸۲ در نشابور اقامت داشته، یافت. قدرمتیقّن ، اینکه در دیوان چاپی (ص۲۴۸) نوشته‌اند «اشاره به حکم حکیم انوری در وزیدن باد » بی‌اساس است . زیرا چنانکه پیشتر گفته شد انوری در این زمان در جزءِ احیا نبوده است ؛ و امّا سلطان نشابور ، چنانکه از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (جلد دوّم ص ۱۴۷ و بعد) و از جلد دوّم تاریخ جهانگشای جوینی (ص ۲۲ و بعد) برمی‌آید تا ۱۱ محرّم ۵۸۱ عضدالدّین طغانشاه پسر مؤیّد آی ابه بود، او شب دوازدهم آن ماه مرد و پسرش سنجرشاه را قائم مقام او ساختند ، و منکلی بیگ که اتابك او بود استیلا یافت تا در سال ۵۸۳ که درماه ربیع‌الاول تکش خوارزمشاه آن شهر را متصرّف شد[1].

---

۱. جناب‌آقای فروزانفر از قول استاد خود مرحوم ادیب نیشابوری نقل می‌کنند که ظهیر فاریابی قطعهٔ دیگری دربارهٔ این‌اجتماع کواکب داشته است ، و آن مرحوم تمام آن قطعه را می‌خوانده‌است ، اما جناب راوی جز این یك بیت ازان چیزی بیاد ندارند :

شهریارا خبر باد قرانی دادند — که همه روی زمین زعزع وصرصر گیرد

ظهیر فاریابی دوقصیده براین وزن و ردیف و روی دارد (دیوان چاپ طهران ص ۵۸ و ۶۶ دیده شود) ، ولی این بیت در هیچیك نیست . اگرواقعاً از ظهیر باشد ممکنست تصور کرد که مرحوم ادیب نسخه‌ای از قصیدهٔ اولی خوانده بوده‌است که در آن نسخه این بیت قبل از ابیات آتی آمده بوده :

باد درعهدتو کی زهرهٔ آن داشت که او — خاك پای تو نه چون تاج‌بسر برگیرد

گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

(ص ۵۹ دیوان س ۱۴ و۱۵) .

فخرالدّین رازی : امام المشکّکین فخرالدّین رازی هیچ شکّی درین نداشته‌است که حکم منجّمین در باب تأثیراتی که براین قران مترتّب‌شدنی است باطل و بی پروپاست . رساله‌ای دارد به نام المناظرات ، که مجموع مباحثاتی‌است که با علما و فلاسفهٔ خراسان داشته‌است و خود او خلاصهٔ سخنان حریفان و مشروح دلایل خویش را دربارهٔ هریك از موضوعهای مباحثه بر روی کاغذ آورده‌است . مسألهٔ نهم دراین مناظرات (چاپ حیدرآباد ص ۲۰) همین مسألهٔ قران کواکب است ، و امام دراین ایّام در بخارا بوده و آنجا علما و فلاسفه‌ای مثل رضی‌الدّین نیشابوری و استاد او شرف‌الدّین محمّدبن مسعود مسعودی مجالس بحث و تحقیق تشکیل می‌داده‌اند و به امور عقلانی محض رسیدگی می‌کرده‌اند ، و امام فخر که به مجالس ایشان می‌رفته‌است همیشه با دلایل و اعتراضات خود آنها را خشمگین می‌ساخته و شور و شغب راه می‌افتاده .

می‌گوید : یکی ازاین روزها دلتنگ شدم ، برخاسته به منزل شرف‌الدّین مسعودی رفتم ، و این در سال ۵۸۲ بود ، یعنی آن سالی که دران منجّمین حکم به واقع شدن طوفان بادی کرده بودند و اهل عالم از وقوع آن سخت وحشت کرده بودند . چون داخل مجلس مسعودی شدم دیدم رضی نیشابوری نزد اوست وجمع دیگری از اهل علم حاضرند و با جدّ و جهد هرچه تمامتر دراین مسأله بحث می‌کنند . من‌گفتم این مسأله از فروع علم احکام است و فلاسفه اتّفاق دارند براینکه علم احکام درنهایت ضعف است ؛ بنابرین موجبی برای این ترس شدید و حاجتی به این بحث قوی و این احتراز عظیم

نمی‌بینم . امام شرف‌الدّین مسعودی ازاین گفتهٔ من سخت غضبناك گشت و گفت : چرا می‌گوئی که علم احکام علمی ضعیف و پست است و دلیل تو بران چیست ؟ گفتم :

دلیل براین امر دو وجه‌است ، اوّل دلیل نقلی از حکمای بزرگ ، و آن اینکه ابونصر فارابی که رئیس کلیّهٔ حکماء است و شیخ ابوعلی ابن‌سینا آنجا که او را مدح کرده‌است در حقّ او گفته است که «می‌توان گفت ازهمهٔ گذشتگان برتر و بالاتر است» تصنیف مشهوری در ابطال علم احکام دارد ؛ و شیخ ابوسهل مسیحی هم که از فاضلترین حکما بوده‌است در ابطال احکام نجومی تصنیفی دارد ؛ و شیخ ابوعلی ابن‌سینا در آخر کتاب شفا و کتاب نجات فصلی طویل در ابطال علم احکام آورده [۱] . اینان رؤسای فلاسفه و بزرگان حکما هستند ، و جملگی در بدگوئی ازاین فنّ متّفقند . و اهل زمان ما اگرچه به‌پایه‌های بلندی رسیده باشند بنسبت با آنان چون قطره پیش دریا و چون شعله پیش ماه تمام‌اند .

و امّا دلیل عقلی اینکه : آیا مؤثّر(در احوال زمین ومردمان

---

۱. در جزء تصنیفات منسوب به شیخ‌الرئیس ابن‌سینا رساله‌ای مستقل‌در ابطال احکام نجومی آورده‌اند (فهرست آقای دکتر یحیی مهدوی شمارهٔ ۲) که نسخ متعدّد ازان موجوداست ، و در صدر دونسخه ازان عبارتی هست دالّ براینکه جمع کننده در نسبت آن به شیخ مردّد بوده‌است . شاید اینکه امام فخررازی‌آن را جزء دلایل نقلی خویش نیاورده و از تصنیف ابوسهل مسیحی نام برده‌است موجب دیگری برای تردید در صحّت این نسبت به شیخ‌الرئیس باشد، و شاید در واقع‌این همان رساله‌ای باشدکه امام فخر از ابوسهل مسیحی یاد می‌کند .

آن) ستاره‌است یا برج است یا ستاره با این شرط که در برج واقع شود ؟ در دوقسم اوّل لازم می‌آید که این اثر مادام که ستاره یا برج هست برقرار بماند . قسم سوّم نیز باطل است بدین جهت که اگر اثر ستاره در هنگام وقوع او دراین برج مخالف اثری باشد که در موقع داخل شدن در برج دیگری از او پدید می‌آید لازم می‌شود که این برج باآن برج بالطّبع متفاوت باشد، زیراکه اگرآن دو برج مانند یکدیگر باشد بالضّروره اثر کوکب در هنگام دخول دراین برج نیز مانند اثر آن در زمان وقوع در آن برج دیگر باید باشد ، چه دو چیز همانند باید از حیث همهٔ لوازم برابر یکدیگر باشند . و اگر طبیعت یکی از دو برج با طبیعت آن دیگری مخالف بود لازم می‌آمد که آسمان مرکّب باشد نه بسیط ، ولکن فلاسفه با برهان ثابت کرده‌اند که فلك واجبست که بسیط باشد .

این بحث میان امام فخر و شرف‌الدّین مسعودی و رضی نیشابوری بطول انجامید وبه‌رسم کلیّهٔ بحثها از موضوع اصلی خارج گردید و از قضا به صلح و صفا ختم شد .

عقدالعلی : قدری از فصلی که احمد حامد کرمانی دراین باب نوشته‌است پیش‌ازین نقل و کتاب و مصنّفش را معرّفی‌کردم اینك تتمّهٔ آن فصل :

جملهٔ اصحاب احکام نجوم اتّفاق نمودند که چون قران هفتم بگذرد در قران هشتم سیّارات هفتگانه دربرج میزان جمع می‌شوند، و به حساب قران در برج سنبله می‌باید ، و حکم کردند که این اجتماع سیّارات دربرج میزان موجب خرابی عالمست و اکثر عمارات

به باد و زلزله برخیزد، و در این باب مبالغت کردند و حال کرمان از مواضع دیگر بدتر می‌نمودند. به‌حکم آنکه طالع کرمان میزانست. من ازاین معنی کشف می‌کردم و به فضلای جهان که سابقهٔ معرفتی افتاده بود می‌نوشتم و از حقیقت آن می‌پرسیدم. و بزرگی از کرمان در خراسانست . . . فصلی که فرید نسوی نوشته بود و ابطال حکم انوری کرده بفرستاد، من به آن فصل خرّم شدم و نسخهٔ آن به‌دوستان اطراف فرستادم. پس جمال‌الدّوله ازعلم خویش به من نوشت: حکم باد که کرده‌اند رمزیست و حکما بدان تقلّبِ احوال عالم و انقلاب ممالك خواسته‌اند، و دلیل بر وی آنکه بعد از قران هفتم درکرمان قومی دیگر باشند. سخن آن فاضل فال ناطق و الهام صادق آمد، و آنچه دیگر منجّمان گفتند که کرمان خرابتر شود بعکس افتاد، چه این قران و اجتماع سبب عمارت کرمان شد. . .

این فرید نسوی که به قرینهٔ رساله‌نوشتن او دربارهٔ این حکم نجومی باید تصوّر کرد که از منجّمین بوده‌است به احتمال بسیار قوی غیر از فرید دبیر یا فریدالدّین کاتب است که بعد ازین ذکر او خواهد آمد. از فریدالدّین نامی که منجّم بوده ذکری و اشعاری در لباب‌الالباب (ج ۲ ص ۳۴۷) آمده‌است تحت این عنوان: الاجّل فریدالدّین جاسوس الافلاك علی‌المنجّم السنجری. ولی‌نسبت السنجری به گمان من تصحیف السجزی است، چه بعد ازان مُی‌گوید که برادرش وزیر ممالك نیمروز بود، و بنابرین مستبعد است که این همان فرید نسوی (یعنی از اهل نسا) باشد. کس دیگری که او را بتوان با این منجّم مورد بحث تطبیق کرد نیافتم.

جرفاذقانی : شهاب‌الدّین ابوالشّرف ناصح بن ظفر بن سعدالمنشی الجرباذقانی (یعنی گلپایگانی) که در ۶۰۳ هجری دست به ترجمهٔ تاریخ یمینی تألیف ابوالنّضر عتبی برد و آن را پس از اتمام به نام « محمودالآثار من آثارالمحمود » نامید و اکنون به ترجمهٔ یمینی مشهور است ، پس‌از ختم آن‌کتاب « طرفی از احوال روزگار و انواع فتنه و تشویش که در ایّام فتور[1] و عجایب اتّفاقات[2] و سرهای بزرگان که در سر کار شد و خرابی خطّهٔ عراق و حال جرباذقان » به آن ملحق ساخت که بنده دو نسخه ازان در موزهٔ بریتانیا (Add. 24,950 ورق ۲۲۱ تا ۲۳۳ ، و Or. 4514 فقط فصل راجع به قران کواکب در ورق ۷۶ و ۷۷) و یکی دو نسخه در کتبخانه‌های استانبول دیده‌ام . از روی اوراق نسخهٔ اوّلی موزهٔ بریتانیا عکسی گرفته‌ام و ازآنجا این فصل عیناً نقل می‌شود[3] .

ذکر حوادث ایّام : در شهور اثنین و ثمانین و خمسمائة کواکب هفتگانه را در برج میزان اجتماع افتاد و مدّتها بود تا در افواه افتاده بود و منجّمان در کتب احکام آورده که دراین زمان ما طوفان باد باشد و مقدار سه‌گز ، و در بعضی اقاویل ده گز و بیست گز ، از روی

۱. بایست اینجا فعلی آورده باشد از قبیل «پیش‌آمد» .

۲. حق این بود که فعلی داشته باشد مثل « که روی داد » .

۳. این اوراق عکسی را از لندن به امانت خدمت مرحوم علاّمهٔ قزوینی فرستاده بودم و آن مرحوم ازآنها عکس دیگری برای خود گرفت و به‌آقای عبّاس اقبال آشتیانی داد و آقای اقبال هم تمام این خاتمه را به صورت مقاله‌ای به امضای عبدالحسین نوائی در مجلّهٔ یادگار (سال اول شمارهٔ هفتم) منتشر ساخت .

زمین برگیرد و کوههای عظیم بردارد و از آدمی و دیگر حیوانات چیزی بنماند و قیامت که در قرآن مجید و آثار و اخبار آمده‌است موسم آن این ایّام خواهد بود. این وهم بر خواطر مستولی شد و رعبی عظیم در ضمایر بنشست و یکی از معارف خراسان روایت کرد (والعهدة علیه فیما رواه) که از پیغامبر صلوات‌الله علیه پرسید که متی‌القیامة، پیغامبر صلوات‌الله علیه گفت القیامة، وچند بار مراجعت کردند و همین جواب داد، و زیرکان دراین لفظ تأمّل کردند و به حساب جُمل بازانداختند و از حروف این کلمه پانصد و هشتاد و دو عدد حاصل شد و این اعداد موافق احکام اهل نجوم و عدد سالهای هجری آمد، و خیالها بدین سبب مستحکم‌تر گشت، و بسیار کس از اهل تمییز و اصحاب نعمت و ثروت اندیشه بران گماشتند و در غارها مسکن و مأوی کردند و بعضی آوِنهای[۱] محکم ساختند و در مسارب و مداخل زمین خانه‌های حصین ترتیب دادند، و در ماه رجب سنهٔ اثنتین که موعد قران بود تقدیر از خدای عزّوجلّ چنان افتاد که مدّت یك ماه برگ بردرخت نمی‌جنبید و خرمنها بر صحرا بماند که باد در تنقیهٔ آن یاری نمی‌داد، و جهانیان را معلوم شد که اقاویل اهل نجوم و تُرّهات ایشان سراسر باد است و همه در علم قاصرند و از حقایق و دقایق صنعت خویش غافل شده، و ندانند که

۱. در اصل صریحاً به مدّ الف وکسر واو نوشته‌است، وبنظر می‌رسد که شاید آون تلفّظ خاصی باشد از لغت آهون به معنی رخنه و نقب و سمج که در زمین کنند. آهون در لغتها ضبط شده، و در فرهنگ اسدی شعری منسوب به دقیقی شاهد استعمال آنست. ناصر خسرو نیز مکرر آن را بکار برده (دیوان چاپ این جانب ص ۳۰۸ و ۳۵۵ دیده شود).

خدای تعالی چون کار امّتی به زوال رساند و بدیشان عذابی فرستد عالم صورت را دران مدخلی نباشد، و آنچه باری تعالی . . . در حقّ عاد و ثمود و دیگر امم یاد کرده‌است . . . بر طریق مجاز است، و معنی این کلمات، والله اعلم، آن باشد که تقدیر باری تعالی چنانست که هر مدّت در قرنی جمعی ظاهر شوند و ایشان را به تأیید الهی و نصرت آسمانی مدد دهد تا برقطری از اقطار جهان مستولی شوند، الخ.

عجیب است که این مرد هم مثل صاحب عقدالعلی تأثیر قران را به تسلّط فرماندهان و بسته شدن دست اهل ستم و آباد گشتن سرزمین خود تأویل کرده‌است.

در آذربایجان: مؤلّف کتاب عجایب‌الأشیاء که بعداز ۶۱۳هجری در تبریز این کتاب را براساس کتابی ازان ابوالمؤیّد بلخی تألیف کرده‌است گوید (فقرهٔ ۱۰۷، ورق ۵۵ پشت از نسخهٔ مرحوم پروفسور براون در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج):

اتابك سعید محمّدبن ایلدگوز نوّرالله قبرهما جملهٔ منجّمان جمع آورد و حکم کردند که طوفان باد خواهد بود، چنانکه چهل گز زمین برکند[1]. از برای سلاطین و ملوك در غارها خانه‌های محکم بساختند و احتیاطها کردند. امیر بدرالدّین مسعود مهندس نخچوانی گرو بست که آن روز قطعاً در جهان باد نباشد، و چنان بود که او گفته بود. و این رباعی او گفته:

هرگز دلم از منجّمان شاد نبود وز گفتهٔ زشتشان دل آزاد نبود

۱. سه‌گز و ده گز و چهل‌گز! نمونهٔ کامل «یك کلاغ چهل کلاغ».

ریش همه‌شان ریم‌که روز طوفان جز در بوقم زیر فلك باد نبود

باز انوری: در یکی از مجموعه‌های کتابخانهٔ ایاصوفیه به‌شمارهٔ ۴۷۹۵ ، ورق ۲۸۶ پشت ، فصل آتی دیده می‌شود ، و اختصاص آن اینست که موقع قران را سال ۵۸۱ گفته ، همچنانکه در تاریخ‌گزیده هم ۵۸۱ ذکر شده :

در سنهٔ احدی و ثمانین وخمسمائة به ماه رجب هفت کوکب سیّار در سیّم درجهٔ میزان بر یك دقیقه مجتمع شدند . و این اوّلین قران بود در مثلّثهٔ هوائی با قران جمیع کواکب . منجّمان حکم کردند که در تمامت ربع مسکون از آسیب طوفان باد اثر آبادانی نماند ، بل‌کوهها خراب شود ، و از زمین چند گز باد ببرد[۱] ؛ و غلوّ دراین معنی انوری بیشتر می‌کرد . و مردم ازاین وهم درکوهها و زیر زمینها حُفره‌ها کردند تا ایشان را از طوفان باد پناه باشد . چون هنگام قران وقت بیدر بود[۲] و اعتدال خریفی ، اتّفاقاً چندان باد نبود که غلّه پاك‌کنند ، و درآن سال از بی‌بادی غلّه‌ها تمام پاك نشد ؛ و در روز حکم چراغی برسر مناری بردند ، باد آن را ننشاند و تاشب بسوخت . و دراین صورت معنی حدیث مَنْ صَدّق منجّماً فقد کذّب بما أنزل‌الله علی محمّد ظهوری هرچه تمامتر یافت . بزرگی در این معنی گفت :

---

۱. معلوم نیست این همه که می‌گفتند به مقدار قطر چند گز از روی زمین را باد خواهد تراشید و برد ، تصور ایشان چه بوده‌است که این باد این همه خاك راکجا می‌برد .

۲. بیدر لفظ عربی است به معنی خرمن .

گفت انوری که از سبب بادهای سخت
ویران شود عمارت و کُهْ نیز برسری
در روز حکم آن نوزیده‌ست هیچ باد
یا مُرسل الرّیاح تو دانی و انوری[1]

گویندهٔ این قطعه: همین شرح را تقریباً جمله‌بجمله بااختلافات یسیری در الفاظ درتاریخ گزیده (ص۴۷۴ چاپ عکسی) نیز می‌توان دید ، و درآنجا نیز گویندهٔ شعر تعیین نشده‌است . گویا اوّلین کسی که این قطعه را به گویندهٔ معیّنی منسوب داشته‌است آن نویسندهٔ پر خبط و خلط نا معتمد نا موثّق ضعیف‌الروایه ، دولتشاه ابن علاءالدّوله بختیشاه الغازی السّمرقندی است ، در آن کتاب بی‌اعتبار معنون به تذکرة الشعرا ، که تنها علّت شهرت و تداول آن این‌بوده‌است که مرحوم پروفسور براون بانی طبع و نشرآن شده‌است ودر لایدن چاپش کرده‌اند . وی در ضمن احوال انوری‌گفته است که:
فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید :
گفت انوری‌که از جهت بادهای سخت
ویران شود عمارت و کُه نیز برسری
در روز حکم او نوزیده‌ست هیچ باد
یا مُرسل الرّیاح تو دانی و انوری
ایضاً :
می‌گفت انوری که دراین سال بادها
چندان وزد که کوه بجنبد توبنگری

۱ . در تاریخ گزیده در مصراع دوم دارد: بس‌کوه برسری؛ و «برسری» به‌معنی « علاوه بران » است .

بگذشت سال و برگ نجنبید بر درخت
ای مُرسل الرّیاح تو دانا نه انوری[1]
(دولتشاه ص ۸۶)

خود دولتشاه در احوال فرید کاتب (ص ۱۰۷) دیگر این قطعه را نیاورده و اشاره‌ای به آن نکرده‌است ، ولی رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا (ج ۱ ص ۳۷۷) در ضمن احوال فرید‌کاتب این قطعه را نقل کرده با اندك اختلافی در بیت اوّل :

گفت انوری که از مدد بادهای سخت
ویران شود عمارت و که برسر ثری
در روز حکم او نوزیده‌ست هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

در اینکه شخصی به نام فرید کاتب معاصر انوری بوده‌است شکّی نیست . خود انوری یك رباعی در هجای او دارد که در نسخ دیوان او ضبط است بدین صورت :

در ارّه فرید کاتب فرزانه بگشاد شبی در تناسل خانه
واورد به صحرای جهان‌مردانه خوارزمیکی به ارّه و دندانه

و همین دولتشاه که دربارهٔ او سخنی گفتم می‌نویسد که فرید کاتب شاگرد انوری است . راوندی در راحة‌الصّدور دو رباعی از او آورده و او را درانجا به نام فرید دبیر و فرید کاتب یاد کرده ، و عوفی در لباب‌الالباب (ج ۱) قسمتی از یك ترکیب‌بند او را نقل

۱. در دیوان انوری چاپ لکهنو چنین است : یا مرسل‌الریاح تو دانی نه انوری .

کرده‌است . امّا در همین جلد لباب‌الالباب در ضمن حواشی مرحوم قزوینی ذکری از یك نفر فرید کاتب هست که ظاهراً با آن دیگری ربطی ندارد (ص ۳۳۱ دیده شود) .

بنده دلیلی جز آنچه گفتم نیافتم که آن قطعهٔ مربوط به‌حکم انوری را این فرید کاتب گفته باشد ، و آن دلیل نیز بنده را اقناع نمی‌کند ، و گمان می‌کنم از مخترعات دولتشاه باشد ـ امّا اختراعی که ناشی از خلط و اشتباه‌است ، چه شاید شنیده یا خوانده بوده‌است که انوری فرید کاتب را هجا گفته ، و نیز خوانده یا شنیده بوده‌است که فرید نسوی در ابطال حکم طوفان رساله‌ای انشا کرده بوده ، و از روی این دومقدّمه به‌این نتیجهٔ باطل رسیده‌است که قطعهٔ مذکور را فریدکاتب سروده‌است .

شجره و ثمره : در کتابی که ظاهراً به نام شجره و ثمره موسوم است و تألیف آن در ۶۸۷ بپایان رسیده‌است [1] این شرح آمده‌است : وقت باشد که سه و چهار و پنج و شش کوکب در برجی بوند آن را اجتماع کواکب خوانند . و ممکنست که هر هفت جمع آیند امّا در یك درجه سخت نادر بود و اگر باشد در وقت قران اعظم بود . و ما

۱. این مرجع را همکار بزرگوار و دانشمند من آقای بدیع‌الزمان فروزانفر سراغ دادند . مؤلّف کتاب گویا علیشاه‌بن محمدبن قاسم الخوارزمی المعروف بالبخاری است . از نشانها که دربارهٔ احوال خود در کتاب بدست می‌دهد متولّد ۶۲۳ بوده‌است ودر طول زمان معرفت شیوخ و ملوك و اکابر و امرا و خواجگان و بزرگان او را حاصل شده بوده و در دستگاه خاندان جوینی به تعلیم و تصنیف مشغول بوده و در سال ۶۸۷ از تألیف این کتاب فراغت یافته‌است . نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی مورّخ ۶۸۸ است .

شش کوکب در میزان دیدیم غیر مرّیخ ، و شش در جدی غیر قمر، و بکرّات سه و چهار و پنج دیدیم در برجی نه دریك درجه . و در عهد استاد انوری اجتماع بوده‌است در میزان شش‌گانه ، و شعراء آن‌وقت یاد کرده‌اند آن را به سبب آنکه حکم او بر طوفان باد نهاده بوده‌اند و سهو عظیم رفته‌است حکم ایشان . . . و قیاس آنست که جنکزخان درآن وقت زائیده‌است برطالع میزان (نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ص ۵۸) .

تاریخ طبرستان : در قسمت دوّم تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (بهاءالدّین محمّدبن حسن کاتب) که از انشای خود ابن اسفندیار نیست ، بلکه تحریر کسان دیگری است که جمع‌آوری شده و به جای قسمت گمشدهٔ کتاب ابن‌اسفندیار به‌آن الحاق شده‌است، درضمن بیان حوادث متعلّق به‌سال ۵۸۲ (ولیْ بدون ذکر تاریخ) این عبارت آمده‌است (ص ۱۵۴) :

و دراین سال بود که منجّمان حکم باد طوفان کرده بودند درمثلّثهٔ خاکی[۱] ، و بعد پانصد سال صدق معجزخبر رسول (ص) معلوم شدکه کَذِبَ المنجّمون بربِّ الکعبة. وشاه اردشیر بحد پریم به‌دیه دوالم بادخانه‌ها ساخته بود که اگر کسی‌آن عمارت اکنون بیندگوید «این کار آدمیان نیست، مگر سلیمان (ع) دیوان را فرموده باشد». و آن‌روزکه حکم قران رفت سرای حرم راکه دختر سلطان‌بود با آنجا برد ، و او در آن خانه به بارگاهی بنشست و بار عامّ داد . به فرمان

۱. چنانکه در صفحات سابق گذشت این قران در برج میزان بود که جزء مثلّثهٔ بادی است نه خاکی .

ذوالجلال ازان خوشتر روز در آن ماهها نگذشت .

شاهدی دیگر : در تجارب‌السّلف هندوشاه نخجوانی (ص ۲۹۰) در دنبال خبری که در اوایل این مقاله نقل افتاد قصّه‌ای هست که چون با نشانی مبهم و بدون ذکر تاریخ‌حکایت شده‌است یقین نمی‌توان داشت که گیرم راست باشد با این قران مربوطست یانه ، ولی چون خالی از مزه نیست نقل آن را مناسب دیدم :

و مثل این صورت در اواخر دولت عبّاسیان اتّفاق افتاد که سالی منجّمان حکم کردند که دراین سال طوفان به بغداد برخیزد چنانچه هیچ حیوان و آدمی و جز آدمی نماند . وزیر منجّمان را بخواند ، همه همین سخن گفتند . خطّ ازایشان بستد و ایشان را اجازه داد ، و محمّد بختیار شاعر را که به ابله معروف بود و علم نجوم دانستی بخواند و از او بپرسید . او گفت : این حکم هذیان مطلق است و هیچ اصل ندارد . وزیر گفت :

اگر چنین باشد که تو می‌گوئی ترا عطائی نیکو بدهم . ابله از پیش وزیر بیرون آمد ، منجّمان او را گفتندکه : اگر این سخن کسی گفتی که قواعد علم نجوم ندانستی تفاوتی نبودی ، امّا از تو تعجّب می‌داریم‌که دلایل نجوم را می‌دانی و می‌بینی وچنین می‌گوئی. او گفت : من این دلایل که شما دیده‌اید دیده‌ام امّا محتمل است که باشد و محتملست که نباشد . و من کاری به احتیاط کردم ، اگرسخن من راست آید بامن انعام کنند و شما را برنجانند ، و اگر سخن شما راست آید به مؤاخذهٔ من نپردازند .

ترجمهٔ حال محمّدبن بختیار شاعر معروف به أبله را ابن

خلّکان از کتاب الخریدة تألیف عماد کاتب واز تاریخ ابن‌الجوزی نقل کرده ، و آنجا گوید که وفات او در ۵۷۹ یا ۵۸۰ بود، پس معاصر بودن او با این وقعه مسلّم ؛ ولی در هیچ مأخذ دیگری‌ندیدم که‌به او نسبت ستاره‌شناسی یا پیشگوئی در مورد حکم این قران داده باشند ، و به مفردات هندوشاه چندان اعتباری نیست ، و این خبر که حکایت کرده است در کتاب‌الفخری که مأخذ عمدهٔ کتاب او بوده است نیز موجود نیست .

کمال‌الدّین اسماعیل : ذکری‌ازیك قران‌که‌تأثیر آن‌برحسب پیشگوئی اخترشماران طوفان باد شدیدی بوده‌است در اشعار کمال‌الدّین اسماعیل نیز آمده‌است (مجموعهٔ دواوین دهگانه در کتابخانهٔ مستر چستر بیتی ورق ۶۹ رو) ـ ولی بسیار بعید است که این اشاره مربوط باشد به قران سال۵۸۲ ، زیرا که کمال‌الدّین اسماعیل در زمان وفات پدرش بیست ساله بوده‌است ، و وفات پدرش را در ۵۸۸ گفته‌اند ، که بنابرین در سال ۵۸۲ چهارده سال بیش نداشته‌است . قران دیگری در سال ۶۲۳ اتّفاق افتاد که مستبعد نیست دربارهٔ آن هم‌حکمی نظیر حکم‌مربوط به‌قران سال ۵۸۲ کرده‌بوده باشند، و در آن صورت شاید این شعر کمال‌الدّین اسمعیل که سه بیت آن نقل می‌شود راجع به سال ۶۲۳ بوده‌باشد :

سرفرازا ، منجّمان بدروغ   تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد   آن سخنهاکه بر قران بستند
برد آن را که بردنی بد باد   گر زطوفان بروگمان بستند

✩

اهمّ شواهد وارده در کتب فارسی بروقوع اجتماع کواکب ستّه یا سبعه در برج میزان درسال ۵۸۲ اینها بود که گذشت. و اینك اهمّ شواهدی که به عربی یافت شده‌است:

شیخ‌اشراق: شهاب‌الدّین یحیی بن حبش سهروردی در ختام حکمة‌الاشراق خویش عبارتی داردکه ازان استنباط می‌شود (چنانکه مولانا قطب‌الدّین محمود شیرازی استنباط کرده‌است) که سهروردی نتیجهٔ قران‌کواکب سال ۵۸۲ را پیدایش حکمت اشراقی دانسته‌است. اینك عبارت مذکور با شرح ملّاقطب:

فرغت من تأليفه فی آخر جمادی‌الآخرة من شهور سنة‌اثنتين وثمانين‌وخمسمائة‌فی‌اليوم‌الذّی‌اجتمعت‌الکواکب‌السّبعة فی‌برج‌الميزان فی‌آخرالنّهار، و ذلك اليوم هويوم الثّلثاالتّاسع والعشرون من الشّهر المذکور و فيه اشارةالی ان هذا القران العظيم ظهور هذا الکتاب الکريم... (چاپ طهران ص ۵۶۱).

سبط ابن التعاویذی: شاعر و نویسندهٔ مشهور عرب ابوالفتح محمّدبن عبیدالله که او را نوهٔ ابن‌التّعاویذی می‌خواندند و از ۵۱۹ تا ۵۸۲ می‌زیست، و احوال او در وفیات الاعیان ابن خلّکان (شمارهٔ ۶۵۲) و کتابهای دیگر بتفصیل مسطوراست، چنانکه سابقاً اشاره شد، سال قبل از وقوع اجتماع کواکب در قصیده‌ای که روز عید فطر در مدح النّاصرلدین‌الله خلیفهٔ عبّاسی سروده بود صحّت احکام مربوط به آن قران را ردّ کرده‌بود، دراین ابیات:

لم يبقَ للجور سُلطانٌ علی أحدٍ

أنَّی وأنت لأهل الأرض سلطانُ

قالوا القران و طوفانُ الهواء لهُ
بالشّرّ عن کثب فی الأرض طغیانُ
أما لهم فیه بُرهانٌ وطائرك الْمیمونُ فیه لدفع الشّرّ بُرهانُ
وکیف تسطو اللّیالی أو یکون لها
فی عصر مثلك ارهاقٌ و عُدوانُ
وأنت فی کلّ عُلویٍّ لهُ أثرٌ
مؤثّرٌ وعلی الطّوفان طوفانُ
سعادةٌ لو أحاط الخازمیُّ بها
لعاد فیما ادّعاهُ وهو خزْیانُ
فاسعدْ بها دولةً غرّاءَ ما ادّرعتْ
بمثلها حمیَرٌ قدْماً وساسان

(ابیات ۶۸ تا ۷۴ از قصیدهٔ ۲۶۷ در دیوان او چاپ قاهره ۱۹۰۳)

ابوشامة: در کتاب الرّوضتین فی اخبار الدّولتین تألیف شهاب الدّین ابو محمّد عبدالرحمن بن اسمعیل المقدّسی معروف به ابوشامه، در حوادث ۵۸۲، از دو مأخذ که یکی کتاب عمادالدّین کاتب و دیگری کتاب ابن القادسی باشد فصل طویلی آورده‌است و بی‌اعتنائی سلطان صلاح‌الدّین ایوبی را، نسبت به پیشگوئی از نتایج خطرناك آن، یادکرده. آن کتاب عمادالدّین اصفهانی که مأخذ این حکایت بوده است ظاهراً البرق الشّامی او باشد، امّا نسخه‌ای که حوادث سال ۵۸۲ را در برداشته باشد بدست نداریم. نسخه‌ای که در کتابخانهٔ بادلیان به نشان Marsh 425 محفوظ است جزءِ پنجم کتاب ومشتمل برحوادث سه سالهٔ ۵۷۸ تا ۵۸۰ است. الفتح القسّی هم از سال ۵۸۳ شروع و

به‌مرگ صلاح‌الدّین ایّوبی درسال ۵۸۹ ختم می‌شود، پس در آن کتاب طبعاً گفتگوئی ازقران ۵۸۲ نباید بشود ونشده‌است. در تذکرةالنّوادر (ص ۸۱) نشانی نسخه‌ای از کتاب البرق الشّامی در موزهٔ پطرزبورگ داده شده‌است ولی این غلط است و مرحوم پروفسور کراچکوسکی در نامه‌ای مورّخ ۱۲ مارس ۱۹۴۰ که به آقای پروفسور کاله نوشته بود گفته بود که نسخه‌ای از البرق الشّامی در پطرزبورگ نیست، و آنچه در تذکرةالنّوادر، و ازانجا در کتاب بروکلمن، آمده‌است مربوطست به نسخه‌ای از الفتح القسّی مورّخ به سال ۵۹۵ (یعنی در حال حیات مؤلّف که در ۵۹۷ وفات یافته) ـ نیز رجوع شود به نامهٔ کراچکوسکی در مجلّهٔ المجمع العلمی العربی منتشرهٔ دمشق ج ۵ (۱۹۲۵) ص ۳۳۵، و فهرست رُزن Notices Sommaires ص ۹۴ شمارهٔ ۱۵۸.

و امّا ابن‌القادسی که ابوشامه از او شرحی در باب این قران نقل کرده‌است ظاهراً ابوعبدالله محمّد پسر ابی‌العبّاس احمد الضریر القادسی باشد. پدر در سال ۶۲۱ فوت شده‌است، و پسر که به ابن‌القادسی مشهور بوده‌است هم یك تاریخ الوزراء وهم ذیل بر المنتظم ابن‌الجوزی داشته‌است، و در تاریخ ابن خلّکان والوافی بالوفیات صفدی و مرآةالزّمان نوهٔ ابن‌الجوزی ومرآةالجنان یافعی مکرّر به کتاب تاریخ وزیران او استناد شده‌است[1].

۱. نام این مرد در بعضی ازکتب مذکور احمدبن محمد نوشته شده است که ظاهراً سهو است. رجوع شود به المشترك یاقوت و المشتبه ذهبی ص ۳۹۱ و تراجم احوال تاریخ‌نویسان عرب تألیف ووستنفلد ص ۳۱۱ و مرآة الجنان ومرآةالزمان هردو درحوادث سال ۵۸۲ و حاجی خلیفه چاپ فلوگل ج ۲ ص ۱۲۳، و E. Amar, Journale Asiatique (Mars-Avril 1912) t. 19 (Sér. 10), p. 279.

و اینك آنچه ابوشامه دراین باب می‌نویسد[۱] :

قال‌العماد : کان‌المنجّمون فی جمیع‌البلاد یحکمون بخراب العالم فی هذه‌السّنة فی‌شعبان، عنداجتماع الکواکب السّتّة فی‌المیزان، بطوفان الرّیح فی سائر البلدان ، و خوّفوا بذلك من لاوثوق‌له‌بالیقین، ولا احکام له فی‌الدّین ، من ملوك الاعاجم والرّوم ، وأشعروهم من تأثیرات النّجوم، فشرعوا فی‌حفر مغارات فی‌التّخوم ، و تعمیق بیوت فی‌الاسراب و توثیقها ، و سدّ منافسها علی الرّیح و قطع طریقها ، و نقلوا الیها الماء والازواد و انتقلوا الیها وانتظروا المیعاد ، وکلّما سمعنا بأخبارهم استغربنا فی‌الضّحك من عقولهم ، وسلطاننا متنمّر من اباطیل المنجّمین ، موقن أنّ قولهم مبنیّ علی‌الکذب والتّخمین ، فلمّاکانت‌اللّیلة الّتی‌عیّنها المنجّمون لمثل ریح عاد، وقدشارفنا المیعاد، ونحن جلوسٌ عندالسّلطان فی‌فضاء واسع ، وناد للشّموع المزهرات جامع ، وما یتحرّك لنانسیم ، ولالسرح الهواء فی‌رعی منابت الانوار مسیم ، فما رأینالیلة مثلها فی رکودها ورکونها ، وهدوها وهدونها .

قال ابن‌القادسی : وحکم اصحاب النّجوم انّ فی‌الثامن والعشرین من جمادی الآخرة من‌هذه‌السّنة تقترن الکواکب السّیّارة الخمسةوالشمس والقمر فی برج‌المیزان ، ویؤثر ذلك هواءً عظیماً وغیماً[۲] سمومیّاً ، و فی‌یوم الثلثاء التاسع والعشرین تهلك‌البلاد و تحمل‌الرّمل ، و نسبوا

---

۱. برای این فصل نسخهٔ خطی بریتیش میوزیوم و نسخهٔ چاپ مصر ۱۲۸۷ ج ۲ ص ۷۲ تا ۷۳ بکار برده‌شد واختلافات مهم قید و ذکر شد .

۲. درنسخهٔ خطی : وخیماً .

ذلك الى الخارمى كذا [۱] و قالوا يكون أشدّ ذلك من ليلة الثلاثاء الى نصف ليلة الاربعاء ، فاستعدّ لذلك اقوام فى البلاد وجمعوا الكعك وحفروا السّراديب ، فأهلّ رجب وماجرى ممّا قالوا شىءٌ ، فخزى اهل التّنجيم لذلك ، ولم يهب فى ذلك اليوم هواء البتّة ، وكان الزمان حارّاً، واشتدّ الحرّفى ذلك اليوم وبعده ، ولم يظهر ممّا قالوا شىء ، وعمل الشعراء فى ذلك شعراً يزرون عليهم فى حكمهم ، منهم نجم الدّين ابوالغنائم محمّدبن على ابن المعلّم الهُرْثىّ ، و فخرالدّين عيسى بن مودود دزدارقلعة تكريت ، و ابوالفتح سبط ابن التّعاويذى . قال ابن المعلّم :

قل لأبى الفضل قول معترف ... مضى جمادى وجاءنا رجبُ
و ماجرت زعزعٌ كماحكموا ... ولابدا كوكبٌ له ذنبُ
كلّا ولا أظلمت ذُكاءُ ولا ... أبدت أذىً من ورائها الشُّهبُ
يَقضى عليها من ليس يعلم ما ... يُقضى عليه هذا هوالعجبُ
فارمَ بتقويمك الفرات والا ... ـطرلاب خيرٌ من صُفره الخشبُ
قدبان كذب المنجّمين و فى ... أىّ مقال قالوا فما كذبوا
مدبّر الأمر واحدٌ و متى ... للسّبع [۲] فى كلّ حادث سببُ
لاالمشترى سالمٌ ولازحل ... باق ولا زهرة ولا قطبُ
تبارك الله حصحص الحق وانـ ... ـجاب التّمارى و زالت الرّيبُ
فليبطل المدّعون ما وضعوا ... فى كتبهم ولتخرّق الكتبُ

و قال عيسى بن مودود :

---

۱. درحاشية نسخهٔ خطى افزوده : قال المؤلّف لعله الخوارزمى .

۲. نسخهٔ خطى: واحدليس للسبعة .

مزّق التّقویم والزّیج فقد بان الخفاءُ
انّما التّقویم والزّیج هباءٌ وهواءُ
قلت للسّبعة ابرامٌ ومنعٌ و عطاءُ
ومتی ینزلن فی المیزان یستولی الهواءُ
وتثیر الرّمل حتّی یمتلی منه الفضاءُ
و یعمّ الارض خسفٌ و خرابٌ وبلاءُ
ویصیر القاع کالقفّ وکالطّود العراءُ
وحکمتم فأبی الحاکم الاّ مایشاءُ
ما أتی الشّرع ولاجاءت بهذا الانبیاءُ
فبقیتم ضحکةً تضحكُ منها العلماءُ
حسبکم خزیاً وعاراً ماتقول الشّعراءُ
ثمّ ما أطمعکم فی الحکم الاّ الامراءُ
لیت اذلم یحسنوا فی الدّین ظنّاً ماأساءُوا
فعلی اصطرلاب بطلمیوس والزّیج العفاءُ
وعلیه الخزی ماجادت علی الارض السّماءُ

ولم یذکر شعر سبط ابن التّعاویذی .

امّا شعر ابن التّعاویذی را ما قبل از ین دیدیم. در این فصل ابوشامه چند نکته قابل دقّت است : اوّلاً عماد کاتب ماه وقوع اجتماع ستارگان را شعبان ذکر کرده‌است ، که با قول کلّیهٔ گواهان و نویسندگان دیگر فرق دارد ، و شاید این اختلاف فقط از برای خاطر سجع حاصل شده‌است ! ثانیاً به جای کواکب سبعه وی السّتّة دارد ، وسابقاً در اقوال خاقانی نیز دیدیم که گفته‌است زحل بر کناری واقع است . ثالثاً الخازمی را الخارمی ضبط کرده و مؤلّف آن را مصحّف

الخوارزمی گمان کرده ، و ما قبلاً بحثی دراین باب داشته‌ایم . برای احوال ابن‌المعلّم به ابن خلّکان شمارهٔ ۶۵۳ رجوع شود .

البستان : ازجملهٔ نسخ خطّی کتبخانهٔ اوچنجی احمد در طوپ قاپوسرای نسخهٔ تاریخی است به زبان عربی به نام البستان الجامع لتواریخ اهل الزّمان ، که برحسب سنین مرتّب شده‌است ، و در ظهر ورق اوّل آن را به‌عمادالدّین کاتب نسبت داده‌اند ، ولی در صحّت این نسبت شكّ است به این سبب که اوّلاً چنین کتابی در ضمن فهرست تألیفات او ذکر نکرده‌اند ، و ثانیاً همین حادثهٔ اجتماع کواکب که خود او درکتاب دیگرش جزءِ حوادث سال ۵۸۲ آورده‌است اینجا جزءِ وقایع سنهٔ ۵۸۱ آمده‌است ، و ثالثاً انشای کتاب ساده‌تر از آنست که بتوان آن را از عمادالدّین کاتبی که همیشه مسجّع و مرصّع می‌نوشته است دانست. باری، دراین‌کتاب البستان این فصل آمده‌است.

فی هذه‌السنة [یعنی سنة ۵۸۱] کان المنجّمون قد ارجفوا فی‌سائر الارض بأن یکثر الهوی و یهلك‌الخلق ، و یخرب ما علی وجه‌الارض، ولاینجو الاّ من یأوی الی مغارات ، حتّی انّ قلیج‌رسلان سلطان الروم والارمن عمل مغارات وسروباً تحت‌الارض و سقّفها بالاخشاب وأحرز فیهاالقوت، وکذلك فی عامّة ملکه ، واشتدّالارجاف. وبدمشق رجل یقال‌له عبّاس الطّبیب عمل له مغارة بجبل قاسیون ، وأودعها جمیع مایحتاج الیه و عزم تلك‌اللّیلة بأن یبیت هووعیاله ، فبعث الیه الصّفی ابن‌القابض وأخذ منه مفتاح المغارة و قال : ما تسلم انت ویهلك جمیع‌النّاس ، یکون‌لك أسوة بمن‌فی دمشق . فبات تلك اللّیلة فی‌همّ طویل ، ولم یحدث فی‌تلك اللّیلة ضرر البتّة الاّ سکون

الهوی حتّی آذی النّاس الکرب (البستان ، ورق ۱۲۵ پشت) .

ابن‌الاثیر : در تاریخ‌الکامل تألیف عزّالدّین ابن‌الاثیر الجزری در حوادث سال ۵۸۲ همین چند سطر در باب این حادثه آمده‌است :

کان المنجّمون قدیماً وحدیثاً قد حکموا أنّ هذه السّنة التّاسع والعشرین من جمادی الآخرة تجتمع الکواکب الخمسة فی برج المیزان ، و یحدث باقترانها ریاح شدیدة ، فلم یکن لذلک صحّة ولم یهب من الریاح شیءٌ البتّة ، حتّی ان الغلال الحنطة والشّعیر تأخّر نجازها لعدم الهواء الذّی یذری به الفلاّحون ، فأکذب‌الله احدوثة المنجّمین وأخزاهم .

ابن‌القفطی : جمال‌الدّین ابوالحسن علی وزیر معروف به ابن‌القفطی متوفّی در۶۴۶ دراخبارالعلماء بأخبارالحکماء خود (چاپ لایپزیک ص ۴۲۶ ، و چاپ قاهره ص ۲۷۸ تا ۲۷۹) فصلی در باب ابوالفضل‌الخازمی المنجّم آورده‌است که سابقاً به‌آن‌اشاره‌شد ، واینك قسمتی از عین عبارت او:

کان هذا رجلاً منجّماً ببغداد یتکلّم فی‌الاحکام النّجومیّة ویقلّده‌النّاس فیما یقول ویدّعی أکثرممّا یعلم ، ولمّا اجتمعت الکواکب السّبعةفی‌برج‌المیزان فی‌سنةاثنتین وثمانین وخمسمائة حکم‌فی‌قرانها بأنّه یحدث هواءٌ شدید یهلك العامر و مافیه‌من‌النّاس . . . و وافقه کلّ من سمع قوله من منجّمی الاقطار ولم یخالفه غیررجل یعرف بشرف الدّولة العسقلانی نزیل مصر ، فانه کان دقیق النّظر ، و وجد فی‌اقتران الکواکب والمکافأة مایدفع ضرر بعضها عن بعض ، وقال ذلك وضمن علی نفسه‌ان یکون الامر علی خلافه و شرط أن الیوم هذا کاللّیلة

التی أنذروا بوقوع الهواء فیهالایهبّ فیهانسیم ، واهتم النّاس بعمل السّرادیب فی البلاد السّهلیّة والمغائر فی البلاد الجبلیّة لیتقوا بذلك الرّیاح العاصفة فلمّا کان ذلك الیوم الموعود کان الزّمان صیفا واشتدّالحرّولم یهب نسیم ولم یظهر ممّا قالوه شیء ، فخزی المنجّمون وامتهنوا من کذبهم فی أنذارهم ، و وبّخهم النّاس و سبّوا اکثرهم ، و قال الشعراء فی ذلك اشعاراً کثیرة ، فمنهم ابوالغنائم محمّدبن المعلّم الواسطی قال فی الخازمیّ المنجّم هذا :

قل لأبی الفضل قول معترف مضی جمادی وجاءَنا رجبُ

که چون سابقاً این اشعار را نقل کرده‌ام اینجا تکرار نمی‌کنم؛ همچنین از اقوال سایر مؤرّخین به یکی اکتفا می‌کنم :

سبط ابن الجوزی : در مرآة الزّمان تألیف شمس الدّین یوسف که نوهٔ دختری ابن الجوزی معروف بود فصلی آمده‌است که ظاهراً مبتنی بر اقوال محمّدابن القادسی و دیگران است (جزءِ هشتم، چاپ عکسی شیکاگو ۱۹۵۷ ، ص ۲۴۷ ؛ و چاپ حیدرآباد ص ۳۸۷) :

وفیها حکم المنجّمون فی الآفاق بخراب العالم فی جمادی الآخرة فقالوا اقترن الکواکب السیّارة الشمس والقمر وزحل والمرّیخ والزهرة و عطارد والمشتری فی برج السّرطان اوالمیزان یؤثّر تأثیراً یضمحل به العالم وتهبّ سموم محرقة تحمل رملاً احمر فاستعدّ النّاس . . . فقال ابوالغنائم محمّد ابن المعلّم الشّاعر الهُرثی فی ابی الفضل المنجّم ، وکان رئیس القوم وأغفلهم :

قل لأبی الفضل قول معتبر[۱] الآخ

---

۱ . در نسخهٔ عکسی «قولا معرب» دارد که شاید مصحّف «قول مغترب» باشد .

امّا چون در بعضی از مآخذ سال ۵۸۱ را سال قران گفته بوده‌اند سبط ابن‌الجوزی عمل به احتیاط کرده و در سال ۵۸۱ هم این حادثه را بدین عبارت یاد کرده‌است :

وکانت‌المنجّمون قد حکموابأن یهبّ رمل‌مع‌هواءٍمُزعج یهلك النّاس ، فحضروا سرداباً واختفوا ، و ظهرکذب‌المنجّمین .

اختلافات : ازآنچه گذشت برخواننده معلوم شد که انواع اختلافات در باب این اجتماع کواکب موجود است ، حتّی بین‌شهودی که زمان‌آن را درك‌کرده‌اند : در اینکه ۵۸۱ بود یا ۵۸۲؛ در اینکه در جمادی الآخرة بود یا در شعبان ؛ در اینکه اجتماع کواکب سبعه بود یاکواکب ستّه ؛ در اینکه در برج میزان اجتماع کرده‌اند یا در برج سرطان .

در سال ۵۸۱ هجری نوروز یزدگردی در ۲۹ ماه ژانویه ، و نوروز جلالی در ۱۴ مارس ، سال ۱۱۸۶ عیسوی ژولیانی بوده‌است.

این اجتماع کواکب ، خواه در جمادی الآخرة و خواه در شعبان ، به آبان‌ماه جلالی مربوط نیست . اوّل آبان ماه یزدگردی (سال۵۵۵ یزدگردی) که روز ۲۱۱ سال پارسی باشد مطابق ۲۷ اوت ۱۱۸۶می‌شودکه روز ۲۱۱ بعد از۲۸ ژانویه است. اوّل جمادی‌الآخرة سال ۵۸۲ هجری مطابق با ۱۹ اوت سال ۱۱۸۶ است ، بنابرین ۲۹ جمادی الآخرة مطابق می‌شود با شانزدهم سپتامبر و ۲۱ آبان ماه یزدگردی . پس اینکه قران درآبان‌ماه واقع شده‌است صحیح است .

چون نوروز جلالی در ۱۴ مارس بوده‌است اوّل میزان که ۱۸۷ روز بعد ازآن باشد درست مطابق ۱۶ سپتامبر و ۲۱ آبان ماه و ۲۹

جمادی الآخرة است . دخویه جدولی از قرانات کواکب منتشر کرده است مبتنی برحساب و دلایل رفیق و همکار خویش M. van de Sande Bakhuyzen پروفسور اونیورسیتهٔ لایدن و مدیر رصدخانهٔ آنجا . دراین جدول روز هفتم نوامبر را روز قران کواکب معین کرده‌است که با هیچیك از نشانیهای مؤرّخین درست در نمی‌آید جز با آن قولی که قران در شعبان بوده‌است ، یعنی پنجاه و دو روز بعد از آخر جمادی الآخرة ، که بنابرین به بیست و دوّم شعبان می‌افتاده است ، ولی درآن صورت نه در ماه آبان بوده و نه در برج میزان .

روی هم رفته مطلب مشکل است و محتاج به استمداد از ستاره‌شناسان .

ذیل و تصحیح

۱) در صفحهٔ ۲۳۶ دو بیت از خاقانی شروانی آوردم از روی نسخهٔ دیوان چاپ طهران که بر موجب آن معلوم می‌شود بنای بند باقلانی و سرودن این قصیده در سال ۵۵۰ بوده است . این دو بیت در نسخهٔ قدیمی و مضبوط بریتیش میوزیوم مورّخ ۶۶۴ که عکس آن به سفارش بنده برای کتابخانهٔ ملّی گرفته شده‌است در ورق ۱۴۳ رو چنین آمده‌است :

بود در احکام خسرو کز پس سی کم دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
باد را بشکست پای و آب را بر بست دست
تا نه زاب آید گزند و نی ز باد آید بلا

اگر این ضبط صحیح باشد قصیده ۲۸ سال قبل از وقوع اجتماع کواکب و بنابرین در سال ۵۵۴ سروده شده‌است .

۲) در صفحهٔ ۲۴۲ در سطر ۱و۲ و درص ۲۴۳ س ۲ و۳ بر طبق روایت دیوان چاپی بیتی آمده‌است،و استنباطهائی که در آنجا وصفحات بعد ازاین شعر خاقانی شده‌است نتیجهٔ آن ضبط است . در دو نسخهٔ قدیم ، یکی نسخهٔ بریتیش میوزیوم سابق‌الذّکر ورق ۲۲۱ پشت ، و دیگری نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح (که آن را نیز بنده برای کتابخانهٔ ملّی عکس برداشته‌ام) در ورق ۱۲۲ پشت ، آن بیت چنین است :

تا کی از خادمی و خازنی احکام خطا

کین خطا را خط بطلان به‌خراسان یابم

و گمان می‌کنم اگر « خادمی » را خازمی بخوانیم اشکال رفع می‌شود ، و معلوم می‌گردد که خاقانی شروانی نام دوکس را به مناسبت حکم‌طوفان باد شنیده بوده‌است : یکی ابوالفضل خازمی مقیم بغداد، و دیگری عبدالرّحمن خازنی مقیم خراسان .

والله الموفّق . طهران ، خرداد ماه ۱۳۳۴

تسخیر شهر اصفهان

۱. بی‌اطّلاعی من از موضوع

خانمها و آقایان محترم، بنده در باب صفویّه کار مخصوصی نکرده‌ام و جز آنچه یك نفر کتابخوان در ضمن تحصیلات مدرسه‌ای و مطالعات خصوصی خود فرا می‌گیرد چیزی از موضوع انحطاط و انقراض صفویه نمی‌دانم. آقای سروش و آقای دکتر هنرفر و یکی دوتن دیگر از دوستان به بنده پیشنهاد کردند وکمی اصرار هم فرمودند و من واقعاً رودرماندم. عاشق اصفهان هم هستیم (من و زنم). قبول این دعوت بهانهٔ خوبی بود که باز به دیدار این شهرِ دوست‌داشتنی بیائیم. عذر من عشق ماست.

۲. در باب مآخذ

۱) شرح‌حال یا تذکرهٔ شیخ محمّد علی حزین تربیت شدهٔ نزد ملاّ محمّد باقرمجلسی که در موقع مستولی شدن افغانها بر اصفهان تمام خانواده‌اش از میان رفتند و او تنها زنده ماند و به سیاحت پرداخت و بعد ازبیرون رفتن افاغنه به اصفهان بازگشت؛ بدی‌اوضاع باعث مهاجرت او به هندوستان شد آنجا احوال را به قلم آورد. در اواخر قرن دوازدهم وفات یافت.

۲) تاریخ نادرشاه محمّد کاظم مروی سه جلد آن چاپ شده است موسوم است به عالم‌آرای نادری.

۳) مجمع‌التّواریخ محمّدخلیل مرعشی با حواشی و به تصحیح مرحوم عبّاس اقبال آشتیانی .

۴) جهانگشای نادری میرزا مهدی‌خان استرابادی .

۵) تذکرة‌الملوك که پروفسور مینورسکی مرحوم متن آن را با مقدّمه و توضیحات به انگلیسی چاپ کرد . چاپ دوبارهٔ آن با ترجمهٔ مطالب مینورسکی در طهران.

۶) ذیل رضاقلی‌خان هدایت برروضة‌الصّفای میرخواند چندان مفید نیست .

کتب دیگری می‌شناسیم که بسیار خوب و مفید و مهمّ است ولی چاپ نشده و در دسترس نیست و برای استفاده از متن خطّی آنها باید تحمّل زحمت و منّت بسیار کرد ، من جمله رستم‌التّواریخ.

۷) کروسینسکی کشیش لهستانی در ۱۱۱۹ به ایران آمد و با دربار ایران درتماس بود و در ۱۱۳۸ ازایران خارج شد . خاطرات او از منابع مهمّ اطّلاعات ماست .

۸) دوکلراك از اهل فرانسه که در ترکیّه بود و معاصر با وقایعی بود که اینجا اتّفاق می‌افتاد از روی کتبی که اروپائیان در همان ایّام می‌نوشتند و از گزارشهائی که از چندین شاهد وقایع شنیده بود تاریخ ایران خود را نوشت .

۹) سیّاحان اروپائی که در آن ایّام به ایران آمده‌اند با طرز تلقّی و سعهٔ نظر و سبك مداقّهٔ ، در امور و خالی‌بودن از تملّق‌گوئی به درباریان ، به تشریح و توصیف اوضاع ایران پرداخته‌اند و نوشتهٔ ایشان منبع مهمّی برای تاریخ آن زمان است . حاصل کلام همهٔ

مورّخین معتبر و سیّاحان اروپائی را دکتر لاکهارت به زبان انگلیسی در باب انحطاط و انقراض صفویّه نوشته‌است و این کتاب دوبار به فارسی ترجمه و چاپ شده‌است (۱۳۴۳ و ۱۳۴۴) و اگرچه هر دو عیوب و اغلاط دارد مغتنم است.

۱۰) درباب یك کتاب دیگر هم که اخیراً دراصفهان تهیّه ومنتشر شده‌است یك کلمه عرض کنم. و آن کتاب موسوم به سقوط اصفهان است که اصل آن به زبان ارمنی بوده و نویسندهٔ آن گیلاننتز معاصر حملهٔ افغانها و محاصرهٔ اصفهان بوده‌است. آقای دکتر کارو میناسیان آن را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای محمّد مهریار آن را به فارسی درآورده‌اند و سال گذشته منتشر شد. این گزارش با توضیحاتی که لاکهارت داده و حواشی که آقای دکتر میناسیان بران نوشته‌اند بسیار روشن و مفید شده‌است و وقایع تصرّف شدن اصفهان را خوب معلوم می‌دارد.

ازمآخذکم اعتبارتر مثل اصفهان نصف‌جهان مرحوم محمّدمهدی ارباب اصفهانی و منتظم ناصری نامی نمی‌بریم چون با داشتن مآخذ قدیم به این قبیل منابع رجوع کردن بی‌فایده‌است. ولی نمی‌توان‌از لحاظ وصف کامل اصفهان فعلی و بیان سوابق تاریخی از کتاب گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان که آقای دکتر هنرفر تألیف کرده‌اند یادی نکرد. انصافاً زحمت بسیاری کشیده‌اند و راهنمای جغرافیای تاریخی بسیار خوبی منتشر کرده‌اند.

۳. بحث تاریخی است نه دینی

در بیان اوضاع و احوال آن دوره بناچار سخنانی ممکنست

پیش آید که اگر ملّاهای عهد صفوی می‌شنیدند یا حتّی به گوش شاه و درباریان آن زمان می‌رسید آنها را خلاف دین یا دشنام و توهین تلقّی می‌کردند وگوینده را کافر می‌خواندند. امّا امیدوارم که حضّار محترم وسعت صدری بیشتر از ملّاهای عهد صفوی داشته باشند و عذر گوینده را بپذیرند که اوّلاً این بحث ما بحث تاریخی است نه بحث دینی، و ثانیاً نقل اقوال کسانی است که در آن ازمنه بوده‌اند و مثل ما شیعی متعصّب نبوده‌اند.

این سلسلهٔ گفتارهائی که انجمن فرهنگی ایران و امریکا در اصفهان طرح کرده‌اند، و این گفتار بنده ظاهراً هشتمین حلقهٔ آن سلسله‌است، از برای روشن کردن تاریخ سلاطین صفوی وتاریخ‌ایران در عهد ایشان طرح شده‌است و کسانی که قبل از بنده دراین زمینه گفتارهائی ایراد کرده‌اند به کار خود و موضوع گفتار خود مسلّماً واردتر بوده‌اند ازاین بنده، و حتّی حضّار محترم ولو اینکه خود تخصّصی دراین موضوع هم نداشته باشند همین قدر که آن گفتارها را شنیده باشند بی شکّ محتاج این نیستند که بنده برای ایشان مقدّمه‌چینی کنم، مع‌هذا برای دخول در موضوع صحبت چندکلمه‌ای مقدّمه لازم‌است:

سلسلهٔ سلاطین صفوی سلسله‌ای بود که براساس مذهب تشیّع بنا نهاده شده‌بود. شیخ صفی‌الدّین که این سلسله به او منسوبند پیری بود متصوّف که در اردبیل اقامت داشت و پیروان و مریدانی داشت. کرد بود، پس سیّد نبود؛ سنّی بود، پس شیعیّت اخلاف او ارثی نبود، بلکه اعتقادی بود که حاصل کردند و برحسب اقتضای

وقت و مصلحت سیاست قبول کردند و مقتضی دانستند که آن را مذهب یگانهٔ ملّت ایران قرار دهند و بدین وسیله اتّحادی در میان این قوم متشتّت ایجاد کنند.

ده دوازده قبیله از قبایل ترکمن که در آسیای صغیر یعنی سرزمین عثمانی و شام سکونت داشتند و شیعی مذهب بودند گرد شیخ حیدر پسر شیخ جنید را گرفتند و او را تقویت کردند ـ شیخ حیدر تاج سرخ دوازده ترك را علامت ممیّزهٔ آنها ساخت و بدین سبب به لقب قزل‌باش معروف شدند. پسر شیخ حیدر که شاه‌اسمعیل معروف باشد در جوانی به مقام مرشدی و سرداری طوایف قزل‌باش رسید، از اراضی ولایات ایران که به تصرّف او درآمده بود به‌هریك از آن قبایل ملك و زمین داد تا تلافی این که در خاك عثمانی ملك و مال ایشان از بین رفته بود درآمده باشد. به کمك این قبیله‌ها با ترکان عثمانی جنگید و استقلال مملکت ایران را بدست آورد و پی در پی ولایت تازه‌ای در عرض و طول این کشور بر اراضی مفتوحهٔ خود افزود. همینکه صاحب تاج و تخت سلطنت شد مصمّم گشت که مذهب شیعهٔ اثناعشری را مذهب‌رسمی مملکتی سازد که بدست آورده است. کار البتّه آسان نبود چون در آن زمان عدّهٔ شیعی در ایران کم بود و سنّیان اکثریّت داشتند. ولی شاه اسمعیل مقاومت ورزید و تشیّع را وجه جامع و مایهٔ وحدت ملّی اقوام تابع و مطیع خود کرد.

بدین طریق سلسلهٔ صفوی که تأسیس شد دولتی بود مبتنی بر دین اسلام و مذهب شیعهٔ اثناعشری و بدین نشانه از ترکان عثمانی و ازبکان خراسان و اقوام افغان ممتاز گردید.

یك ممیّزهٔ دیگر نیز همراه تأسیس این دولت در ایران پیدا شد و آن زبان ترکی بود ، زبان قبایل افشار و ذوالقدر و قاجار و روملو وشاملووتکّه‌لو و استاجلووغیرهم که لشکریان سلاطین‌صفوی و استوار کنندهٔ اساس حکومت ایشان بودند . خود شاه اسمعیل به‌خاطر این قبایل به ترکی شعر می‌گفت و مردم فارسی‌زبان آن نواحی که این قبایل درآنها ملك و زمین و قدرت داشتند زبان ایشان را یاد می‌گرفتند و حرف می‌زدند .

این بود حکومت صفویّه : حکومت دینی و روحانی قومی معدود مبتنی برمذهبی خاص با زبانی مخصوص ایشان که روز بروز بر وسعت خود می‌افزود. مایهٔ نفوذ این‌جماعت در بین مردم مملکتی که فتح کرده بودند افکار طریقتی صوفیانهٔ ایشان بود که از اجداد شاه اسمعیل به او رسیده‌بود .

این دولت در دورهٔ سلطنت شاه عبّاس کبیر ۹۹۵ تا ۱۰۳۹ به اوج عظمت و انبساط خود رسید و در همان دوره هم مقدّمات تنزّل و انحطاط آن آماده گردید .

یکی از اسباب و علل این انحطاط این بود که شاه عبّاس کبیر از برای اینکه مخالفانی برای دولت او و اخلافش پیدا نشود میان مردمان اختلاف و دودستگی می‌انداخت و آنها را به جنگ و نزاع با یکدیگر وامی‌داشت . دیگر اینکه مبنای واقعی و اساسیِ تصوّف که دوستی خدا و تذهیب نفس و تزکیهٔ باطن و داشتن اخلاق خدائی بود کم‌کم فراموش شد و اصرار به رعایت آداب ظاهری شرع و عبادت خشك و اطاعت کورکورانه و حتّی نیایش و پرستش شاه جای

آن را گرفت .

۴ . موجبات ضعف صفویّه

عظیمترین دورهٔ تمدّن و فرهنگ ایران در عصر اسلامی دورهٔ ترقّی و بسط و توسعهٔ فکر تصوّف و عرفان یعنی از حدود ۳۵۰ تا حدود هفتصد هجری بود . ایرانی مادام که معتقد بود که خدا او را دوست می‌دارد و خدا را دوست می‌داشت ، و سعی می‌کرد که بر وفق این عقیده خود را پاك و پاکیزه و منزّه نگاه دارد ، ظاهراً و باطناً درترقّی و تعالی‌بود. وقتی که جای آن پاکی باطن را اطاعت خشك ، عبادت خشك ، دین خشك ، قانون خشك بگیرد ایرانی منحرف می‌شود و خود بخود دنبال راهِ گریز و کلاه‌شرعی یافتن و بهانه به دست‌آوردن می‌افتد .

هشتاد سال قبل یك نفر سفیر دولت امریکا در ایران ملتفت این نکته شده‌بود که در سفرنامهٔ خود نوشته‌است :

« ایرانیان همواره تمایلی به این امر بروز داده‌اندکه بالانفراد در پی تفکّرات دینی بروند، و مسائل مربوط به سرنوشت و قضا را به طریقی فلسفی توجیه و تبیین کنند ، و حتّی بیش ازان به اشکال و انواع تصوّف متمایلند . اینکه نزدیك به عموم ایرانیان دین اسلام را پذیرفته‌اند معلوم نیست‌که این خصلت ایشان را زیر قیدی‌گذاشته باشد ، سهل است ، باید باعث تقویت آن شده‌باشد.»

دیگری‌گفته است : «هر ایرانی یك کشور مستقلّ است . چنین مردمی را به زور احکام خشك قانونی و دینی متّحد کردن مشکل است . باید مطلب را به ایشان فهمانید تاآن را بخواهند ، و همینکه

از روی فهم و ادراك خواستند اطاعت می‌کنند و متّحد هم می‌شوند.»

آنها که اساس دولت صفویّه را ریختند و استوار کردند ترکان آسیای صغیر بودند که معتاد به خدمت نظامی و اطاعت ایلی و جنگجوئی برای رئیس و پیرخود بودند. دولت صفوی به‌وسیلهٔ ایشان استقلال و وحدت ایران را کسب کرد. امّا بتدریج خوی ایرانی در ایشان نفوذ کرد (اگرچه زبانشان ترکی ماند و حتّی ترکی را به ایرانیان هم یاد دادند) و مانند سایر ایرانیان دست از اطاعت و فرمانبرداری کورکورانه برداشتند. در ایران مشق انضباط نظامی و تمرین جنگجوئی و سلحشوری هم نداشتند. پادشاهان به ایشان زمین داده بودند و قبایل تخته‌قاپو شده بودند. گوشه‌ای نشستند و به کار زراعت و گله‌داری و کارهای سیاسی و دیوانی مشغول شدند.

دیگر اینکه خصب نعمت و آسایش و امنیّت و صلح و راحت چهل و چند سالهٔ سلطنت شاه عبّاس ایرانیان را با جنگجوئی و سلحشوری بیگانه کرد. تا حاجت به جنگیدن داشتند نبردکردند. همینکه به‌مقصود رسیدند فارغ نشستند. دولتی که به قوّت جنگ، آن هم جنگ مذهبی، بر سر کار آمده و ترقّی کرده بود بایست انضباط نظامی را نگاه دارد و اگر قوّت دینی و حکومت روحانی از میان می‌رود اصول و مرامهائی جای آنها را بگیرد که بتوان مردم را دور آن جمع کرد و حکومت را بر پایهٔ آنها بنا نهاد. ولی‌چنین اصول و مرامهائی که قابل نگاه‌داری دولت باشد و قوّت و قدرت دولت را تجدید کند یافت نشد. می‌خواستند مذهب شیعه را مذهب رسمی کنند، کردند. دیگر چه؟ اگر می‌توانستند لشکر به خارج

بکشند وسایر اقوام را شیعی کنند شاید آن شور و قوّت باقی‌می‌ماند ولی جنگ با ترکان عثمانی و شکست در چالدران راه آن توسعه را بست. حدّ اکثرش این بود که به جان خودشان بیفتند و در داخله دائم بهانه‌ای برای آزار و تعذیب مذهبی بدست آورند. ولی این کار تا کی ادامه می‌یابد؟

پادشاهانی بر سر کار می‌آمدند که یا ستمگر و بی‌رحم بودند یا کودن و ضعیف‌النّفس و عیّاش و راحت‌طلب. سرکردگان قزل‌باش وسران روحانی وخواجه‌سرایان حرمسرا از اوضاع استفاده‌می‌کردند. وقتی که دشمن ــ چه ترکان عثمانی‌از مغرب و چه ازبکان از مشرق ــ به ایران حمله آورد قبایل قزل‌باش از جنگ کردن سر باز زدند. و دشمن به داخل حدود و ثغور مملکت پیشرفت کرد و نواحی وسیعی را متصرّف شد و شهرها را خراب و ویران کرد و مردم را به اسم کافر و مرتدّ از دم تیغ گذرانید. این پیش از سلطنت شاه عبّاس بود.

شاه عبّاس بسیار مقتدر و سیّاس بود و می‌دانست چه باید بکند. بعد ازانکه دشمنان را شکست داد دست به تنظیم سپاه خود زد و دخالت دین و مردان دین را در امور سیاست و دولت ممنوع کرد. امّا تشکیلات تازه‌ای که در قشون بوجود آمد خود موجب بروز حسادت و اختلاف و تضادّ بین نظامیان سبك قدیم و سپاهیان سبك جدید گردید و این هم یکی از اسباب انحطاط قدرت سلطنت بلکه تنزّل مملکت و ملّت شد. چون شاه عبّاس مبلغ هنگفتی از مخارج نگه‌داری قشون را مقرّر کرد که از عایدات خاصّ سلطان بپردازند

و جانشینان بی‌عرضه و بی‌کفایت او به پرداخت این مبلغ راضی نبودند (و شاید هم پولشان کفایت نمی‌کرد) ، بایست راه تازه‌ای از برای تأمین آن مخارج و ازدیاد عایدی سلطان بیندیشند . بدین سبب بود که‌عدّه‌ای از والیان وحکّام نیمه مستقلّ را معزول کردند و ولایت و ایالت ایشان را جزءِ اراضی خاصّهٔ شاهی کردند وفقط والیان‌وحکّام آن نواحی و ولایاتی را باقی گذاشتندکه در جوار حدود و ثغور واقع بود وبرای دفع حملهٔ دشمن وجود ایشان لازم بود و می‌بایست لشکر داشته باشند و عایدی ولایت را صرف همان ولایت کنند .

بدین ترتیب وزیران دولت که مجریان ارادهٔ شاه بودند فقط به جمع‌آوری عایدی سرزمینهای خاصّه وپرکردن خزانهٔ شاه وکم‌کردن مخارج می‌پرداختند و به تربیت کردن سپاه و حاضرِ جنگ داشتن ایشان کاری نداشتند . سپاهیان فقط همانها بودند که در ولایات سرحدّی مقیم بودند و اگر حمله کنندگان از آن حایل می‌گذشتند دیگر چیزی جلوگیر ایشان نبود . پول مملکت هم که در خزانه جمع شده بود از جریان بازمانده بود و بنیهٔ اقتصادی ومالی مملکت روز بروز رو به تنزّل می‌رفت . ضعف قدرت نظامی و ضعف قدرت مالی .

در ضمن بلای دیگری پیدا شد که آن هم نتیجهٔ سوءِ تدبیر شاه عبّاس بود . او حکم کرد و مقرّر داشت که شاهزادگان در حرم در میان زنان زندگی‌کنند ، هرگز بیرون نیایند ، از مملکتداری مطّلع نشوند ، رسوم جنگ و سلحشوری نیاموزند ، بحدّی که بعضی از ایشان حتّی اسب سواری هم نمی‌دانستند . ولیّ‌عهد هم مثل سایر

شاهزادگان. اینها درحرم به خوشگذرانی و عیّاشی و باده‌گساری وقت می‌گذراندند و از هیچ چیز اطّلاعی حاصل نمی‌کردند و همینکه کار مملکتداری به دستشان می‌افتاد ازان هیچ نمی‌فهمیدند. ناچار به همان شیوهٔ هوسرانی و پیروی از هوای نفس و اطاعت از امیال زنان حرم و رها کردن امور در دست خواجه‌سرایان و وزیران ادامه می‌دادند و به امور مملکت بی‌اعتنا می‌ماندند، بلکه روز به‌روز و سال به سال بی‌اعتناتر می‌شدند. سران و سرکردگان نظامی به امر این پادشاهان نالایق کشته شدند، و آنها هم که به اجل طبیعی مردند کسی جانشین ایشان نشد که عرضهٔ کاری داشته باشد. شهامت سپاهیان روز بروز کمتر و ضعیفتر شد. و شاه عبّاس دوّم با آنکه کوشش مختصر و حرکات مذبوحانه‌ای برای اعادهٔ قدرت نظامی کرد موفّق به کاری نشد و به هر حال زود مرد.

ظلم و ستم دیوانیان و سپاهیان شامل حال همهٔ طبقات مردم می‌شد، و شاید نسبت به اقلیّتهای دینی مثل ارامنه و سایر عیسویان و یهودیان بیشتر اجحاف و تعدّی می‌شد، و بطور کلّی از خود دیوانیان و خواجه‌سرایان و وابستگان آنها‌که بگذریم گمان نمی‌کنم کسی در میان مردم بوده باشد که از اوضاع راضی بوده باشد.

دراین ایّام ملّای با سوادی در ایران داشتیم‌که کتابهای بسیار خود او و پدرش به زبان فارسی و عربی نوشته‌اند و اساس تشیّع در ایران به سعی این دو نفر محکمتر شد، و بدین سبب مردم متعصّب به آن دو نفر بسیار معتقدند و نمی‌شود به کفش آنها کفشك گفت، ولی از لحاظ وضع مملکت و حتّی از لحاظ خود مذهب شیعه هم که

به مسأله بنگریم بقدری این دونفر خرافات وارد مذهب شیعه‌کردند و ایجاد تعصّب در میان مردم کردند و آخوند و اهل دین را بر همهٔ امور اهل مملکت مسلّط ساختند و دستگاه دولت را ضعیف و سست کردند که شاید در هیچ دوره‌ای هیچ دو نفری نتوانسته بودند عشر آنها ازاین قبیل زیانها به ملّت ایران برسانند. ملاّ محمّد باقر پسر ملاّ محمّد تقی مجلسی شاید برای مال دنیا و به حرص سیم و زر نبود که دست به خون مخالفان تشیّع دراز می‌کرد و همه نوع آزار و شکنجه را در حقّ هرکس از سنّی و صوفی و درویش و زردشتی و یهودی و عیسوی بلااستثنا جایز می‌دانست.

محرّك او شاید فقط محرّك اعتقادی بود. ما امروز نسبت به پیروان ادیان ومذاهب مختلف سختگیر نیستیم وامیدواریم‌که دیگری هم نسبت به عقاید و مذاهب ما سختگیر نباشد. وظیفهٔ ما هم محکوم کردن و ردّ کردن عقیدهٔ دینی و مذهبی دیگران نیست. فقط ازلحاظ تاریخی به این مسأله می‌نگریم و می‌گوئیم نمی‌دانست کارهای او بالمآل منتج چه عواقب وخیمی برای ملّت و مملکت خواهد شد.

۵. عهد شاه سلطان حسین

ملاّ محمّد باقر مجلسی در عهد سلطنت شاه سلیمان به سمت شیخ‌الاسلام و ملاّباشی منصوب شد و قدرت و نفوذ دینی او در سراسر مملکت گسترده شد و نفوذ او در فکر و عقیدهٔ شاه سلطان حسین به حدّی بودکه این شاه در موقع جلوس که باید بزرگ صوفیان شمشیر او را به کمرش ببندد شیخ‌الاسلام را پیش خواند که آن تشریفات را انجام دهد، و به ازای این خدمت او چندین خواهش و حاجت ملاّ

محمّد باقر را برآورده کرد که موجب مضرّات بسیار برای مردم مملکت شد.

ولی ما بدواً باید شاه سلطان حسین را بشناسیم. شاه سلیمان صفوی هفت پسر داشت پسر اوّلش حسین میرزا بود که دارای نقص بدنی بود یعنی ساق پاهایش خمیده و کف پاها پهن و پخ بود، و با آنکه هیکل و سر و صورتش وقتی که ایستاده بود چندان بد نبود در راه رفتن خوشایند نبود. اخلاقاً هم بسیارگوشه‌گیر وانزواطلب‌بود و آرزو و هوس اصلاً درسر نداشت، بسیار پرهیزگار و مهربان‌بود، وقت خود را عموماً به خواندن قرآن می‌گذرانید، بعضی او را درویش می‌خواندند، ولی عموماً به ملاّ حسین معروف بود، و تا وقتی‌که به سلطنت رسید از اسب‌سواری چیزی نمی‌دانست. پسر دوّم شاه سلیمان عبّاس میرزا بود که البتّه او هم مثل سایر شاهزادگان صفوی در حرمسرا بزرگ شده بود، و از دنیا و مملکتداری خبری نداشت، ولی‌نقص‌بدنی برادر را نداشت و از عقل و کفایت طبیعی بهره‌وربود، ورزش دوست و نیرومند و جنگجو بود. شاید اگر به میل شاه سلیمان می‌بود سلطنت را به عبّاس میرزا واگذار می‌کرد وبه هرحال گویا باطناً به‌سلطنت حسین‌میرزای ناقص‌الخلقهٔ بی‌اراده راضی‌نبود، ولی به این مطلب تصریح نکرده بود، همین‌قدر بود که هیچ یك از پسران خود را به ولیعهدی تعیین نکرده بود، و از قراری که بعد گفتند در بستر مرگ به خواجگان حرم و وزرای خود گفته بود که اگر پادشاهی جنگجو می‌پسندند عبّاس میرزا را انتخاب کنند و اگر طالب صلح و آرامشند حسین میرزا را به سلطنت بردارند.

در ذی‌الحجّهٔ سال ۱۱۰۵ که شاه سلیمان درگذشت ظاهراً حسین میرزا ۲۶ سال و هفت ماه داشته و عبّاس میرزا ۲۳ ساله بوده‌است ، و سلطان حسین میرزا را به‌سلطنت انتخاب کردند . سبب این بود که: در اواخر عهدشاه‌سلیمان خواجگان حرمسرا بسیار صاحب‌نفوذ بودند وسرکردهٔ ایشان خیلی مقتدر بود ؛ از طرف دیگر عمّهٔ شاه سلیمان مریم بیگم هم زنی بود بسیارجری و متنفّذ و با اراده ، و او به‌حسین میرزا علاقهٔ بسیار داشت . مریم بیگم امرا و وزرا را به دربارخواست و مرگ برادرزادهٔ خود را اعلام داشت و تمایل خود را نسبت به سلطنت حسین میرزا به اطّلاع ایشان رسانید . آنان هم جز این چیزی نمی‌خواستند . پادشاه سست عنصر بی‌اراده‌ای مثل او برای آن بزرگان مسلّماً بر عبّاس‌میرزای سرزندهٔ قوی‌دل رجحان داشت . بنابرین روز ۱۴ ذی‌الحجّهٔ ۱۱۰۵ حسین‌میرزا یا ملّاحسین بر تخت سلطنت جلوس کرد و شاه سلطان حسین نامیده شد . ازآن تاریخ عبّاس میرزای برادر شاه را در حرمسرا تحت مواظبت و مراقبت بیشتری نگاه داشتند مبادا که خطائی از او سر بزند . از تفصیل تشریفات تاجگذاری و جشن و چراغانی و اظهار مسرّت عمومی که در کتب اروپائیان و ایرانیان مندرج است می‌گذریم .

از وقایعی که بعدها روی داد معلوم شد که بدتر از شاه سلطان حسین کسی را نمی‌شد در آن موقع به سلطنت بنشانند ، ولی این هم مسلّم است که حتّی عبّاس میرزا نیز با آن اوضاع و احوال نمی‌توانست کاری صورت دهد . چون دستگاه دیوانی بکلّی خراب بود ، همهٔ سرداران و امرای مقتدر و باعرضه و با تدبیر از میان

رفته بودند و کار به دست مشتی مردم خودخواه نفع‌پرست افتاده بود که همان لحظه را می‌دیدند و اصلاً به فکر آینده نبودند، و حوادثی که روی داد چنان بزرگ و سخت بود که مدبّرترین اشخاص را هم عاجز می‌کرد.

اوّلین فرمانی که شاه جدید پس از جلوس صادر کرد فرمان منع استعمال شراب و منع جنگهای میان فرقه‌ها و منع کبوتربازی بود. اینها برحسب خواهشی بود که ملاّ محمّد باقر از او کرده بود و با دینداری و تقوای شاه هم وفق می‌داد، ودر راه اجرای آن فرمان امر کرد کلّیهٔ ظرفهای شراب قصر سلطنتی را، خمها و قرابه‌ها و شیشه‌ها را، ازجمله ۶ هزار قرابه شراب‌شیراز وگرجی را، درمیدان بزرگی جمع کرده در ملأ عام شکستند و خرد کردند. ملاّ محمّد باقرفرمان‌دیگری‌ازشاه‌گرفت دایر براینکه تمام‌صوفیان را ازاصفهان طرد کنند. ضدّیّت میان ملاّ و صوفی درآن موقع به حدّ اعلی بود، و با آنکه شاه صفوی رسماً ریاست صوفیّه را داشت و دویست نفر از صوفیان همیشه جزءِ پاسبانان خاصّ شاه بودند شاه سلطان حسین این فرمان‌را هم داد و مجرا شد، جزدرموردآن دویست‌نفرپاسبان‌سلطان. اگر می‌خواهید از درجهٔ دشمنی مابین صوفی و ملاّ و علل و اسباب آن خوب مطّلع شوید رسالهٔ جواهرالعقول ملاّ محمّد باقر مجلسی رابخوانیدکه مکرّر چاپ شده‌است ودربعضی چاپها هم به غلط به‌شیخ بهائی نسبت داده شده‌است.

به موجب فرمان منع مسکرات تمام میخانه‌ها را خراب‌کردند و هرجا خم و قرابهٔ شراب یافتند شکستند و هرکس را که شراب

می‌خورد می‌گرفتند و حدّ می‌زدند. چنانکه می‌دانید درآن زمان فقط ارمنیان و زردشتیان و یهودیان بودند که آب انگور را می‌گرفتند و شراب مـی‌انداختند (ستاره می‌شکستند و آفتاب می‌ساختند) وشاه قدغن کرد یك قطره شراب به داخل شهر نیاورند والاّ تمام مایملك ایشان ضبط دیوان اعلی خواهد شد.

بزرگان و درباریان که سالها به شراب‌نوشی عادت کرده بودند دست توسّل به دامن خواجه‌سرایان زدند و ایشان از مریم بیگم، عمّهٔ پدر سلطان، که خود معتاد به نوشیدن شراب بود و از این منع در عذاب بود، تقاضای مساعدت‌کردند. نفوذ این عمّه خانم در وجود سلطان بسیار بود، و می‌دانست که سلطان هم او را دوست می‌دارد و از هرچه او خواهش کند روگـردان نخواهد بود. مریم بیگم نزد سلطان پیغام فرستاد که ناخوشم و تنها دوا و علاج من به تجویز طبیب نوشیدن شرابست و ناچارم هر روزه قدری بخورم. اگر زندگانی من برای تو ارزشی دارد این دوا را ازمن مضایقه مکن. شاه چون گمان کرد که واقعاً جان عمّه در خطر است کسی نزد ارمنیان جلفا فرستاد که از برای او شراب بیاورد. ارامنه این را دامی برای خود تصوّر نمودند و جواب دادند که بنا به اطاعت از فرمان‌همایونی هرچه شراب داشتند همه را دور ریختند و دست از شراب‌انداختن کشیده‌اند، ولی اگر ضرورت اقتضا کند شاید بشود مقداری از خانهٔ سفرای لهستان بدست‌بیاورند(درآن زمان هم نمایندگان دول‌خارجی یك نوع مصونیّت‌سیاسی داشتند). بدین نحو قدری شراب به حرمسرا رسانیدند و شاه پیاله‌ای به دست خود برای عمّه ریخت و به اوتعارف

کرد. عمّه از نوشیدن امتناع کرد، مگر اینکه اوّل شخص سلطان هم بنوشد ـ و بهانهٔ سلطان را هم بدین نحو ردّ کرد که «این نوع نهی و قدغنها برای ذات همایونی نیست» ـ به اصرار او شاه جامی نوشید و چنان لذّتی بردکه با عمّه هم پیاله شد، و ازان پس چنانکه در کتب می‌نویسند «دیگر کمتر اتّفاق افتاد که شاه سلطان حسین سرخوش نباشد.» درباریان درنتیجهٔ ضعف رای سلطان به مراد خود رسیدند و دوباره مجالس شرابخواری دائر گردید و فرمان منع مسکرات به‌طاق نسیان‌گذاشته شد.

سست رائی و ضعف اخلاقی سلطان در دو مورد دیگر نیز بسیار نمایان بود. تسلیم شدن به خوشگذرانی با زنان حرم، و تبذیر و اسراف درصرف سیم و زر. مخارج نگاه‌داری حرمی به آن عظمت که در عهد این سلطان رسیده بود بسیار سنگین بود و به سه برابر مبلغی بالغ شده‌بود که در عهد اسلاف او خرج حرم می‌شد. در عهد هیچ‌یك از شاهان قبل ازو هرگز نه عدّهٔ زنان حرم به این زیادی‌بود و نه مصارفی که دربار و دولت بناچار از برای تزیینات و تجمّلات اهل حرم تحمّل می‌کردند. یکی از فرمانهائی که شاه سلطان حسین در ابتدای سلطنت خود داد این بود که در سراسر مملکت جستجو کنند و هرجا زنی زیبا و خوش قد و بالا و جمیله بیابند او را به حرمسرا بفرستند. بر ملأ عام می‌نازید که دراین راه از هیچ خرج و بذل مالی روگردان نخواهد بود و باید که از شهوترانترین شاهان عالم بگذراند. از برای هر زنی ازاین زنان هم خواجه‌ای مخصوص و چند کنیز و خدمتکار تعیین می‌کردند و نفقات زینت و آذوقه و

مایحتاج زندگی که برای ایشان می‌شد حدِّ یَقِف نداشت. گذشته ازآنچه در مدّت زندگی کردن در حرم او به ایشان داده می‌شد به هریك ازآنان هم‌که او را به شوهر می‌داد واز حرم بیرون می‌فرستاد مبلغ هنگفتی به عنوان جهیزیّه عطا می‌کرد. این زنان را به همه نوع مردان ممکن بود به زنی بدهد، از امرا و درباریان عالی‌رتبه گرفته تا صاحبان مناصب و مشاغل پست‌تر وحتّی به آشپز و باغبان. عدّهٔ خارج از شمار زنانی راکه آنجا جمع‌آورده بود می‌توان حدس زد. هیچ شاهی از شاهان ایران این همه پاسبانان حرم نداشته است و گفته‌اند که شمارهٔ ایشان شاید کمتر از عدد پاسبانان شخص سلطان نبوده‌است.

علاوه برین امر کرد شورائی از خواجگان در حرم تشکیل دهند، و دراین انجمن خواجه‌های سیاه و سفید همگی عضو بودند، و همه هم نسبت به یکدیگر حسادت و دشمنی می‌ورزیدند، و این عداوت و رقابت منجرّ به پیدایش دو دستگی میان ایشان گردید و مخالفت ونزاع در اندرون شاه به‌همان شدّت وقوّت‌رسیدکه درخارج و در شهرهای مختلف پیدا شده بود. این جنگ میان دستجات و فرقه‌های مختلف را از قراری که گفته‌اند شاه عبّاس شخصاً باب کرده بود وسلاطین بعد از او هم آن را تقویت می‌کردند. و اگرچه در این جنگها فقط چوب و سنگ بکار می‌رفت بسیاری از اوقات دعوا چنان شدید بود که غالباً به شکستن سر و دست و حتّی قتل منجرّ می‌شد، ازآن جمله در سال ۱۱۲۶ در ماه محرّم کار این ضدّیت و نزاع و جنگ مابین دوگروه در پایتخت چنان بالا گرفت و شدید

شد که پاسبانان سلطنتی مجبور به مداخله شدند تا طرفین را از جنگ و پیکار مانع شوند، و تا سیصد نفر از سرکردگان دو طرف را به قتل نرسانیدند نتوانستند فتنه را بخوابانند. دشمنی میان دو فرقه در همهٔ شهرها به آنجا رسیده بود که از وصلت کردن بایکدیگر و حتّی از معاشرت و همخوراك شدن با هم امتناع داشتند. بنابرین ملاّ محمّد باقر مجلسی محقّ بود که در ابتدای سلطنت شاه سلطان حسین واداشت فرمانیْ مبتنی بر منع مبارزهٔ فرقه‌ها صادر کند. امّا این فرمان‌هم مثل فرمان منع مسکرات به مرور زمان فراموش شد و کار به‌همان وضع سابق برگشت. کبوتربازی را نمی‌دانم چرا مجلسی خواسته بود ممنوع شود، چون ضررش آن قدر نبود که هم‌رتبهٔ آن دو امر دیگر باشد، مگر اینکه بگویند به غیرت مردها برمی‌خورد که کبوتربازها بالای بام بروند و داخل خانه‌های مردم را ببینند و چشمشان به ناموس و عصمت آنها بیفتد!

و امّا اسراف و تبذیر در صرف مال: شاه بیش ازآنچه در خرج حرم و دربارِ خود صرف می‌کرد ازبرای ساختن ابنیهٔگوناگون پول خرج می‌کرد وگفته‌اندکه مبلغ هنگفتی از ذخایر زر وجواهری را که اسلاف او در خزانهٔ شاهی جمع کرده بودند او در ساختن ابنیه صرف کرد. بنای سلطنتی در اصفهان پیش از او قصری عظیم ومجلّل بود مع‌هذا شاه سلطان حسین آن را خراب کرد و به جای آن قصر دیگری شروع کرد و میزان را چنان بزرگ و سنگین گرفت که معلوم بود هیچ ازخرج کردن دریغ ندارد. این قصر تمام شده و نشده دست به‌ساختن‌قصری عظیمتر وبا شکوه‌وجلال‌بیشتر درفرح‌آباد زدکه

یکی از عشرتگاههای او در خارج اصفهان بود. این ابنیه و عمارات که در سال ۱۱۲۳ شروع شده‌بود بسیار بی‌پروپا بوده و در موقع حملهٔ افغانها خراب شده‌است. ولی ظاهر آنها چنان مجلّل و فخیم و وسیع بود که مکرّر به فکر و وسوسهٔ این افتاد که حرم خود را از قصر اصفهان به آنجا حرکت داده آن را اقامتگاه همیشگی خود سازد.

یکی دیگر از خصوصیّات اخلاقی شاه سلطان حسین که ما را به علل و اسباب انقراض شاهنشاهی صفوی واقف می‌سازد نفرت او از خونریزی بود ـ نه تنها او بلکه تمامی مردم آن عهد و هم نسل او صلح طلب بودند ـ و ازاین حیث او از همهٔ پادشاهان سابق صفوی ممتاز بود، وهمین خصلت در مردم عهد او و بخصوص در اهل اصفهان بسیار بارز بود، و همین امر باعث شد که مردم مملکت و جمعیّت عظیم شهر اصفهان در قبال مشتی جنگجویان مهاجم غیر منظّم مقاومت نتوانستند بکنند و با کمال خضوع تسلیم شدند. کروسینسکی کشیش حکایت می‌کند که شاه سلطان حسین در تمام مدّت سلطنت بیست و نه سالهٔ خود حتّی یك فرمان قتل هم صادر نکرد. یك‌بار دید که انبوهی اردك در استخر قصرشاهی شنا می‌کنند خواست ایشان را بترساند پیشتاوی خالی کرد مخصوصاً بطوری که تیر آن بالای سر مرغابیها بگذرد و به آنها صدمه‌ای نزند، ولی ناگهان ملتفت شد که بعضی از مرغان مجروح شده‌اند، بقدری متأثّر شد و ترسید که گوئی مرتکب قتل نفس شده‌است، فریاد زد که «قانلی اولدوم» ـ خون کردم، به خون آلوده شدم، و همان دم

فرمان داد به کفّارهٔ این گناه دویست تومان در میان فقرا تقسیم کنند.

ازآنجا که به آسانی تحت نفوذ اوضاع و احوال قرارمی‌گرفت گاهی هم می‌بایست مجاهدت خود را در امور دینی و مذهبی نشان دهد. بنابرین گاهی به زیارت قم یا مشهد می‌رفت. ازآن جمله در سال ۱۱۱۸ در ماه جمادی‌الاولی به قصد زیارت قم و دیدن مرقد شاهان صفوی از اصفهان حرکت کرد، تمام زنان و خواجگان و کنیزان حرمسرا و همهٔ اعیان و رجال درباری و انبوه عظیمی سپاهی و پاسبان دراین سفر همراه شاه بودند و عدّهٔ ایشان به قول کروسینسکی کشیش از شصت هزار نفر متجاوز بود. در هرجا که اقامت می‌کردند خیمه وخرگاه ایشان قریب دوفرسخ راه رامی‌گرفت. با چنین دبدبه و کبکبه‌ای به قم و ازآنجا به مشهد رفتند، ومخارج این سفر که بیش از یك سال طول کشید به قدری سنگین بود که باز به قول کشیش مزبور نه تنها خزانه‌داری را ورشکست کرد همهٔ ولایات و شهرهای سر راه و مردم آنها را نیز به خاك سیاه نشانید.

اینها بود بعضی از ممیّزات و خصوصیّات اخلاقی و سجایای شخصی پادشاهی که مقدّر بود سلطنت صفوی در عهد او و به دست او منقرض‌گردد. اوضاع و احوال ازمدّتها قبل ازجلوس او برای تنزّل و انحطاط فراهم‌شده بود و او فقط وسیله‌ای بود برای‌آنکه‌کار یکسره شود و زودتر به انقراض سلسله منجرّ شود. دسته‌های مخالف یکدیگر و رقبای یکدیگر با منازعات خود وسایل ضعف دولت را بیشتر فراهم می‌آوردند. نواحی دور دست مملکت بکلّی از دسترس

دولتیان دور بود. و اگر در آنجاها فتنه‌ای رو می‌داد حکومت مرکزی نمی‌توانست اقدام مؤثّری برای نشاندن فتنه بکند. درستست که در اوایل سلطنت خود فتنهٔ بلوچستان و کردستان را به دست بعضی از سرداران خود فرونشانید، ولی بعد ازانکه به عیّاشی و هوسرانی و تبذیر و اسراف خود را ضعیف و خزانهٔ خود را خالی کرد دیگر حتّی به امور مملکت علاقه‌ای هم نشان نمی‌داد و جز فسق و هرزگی چیزی بنظر نمی‌آمد که در مملکت رواج داشته باشد. سعی در ترویج تشیّع موجب آزار و تعذیب پیروان مذاهب دیگر به دست دینداران شیعی‌مذهب و عمله و اکرهٔ ایشان گردید. پس از فوت مجلسی دوم (ملّا محمّد باقر) در سال ۱۱۱۱، کار او را ملّاهای دیگر و از آن جمله نوهٔ مجلسی میر محمّد حسین بشدّتِ هرچه تمامتر دنبال کردند. نسبت به زردشتیان و یهودیان و عیسویان و سنّیان و از همه شدیدتر نسبت به صوفیّه چنان سبعیّتی بروز می‌دادند که موجب نفرت خود این طوایف و خارجیانی که به ایران می‌آمدند می‌شد ـ شاه شخصاً متعصّب نبود، ولی تحت نفوذ واقع می‌شد و آن قدر استحکام اراده و قدرت اخلاقی نداشت که بتواند در برابر اصرار ملّاها ایستادگی کند. سختگیری یك نفر حاکم طمّاع نسبت به غلزائیها در قندهار باعث شکایت افغانها شد، و مدّت چند سال حکّام و سرداران مختلف به آن سرزمین گسیل می‌شدندکه مردم آنجا را مطیع کنند، ولی چون تدبیر ایشان صحیح نبود و به جای نرمی زور بکار می‌بردند و قدرت نظامی ایشان در قبال قوّتِ افغانهای غلزائی بی‌اثر بود، کاری انجام نمی‌دادند و بیشتر باعث

خشم وغضب آن قوم و جری شدن و شورش کردن ایشان شدند. در ۱۱۲۹میرمحمود پسر میر ویس عهده‌داز امارت افغانهای غلزائی شد و قبایل دیگر افغانی هم بتدریج یوغ اطاعت از سلطان صفوی را از گردن انداخته بودند. ولی حکومت اصفهان، حتّی در موقعی هم که قبایل افغانی با یکدیگر جنگ می‌کردند و اتّحادی در میان ایشان حاصل نشده بود، ازاینکه اقدامی برای باز گردانیدن قدرت و استیلای از دست‌رفته بکند بازماند.

دولت ایران با دول همسایه هم نتوانست بکنار بیاید: با روس و با دولت عثمانی و لزگیهای گرجستان وغیره منازعه‌هائی در میان بود که یکسره نمی‌شد، و اگر کسی در مملکت بود که بتواند دراین موقع سخت به حال دولت مفید افتد نیز این گرفتاریها به او مجال نمی‌داد، چه رسد به اینکه رجال کافی و مدبّر و شجاع را هم یك بیك از میان می‌بردند و تمام امور به دست مردم اخّاذ و طمّاع و بی‌عرضه افتاده بود.

۶. انقراض صفویّه

میرمحمود با سپاهیان افغانی خود یك‌بار در ۱۱۳۱ به سمت سیستان و کرمان آمد و بی‌آنکه مقاومتی‌ببیند پیش رفت و کرمان‌را گرفت و نه ماهی درآنجا مقیم بود، ولی به واسطهٔ آشوبی که در قندهار رخ داده بود ناچار شد به مملکت خود باز گردد. بار دوم در سال ۱۱۳۴ در ماه محرّم به کرمان رسید.

سپاهیانی که همراه او بودند درست معلوم نیست که چند هزار نفر بوده‌اند ولی مورّخ حدس می‌زند که شاید به بیست هزار هم

نمی‌رسید. با این لشکرِ معدود از کرمان به سمت اصفهان پیش می‌آمد و کاری که شاه سلطان حسین می‌کرد این بود که منزل به منزل نماینده‌ای پیش او فرستاده به او پیشنهاد کند مبلغی پول بگیرد و برگردد. امّا محمود که از ضعف دولت صفوی آگاه شده بود همهٔ پیشنهادها را ردّ کرد و آمد تا به‌شش فرسخی مشرق اصفهان رسید. اینجا مطّلع شدکه دولت مرکزی اقدامی برای فرستادن لشکر به جهت مقابلهٔ با وی کرده‌است.

این اقدام عبارت بود از فرستادن لشکری مرکّب از چهل و دو هزار نفر، که سی‌هزار نفر ایشان از اصفهان تحت فرماندهی محمّد قلی‌خان اعتمادالدّوله فرستاده شده بودند، و دوازده هزار نفر سوار عرب که تحت فرماندهی سیّد عبداللّٰه والی عربستان از قمشه آمده بودند. اعتمادالدّوله و والی‌عربستان دشمن جانی‌یکدیگر بودند و از حیث اخلاق و سجایا هم بسیار باهم مختلف بودند. اعتماد الدّوله جبان و بزدل، سیدعبداللّٰه جسور و بی‌پروا. امّا لشکریان هیچ تربیت جنگی ندیده بودند وتجربه‌ای نیندوخته و انس به‌جنگ‌کردن نگرفته‌بودند. پس حماقت صرف بود چنین لشکری را با دو سردار فرمانده مخالف و دشمن یکدیگر برای مقابلهٔ با لشکر بی‌باك وجنگ آزمودهٔ محمود افغان بفرستند. امّا این حماقت را کردند و بین گلناباد و محمّدآباد جنگ مابین سپاه ایران و لشکریان افغان درگرفت و در اندك زمانی شکست برلشکریان دولتی افتاد و اسلحه و توپخانهٔ ایشان از دست رفت وانبوهی از ایشان کشته شدند. وحشت‌زده فرار کردند وخود را درشهر اصفهان انداختند. شکست لشکریان روز بیستم جمادی‌الاولی سال ۱۱۳۴ بود در اسفند ماه، و از روز ۲۱ به بعد شاه و لشکریان

او و مردم اصفهان همه در شهر ماندند و شاه به اطراف یعنی به‌ولایات مختلف و سرکردگان ایلات پیغام فرستاد که لشکر جمع‌آوری‌کنند و به یاری او و برای حفاظت اصفهان بفرستند ، و اگر این کمکها حتّی در همین ایّام هم رسیده بود ، مخصوصاً اگر سپاهی از گرجیها به امداد آمده بودند ، شکّی نیست که هنوز هم می‌توانستند محمود افغان را دفع کنند چونکه لشکریان او بسیار کم بودند ، ولی سرداران به وعدهٔ خشك و خالی اکتفا کردند و مددی به سلطان نرسید .

محتمل است که بعضی از کسانی که در اطراف سلطان و یا به هر حال در شهر اصفهان بودند از برای محمود اخباری از حال و وضع اصفهان می‌فرستادند و در حقیقت به شاه خیانت می‌کردند . یکی ازاینها محتمل است که فتحعلی خان داغستانی بوده باشد که چشم او را کور کرده بودند و در حبس نگاهش می‌داشتند و مثل افغانها او هم سنّی بود و بدین علل دلخوشی از شاه سلطان حسین نداشت . دیگری والی عربستان سیّد عبدالله بود که می‌گویند ازپیش از جنگ اخیر هم ظاهراً با محمود مربوط بوده وبرای او کارمی‌کرده است .

هشت روز بعد محمود با لشکریانش به جلفای اصفهان رسید و ازآن سمت حملهٔ به اصفهان را شروع کرد . دولت به ارمنیان وسیلهٔ دفاع نداده بود و حتّی مقدار کمی اسلحه را هم که داشتند از ایشان گرفته بود . و همینکه دراین وقت از اصفهان استمداد کردند کسی به ایشان اعتنائی نکرد . قصرهای فرح آباد را هم خالی‌گذاشته

بودند و نه هیچ وسیلهٔ دفاع دران بود و نه هیچ مدافع . محمود جلفا و فرح‌آباد را بزودی گرفت و فرح‌آباد را مرکز عملیّات نظامی خود کرده ازآنجا حملهٔ به اصفهان را شروع کرد .

مقارن نوروز جنگ با اصفهان آغاز شد . در تمام این مدّت شاه سلطان حسین کاری نکرده بود جز اینکه پسران خود محمود میرزا و صفی‌میرزا را به نوبت به ولیعهدی و فرماندهی سپاه خود منصوب ساخته بود، ولی چون این دونفر تحت نظارت والی عربستان قرارداشتند و اختیاری به‌ایشان داده نشده بود ازعمل بازمانده بودند و استعفا داده و به حرمسرا بازگشته بودند. روز ششم نوروز شاه سلطان حسین پسرسوم خود طهماسب میرزای هجده ساله راکه مانند خود او بیکاره و عیّاش و سست عنصر بود از حرم بیرون‌آورده ولیعهدی و فرماندهی سپاه را به او واگذار کرد .

خیال می‌کنم دیگر به همین‌جا باید ختم کنم . خلاصهٔ آنچه بعد ازان اتّفاق افتاد معلوم همه‌کس هست. در ۱۱۳۵ بعد ازانکه هفت هشت ماهی شهر اصفهان در محاصره مانده و بسیاری از مردم شهر از قحطی آذوقه تلف شده بودند شاه سلطان حسین ناچار تسلیم محمود افغان گردید ، او را به فرح‌آباد بردند و آنجا سلطنت را به محمود بخشید و خود کناری گرفت ، پس از مدّتی او را حبس‌کردند و بعدها به دست اشرف افغان کشته شد . تاریخ ختم و انقراض‌سلسلهٔ صفویّه را باید همین سال دانست . کسانی را که بعد ازان آمدند سلطان نمی‌توان نامید. هفت سالی محمود و اشرف براصفهان مستولی

بودند تا نادر ، اسماً به سرداری قشون شاه طهماسب اخیر ، اشرف را از اصفهان گریزانید وپنج شش سالی هم سلطنت ظاهری و صوری را برای طهماسب میرزا باقی گذاشت ، ولی دورهٔ اولاد صفی‌الدّین سپری شده بود و دورهٔ پادشاهان افشار آغاز گردیده . بعضی گفتند الخیرفیما وقع ، و بعضی دیگر گفتند لاخیرفیما وقع .

کتابخانه‌های عمومی بلدی در لندن

چند هفتهٔ پیش یکی از دوستان ایرانیم در لندن کاغذی به‌من نوشت به این مضمون که « چون خواستم از کتابخانهٔ عمومی بلدی در محلّهٔ خودمان کتاب قرض کنم و گفتند که باید ترا یك نفر که درلندن مالیّات بلدی می‌پردازد به ما معرّفی کند خواهش دارم تو که مالیّات‌بده هستی مرا معرّفی کنی » .

می‌ترسم برشما که با اوضاع انگلستان آشنا نیستید همین مقدّمهٔ به این سادگی هم کاملاً روشن نباشد ، و بگوئید « تا به حال نشنیده‌ایم که بلدیّهٔ شهرها دارای کتابخانهٔ عمومی باشد که کتاب قرض بدهند ، و هر محلّه‌ای یك کتابخانهٔ جداگانه داشته باشد ، و هرکسی که به آنجا معرّفی شده باشد بتواند کتاب گرفته به خانهٔ خود ببرد و بخواند. وانگهی مالیّات بلدی پرداختن چه ربطی به کتاب قرض کردن دارد ؟ »

امّا اگر قدری حوصله داشته باشید و مقاله را تاآخر بخوانید امیدوارم که این اشکالات شما مرتفع شود و حتّی بر تعجّب شما بیفزاید .

یك نفر خارجی مادام که درانگلستان زندگی می‌کند در ایّام صلح از همه حیث با یك نفر انگلیسی مساوی است جز از حیث رأی دادن درانتخاب‌اعضای انجمن بلدی وانتخاب نمایندگان مجلس.

در انتخابات مخصوص مجلس شورای ملّی فقط تبعهٔ دولت انگلیس رأی می‌دهند ، ولی درانتخابات بلدی همهٔ خارجیهائی هم که صاحب یك قطعه زمین یا یك باب خانه و دکان هستند حقّ رأی دادن دارند .

کسی که صاحب زمین و ملك باشد مالیّات ارضی و مالیّاتِ برمستغلّات می‌پردازد ، و در انگلستان این مالیّات را انجمن بلدی هرمحلّ به جهت ساختن وگرداندن مدارس ومریضخانه‌ها ، و مرمّت و تمیزکردن کوچه‌ها و خیابانها ، و بردن زباله از خانه‌ها ، و ساختن و نگهداری باغهای عمومی و گردش‌گاهها و بازیگاهها برای مردم و اطفال ایشان ، واسفالت کردن جادّه‌ها و پیاده‌روها وخیابانها وکوچه‌ها، و ایجاد و مراقبت حمّامها و مستراحهای عمومی ، و چراغ گذاشتن در راهها و معابر، و تهیّهٔ سایر ضروریّات و وسائل استراحت اهل‌آن محلّ صرف می‌کند ، و هر کسی که مالیّات بلدی می‌پردازد (و حتّی کسی هم که مالیّات بلدی بر او تعلّق نمی‌گیرد) از همهٔ وسائل رفاه و ضروریّات زندگی که از محلّ این عایدات بلدی فراهم می‌شود حقّ استفاده را دارد .

در انگلستان پایهٔ معاش بقدری بلند است که کتاب خواندن را جزءِ واجبات و ضروریّات زندگی می‌شمارند ، و هرکسی در هر نقطه‌ای ساکن باشد همان طور که حقّ آب خوردن و هوا تنفّس کردن دارد حقّ کتاب خواندن هم دارد . کسی که پولش به خریدن کتاب نمی‌رسد نباید ازکتاب خواندن محروم باشد، چنانکه اگرکسی مریض باشد و پول طبیب و دوا را نداشته باشد نبایدکه به این جهت

مریض بماند و از علاج و دوا محروم گردد. البتّه دکّانهای کتاب فروشی و بعضی کتابخانه های متعلّق به اشخاص یا شرکتها هست که هرکسی می‌تواند هفته‌ای دو پول سیاه پرداخته از آنجا کتاب برای خواندن قرض کند، ولی علاوه برانها فعلاً در همهٔ نقاط انگلستان کتابخانه هائی هم هست که متعلّق به بلدیّهٔ محل (یعنی مال عموم مردم) است، و بلدیّهٔ آن محلّ از هرکتابی که چاپ می‌شود یك یا چند نسخه خریده آنجا می‌گذارد، و ساکنین شهر یا قصبه یا قریه می‌روند و، بدون دادن پولی، کتاب قرض کرده به خانه می‌برند و می‌خوانند و آن را پس می‌دهند و کتاب دیگر می‌گیرند. به هر نفری از یك کتاب تا چهار کتاب درآنِ واحد می‌دهند، و هر کتابی را می‌توان تا دو هفته نگاه داشت، و اگر قراءت کتاب در دو هفته تمام نشد می‌شودکه تا دو هفتهٔ دیگرهم تمدید خواست به شرط‌آنکه بالفعل شخص دیگری خواهان‌آن کتاب نباشد.

این کتب که در کتابخانه‌های عمومی بلدی است مال تمامی ساکنین شهراست و معنی ندارد که یك نفر کتاب متعلّق به عموم را گرفته تصاحب کند و عموم را ازان محروم سازد، پس ناچار باید بلدیّه مطمئن شود که قرض کننده آدم درستی است، و از کتاب مواظبت خواهد کرد و آن را پس خواهد آورد. فلان کس که یك اطاق در خانه‌ای کرایه کرده‌است وممکن است که پس فردا به محلّهٔ دیگری حرکت کند اگر بتواند در هر محلّه از در کتابخانهٔ بلدی داخل شده چهار کتاب بگیرد و برود، بعد هم «حاجی حاجی مکّه»، کار پیش نخواهد رفت ولی اگر صاحب خانه‌اش او را بشناسد و بداند

که مورد اطمینان است و او را رسماً معرّفی کند به او کتاب خواهند داد. بنده که یك خانهٔ دربست اجاره کرده‌ام و همهٔ مبل و اثاثیّهٔ خانه‌ام مال خودم است احتمال اینکه هفته به هفته جا عوض کنم و در هر محلّه‌ای چند کتابی گرفته سر به گم شوم دربارهٔام نمی‌رود، و به همین‌جهت مورد اطمینان بلدیّه هستم، و با اینکه مالیّات بلدی این خانه را خود من مستقیماً به بلدیّه نمی‌پردازم و «صاحب‌خانه» از مال‌الاجاره‌ای که از بنده وصول می‌کند آن مالیّات را می‌پردازد حقّ این را دارم که از کتابخانهٔ عمومی بلدی کتاب قرض‌کنم: چهار کتاب خودم بگیرم، چهارکتاب زنم بگیرد، و هر یك از اهل خانه و متعلّقانم هم چهار کتاب بگیرد، و فلان رفیق یا هموطنم را هم که در خانهٔ دیگری و محلّهٔ دیگری ساکن است به یك کتابخانهٔ دیگر غیر از کتابخانهٔ محلّهٔ خودم معرّفی کنم تا به او هم حقّ داده شود که مادام که دراین مملکت است چهار تا چهار تا کتاب از کتابخانهٔ عمومی بلدی قرض کند و بخواند.

ازاین بالاتر، در کتابخانهٔ مدرسةالسنهٔ شرقیّه در لندن، و در کتابخانهٔ اونیورسیتهٔ کیمبریج و در کتابخانهٔ بادلیان متعلّق به دانشگاه آکسفورد، نیز اجازه دارم که بروم کتاب بخوانم، و در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا که دارای شش میلیون مجلّد کتب خطّی و چاپی به تمام السنهٔ عالم است می‌توانم کتاب بخوانم و از هر کتاب خطّی و چاپی که دراین کتابخانه‌ها باشد و دیگر ازان قیمتی‌تر و نادرتر نباشد هرقدر بخواهم استنساخ کنم و یا از تمام آن عکس بگیرم ببرم در ایران چاپ کنم.

ازاین هم بالاتر، وزارتخانه‌ای در انگلستان بود به اسم ایندیا آفیس که ما آن را به لفظ دیوان هند ترجمه می‌کنیم، وحالا که هندوستان مستقلّ شده‌است اسم آن را تغییر داده‌اند و وزارت مرابطهٔ با ممالك مشترك‌المنافع بریتانیا شده‌است. باری این دیوان هند کتابخانهٔ بسیار مفصّلی دارد، و مبالغی کتب خطّی و چاپی عربی و فارسی دران هست.

دوازده سال پیش بنده را به آنجا معرّفی کردند، و علاوه برآنکه در خود کتابخانه کتاب می‌خوانم حقّ این را هم دارم که کتب چاپی را عاریه گرفته به خانه ببرم، و وقت شده‌است که ده دوازده جلد از کتب آن کتابخانه را در خانه داشته‌ام و تا وقتی که مورد حاجت شخص دیگری نشده‌است نگاه داشته‌ام. دو سه نفر از رفقای ایرانی خود را نیز که اهل کتاب و مطالعه بودند همراه بردم و به کتابدار آنجا معرّفی کردم و به آنها هم همین حقّ و اجازه را دادند. در ایّام قبل از جنگ در ضمن مطالعه و تتبّع به چند نسخهٔ خطّی که در شهرهای دیگر عالم مثل استکهلم و برلن و پاریس و کلکتّه و وین بود حاجتم افتاد، یك روز با معاون کتابدار آنجا دکتر آربری (که حالا پرفسور عربی در اونیورسیتهٔ کیمبریج است) دراین باب صحبت کردم گفت «این که کاری ندارد، از وزارت امور خارجهٔ خودمان خواهش می‌کنم آن نسخ را برایت امانت بگیرند و به این کتابخانه بیاورند تا ازان استفاده کنی» ــ همین کار را هم کردند، با کمال محبّت چندین نسخهٔ خطّی فارسی و عربی را از اقطار عالم برای بنده به لندن آوردند، خرج پست و پول بیمهٔ

آن را هم دولت انگلیس و آن مملکتی که صاحب کتاب بود می‌دادند ، و کتاب دو ماه ، چهار ماه ، شش ماه در لندن می‌ماند ، من آن را می‌خواندم ، یا اگر می‌خواستم از اوّل تا آخرش را استنساخ می‌کردم ، بعد پس می‌فرستادند . از استانبول یا قاهره اگر کتابی می‌خواستم به این ترتیب نمی‌توانستند بیاورند زیراکه مصر و ترکیّه با انگلستان قرار چنین مبادله‌ها و عاریت دادن و به امانت خواستن کتب ندارند ، امّا درآن مورد هم همین آقای پرفسور آربری بسیار مساعدت و مهربانی کرد ، و نسخ خطّی منحصر به فردی را که در آنجاها سراغ داشتم و برای کارم لازم بود صورت می‌دادم و ترتیبش را می‌دادند که در خود آن ممالك عکس بسیار ارزانی ازآنها گرفته بفرستند .

اینها را برای چه عرض می‌کنم ؟ برای این که آخر آقاجان من دراین مملکت خارجی هستم و امتیازی بر دیگران ندارم و برای من این همه وسائل‌کار ادبی واستفادهٔ علمی را فراهم می‌آورند. از تمام حقوق و امتیازاتی که برای اهل خود مملکت قائلند برخوردار هستم‌که سهل است ، در بعضی امور مساعدتها و همراهیهائی با خارجیها می‌کنند که با یك نفر انگلیسی عادی نمی‌کنند . دلم می‌خواهد بدانم که در مملکت « خودم » آیا از کتب کتابخانهٔ ملّی و کتابخانهٔ آستانه و کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می‌توانم به این‌آسانی استفاده کنم ، و از نسخه‌های خطّی که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی است می‌توانم حتّی یك سطر نقل کنم [1] . با گمرکی که بر

۱. در وقتی که این را نوشتم نقل از کتب خطّی مجلس به موجب نظامنامهٔ کتابخانه ممنوع بود .

کتاب بسته‌اند آیا می‌توانم از خارجه برای خود به آن سهولتی که اینجا وارد می‌کنم کتاب بیاورم؟ ما کجائیم دراین بحر تفکّر تو کجائی؟

از مطلب دور افتادم ـ قصدم این بود که دراین مقاله فقط از کیفیّت تأسیس کتابخانه‌های عمومی بلدی در انگلستان و طریقهٔ استفادهٔ ازانها چیزی به عرض شما برسانم، رشتهٔ کلام به جای دیگر کشید و این موضوع به موقع دیگر ماند ـ امّا این نکته را باید بگویم که به هرنفری که اسمش را در یکی ازاین کتابخانه‌های عمومی لندن ثبت کنند چهار بلیط می‌دهند، و با آن بلیطها چه در خود آن کتابخانه و چه در سایر کتابخانه‌های بلدی در سایرمحلاّت سواد اعظم لندن می‌تواند کتاب بگیرد و در قبال هرجلدی یکی از آن بلیطها را بسپارد، و اگرکتابی بخواهد که آنجا نداشته باشند از یکی از کتابخانه‌های دیگر برایش قرض می‌کنند و حتّی‌الامکان جواب «نه» به کسی نمی‌دهند. میزان و مقیاس تمدّن و فرهنگ یك ملّت این‌گونه امور و قواعد است.

ممکنست بپرسید که «آیا دراین کتابخانه‌ها هرگز کتابی گم نمی‌شود یا دزدیده نمی‌شود؟» ـ عرض می‌کنم که چرا، اتّفاق افتاده است که کتاب گم بشود یا دزدیده بشود ـ اولیای امور شرط احتیاط را بجا می‌آورند، و اگر مردمی باشند بی ملاحظه یا دست کج که نتوان آدمشان کرد در صورتی که معلوم شود، از حقّ استفاده محرومشان می‌کنند ـ بی‌نماز را بیرون می‌کنند، درِ مسجد را به‌روی اهلش نمی‌بندند ـ عقیدهٔ عمومی در انگلستان اینست که کتاب برای

استفاده‌است ، و کتابخانه جائیست که کتب آن به طرز صحیح و حسابی مرتّب شده باشد و فهرست مرتّب و منظّم داشته باشد و درش به‌روی اهل کتاب باز باشد که بیایند و بخوانند. کتابخانه‌ای که معلوم نیست چه کتبی دارد و کسی نمی‌تواند کتب آن را بخواند و از روی آنها نسخه بردارد و چاپ کند ، و کتاب را فقط به اجازهٔ وزیر معارف یا رئیس مجلس می‌گذارند شما بخوانید ، و گاهی می‌گویند که آقای مدیر کلید گنجهٔ کتب را در خانه‌شان جا گذاشته‌اند چنین جائی را کتابخانه نمی‌توان نامید ، انباری است که به هیچ نمی‌ارزد . « برای نهادن چه سنگ و چه زر » و برای حبس کردن چه کتاب و چه حطب !

شهر کتابخانه‌ها

بنده از اهل سیاست نیستم تا دراین شهر شما دنبال مقاولات سیاسی و استعمال اصول دیپلوماسی باشم؛ سرم از برای منازعات شیعه و سنّی درد نمی‌کند تا با جدلیّون به کشمکش مشغول شوم؛ به فرض اینکه اوضاع اجتماعی واقتصادی ترکیّه احتیاجی به‌ترمیم داشته باشد بنده استحقاق آن را ندارم که نقشهٔ اصلاح امور شما را طرح و پیشنهاد کنم؛ چشم از برای بد دیدن باز نکرده‌ام تا از هرچه می‌بینم رو ترش کنم. مردی هستم از اهل جمهوری علم و معرفت که به‌اینجا فقط برای کسب آمده‌ام، ولیکن نه آن کسب و تجارتی که دران، انتفاع یك نفر موجب حرمان دیگری بشود، خیر، مایه و سود تجارت من علم ومعرفتست که هرچه ازان داد وستد شود به نفع طرفین‌است، و ازانچه بنده می‌طلبم بحمدالله دراین سرزمین آن قدر هست که اگر من مدّةالعمر ازان بخورم به آخرش نخواهم رسید و از شما هیچ‌کم نخواهد شد.

من برای کتب به اینجا آمده‌ام و ترکیّهٔ شما و بالخصوص استانبول شما آن قدر که ازین حیث ثروتمند است از هیچ حیث نیست. گنج فنا ناپذیری به وسعت اقیانوس کبیر در کنج کتبخانه‌های شما ودیعه نهاده‌اند و من به امّید آنها آمده‌ام ــ نه به این قصد که آنها را از شما بگیرم و ببرم، خیر، هم بنده آرزوی چپاول ندارم

و هم‌گنجهای شما رانگهبانان آگاه و بیدار ، مانند اژدهاهای مستحفظ گنجها که در قصص خوانده‌اید ، بخوبی حفاظت می‌کنند .

امّا چه اژدهاهائی ! نه ازان جنسی که آتش از حلقومش زبانه می‌کشد و آدمی را به یك طرفة‌العین خاکستر می‌کند ، خیر، اژدهاهای مهربان و خلیق و خوش زبان و خنده‌رو و حاضر خدمت که خدا گوئی آنها را از خیر محض آفریده‌است تا مهمانان بیگانه را به لطایف‌الحیل به دام آورده درون گنج خود ببرند و گوهرهای گرانبهای علم و معرفت را که به آنها سپرده شده‌است به ترغیب و تشویق فراوان در دامن آنها بریزند ، وحتّیٰ برای رفع تلخی مطالعه چای ونقل و انجیر و بستنی هم به‌آنها ضمیمه کنند .

افسوس که من عمر نوح ندارم تا ازاین کتب خطّی هزار ساله و نهصد ساله تا دویست ساله و صد سالهٔ شما آن قدر که‌آرزو و طمع دارم استفاده کنم ، مهلت کم است و عمر کوتاهست و علم دریای ناپیدا کنار است ، ناچار باید که هرکسی آن قدر که می‌تواند حمل کند ازاین دریا درّ و مروارید برچیند و باقی را به دیگران بگذارد .
امّا کتاب آن ثروتیست که قرنهای متمادی نسلهای متعدّد می‌توانند ازان منتفع شوند بی‌آنکه به سرمایهٔ اصلی نقصان و زیانی عاید شود. یعنی ازان نسخه بنویسند یا عکس بگیرند و از روی آن چاپ و منتشر کنند تا عالمیان بهره‌ور شوند . حتّی آنکه بسیاری از اوقات (چنانکه دراین دوماهه درکتبخانه‌های استانبول بر من کراراً مبرهن شده‌است) کتابی که به طول زمان و از اثر موریانه و رطوبت و خورندگی مرکّب نزدیکست که ازهم‌متلاشی وغیر منتفع به شود به

واسطهٔ نسخه‌برداری و عکسبرداری و چاپ و انتشار از برای نوع بشر حفظ می‌شود ، چنانکه اگر اصل آن نیز نابود شود ضرری به جائی نخورده‌باشد .

حکومت من خواست که بنده از لندن به استانبول سفرکنم و در سر راهِ بازگشتِ به وطن اندك زمانی دراین شهر اقامت کنم و کتبخانه‌های گرانبهای این شهر را که مشهور جهان و مایهٔ غبطهٔ عالمیان است زیارت کنم و از کتبی که درآنها محفوظست و بالخصوص از کتب فارسی که آنجا هست و ما در خود ایران نسخی ازآنها نداریم فهرستی مرتّب کنم تا وقتی که بخواهیم ازآنها برای تصحیح و چاپ و انتشار نسخه یا عکس بگیریم رهنمائی داشته باشیم .

وارد اینجا شدم ، و با آنکه زبان نمی‌دانستم (هنوز هم نمی‌دانم و تصوّر نمی‌کنم که هیچ‌کس بتواند در دو ماه ترکی‌دان بشود) ازآن ساعت که پا به کتبخانهٔ ایاصوفیه گذاشتم تا به امروز از همه‌کس ـ از کوچکترین مأمور و کتابدار و مدیر کتبخانه گرفته تا مدیر عمومی کلیّهٔ کتبخانه‌های ترکیّه و استادان اونیورسیته ـ جز همراهی و رهنمائی و مهربانی و تسهیل وسایل کار چیزی ندیدم . بختم بلند بود که از ابتدا یك فرشته‌خصلت هادی من و زبان‌گویای من و معرّف من شد ، امّا چون می‌دانم که او باید این عرایضم را ترجمه کند دربارهٔ خودش بیش ازین چیزی عرض نمی‌کنم .

امّا کتبی که مورد علاقهٔ ماست درهمین یك شهر ترکیّه بقدری زیاد است که در عرض دو ماه که سهل است در مدّت دو سال

هم من به همین قدر که فهرستِ جامع و معرّفی ازآنها تهیّه کنم موفّق نخواهم شد؛ تازه ترکیّه شهرهای دیگر هم دارد که از حیث کتابهای خطّی غنی است و آرزو دارم که قبل از مرگ آنها را نیز ببینم. ده دوازده هزار نسخهٔ خطّی فارسی در کتبخانه‌های همین «شهر کتبخانه‌ها» موجود است و علاوه برآنها هزارها کتاب عربی و اسناد و دفاتر ترکی راجع به ایران موجود است که حقّ اینست ما آنها را بشناسیم و هرگاه وسایل فراهم بشود ازآنها عکس بگیریم، و اینها در فهرستهای قدیمی که برای کتبخانه‌ها ترتیب داده‌اند چنان وصف نشده‌است که ما را از دیدن و بررسیدن یکایک آنها مستغنی کند و فهرست جدیدی که وزارت معارف ترکیّه تحت نظر مدیران و نویسندگان و دانشمندانِ کافی و قابل مشغول تهیّه و چاپ کردن آنها شده‌است هنوز تا ده بیست سال دیگر تمام نخواهد شد. بنابرین بنده تمام روزهای اقامتم را دراین شهر تا حدّی که ممکن بود به بررسی کردن این کتابها گذرانیدم، و چه لذّت و مشغولیّتی ازاین بالاتر! اگر غصّه‌ای دارم ازاینست که مهلت چرا به این زودی سرآمد.

چه غم اگر شهر استانبول زیاده پرصداست و بالخصوص غوغای تاکسیها و ناله و غرّش کشتیها گاهی سلب استراحت می‌کند، درون سالون مطالعهٔ سلیمانیّه آرام و راحت‌بخش است. حتّی گاهی که در قراءتخانهٔ کتبخانهٔ ملّت از کثرت آرامش و بی‌صدائی یا دراثر سنگینی غذا ممکنست خواب بر انسان مستولی شود ممنون هم می‌توان شد که یك اتومبیل آمبولانس از خیابان بگذرد و شیون و

ضجّه‌ای بلند کند.

اگر بعضی روزها گرمای هوا تحمّل‌ناپذیر می‌شود چه باك، گوشهٔ خنك و خلوتی که در زیر گنبد آسمان‌آسای ایاصوفیّه برای خوانندگان فراهم کرده‌اند تلافی می‌کند.

اگر شب در سالن هتل بانگ رادیو چنان بلند است که به هفت خانه دورتر هم می‌رسد غصّه نیست، چون روز بعد را می‌توان از صبح تا شب در زیر سقف زیبا و طالار با روح قوجا راغب‌پاشا عصبهای کش‌آمده را استراحت داد؛ و بعد ازانکه انسان چند ساعتی را در کتبخانهٔ عمومی یا کتبخانهٔ اونیورسیته صرف مطالعهٔ افکار گذشتگان کرده‌است می‌تواند در زیر بلوط بلند و سبز و خرّم (که آن را چنار می‌نامند) و در میدان با صفای بایزید با عزیز بیگ و مصطفی بیگ و مظفّربیگ و عبدالباقی‌بیگ به صرف چای و قهوه و شنیدن سخنان شیرین و لذّت‌بخش رفع ملالت کند، یا با عصمت بیگ و حیدربیگ و ابراهیم‌بیگ به عالم آب سری بزند، یا در کُنج دنج زکی ولیدی افندی و اسمعیل حکمت افندی گفته‌های پُر مغز و اطّلاعات نادر و ذی‌قیمت کسب کند. به قول شاعر ما شیخ سعدی:

زمانی درس علم و بحث تنزیل — که باشد نفس را از وی کمالی
زمانی شعروشطرنج و حکایات — که خاطر را بود دفع ملالی

خلاصه آنکه دراین دو ماه دراین شهر شما با آنکه من تنها آمده بودم و در ابتدا هیچ آشنائی نداشتم یك آن حسّ غربت نکردم، و مثل این بودکه درمیان قوم خود و با خویشان و دوستان و

آشنایان خود زندگی می‌کنم ـ چرا ، تفاوتی بود ، امّا ازاین حیث‌که چون مهمان و مسافرم بیش از حدّ استحقاق به من محبّت و مهربانی ابراز کردند. ازین گذشته دیگر خیال نمی‌کنم احدی هرگز به من به چشم بیگانه نگاه کرده باشد ، و بنده هم در اینجا دوستانی یافته‌ام که محبّتشان هرگز از قلب من زایل نخواهد شد.

دست و پا گیرهٔ عمدهٔ من خیال می‌کردم ندانستن زبان باشد ، امّا آن هم بحمدالله خیال واهی بود. اوّلاً عدّهٔ فارسی‌دانها و ایران دوستها دراین شهر بسیار بیش ازآنست که در بدو نظر ممکنست به خاطرخطور کند ، از پیران هشتادساله تا جوانان سی‌ساله فراوان دیده‌ام کسانی را که تعلیم فارسی کارشان نیست و ادّعای فارسی‌دانی نمی‌کنند و مع‌هذابه زبان ما تفهیم و تفهّم می توانند کرد ، وتلفّظ ایشان مصداق شعر شاعر ماست که « ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند » . ثانیاً با همان چند کلمه‌ای که بتدریج از زبان ترکی یاد می‌گرفتم هرگاه‌جملهٔ ناقص دست و پا شکسته‌ای هم می‌ساختم چون مستمعین من با ادب و حوصله گوش می‌دادند از عجز خود خجالت نمی‌کشیدم ، و چون ذهن تند و هوش تیز آنها مقصود مرا زود درمی‌یافت احتیاجی به بسط و تفصیل حس نمی‌کردم.

در ابتدای این مقال عرض کردم که من از اهل جمهوری علم و معرفتم ـ از هموطنان خود دراین شهر فراوان دیدم ، و مقصود و مرادِ مرا آنها همیشه بهتراز خودمن بیان می‌کردند و به این عقیده بهتر ازمن گرویده‌اندکه مابین ایران وترکیّه علایق فرهنگی وزبانی و ادبی و دینی و علمی و روابط همسایگی و اقتصادی قدیم بیشتر

ازانست که سوءِ تفاهمهای مردان سیاست بتواند آنها را متزلزل کند، بخصوص که فعلاً در سر دستگاه سیاست ترکیّه یکی از همان اهل جمهوری علم و معرفت قرار دارد که بنده در کنگرهٔ فردوسی در ۱۹۳۴ با او آشنا شدم و به‌حضورش ارادت پیدا کرده‌ام ــ ما افراد جمهوری علم و معرفت باید دراینجا و درآنجا گرد هم آئیم و با هم ارتباط صمیمی و دائم داشته باشیم وعلقهٔ مودّت و محبّت را روز به‌روز محکمتر کنیم و به تخمهای مجادلات سیاسی مجال نشو و نما ندهیم، شما با شعرا و نویسندگان و اهل فضل و ادبِ مملکت ما آشنا شوید وآثار قلم ایشان را به زبان خود بخوانید وما با شعر ونثر متفکّرین[1] امروزی ترکیّه و با تحقیقات دانشمندان بزرگ شما آشنا شویم. همچنانکه از ایران دراین چند ساله بیش‌از صد و پنجاه محصّل به این مملکت آمده‌است و فضلای ما به دیدن شهرهای شما آمده‌اند شما هم محصّل به ایران بفرستید ومحقّقین شما به‌بلاد ما سفرکنند. مابین کتبخانه‌های ما دو ملّت و دانشگاههای ما و وزارت معارف ما مبادلهٔ مطبوعات واطّلاعات، و کنفرانسها برای حلّ مسائل مشترك تشکیل شود. به دردِ یکدیگر برسیم و مانند دو برادر غم یکدیگر را بخوریم.

وسیلهٔ بهبود احوال هر قوم مفرد را من همان تعلیم و تربیت می‌دانم و بس، و چارهٔ اختلافات مابین اقوام و طریقهٔ ایجاد محبّت

۱. این مقاله از برای روزنامهٔ وطن ازجراید شهر استانبول نوشته شده بود و مخاطب‌آن اهل ترکیّه بودند. مقاله را دوست عزیزم آقای حیدر علی «دیری‌اوز» به ترکی ترجمه کرد و پنج هفته قبل ازآنکه این متن فارسی در مجلّهٔ یغما چاپ شود آن ترجمهٔ ترکی در روزنامهٔ وطن منتشر شده بود.

و حسن تفاهم در میان ملل نیز ، به اتّفاق عقلا ، همان طریقهٔ علم و معرفت است و بس . امیدوارم که خوانندهٔ عزیز هم دراین نظر با ما مردمان جمهوری علم و معرفت موافق و هم‌عقیده باشد .

ترجمهٔ علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری

گنج عظیمی از مؤلّفات فارسی که به صورت نسخهٔ خطّی موجود است در سرزمین ترکیّه است که ما هنوز از بزرگی و غنای آن بوئی نبرده‌ایم. در احصائیّه‌ای که معارف ترکیّه در سال ۱۹۴۷، راجع به سال ۵ـ۱۹۴۴ میلادی، از نسخه‌های خطّی محفوظه در ۶۷ کتابخانهٔ عمومی آن مملکت منتشر کرد پنجاه و یك کتابخانه نام برده شده‌است که در آنها نسخ خطّی فارسی موجود است، و مطابق این احصائیّه فقط ۷۰۳۵ نسخهٔ فارسی دراین کتبخانه‌ها هست. ولی این احصائیّه جامع نیست و از کتابخانه‌های خود شهر استانبول لااقلّ هشت یا نه کتبخانهٔ بسیار مهمّ (و بعضی ازآنها از خزاین مملوّ از نسخ بی‌نظیر و به عدّهٔ بسیار زیاد) خود بنده دیده‌ام که اصلاً دراین فهرست مذکور نیست مثل کتبخانهٔ طوپ قاپوسرای (که ۱۵۶۰۰ نسخهٔ خطّی دارد)، و کتبخانهٔ اونیورسیته (با ۱۷۳۶۰ نسخه)، و کتبخانهٔ بایزید عمومی (با ۷۴۰۰ نسخه) و کتبخانه‌های بلدیّه و اوقاف اسلامی و عاطف‌افندی و اباایّوب و مؤسّسهٔ شرقیّات و موسّسهٔ ترکیّات. علاوه براین کتبخانه‌های انقره را هم بهیچ وجه به حساب نیاورده‌اند.

بطوریکه بنده تخمین‌می‌کنم شاید در مجموع این‌کتابخانه‌های مختلف که در انقره و استانبول و سایر شهرهای ترکیّه واقعست در

حدود دویست و پنجاه تا دویست و شصت هزار نسخهٔ خطّی محفوظست که یحتمل سیزده چهارده هزارتای آنها کتابهای فارسی باشد، و یُمکن که ازاین عدّه دوهزارتائی باشد که نسخهٔ آنها را ما در ایران نداریم و حتّی نام بسیاری ازآنها را نشنیده‌ایم و از وجود آنها واقف نیستیم. معلوم است که تا فهرست کامل کلیّهٔ این کتابخانه‌ها منتشر نشود از کمّ وکیف نسخ آنها چنانکه باید و شاید مطّلع نمی‌توان شد، و چنین فهرستی را وزارت معارف ترکیّه مدّتی است شروع به تهیّه کرده‌اند، و شاید قبل ازآنکه بنده چشم براین دنیا ببندم چاپ و انتشار آن فهرست بپایان برسد. امّا اگرچه بالفعل چنان فهرست جامعی در دست ما نباشد مانعی در بین نیست که از نسخه‌های منحصر به فرد یا نادری که در آن کتبخانه‌ها هست، و از نسخه‌های قدیم و خوبی که بهتر از نسخه‌های موجود در ایران باشد، عکس و فیلم تهیّه کنیم تا عنداللّزوم آنها را برای چاپ کردن متون قدیم فارسی بکار بریم.

فرق عمدهٔ برادران ترك ما از لحاظ کتاب وکتابخانه باما دراین امر است که از دویست و بیست سی‌سال پیش توجّه شدیدی به ایجاد کتبخانه‌های عمومی داشته‌اند و برای بقای ذکر و زادآخرت خویش کتبخانه‌ها تأسیس کرده‌اند و برای آنها موقوفات کافی اختصاص داده‌اند، و اگرچه تا پنجاه شصت سال پیش دزدی در کتبخانه‌های ایشان اتّفاق می‌افتاده و مقدار کثیری از نسخ قیمتی و نادرشان به کتابخانه‌های اروپا و امریکا و مصر رفته‌است دراین نیم قرن اخیر دزدی ازآن مخازن بسیار نادر روی داده‌است و هرچه داشته‌اند

محفوظ مانده‌است. کار ما درست به عکس این بوده و هنوز هم هست، تا به حدّی که بعضی از ما برای بقای نام نیك خود کتاب سوزانده و به آب افکنده‌اند!

☆

یکی از نسخه‌های خطّی منحصر به فرد فارسی که در استانبول دیدم کتاب موسوم به تانکسوق نامهٔ ایلخان در فنون علوم ختائی‌است که در عهد غازان خان به اهتمام رشیدالدّین فضل‌الله وزیر همدانی تهیّه شده‌است و ترجمهٔ قسمتی از کتب طبّی و علمی چینی به زبان فارسی است و در کتابخانهٔ ایاصوفیه به شمارهٔ ۳۵۹۶ محفوظ است. این کتاب نفیس را بنده کشف نکرده‌ام[۱]! دکتر سهیل انور، مدیر مؤسّسهٔ تاریخ طبّ در اونیورسیتهٔ استانبول، در وصف نسخه و بیان اهمیّت آن به زبان ترکی شرحی نوشته ومقدّمهٔ خود کتاب را دانشمند محقّق آقای عبدالباقی گلپیگارلی معلّم ادبیّات به‌ترکی ترجمه کرده‌اند و این دو فصل با هم در جزءِ انتشارات مؤسّسهٔ تاریخ طبّ (اونیورسیتهٔ استانبول) در ۱۹۳۹ به طبع رسیده‌است. بنده می‌خواهم آن کتاب را که پنج سال پیش ازین دیدم دراین مقاله به خوانندگان محترم این مجلّه بشناسانم[۲]، و اگر مختصری نیز در باب شخص

۱. از بس آقایان استادان ما ادعای کشف این مطلب و آن موضوع را کرده‌اند خواننده ازاین اقرار من شاید تعجب کند.

۲. عبارات اصل کتاب که دراین مقاله نقل خواهد شد از روی نسخهٔ اصلی نقل شده‌است نه از روی ترجمهٔ ترکی مقدمه که مذکور شد.

رشیدالدّین و سایر مؤلّفات او گفته شود ضرری نخواهد داشت .

رشیدالدّین فضل‌الله پسر ابوالخیر بن عالی یا غالی از اهل همدان بود و در حدود ۶۴۸ به‌دنیا آمده بود (سال ولادت او صریحاً در هیچ مأخذی قید نشده ، ولی خود او در کتاب بیان‌الحقایق که وصف آن خواهد آمد ، ورق ۲۶۹ رو ، گفته‌است امسال که سال ۷۱۰ هجری است من شصت و دو سال هلالی دارم) . اصل این خاندان از نژاد یهود و شغل ایشان طبابت و کارهای دیوانی بوده‌است، و فضل‌الله از پدر خویش فنّ طبابت را آموخته بود . از مآخذ عربی و فارسی برمی‌آید که پدرش ابوالخیر ملقّب به عمادالدّوله و عمادالدّین ، و جدّش عالی یا غالی ملقّب به موفّق‌الدّوله بوده‌است ، و این امر می‌رساندکه خانوادهٔ او ثروت و نفوذی داشته‌اند . نیز در مآخذ عربی گفتگو از اسلام‌آوردن او می‌شود ، ولی معلوم نیست که این « او » به‌کدام یك از دو نفر راجع است . ازاینکه پسر به فضل‌الله موسوم بوده و پدر به عمادالدّین ملقّب بوده شاید بتوان حدس زد که پدر یعنی ابوالخیر مسلمان شده بوده‌است . نام جدّ ، یعنی غالی ، در کتابهای بعدی به عالی ، و سپس به علی ، تصحیف و تبدیل شده ، و در نوشته‌های خود رشیدالدّین همیشه عالی آمده‌است . لقب خود فضل‌الله را در کتب عربی غالباً رشیدالدّوله ، و در کتابهای فارسی معمولاً رشیدالدّین می‌نویسند . در تاریخ وصّاف که در زمان حیات او تألیف شده‌است لقبش هم رشیدالحقّ والدّنیا والدّین ، و هم رشیدالدّولة والدّین ، ضبط شده‌است : در تاریخ اولجایتو تألیف

ابوالقاسم عبدالله کاشانی لقبش رشیدالدّوله[۱] آمده‌است ؛ و در تاریخ نامهٔ هرات هم که چند سالی پس از مرگ او تحریر شده‌است رشیدالدّوله خوانده شده‌است . بنابرین هم رشیدالدّین موجّه است و هم رشیدالدّوله .

نام او در تاریخ از زمانی مذکور می‌شود که برضدّ صدرالدّین احمد خالدی زنجانی وزیر غازان توطئه‌هائی می‌کنند و وی مورد غضب سلطان می‌شود و گمان می‌کند که رشیدالدّین فضل‌الله (که از عمّال زیردست او و از اعضای دیوان بوده‌است) دراین توطئه‌ها دستی داشته . بعد ازانکه در رجب سال ۶۹۷ ﻫ . صدرالدّین وزیر را می‌کشند غازان وزارت خویش را به سعدالدّین محمّد مستوفی ساوجی و رشیدالدّین فضل‌الله همدانی وامی‌گذارد که به اشتراك به امر وزارت و ادارهٔ ممالك مشغول باشند. صاحب سمط‌العلی که تاریخ وزارت رشیدالدّین و سعدالدّین را ۶۹۸ گفته، می‌نویسد که « مدّت آن موافقت ومؤانست کمابیش سیزده سال بروجهی میان ایشان گذشت که بالای آن نتواند بود . » چند سالی هم رشیدالدّین به اشتراك تاج‌الدّین علیشاه به امر وزارت می‌پرداخت ولی به علّت رقابت و مخالفتی که میان این دو تن بود کار ادارهٔ مملکت مختلّ ماند و تاج‌الدّین علیشاه در متّهم ساختن رشیدالدّین فضل‌الله بقدری سعی

۱. آقای دکتر زریاب خوئی دریافته‌اند که رشیدالدّوله لقب دورهٔ یهودیّتش بوده ، و بعد از مسلمان شدن آن را رشیدالدّین کرده ، و کسانی که نظر به‌نژاد اوداشته‌اند او را رشیدالدّوله خوانده‌اند (سه نکته دربارهٔ رشیدالدّین فضل‌الله مندرج در مجموعهٔ خطابه‌های تحقیقی دربارهٔ رشیدالدّین فضل‌الله) .

کرد که عاقبت وی را به تهمت اینکه در مداوا و معالجهٔ سلطان محمّد خُربنده (نه خدابنده) اهمال یا خطا کرده و موجب مرگ یا مرتکب قتل آن سلطان شده‌است گرفتند و در سنهٔ ۷۱۸ با پسر شانزده ساله‌اش ابراهیم به‌قتلش رسانیدند و اموال او را ضبط‌کردند؛ ولی بعدها پسردیگرش محمّد ملقّب به غیاث‌الدّین در سال ۷۲۵ به مقام وزارت ابوسعید بهادر خان منصوب‌گردید. رشیدالدّین در موقع وفات هفتاد ساله بوده‌است.

برای تفصیل احوال رشیدالدّین فضل‌الله رجوع شود به تاریخ وصّاف چاپ بمبی ص ۳۴۶ و بعد؛ سمط‌العلی چاپ طهران ص ۸۴ و ۸۵؛ نسایم‌الاسحار نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملّی که اینجانب تهیّه کرده‌است ورق ۱۰۷ پشت تا ۱۰۹ رو (تألیف کتاب در عهد ابوسعید بهادرخان بوده و نسخهٔ اصل که عکس ازان گرفته شده‌است مورّخ ۷۲۵ است)؛ سفرنامهٔ ابن بطّوطه چاپ پاریس ج ۲ ص ۱۱۶؛ الدّررالکامنة ج ۳ ص ۲۳۲ و ۲۳۳؛ تاریخ ابن‌کثیر ج ۱۴ ص ۸۷؛ السّلوك مقریزی ج ۲ ص ۱۶۲؛ نهایة‌الارب نویری در حوادث سنهٔ ۷۱۷ (که هنوز منتشر نشده‌است)؛ المنهل‌الصافی ج ۲ ص ۵۲۰؛ نزهة‌العیون‌ص۲۰۵؛ نثرالجمان فیّومی سنهٔ۷۱۸؛ شذرات الذّهب ج ۶ ص ۴۴؛ معجم‌الاطبّا ص ۳۴۰؛ تاریخ مفصّل ایران آقای عبّاس اقبال ص ۲۶۵ و بعد؛ تذکرهٔ دولتشاه ص۳۳۰؛ تاریخ عراق عزّاوی قسمت تاریخ‌مغول ص ۴۵۵؛ و درکتابهای اروپائیان به‌تاریخ‌مغول‌هوارث ج۳ ص ۵۸۹ و مقدّمهٔ تاریخ مغول چاپ کاترمرو مقدّمهٔ بلوشه برتاریخ مغول چاپ خودش؛ و تاریخ ادبیّات ایران تألیف براون و ترجمهٔ

فارسی آن به‌عنوان از سعدی تا جامی ؛ تاریخ ادبیّات عرب تألیف بروکلمن چاپ قدیم ج ۲ ص ۱۰۸ و ص ۲۰۰ ، و چاپ جدید ج ۲ ص ۲۵۶، و ذیل جلد دوم ص ۲۷۳؛ و مقاله‌ای خاص در باب یهودی الاصل بودن رشیدالدّین به قلم Walter Fischel در مجلّهٔ آلمانی Monatsschrift Für Geschichte und Wissenschaft des Judentums. سال ۱۹۳۷شمارهٔ سوّم ص ۱۴۵ و بعد ؛ وبسیاری مآخذ و منابع دیگر . بخصوص مجموعهٔ خطابه‌های تحقیقی دربارهٔ رشیدالدّین فضل‌الله چاپ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی طهران ۱۳۵۰ .

قدر و مقامی که رشیدالدّین فضل‌الله امروز از برای ما دارد نه از لحاظ آنست که وی وزیر بزرگی بوده یا تأسیسات اداری معتبری بنا نهاده بوده یا خیر و نفع فراوانی از او به مردم عهد و زمان او رسیده‌است ؛ قدر و مقام او به‌واسطهٔ تألیفات متعدّد او و بالخصوص کتاب جامع‌التّواریخ اوست که بی‌تردید یکی از اعاظم کتب تاریخی به زبان فارسی است . عشق و علاقه‌ای که به نشر علوم و معارف داشته‌است او را محرّض آمدکه دستگاه عظیمی به نام رَبْع رشیدی در جوار شهر تبریز تأسیس نماید که آنجا محصّلین علوم و مدرّسین اقامت کنند و وقت خود را به مباحثه و مذاکره و آموختن و فراگرفتن بگذرانند ؛ تمام وسایل زندگانی درآنجا فراهم بود و احتیاجی به خارج نداشت ؛ چندین ده و قریهٔ آباد پر عایدات را برآن مؤسّسات علمی وقف کرده بود که از درآمد آنها مخارج نگه‌داری و چرخاندن این دستگاه پرداخته می‌شد ؛ به واسطهٔ

تشویقی که از اهل علم و اهل قلم می‌کرد دانشمندان و مورّخین و نویسندگان پیرامون او جمع آمده بودند و در تحت راهنمائی او به تألیف و تصنیف می‌پرداختند. ولی بیش از همه شخص او تألیف می‌کرد، و در همهٔ رشته‌ها تألیف می‌کرد. یکی از وظایف تأسیسات علمی ربع رشیدی این بود که هرساله دورهٔ کاملی از مصنّفات او را، که کلّیهٔ آنها به هردو زبان فارسی وعربی نوشته شده‌بود، استنساخ و مقابله و تصحیح کرده آن را به یکی از بلاد بزرگ عالم بهدیه بفرستند. در یکی از کتب خویش (سلطانی) تفصیلی از طریقهٔ زندگانی و کار و اشتغال علمی و کتاب نوشتن خود داده‌است‌که بسیار خواندنی است؛ دورهٔ مؤلّفات و مصنّفات او جامع‌التّصانیف رشیدی یا المجموعةالرشیدیّة نامیده می‌شد، و فهرست جمیع مجلّدات و محتویات هر یك ازانها را بتفصیل در ابتدای توضیحات رشیدیّه که مجلّد اوّل این مجموعه است آورده، و در ذیل این فهرست ۸۶ تقریظ به‌قلم ۸۵ نفر ازعلما و قضات بلاد اسلام، مخصوصاً بلادایران، مندرج است که غالباً آن مجموعه را خوانده یا در مجلسی که خوانده می‌شده‌است حضور داشته و سماع کرده‌اند.

بعد ازانکه رشیدالدّین فضل‌الله متّهم به مقتول ساختن سلطان محمّد خربنده گردید و او را خواستند از میان ببرند به او تهمت دینی هم زدند و گفتند که در باطن مسلمان نبوده و همچنان یهودی مانده‌بوده است و درتفسیری که بر قرآن تصنیف می‌کرده‌است «علوم اوایل» یعنی عقاید اهل تورات را می‌گنجانیده است [1]، و بنابرین

۱. حتّی چنانکه معروفست درهمان زمان حیات اونیز قطب‌الدّین شیرازی ←

مرتدّ ومهدورالدّم است وکتابهای اوکتب مضلّهٔ باطله است . همینکه وی را به‌قتل رسانیدند و تمام اموالش را ضبط کردند کتابهای او را نیز سوزانیدند . بنابرین عجب نیست که امروزه از نسخه‌های اصلی تصنیفات او چیزی در ایران نداریم وفقط درکتبخانه‌های خارج ایران است که اصول تحریرشدهٔ در عهد خود او موجود است . اینك فهرست مختصری از بعضی ازانها .

۱) توضیحات رشیدیّه . دو نسخهٔ کامل از روایت عربی آن جزءِ کتب اوچنجی احمد در کتبخانهٔ طوپ قاپوسرای به‌شمارهٔ ۲۳۰۰ و ۲۳۲۲ ، اوّلی مورّخ ۷۱۴ و دومی مورّخ ۷۱۵ هجری . در ابتدای نسخهٔ ۲۳۰۰ نام کتاب و نام مؤلّف را چنین نوشته‌اند : فانّ هذا الکتاب الموسوم بالتوضیحات من جملة مصنّفات الصاحب الاعظم . . . رشیدالدّین فضل‌الله ابن‌المولی الصاحب عمادالدّین ابی‌الخیر ابن‌المولی الصاحب موفّق‌الدّولة عالی المتطبب الهمدانی المشتهر بالرّشید الطبیب . . . یك نسخهٔ کامل از روایت عربی متعلّق به قلیج علی‌پاشا (شمارهٔ ۸۳۵ قدیم ، ۸۵۵ جدید) در کتبخانهٔ سلیمانیّه بدون تاریخ ولی شاید متعلّق به حدود هشتصد هجری . یك نسخه در کتبخانهٔ فاتح به شمارهٔ ۳۷۲۵ که فقط تقریضات ۸۶ گانه‌ایست که برکتاب

←

که با رشیدالدّین مناظره‌ها داشته‌است بشوخی همیشه می‌گفته که چون رشیدالدّین تفسیر قرآن می‌نویسد من قصد دارم‌که تفسیری بر تورات بنویسم. مع‌هذا دو تقریظی که در ۷۰۶ و ۷۰۷ خود قطب‌الدّین بر تصانیف رشیدالدّین نوشته در حکم فتوائیست براینکه رشیدالدّین جایز است که تفسیر قرآن بنویسد .

نوشته‌اند ، و یك نسخه از مقدّمه و تقریضات علما در ابتدای کتاب سلطانی در کتبخانهٔ نور عثمانیّه به‌شمارهٔ ۳۴۱۵ محفوظست که آن را در فهرست تحت اسم مختصر تواریخ رشیدیّه قید کرده‌اند [۱] . این کتاب مشتمل بر نوزده مقاله یا رساله‌است که غالباً در امور و مباحث دینی است ، و ازآن جمله بعضی در تفسیر سوره‌های کوچك قرآن یا آیه‌های مورد بحث است .

۲) مفتاح‌التّفاسیر ، مقدّمه‌مانندیست که بر تفسیر کبیر خود نوشته‌است ، و محتوی رسایل و مقالاتی باز در مباحث دینی از قبیل خیر و شرّ ، جبر و قدر ، تناسخ و حشر ، سعادت و استعداد ، وغیره . نسخه‌ای ازان در کتبخانهٔ شهید علی پاشا به شمارهٔ ۳۰۴ مورّخ ۸۵۸ ؛ و نسخهٔ دیگری در قاهره به شمارهٔ خاص ۸۹ و شمارهٔ عام ۹۵۱۵.

۳) کتاب سلطانی . نسخه‌ای از روایت فارسی‌آن درنور عثمانیّه به شمارهٔ ۳۴۱۵ (در فهرست به‌نام مختصر تواریخ رشیدیّه قید شده) که قسمتی ازان تاریخ ۷۱۲ دارد . این کتاب هم غیر ازآنچه مربوط به خصال پادشاه اسلام و احوال شخص مصنّف است عموماً در مباحث دینی است و جداولی در شعب انساب اولیاء و خلفا و جداولی در شجرهٔ انساب اقوام و طوایف نیز دارد ، که گویا مربوط به این کتاب نباشد ، بلکه جزءِ اقسام جامع‌التّواریخ باشد که بعدازین می‌آید .

۴) کتاب اللّطایف . نسخه‌ای ازان ندیدم .

---

۱. ازاین مقدّمه و تقریظات ۸۶ گانه نسخه‌ای هم در کتابخانهٔ آکادمی شرقی وین (فهرست کرافت شمارهٔ ۱۴۸) و نسخهٔ دیگری نیز در کتابخانهٔ ملّی پاریس هست .

۵) بیان‌الحقایق . نسخه‌ای از روایت عربی آن در جزءِ کتب قلیج علی پاشا به شمارهٔ ۸۳۴ قدیم (۸۵۴ جدید) در کتبخانهٔ سلیمانیّه هست و مشتمل است بر هفده رساله در مباحث مختلفه و جواب سؤالات و تفسیر بعضی آیات و بیان کیفیّت بعضی ازمباحثات خود با علما . مثلاً در رسالهٔ سوّم از مباحثه‌ای که بین او و علاّمه قطب‌الدّین شیرازی روی داده بوده‌است گزارش می‌دهد ، و در رسالهٔ هفتم از اعتراضی که برمولانا جمال‌الدّین ابن‌المطهّرالحلّی کرده بوده‌است ، و در رسالهٔ یازدهم از جُدَری و حصبه (یعنی آبله و سرخجه) وغیره . تاریخ نسخه ۷۱۱ هجری است .

۶) آثار و اخبار . نسخه‌ای ازان ندیده‌ام امّا بعضی رسایل متفرقّه هست که شاید متعلّق به این کتاب بوده‌است ، مثل رسالهٔ معرفت اشجار و نباتات که جزءِ مجموعهٔ چهارکتاب مربوط به‌فلاحت به اهتمام مرحوم میرزا عبدالغفّارخان نجم‌الدّوله چاپ شده‌است .

۷) جامع‌التّواریخ ، که بحث دربارهٔ مجلّدات و نسخه‌های موجودهٔ عربی و فارسی آن مقالهٔ جداگانه‌ای می‌خواهد .

۸) نسبنامهٔ انبیا وملوك و سلاطین که قسمتی ازجامع‌التّواریخ است ولی مجلّد جداگانه‌ای ازان در طوپ قاپوسرای جزءِکتب احمد ثالث به شمارهٔ ۲۹۳۷ مضبوطست . هشت ورق اوّل مقدّمه است و مابقی شجرهٔ انساب است ، و در قسمت انساب ترك و مغول اسامی را به خطّ اویغوری نیز نوشته‌اند . در مقدّمه می‌گوید : امّا بعد چون حکم همایون برآن جمله نفاذ یافت که این بندهٔ ضعیف نحیف فضل‌الله بن‌ابی‌الخیربن عالی المشتهر بالرّشیدالطبیب در جمع وتألیف

تاریخ اتراك و ضبط و ترتیب آن شروع نماید به نام مبارك خلدالله ملکه تاریخی سازد مشتمل بر تواریخ عموم طوایف اهل عالم، هرچنداستعدادآن نداشت . . . کتاب جامع التّواریخ راتألیف می کرد و شعب و قبایل اقوام اتراك بر وجهی که پیش ازین و دزاین زمان اتّفاق جمع و ضبط آن نهاده (ظ : نیفتاده) معیّن گردانیده . . . خود را معذور نداشت که سعی و اجتهادی ننماید و شعب انبیا و خصوصاً خاتم النّبیّین و اولیا و سلاطین و ملوك و امرا و سایر اقوام عرب و عجم روشن و منقّح نگرداند . . . جمله را جمع کرد و بر وضع غریب قریب الفهم در سلك ترتیب کشید . . . و آن را جزوی از جوامع التّواریخ ساخت . نسخه تاریخ ندارد ولی به خطّ نستعلیق بسیار خوبیست به شیوهٔ خطّ عصر بایسنغر . نسخهٔ دیگری از مقداری ازاین جداول چنانکه سابقاً گفتم در کتاب سلطانی که در نور عثمانیّه است مندرج است .

۹) مکاتیب رشیدالدّین فضل‌الله که آن را پس از مرگش محمّد ابرقوهی جمع آوری کرده ، و نسخه‌ای ازان در کیمبریج است‌که از روی آن مولوی محمّد شفیع لاهوری همه را منتشر کرده‌است . و نسخهٔ دیگری نسبةً اقرب به‌کمال ولی جدید در کتبخانهٔ اونیورسیتهٔ استانبول به شمارهٔ ف ۸۸۴ محفوظ است .

۱۰) کتاب طب اهل ختا (تنکسوق نامه که عن قریب به‌چاپ عکسی با مقدّمه‌ای به قلم اینجانب منتشرخواهد شد) .

۱۱) کتاب ادویهٔ مفردهٔ ختائی خواه آنچه نزد ما مستعمل است و خواه آنها که نیست :

۱۲) کتاب ادویهٔ مفردهٔ مغولی ؛

۱۳) کتاب سیاسات و تدبیر پادشاهی برحسب آنچه عادت ایشان است ؛ ازاین سه کتاب اخیر نسخه‌ای سراغ ندارم و فقط نام آنها در فهرست مجموعهٔ مصنّفات رشیدالدّین در ابتدای توضیحات رشیدیّه آمده‌است .

۱۴) گویا یك کتاب جغرافیای با نقشه نیز داشته‌است ، چه در مقدّمهٔ توضیحات رشیدیّه می‌گوید : لمّا أردنا أن نضع صورالاقالیم علی قاعدة الحکماء علی وجـه أقرب الـی‌الفهم وأبین ، وأن نضبط المواضع الّتی لم یضبطها أحد کما ینبغی . . . بحیث یقف المطالع المتأمّل فیها علی أحوال المسالك والممالك أکثرها وکان من‌الضرورة ان یکون أوراقها أکبر لیحصل الغرض المذکور أسهل وأیسر فلاجرم جعلنا أوراقها بحیث یکون . . .

تنکسوق نامهٔ ایلخانی

رشیدالدّین فضل‌الله ، همچنانکه در نوشتن تاریخ خود اکتفا به آن تواریخی نکرد که تا به آن روز در کتابهای ما می‌نوشتند ، بلکه به تاریخ اقـوام و مـردمـانی مثل مغولان و هندوان و پاپها و فرنگیها وغیرهم ، نیز که مورّخین ما به ایشان توجّهی نکرده‌بودند پرداخت و تاریخی که نوشت یك تاریخ عمومی و مربوط به‌کلیّهٔ اقوام بود [۱] ، در امور علمی و طبّی نیز بقدر وسع و طاقت کوشید که پای

۱ . پولاد چنگ سیانگ سفیر قوبلای خان در دربار محمود غازان‌مأخذ شفاهی اطلاعات مندرجهٔ درجامع‌التّواریخ دربارهٔ‌تاریخ قدیم مغول بوده‌است ، و کتابی موسوم به التان دبتر یعنی دفتر زرّین مأخذ کتبی‌آنها . و اما درباب

←

معلومات متعلّق به اقوام دیگری غیر از روم و یونان وهند را که ما تا آن زمان به‌آنها آشنا بودیم در ایران بازکند. حال اگرکتابی که نوشته شد یگانه بود و دنباله پیدا نکرد، اطّلاعاتی که دران مندرج بود جزئی و فهرست‌وار بود، و علاوه براینها نسخهٔ آن نیز منتشر نشد و در کتابهای علمی و طبّی دیگر که ازان پس نوشتند تأثیری نکرد، بحث بررشیدالدّین فضل‌الله واردنیست، بلکه برحوادث وعللی وارد است که قوم ایرانی را ازان سپس بتدریج به جانب انحطاط و تنزّل برده‌است تا به‌این روز رسانیده‌است که هر نفری گمان می‌کند که آنچه‌شخص‌او می‌داند ومعتقداست و به‌اومتعلّق‌است صحیح وحقّ و لایق احترام است و هیچیك از دو میلیون میلیون مردم دیگر عالم

←

تاریخ چین از قراری‌که داوود بناکتی از معاصرین رشیدالدّین در تاریخ خود می‌گوید «خواجه رشیدالدّین وزیر از حکمای خطای لیتاچی و یکسون نام را که ایشان هر دو برعلم طب و نجوم و تواریخ واقف بودند و بعضی ازآن کتب از خطای با خودآورده احضار فرمود، و ایشان تقریر کردند که هر چند تاریخ اهل خطای و عدد سالها و ادوار ایشان نامتناهی است لیکن تاریخی که اسامی پادشاهان آنجا دران مشروح ومفصّل است و بنیاد حکایات بران نهاده و دراین وقت میان اهل خطای شهرتی دارد و بران اعتمادکرده‌اند کتابی است که آن را سه حکیم معتبر به اتفاق ساخته‌اند یکی را نام فوهین خوشانگ (فوهین اسم است و خوشانگ صفت بخشی و او از شهرتای غانچو بوده‌است)، و دیگر را نام فیخو خوشانگ (از شهر قنچو)، و نام دیگر شنخون خوشانگ (از شهر لاوکین). ایشان هرسه آن تاریخ را از کتب قدیم انتخاب کرده‌اند و تمامت حکما و دانایان ایشان تصحیح و مقابله کرده.»

حقّ این را ندارد که چیزی غیر ازان بداند و معتقد باشد و داشته باشد .

این تانکسوق نامه چنانکه پیش ازیـن اشاره شد در فنون و علوم ختائی یعنی چینی است . پیش از رشیدالدّین کتاب دیگری به نام تنکسوق نامهٔ ایلخانی به فارسی تألیف شده بود در فنّ جواهر شناسی ، و مؤلّف آن خواجه نصیرالدّین طوسی بود که رشیدالدّین فضل‌الله زمان او را درك کرده بود و با شاگردان او معاصر و هم‌سنّ بود و با بعضی ازایشان آشنا و هم‌مباحثه بود . خواجه نصیر در سبب تسمیهٔ کتاب خویش گوید : این کتاب جمع کرده شد از گفتار حکمای ماتقدّم و آنچه این ضعیف را به تجربت معلوم شده بود ، و این کتاب را تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی نام نهادم چه هرچه به خدمت پادشاه به تانسوخ آورند آنجا یاد کرده‌شود .

لفظ تانکسوق و تنکسوق و تنسوق و تانسوخ و تنسوخ و تنسق و تنسخ اشکال مختلفهٔ یك کلمهٔ مغولی است که از عهد هلاکو به بعد در زبان فارسی متداول گردید و به معنی چیز نفیس و تحفهٔ نایاب است که به عنوان هدیّه و پیشکش برای بزرگان می‌آوردنـد . در جهانگشای جوینی آمده‌است که « گفت تو و پدرت چنین تنکسوقها یعنی طرایفها و غرایبها چرا نساخته‌اید » (ج ۲ ص ۲۳۳) ؛ و در سمط‌العلی آمده‌است که « اموال وتنکسوقات و هدایا و تکلّفات وافر در صحبت ایلچیان مبارك . . . صاحب دیوان را بفرستاد » (ص۷۲)؛ نیز « تحف لایق و تنکسوقات فراخورپیشکش کرد » (ص ۸۴) ؛ در تاریخ وصّاف نیز این لفظ بکار رفته‌است . رشیدالدّین این کتاب

خویش را درحکم تحفهٔ عزیزالوجودی می‌شمارد که به ایلخان تقدیم کرده‌است . پس از حمد و ثنا می‌گوید : پادشاه اسلام خلّد ملکه در اکثر صفات‌حمیده مؤیّدبود به‌تأیید ربّانی، وازعلوم‌فطری‌بهره‌ای‌هرچه تمامتر ، و همواره به بحث علوم حقیقی و کشف و بیان دقایق حقایق مشغول ، و از انفاس شریف پادشاهانه همواره بندگان حضرت و ملازمان بارگاه با جلالت و این بندهٔ ضعیف ازفواید بی‌پایان‌مستفید، و به هر وقت اشارت عالیه می‌راند تا این بندهٔ دولتخواه نیز اگر چیزی داند گوید و تقریر کند و فواید انفاس شریفه در قلم آرد ، به حکم النّاس علی دین ملوکهم این بندهٔ حضرت متابعت کرد و میل نمود تا اگر کلمه‌ای در خاطر او بوده یا بتازگی روی نماید آن را بدین عبارت واهی و خطّ نا مقرو ثبت کند ، و فوایدی که از انفاس شریفه استماع کرد و ازان مستفید شد نقل کند . . .

کمالات دیکتاتورها : تاریخ جهان پراست از تمجیدهای خالی از حقیقت که در حقّ ارباب ثروت و قدرت شده‌است ، و تاریخ ما از آن میان مستثنی نیست . تمجید دروغ اگر بنظم باشد آن را حمل برمبالغهٔ شاعرانه می‌کنند ، و أحسن‌الشّعر أکذبه می‌گویند ؛ امّا در نثر عادةً حمل برحقیقت‌گوئی می‌شود، و کسی که گفته‌های ابوالفضل بیهقی را در حقّ امیر مسعود می‌خواند که وی در سخن‌گفتن دُر می‌پاشید و در نوشتن از هر دبیری بهتر بود و در مهندسی اعجوبهٔ روزگار بود ، وقس علی هذا ، متمایل به این می‌شود که آن را باور کند . خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه که اکثر دانش او لدنّی و تحصیل ناکرده بود در حقّ غازان خان مبالغه‌ای ازاین قبیل کرده ، و در

جامع‌التّواریخ دویست صفحه (چاپ کارل‌یان ص ۱۶۱ تا ۳۶۴) در فضائل او سخن رانده ، و در مقدّمهٔ آن شرح مبسوطی از فنون کمالات او و دانستن او علوم مختلفه و صنایع عدیده را ، از حکمت و عرفان و معرفت ملل و نحل و لغات مختلفهٔ مغولی و عربی و فارسی و هندوئی و کشمیری و تبّتی و ختائی و فرنگی وغیره و تاریخ و قواعد جنگ و زرگری و آهنگری و نجّاری و نقّاشی و ریخته‌گری و خرّاطی و کیمیا و طبّ و علم معادن و « خواصّ اشکال آدمیان » و نجوم و هیأت و اختراع یك کرهٔ آسمانی مخصوص و بسیاری چیزهای دیگر ، آورده‌است . و معجز دراین است که مخدوم او هم مانند خود او ، بلکه بالاتر ، ناخوانده ملّا بوده‌است . در تانکسوق نامه (ص ۳ و ۴) در حقّ او گوید :

و هر فایده که می‌فرماید به قوّت علم فطری و هدایت ربّانی از مخترعات طبع وقّاد نورانی پادشاهانه می‌فرماید ، و از گفته و یاد کردهٔ دیگران ذکری نمی‌فرماید ، و این دعوی را صادق‌ترین گواهی آنکه مطالعهٔ کتب نفرموده ، چه اگر نیز مطالعهٔ کتب کرده بودی چون آنچه می‌فرماید اکثر مخترعات مستجدّ است و فوایدی که در کتب دیگر موجود از انفاس شریفه صادر می‌گردد بدان سبب طبیعت مبارکش مایل بدانچه فواید نو و مخترعات بدیع شایع گرداند . . .

کتب خارجی : بعد از آنکه در اوایل عهد عبّاسیان کتب هندوی و سریانی را به زبان عربی ترجمه‌کردند دیگر مسلمین گوئی خویش را از آموختن چیز تازه مستغنی شناختند و در همان قدری‌که بدست آورده بودند غوطه می‌خوردند و تعمّق می‌نمودند و آن را کافی

می‌شمردند. غیر از دو سه ترجمه‌ای که ابوریحان بیرونی در جزء کارهای خویش ذکر می‌کند و غیر از ترجمه‌هائی که ایرانیان ازعربی به فارسی می‌نمودند، دیگر خبری و ذکری از ترجمه در عالم اسلام نداریم تا زمان مغول، که اوّل‌بار خواجه نصیرالدّین طوسی اندکی از علم نجوم قوم فاتح را ازآنان فراگرفته در کتابهای خویش گنجانید. خواجه رشیدالدّین فضل‌الله درباب این اهتمامی که در عصر مغولها در ایران بعمل آمد بتفصیل بحث کرده‌است، و بنده خلاصهٔ سخنان او را به‌الفاظ خود او نقل می‌کنم. می‌گوید:

[غازان خان] همواره اشارت اعلی رانده تا بندهٔ حضرت سعی نماید و از کتب و فوایدی که. دراین ملك پیش ازین فسحت آن نبوده، و اگر نیز بوده اهل این دیار برلغت آن کتب اطّلاع نیافته و بران واقف نگشته، تتبّع کرده بادید کند. و آن را ترجمه کرده و براحوال طبیعت و اسرار آن واقف شده شایع گرداند... و دران شكّ نیست که اگر هارون‌الرّشیدکه خلاصهٔ خلفای بزرگ بوده سعی ننمودی و کتب اهل یونان را ترجمه نفرمودی... و علوم وحکمت ایشان شایع نگردانیدی هرکه در شکل و شمایل اهل یونان و افرنج نگاه کردی به تقلید، ظنّ و گمان چنان بردندی که از چنان شکل و شمایل و حرکات و سکنات زیادت عقل و کمالی صادر نگردد. و بدین تقریر به واسطهٔ همّت عالی و کمال نفس خلیفه هرون‌الرّشید او را ازاین قسم ذکر جمیل و ثواب جزیل مدّخر مانده وناموس وکمال اهل یونان‌شایع‌گردیده‌برآن‌وجه‌که اهل‌این‌دیار ازان مستفیدگشته...

بنابراین مقدّمات چون همّت مبارك عالیه همواره بران

مصروفست که علوم متنوّعه را درعالم شایع گرداند[۱] و فواید نومخترع استنباط فرماید وعلوم وصناعات که به دیگر اقالیم و ولایات مخصوص است ازمصنّفات ایشان دراین دیار نیز پیدا وهویدا گرداند تاهمگنان همواره تا انقضای عالم بدان مستفید گردند و فایده و ثواب آن نفس مبارك مطهّرمقدّس را و عموم نفوس مستعدّان را مدّخر ماند ؛ و دران شكّ نیست که کتب اهل مغرب و این ممالك و کتب افرنج و روم که ایشان متابع کتب یونانند ، و بعضی از کتب ممالك هندوستان درعهد پادشاهان ماتقدّم که در انواع علوم ساخته‌اند ، در عهدها و اوقات مختلفه ترجمه کرده‌اند و دراین ملك شایع شده ؛ لیکن کتب بلاد خطای و چین و ماچین و ممالکی که بدان پیوسته بدین‌ملك نرسیده، و اگر بنادر رسیده کس آن را ترجمه نکرده ، لاجرم از فواید و خاصیّت بعضی اشیا و دقایق حقایق بعضی مسائل و مشکلات که حصول آن به حسب طبیعت و مزاج هرولایتی متصوّر بود که تجربهٔ ایشان و اقتضای فکر و اندیشهٔ ایشان مناسب طبیعت و مزاج ایشان نتیجهٔ دیگر دهد [محروم مانده‌ایم] ؛

. . . اهل خطای‌چون از ما دورند و زفان و اصطلاح نمی‌دانند ایشان استوار نمی‌دارند که دراین دیار علوم متنوّعه چنانچه واقعست می‌باشد ، و اهل این دیار همچنین در حقّ ایشان بر همین سبیل ، و هر دو ظنّ باطل است ، و این ضعیف پیش ازین مجملاً به قیاس عقل به موجبی که یاد کرد در حقّ ایشان سوءالظنّی نداشت ،

۱ . در اصل تانکسوق نامه این جمله در صفحهٔ ۹ وجواب آن درصفحهٔ ۱۵ آمده‌است! یا آنکه اصلاً عبارت را تمام نکرده‌است .

و اکنون که به حکم یرلیغ همایون دران شروع کرد تا از کتب و تواریخ و مصنّفات ایشان بعضی را ترجمه کند، و به موجبی که پیش ازین یاد کرده شد سعی رفت تا کتب ایشان و کسانی که زفان ایشان دانند و کم و بیش بران وقوفی داشته باشند بادید آورد و کتاب [۱]

و ادویه از حشایش و معادن و اشجار و حیوان و اسماك و رُبْیَت و دیگر کتب را ترجمه کرد و هرچند تقریرکننده چنانچه حق باشد برحق معانی و دقایق آن واقف نبود لیکن بقیاسْ بعضی دقایق و اسرار و حکمتهای آن واقف شد و او را بتجربه معلوم گشت که در تمامت علوم ایشان را مهارتی تمام هست، و اگر تفاوتی و اختلافی میان اقاویل حکمای ایشان و حکمای ما روی می‌نماید نه از آن جهت است که ازان ما یا ازان ایشان خطای مطلق است، الاّ آنکه یا به‌سبب اصطلاحات و اوضاع مختلفه معلوم نمی‌شود، یا جهت آنکه کسانی که تقریر می‌کنند چنانچه حقّ آنست تقریر نمی‌توانند کردن، یا خود برحقیقت آن واقف نمی‌باشند، به موجبی که در کتب ثبت‌است ظاهر آن تقریر می‌کنند. مثلاً چنانچه کسی اشارات داند خواند، یا نیز آموخته باشد و بر حقایق آن واقف نشده، چون مسائل آن را تقریر کند هیچکس را از تقریر او فایده نباشد، بلکه چیزها خطا و باطل تقریر کند...

و از قدیم‌العهد باز تا غایت وقت هیچ کس از کتب خطائی بعضی ترجمه نکرده و ازان تألیف و تصنیف نساخته الاّ در زمان

۱. در سراسر کتاب غالب مواضعی که دران بایست لفظی را بسرخی نوشته باشند سفید مانده‌است.

پادشاه عادل هولاگو مرحوم مولانای اعظم افضل و اکمل عصر خواجه نصیرالدّین رحمه‌الله به حکم یرلیغ همایون از حکیمی خطائی که با هولاگو از ولایت مغولستان که به‌ولایت خطای نزدیکست آمده بود وبعضی از نجوم می‌دانست خواست تا براحوال نجوم ایشان واقف‌گردد، از تقریر او بعضی از علم نجوم ایشان معلوم کرد و داخل زیجی که خود ساخته ثبت گردانید ، وآن آنست‌که اکنون عمل حساب مغولان بدان می‌کنند ، و ناموس حکمای خطائی بدان واسطه بزیان آمده ، چه دراین دیار می‌پندارند که علم نجوم ایشان همان مقدار است [۱] و در علم هیأت و مجسطی و آنچه بدان تعلّق دارد ایشان را زیادت وقوفی نیست ، و آن قدر که آن شخص با مرحوم خواجه نصیرالدّین تقریر کرده همان مقدار است که علم او بدان محیط بوده و کتابی‌که شخص خوانده مختصری بوده که مبتدیان آموزند [۲] .

۱ . غالب ترجمه‌هائی که امروزه به فارسی می‌کنند چنین است ، یعنی موجب آبروریزی و کسر شأن مؤلّف و نویسندهٔ اصلی درنظرخوانندگان ترجمه است .

۲ . تاریخ بناکتی راجع به دانشمندی که خواجه نصیرالدّین از او نجوم ختا و مغول را فراگرفت چنین می‌گوید : « و در هیچ عهدی‌کتب تواریخ ایشان دراین دیار نبوده ، به واسطهٔ بعد مسافت ، و حکماء و دانایان ایشان اینجا نرسیده‌اند وپادشاهان این ولایت بر تفحص و تجسس آن مایل نبوده ، و تا زمان هولاگوخان‌که جمعی از حکماء و منجمان ایشان با او اینجا آمدند ازآن جمله تومیچی نام معروف به شینگ سینگ یعنی عارف‌که خواجه نصیرالدّین طوسی به فرمان هولاگوخان به جهت زیج‌ایلخانی از او قواعد نجومی وتاریخ ایشان معلوم کرد ، دیگر در زمان پادشاه اسلام غازان خان...»

و همچنانکه از ولایت مصر و شام و مغرب و عدن تا سر حدّ ترکستان و سرحدّ هندوستان و سرحدّ افرنج هرچند در خط* و لغت تفاوت بسیار هست لیکن علوم ازکتبی می‌آموزندکه وضع و اصطلاح آن بهم نزدیکست و آنچه‌کتب اسلامی است به هر جا که اسلامیان باشند ازآن کتب می‌آموزند ، و همچنین آل مسیح و همچنین آل موسی علیهماالسلام ، لیکن در حکمت و دیگر علوم به واسطهٔمذهب تفاوتی ننهند و هرچند لغات و خطوط مختلف باشد ؛ همچنین ولایت خطای و چین و ماچین و سولانقه و جورجه و قراخطای و ولایت اویغور تا سرحدّ ترکستان و ازآن جانب تا سرحدّ هندوستان ، همه به‌کتب علمی اهل خطای عمل می‌کنند ، و هرچند لغت و مذاهب ایشان مختلف‌است ؛ مانند آنکه قوم اویغور که زفان و خط* ایشان جداست ، آن مقدار که از علم نجوم معلوم کرده ازکتب اهل خطای عمل می‌کنند ، و آنچه دوازده سال ایشان را به دوازده نام حیوان مخصوص گردانیده هم اصطلاح قوم خطای است ، لیکن اهل اویغوران ازآن دوازده سال همان قدر معلوم‌کرده‌اندکه دوازده سال می‌شمارند، و اگر دویست سال کمتر و بیشتر بگذرد بدان عمل فهم نتوان‌کردن که کدام و چند سال گذشته مگر به تواریخ قریب‌العهد که به‌قیاس عقلی بدان توانند دانست ، و آن نه ازآن سبب است که اهل خطای برهمان اختصار کرده‌اند، بل‌که باآن بهم ضابطه‌ای نهاده‌اند که‌بدان دوازده سال ده هزار سال تاریخ بنهند و بدان ضابطه آسانتر توان دانستن ازآنچه به تواریخ ما ، و ما آن را در دیباجهٔ شرح

داده‌ایم[۱].

. . . حکما و عقلا و زیرکان که این کتاب طبّ، که نام آن نهاده‌اند، و دیگر کتب اهل خطای که ترجمه رفت، به وقت آنکه مطالعه‌کنند چون اصطلاحات غریب و تقریرات به خلاف أقاویل حکمای ما یابند درحال منکرشوند و بدان التفات نکنند، وبرهذیان و اباطیل حمل رود وکتاب را بر زمین زنند، و در حقّ آن بزرگان‌که مصنّف این‌کتاب‌بوده‌اند منکر گردند، و شایدکه بعضی جوانان به سخنان ناشایسته‌گفتن مبادرت نمایند . . . و چون در ترجمه کردن و شایع گردانیدن این کتب این ضعیف رنجها برده لاشكّ آن انکار در حقّ این ضعیف زیادت‌کنند و گویند که : ایشان چون‌قوم‌خطائی بودند و ایشان را مانند کتب ما دیگر نبوده‌که ازان تصنیف و تألیف کنند به حسب طبیعت و عادت و رسم خود کتابی از سر ضرورت ساخته، فلانی را چه ضرورت بوده که با وجود چندین کتب حکما و تصانیف پسندیدهٔ مبرهن و باوجودآنکه قادر بوده که‌از خویشتن نیزکلمه‌ای چند در معقول نویسد و چندین مصنّفات دارد... روزگار بدان صرف کرده که مانند این سخنان نامعقول نامفهوم بی‌فایده نویسد !

خط چینی : ما امروز می‌دانیم که خطّ چینی از جملهٔ خطوط تصویری است، نه الفبائی و نه هجائی ؛ امّا در هفتصد هجری درممالك اسلام کسانی که واقف به این امر بوده‌اند بسیار کم بوده‌اند، و

---

۱. مسلّماً مقصود دیباجهٔ تاریخ ختای از جامع‌التّواریخ است، و شرح این مطلب آنجا هست .

خواجه رشیدالدّین از جملهٔ آن عدّهٔ معدود بوده . می‌گوید :

سالهای بسیار بود تا استماع افتاده و مشهور بودکه خطّ خطائی را حروف معیّن نیست ، الاّ آنکه هر اسمی و لفظی را شکلی معیّن نقش می‌کنندکه آن شکل مخصوص باشد بدان اسم یا بدان لفظ ، و چون اسامی والفاظّ عظیم بسیاراست نادرکاتبی باشدکه خطّ تمام‌داند، وکسی‌که خطّ تمام داندبه‌نزدایشان درعلم مرتبهٔ تمام داشته باشد،وهر عاقل که این‌معنی می‌شنید یا حیرت روی می‌نمود یا به‌انکار مشغول شده‌حمل بر عجز وخلل عقل ایشان می‌کرد، [که غفلت داشته‌اند از] وضع خطوط که بنیاد آن بر حروف باشد ، که چون [از مفردات و] ترکیبات آن واقف شوند هرچه خواهند بنویسند و بخوانند . چه واجب باشد وضعی چنین مشکل نهادن که به مدّتها تمام بتوان آموختن ؟ . . . بعد از مدّتها از تقریر بعضی اطبّا و حکمای ایشان چنان معلوم شد که هرچه الفاظ مشترك است هر یك را شکل جدا می‌کنند تا بدان واسطه بعضی مردم در معانی غلط نکنند ، تا حدّی که تقریر کردند که چون نام خدای تعالی به وحدانیّت نویسند آن واحد را شکل جدا کنند، و واحدی‌که مخصوص باشد به پادشاه او را نیزجهت حرمت وعزّت شکل‌جدا . . . چنانکه قطعاًدرلفظ به‌تصحیف نخوانند و در معنی به تصحیف وغلط و مخالف فهوم نگردد .[۱] چون

۱ . پیداست که مردم دقیق مقیّد به صحت تلفظ و صحت فهم معنی از نقص و نارسائی خط عربی و فارسی و از بی‌انضباطی نسخه نویسها چه می‌کشیده‌اند که بزرگترین امتیاز خط چینی در نظر آنان مصون بودن آن از تصحیف و تحریف بوده !

براین وجه تصوّر کرد اندیشه رفت که آن ضبطی عظیم است ، و هر چند به واسطهٔ آموختن آن سعی زیـادت باید کردن لیکن بدان مرتبه رسیدن که کسی که کتب حکمت و علوم دقیق خواند در لفظ و در معنی تصحیف و غلط نخواند و نیندیشد عظیم نیکو و با صرفه باشد و ضبطی تمام مفید . . .

تربیت مترجم عالم : کلمچی (= کلمه + چی) یعنی کسی که گفتهٔ دیگری را به زبان دیگری بگوید ، داشتند که از چینی و مغولی و ترکی و فارسی آگاه باشد ، ولی نقل کردن کتابی از زبان چینی بدون داشتن یك مترجم عالم که هم چینی و فارسی هر دو را بداند و هم به‌موضوع علمی که می‌خواهد آن را نقل کند واقف باشد ، ممکن نبود . ناچار بودند مرد دانشمندی را وادارندکه خواندن خطّ چینی را فراگیرد . دراین باب می‌گوید :

دراین وقت که به ترجمهٔ این کتاب ، که این فصل دیباجهٔ آنست ، مشغول شده بود سعی نمود تا از متعلّمانْ جوانی که بر علم طبّ و حکمت واقف بود و دران رنج برده و طبعی راست و جدّی درست و زیرك و در هر فنّ هنرمند و در تحصیل علوم مجدّ و مهوّس بود [1] مولانا ملك‌الحکماء والافاضل یگانهٔ عصر صفیّ الدّولة والدّین دام فضله را ملازم حکیم سیوسهٔ خطائی گردانیدم و کلمچیی که برزبان واقف بود و تقریر نیك داشت ملازم اوگردانیدم و شرط رفت

۱. جمله ناقص بنظر می‌رسد ؛ سعی کرد تا چنین جوانی را بیابد که او را به فراگرفتن زبان اهل چین بگمارد تا او در ترجمهٔ کتابهای ایشان مساعدت نماید (؟) .

که خطّ خطائی و زفان ایشان بیاموزد (یعنی صفیّ الدّین) و سعی نماید و بر اصطلاحات ایشان واقف گردد. بعد از یك سال که ملازمت [نمود] و واقف آن شد تقریر کرد هر لفظی مالا کلام شکلی و نقشی دیگر دارد و خطّ ایشان را قطعاً بنیاد برحروف نیست . . .

یك خط بین‌المللی : پس حکمای خطائی خطّی وضع کرده‌اند که قطعاً دران تصحیف خوانده نشود والفاظ مشترك و آنچه بر بالایادکرده آمد، که من پیشتر پنداشته بودم که خطّ خطائی را آن خواصّ است، آن تمام نیز ضمناً دران مُدْرج باشد؛ وچون آن را بنویسند هر کس که آن خطّ آموخته باشد لغتْ متابع آن باشد نه خطّ متابع ، چه آن شکل آن چیزاست ، مثلاً چنانچه کسی به‌پارسی لفظ نان بنویسد مستعرب چون بخواند چه داند که آن نان است ، و همچنین اگر مستعرب خُبْز بنویسد پارسی‌گوی و ترکی‌گوی و غیرهم چه دانند که آن نان است ؟ لیکن اگر نان برابر همهٔ اقوام که لغات مختلف داشته باشند بنهند همه بی‌شبهه دانند که آن نان است ؛ همچنین هر وقت که شکلی ساخته باشند که آن شکل دلالت کند بر نان، هرکس از اصحاب لغات مختلف که چون آن خطّ بیاموزند حاجت نباشد که خطّی دیگر آموزند ، و در حال که آن شکل بنویسند همه دانند که آن شکل نانست ، لیکن هریك آن را به زبان خود چیزی دیگر گویند و همه را غرض و مقصود از آن شکل حاصل شود . . .

این قضیّه و معانی در هیچ کتابی از پارسی و خطائی ننوشته‌اند و از زبان هیچ یك منقول نه . این ضعیف به تجربه و تتبّع قیاس آن را حلّ کردم . . . (شخصی تقریری کرد که مؤیّد این معنی بود،

بدین مضمون)که در شهرهای بزرگ خطای که مردم متنوّع درآنجا مجتمع است و تجّار که ازآن ممالك که لغات ایشان مختلف است چون به معامله کردن اینجاآیند و معامله و داد وستد کنند، کسانی که ایشان این خطّ دانند احتیاج به ترجمان نباشد، هرچه خواهند بنویسند آن شخص دیگر که او را لغتی دیگر باشد چون بخواند در حال احوال معلوم کند، و همچنین چندانکه مردم مختلف اللّغه باشند و همه خواهندکه با هم سخن‌گویند بدین خطّ برجائی نویسند و همه را از احوال یکدیگر وقوف شود بی‌ترجمان، و معامله بدان کنند . . .

مترجم دانشمندی دیگر : و هم دراین وقت که این مقال را نوشته بودشخصی‌رایافت که او ازفرزندان طبیبی‌بود که ازاین‌ملك پیش‌ازین به حضرت رفته بود، و آنجا در وجود آمده و خطّ پارسی از پدر و خطّ خطائی از خطائیان آموخته و مردی هنرمند و زیرك، و شعر پارسی و خطائی نیکو دانستی و دیگر هنرها، ازاو طبیعت و حقیقت احوال خطّ خطائی پرسید، او نیز تقریر کرد که خطّ ایشان قطعاً بنیاد برحروف نیست، الاّ آنکه هر یك را نقشی است. و تقریر کرد که ملك خطای و چین که شهرهای بسیار است و معظّم، درهر شهری چندین لغات مختلف است و تا حدّی که میان اهل محلّه تا محلّهٔ دیگر درلغت ایشان تفاوتها باشد، وتمامت راخطّ یکی، و هرچه میان [ایشان] بدین خطّ بنویسند همه بران واقف شوند و احتیاج کلمچی نباشد، لیکن زبانهای دیگر مانند هندوی و ترکی و مغولی و تبّتی و پارسی و عربی که آن را بنیاد

بر حروفست چون خواهند که به خطّ خطائی بنویسند درست نیاید غالباً ، جهت آنکه ایشان را چند حرف در لهجه نمی‌آید ، و آن حروف اینست : ح ه ع غ ذ ض ط ظ ث ؛ و چند حرف در لهجهٔ ایشان هست که در دیگر لغات نیست ، چه طبیعت ایشان چنین اقتضا کرده ، و آنچه جماعت خطائیان که زبان پارسی بیاموزند و زبان ایشان شکسته بسته‌است ازاین جهتست .

چاپ در چین : این کتاب رشیدالدّین تا آنجا که بنده اطّلاع دارم قدیمترین مأخذ فارسی در باب وجود صنعت چاپ در چین‌است. چاپ کتاب را چینیها درعصرسلسلهٔ سلاطین تانگ به‌کمال رسانیدند، یعنی مقارن قرون اوّل تا سوم هجری ، و شیوهٔ متداول همان بود که وصف آن را رشیدالدّین کرده‌است و عن‌قریب عین عبارات او نقل خواهد شد ، یعنی روی یك قطعه چوب تمام مطالبی را که باید در دو صفحهٔ متوالی بیاید ، بعلاوهٔ یك ستون عنوان باب و فصل و ممیّزات دیگر در میان دو صفحه ، وارونه می‌کندند و سپس آن را مرکّب زده روی کاغذ برمی‌گرداندند ، و آن کاغذ را از وسط تا می‌زدند و کتاب هرچند ورق می‌شد ازاین اوراق تا کرده مرکّب بود که پهلوی یکدیگر گذاشته می‌دوختند . هنوز هم همین شیوه در چین متداول است و اهل مملکت آن را برشیوه‌های دیگر ترجیح می‌دهند .

شیوهٔ دیگری‌که اختراع‌کردندگویا در عصر رشیدالدّین هنوز معمول نشده بوده و ابداع آن یا در همان عهد و یا اندکی بعدتر باید شده‌باشد . آن طریقه این بود که قالبهای متعدّد ، به‌عدّه‌ای‌که برای

تمام اشکال و صورتهای معمولی خطّ چینی لازم بود ، تعبیه کرده بودند ، و ازاین قالبها عدّهٔ بسیاری مکعبهای گلی یا فلزّی متساوی بیرون می‌ریختند ، که بر یك سطح هر یك ازآنها نقش یکی ازآن اشکال بطور معکوس و برجسته منقور بود ؛ و یا آنکه مکعبهای چوبی متساوی می‌گرفتند و نقش وارونهٔ هر شکلی را بر یك سمت هر مکعبی بطور برجسته نقر می‌کردند ، و مقدار بسیار زیادی از هرشکل و صورتی تهیّه کرده و حاضر داشتند ؛ و این مکعّبهای گلی یا چوبی یا فلزّی برای ایشان همان عملی را انجام می‌داد که امروزه حروف سربی برای ما انجام می‌دهد ، یعنی آنها را پهلوی هم مطابق مضمون ومطلبی که می‌خواستند چاپ شود ترتیب می‌دادند و «صفحه بندی» می‌کردند و برای عمل «طبع» بکار می‌بردند . خواجه رشیدالدّین فضل‌الله چنانکه گفته شد فقط ازآن شیوهٔ قدیم خبر می‌دهد ، و عین عبارت او اینست :

ضبطی نهاده‌اند که کتابی را بر صحیفهای چوب می‌کَنَند به خطّی که در غایت خوبی باشد و تمام مقروء و مصحّح ، و آن را بر کاغذ می‌زنند ، مانند آنکه نقّاشان نقش برچوب کرده قالب می‌زنند تا همه متساوی و راست و نیکو وآسان باشد ، و آنچه کاتبی به‌سالی نویسد به یك روز به قالب برزنند؛ وکاغذ تُنُك[1] خطائی که می‌سازند غرض از تُنُکی آن آنست که قالب نیك دران نشیند و نقش درست بیرون آید ، و الاّ کاغذ چنین تُنك نساختندی ؛ و سیاهی[2] نیزچنان

۱ . تنك به ضم اول و دوم بر وزن خنك به معنی نازك و رقیق ولطیف است .

۲ . مراد از سیاهی همانست که ما مرکّب می‌گوئیم .

ساخته که لایق قالب زدن باشد ؛ و هرچند قالب بر یك روی کاغذ می‌زنند و یك روی دیگر صرفه می‌رود ، لیکن در تنکی وآلت کاغذ و حجم کتاب دو سه چندان توفیر باشد ؛ و نیز کاغذ از پوست درخت توث ودرخت نی و میان انواع نی . . . .، و میان‌آن مانندمیان‌چوب پوسیده می‌باشد ، می‌کنند تا عظیم آسان و کم بضاعت و اندك قیمت بود ، . . . حکمت در وضع خطّ و فواید آن وآسانی کتاب وآسانی ساختن کاغذ و هرچه بدان تعلّق داردکه مصلحت و مدار ملك و ضبط آن به‌قلم راست آید این معانی است که شرح داده‌شد .

خواجه رشیدالدّین در مقدّمهٔ قسمت تاریخ ختای از جامع‌التّواریخ هم طریقهٔ فنّ چاپ را بیان‌کرده‌است ، و داوود بناکتی در تاریخ خود آن فصل را نقل کرده بدین عبارت : آنگاه به موجبی که عادت ایشان‌است ازآن کتاب نسختها کرده و می‌کنند چنانکه دران هیچ تغیّر و تبدیل و زیادت و نقصان نمی‌تواند بود ، و آن چنانست که چون بهترین کتب آن تواند بود که درست باشد و خطّش بغایت خوب و مجال تغیّر وتبدیل دران نه ، رعایت این هرسه معنی را وضعی‌کرده‌اندکه هرکتاب‌که نزد ایشان معتبر افتاد خطّاطی خوش‌نویس را حاضرکرده‌اند تا هرصفحهٔ ازآن‌کتاب به خطّی پاکیزه بر لوحی نوشته‌است و تمامت دانندگان آن قسم به‌احتیاط تمام مقابله و تصحیح آن کرده و خطّ خویش برظهر آن لوح مثبت گردانیده ، آنگاه نقّاران ماهر استاد را فرموده تاآن را نقّاری کرده‌اند و چون از تمامت کتاب براین طریقه نسخت گرفته‌اند و بر هریك عدد آن بر توالی نوشته ، آن لوحها را همچون سکّهٔ دارالضّرب در کیسه‌ها

به مهر امنا و معتمدان معیّن سپرده‌اند و در دکانهای مخصوص به آن مصلحت مضبوط نهاده و بر آن عمّال تمغائی معیّن و مقرّر گردانیده، به هر وقت که کسی نسخه‌ای ازان خواهد پیش آن جماعت رود و حقوق معیّن دیوانی و مؤونات آن بدهد ایشان آن لوحهای آن کتاب بیرون آرند و بر مثال سکّهٔ زر بر اوراق کاغذ نهند و به وی تسلیم کنند. و بدین طریقه ممکن نیست که در هیچ کتابی از کتب ایشان زیادت و نقصان تواند بود. بدان سبب بر کتاب مذکور [یعنی کتاب تاریخ ختای که سابقاً ذکر شد] اعتماد کرده نقل تاریخ ایشان می‌رود.

چاو : اندك زمانی قبل‌ازآنکه رشیدالدّین این‌کتاب را بنویسد چاو در ایران متداول شد و یك وزیر جانِ خود را بالای آن گذاشت و چاو از میان رفت به تفصیلی که در کتابهای تاریخ مضبوطست. پیش ازان شهروا نیز در بلاد مختلف ممالك اسلامی چند صباحی متداول شد و آن نیز نپائید و فقط یاد بدی ازان در گلستان سعدی ماند. رشیدالدّین این نوع نقد رایج را خوب می‌داند ولی جرأت رایج کردن آن را نداشته‌است. اینك عبارت او:

« و احوال چاو که به عوض زر بخرج می‌کنند و حکمتی که درآنست و تدبیر و ترتیب روانه کردن آن که هیچ‌کس به‌کُنه [آن] نمی‌تواند رسید هم از جملهٔ تعجّبهاست و فایدهٔ آن زیادت از وصفست؛ وآنچه مشهور است‌که اگر کیمیا بودی عظیم و با فایده بودی چاو که درآن ملك روانه‌است کیمیائیست که اگر نیز کیمیا دست دادی به صد یك‌آن نرسیدی؛ و آن به نزد ما روانه کردن از

محالات شمرند. »

یکی از فضلای ما سی‌وپنج سال پیش ازین مقاله‌ای در مجلّهٔ بهار نوشت وبه شیوهٔ وجه تسمیه سازی عامیانه لفظ «چاپ» را ازاین « چاو » مأخوذ دانست . ملاحظه می‌فرمائید که خواجه رشیدالدّین دراین کتاب هر دو را معرّفی و وصف می‌کند، نامی برای طریقهٔ تکثیر نسخ کتاب ذکر نمی‌کند، و آن را با چاو مرتبط نمی‌سازد. هیچ یك از دو عمل در ایران متداول نشد تا بتوان‌گفت که ایرانیان شباهتی بین این دو امر حسّ می‌کردند، وبه این جهت بعد ازانکه فنّ طبع را از اهل فرنگ گرفتند آن را به لفظی خواندند که از « چاوخانه » می‌شناختند ! حقّ اینست که این اشتقاق سازی عامیانه دیگر در کتابها و فرهنگهای ما تکرار نشود. چاپ از لفظ چهاپهٔ هندی مشتقّ است و این جانب تفصیل این مطلب را در ذیل مقاله‌ای که راجع به رفتن محصّلین ایرانی به فرنگستان تحت عنوان « اوّلین کاروان معرفت » در مجلّهٔ یغما نوشت بیان کرده‌است، به‌آنجا رجوع شود.

نوت موسیقی: این را نیز چینیها داشته‌اند ورشیدالدّین در آن باب چنین می‌گوید: دیگر در علم موسیقی هرچند ایشان را مهارتی تمام است لیکن ازآن جمله آنچه معلوم شد آنست که چون مطربی خواهد که قولی یا غزلی مشکل که نیاموخته باشد آن را برسازبزند و محتاج بدان‌که به چند روزبیاموزد ضابطه‌ای ساخته‌اند که به یك لحظه آن را بیاموزد و بر سازونی بزند؛ و آن چنانست که جهت هرآوازی نشانی معیّن کرده‌اند، آن استاد که آن قول و

غزل داند آن آواز می‌کند وجهت هر یك آن نشان چنانکه معلّم می بیند می‌کند ، و آن متعلّم چون در آن نشان نظر می‌کند می‌داند که کدام آواز است بر ساز می‌زند، سیوم نوبت تمام واقف شده می‌باشد و تمام درست شده برساز می‌زند چنانکه هیچ غلطی و تردّدی دران نداشته باشد . . .

ختم سخن : مقدّمهٔ این کتاب رشیدالدّین که ملخّص آن نقل شد چهل صفحه‌است و در پایان آن می‌گوید : و ازاین کتب که این ضعیف آن را ترجمه کرد بسیار لطایف و حکمتها معلوم شد ، لیکن مجال آنکه آن را شرح کنم نداشتم ، حالیا این قدر جهت آن در قلم آوردم تا زیرکان و دانایان و حکما ازان واقف شده به انکار آن مشغول نگردند ، و هر یك بقدر سعی و اجتهاد خود دران نظر شافی کرده از معانی و حقایق آن استنباطات کنند و وجوه آن بادید کنند و به غور آن برسند .

بعد ازین مقدّمهٔ اصل کتاب طبّ می‌آید که آن‌هم قریب چهل صفحه‌است ، و در صفحهٔ ۷۹ می‌گوید : و چون از شرح فوایدی که ازایشان معلوم شده فارغ شدیم رساله‌ای در حروف وضع کنیم و بیان کنیم‌که مخارجی که از حروف ایشان‌معلوم‌کرده‌ایم چنداست وحسب هر مخرجی حرفی بنهیم وشکلی بی‌نقط جهت آن مخرج وضع کنیم و کیفیّت تصویت و مخرج آن حرف بیان کنیم و اعراب ایشان را نیز اشکال وضع کنیم‌که دلالت برحرکات مختلف الفاظ ایشان کند . . .

در ختام مقدّمهٔ ثانی نام کتاب و فهرست تقسیمات و ابواب و فصول و مندرجات هر یك از کتب می‌آید که تا صفحهٔ ۱۰۴ می‌رود ،

و متن کتاب در صفحهٔ ۵۱۶ ختم می‌شود ، و آن در تبریز در ۷۱۳ هجری به خطّ محمّدبن احمدبن‌محمود تعریفاً به‌قوام‌الکرمانی کتابت شده است.

☆

از فصولی که نقل شد شیوهٔ کتابت خواجه رشیدالدّین فضل‌الله نیز بدست می‌آیدکه انشائی ساده و بی‌پیرایه داشته‌است ، ولی چندان دقیق و مقیّد به‌مراعات اجزاء جمله و ربط عبارات و ادای حقّ معنی نبوده‌است ، و چون مطالبی بیان کرده‌است که در فارسی غالب آنها بی‌سابقه بوده‌است و زبان برای روشن بیان کردن آنها هنوز پخته و آماده نشده بوده‌است آثار عجز او در عباراتش دیده می‌شود . و بنده نخواست که انشای او را تغییر دهد ناچار چنانکه در نسخه یافته بود نقل کرد .

طهران . خرداد ماه ۱۳۲۴

منشأ نقش شیر و خورشید علامت رسمی ایران

سواد گزارشی است که نگارنده برحسب خواهش سفارت ایران در لندن در سال ۱۳۰۸ هـ . ش . تهیّه نموده بود و به ضمیمهٔ مراسلهٔ نمرهٔ ۸۷۸ آن سفارت مورّخ ۱۳۰۸/۱۱/۲۵ به وزارت جلیلهٔ معارف ارسال گردید . وزارت معارف در مراسلهٔ نمره ۲۵۳۷/۵۹۱۱ به نگارنده می‌نویسد : « در جواب تقاضای مورّخ ۹ خرداد ماه به شما اجازه داده می‌شود راپرت مورّخ بهمن ماه ۱۳۰۸ خود را در موضوع تاریخ و منشأ نقش شیر و خورشید طبع و نشر نمائید . »

بعد از نشر این مقاله در Dinshah Irani Memorial Volume اشخاص دیگری مقاله‌ها و رساله‌ها درهمین موضوع نوشتند، ولی دیگران به نتیجه‌ای که بنده به آن رسیده‌ام نرسیدند .

بهمن‌ماه ۱۳۵۰

در اینکه علامت شیروخورشید فقط در زمان پادشاهان قاجار « رسمی » به معنای اداری شده شکّی نیست و دستورالعملی که در ۱۲۵۲ در این باب به امر محمّد شاه صادر شده در سالنامهٔ وزارت خارجه که در ۱۳۳۲ به طبع رسیده‌است موجوداست . بعضی می‌گویند که این علامت را فتحعلی شاه قاجار «رسمیّت» داده‌است . لیکن آنچه یقین است اینکه نقش وشکل و رنگ علمها برحسب موارد مختلفه متفاوت بوده‌است و در زمان ناصرالدّین شاه یازده شکل مختلف علم

در دربار وجود داشته‌که اشکال وتفصیلات راجع به هریك را اینجانب بدست آورده و جمع کرده‌ام .

در باب اصل و منشأ شیروخورشید آنچه بر اینجانب معلوم شده اینست که نمی‌توان آن را به عهد ماقبل اسلام منسوب کرد سهلست در اوایل عهد اسلامی نیز متداول نبوده و از زمانی هم که باب شده استعمال آن عام نبوده‌است و در زمان واحد ازشکل و رنگ پارچهٔ بیرق و نقش آن و رنگ علامت منقوش به اختلاف وصف کرده‌اند ، ولی تنها قول صریحی که در باب ابتدای استعمال شیروخورشید با یکدیگر قبل از زمان صفویه بدست‌آورده‌ام روایت ابن‌العبری صاحب تاریخ مختصرالدول است که می‌گوید چون سلطان غیاث‌الدین کیخسرو از سلاجقهٔ روم (قونیّه) دختر پادشاه گرجیان را به‌زنی گرفت (بین ۶۳۵ و۶۴۱ هجری) ومردی عیّاش و هوسران بود می‌خواست صورت زن خویش را که بسیار دوست داشت بر روی دراهم نقش کند ، به او این‌طور راهنمائی‌کردند که صورت شیر را که بر بالای آن نقش خورشید باشد بر دراهم بسازد تا مقصود حاصل شده باشد ولی هرکس آن صورت را ببیند گمان کند که این نقش طالع ولادت شاه بوده‌است . او همچنان کرد [۱] .

اگر داستان سابق‌الذّکر واقعاً با تمام جزئیّاتش حقیقی باشد شکل خورشید معرّف صورت یك دختر گرجی و این ترکیب نقش

---

۱ . ازاین سکّهٔ شیروخورشید سلطان کیخسرو محدودی موجوداست و تصویری ازان در دائرةالمعارف بریطانیا در تحت لفظ سکّه‌ها و یکی هم در تاریخ ملّت ارمن تألیف دمرگان گراوور شده‌است .

بیرق از بقایای آل سلجوق می‌شود و چنانکه بعد خواهیم دید شکل شیر تنها نیز که پیش ازان در روی بیرق رسم می‌شده‌است از آثار قوم ترك است و بنابرین چنین نقشی لایق آن نیست که ملّت ایران بدان بنازد و نگاهش دارد .

از تتبّع درکتب‌جاوی تواریخ و قصص بازمانده از دورهٔ ساسانی از قبیل شاهنامه، والتنبیه والاشراف، و تاریخ طبری ، والآثارالباقیه، و غرر اخبار ملوك‌الفرس ، و الأعلاق‌النفیسه ، و محاسن اصفهان ، و فتوح‌البلدان ، وغیره معلوم می‌شود درفش دولتی وجنگی ایرانیان قبل از اسلام درفش کاویانی بوده‌است که در جنگ قادسیّه به دست عرب افتاد و سعدبن‌ابی وقّاص آن‌را برای عمربن خطّاب فرستاد وی امر کرد آن را برهم زدند و پاره پاره کردند و میان گروندگان به اسلام بخش نمودند .

درفش کاویان برحسب داستانهای ملّی این‌طور پیدا شده بود که کاوهٔ آهنگر همینکه به خلاف ضحّاك برخاست پاره چرمی را که از پوست خرس و به قولی از پوست شیر بود و آن را در هنگام کوبیدن آهن تفته بر پیش می‌بست و پاهای خود را بدان می‌پوشانید برسرچوب کرد و مردمان را در زیر آن « درفش » گردآورد . درفش کاویان که در دورهٔ ساسانیان بیرق دولتی بود به زر و جواهر آراسته بود و می‌گفتند این همان پاره چرم بی‌بهاست که فریدون آن را گوهرنشان کرد و شاهان پس ازو بدان تبرّك و تیمّن می‌جستند و بر جواهر آن می‌افزودند. و از همین جهت بود که امتیاز حمل درفش را به‌خاندان قارن مخصوص‌کرده‌بودندکه سلسلهٔ نسب‌خویش را به‌کاوهٔ

داستانی می‌رساندند. شکل درفش کاویانی بردیوارهای ایوان کسری در مداین منقوش بوده‌است، و بحتری در قصیدهٔ سینیّهٔ خویش که در وصف ایوان کسری سروده‌است بدان اشاره‌کرده می‌گوید: والمنایا مواثلٌ و انوشروان یُزجی‌الصّفوف تحت‌الدّرفس. شکل درفش‌کاویانی در نقش‌رستم درفارس نیز حجّاری شده و امروزه موجود است و بران صورت شیر یا حیوان دیگری منقوش نیست. فردوسی در شاهنامه در دو موضع توصیف درفشهای مختلفِ پهلوانان اساطیری ایران را متعرّض شده‌است: در هنگامی که هجیر و سهراب از بلندی مشرف به لشکرگاه ایران در باب یکایك آن پهلوانان سخن می‌گویند و سهراب سراغ خرگاهها و صاحبان‌آنها را می‌گیرد هجیر می‌گوید:

۱) سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
به‌پیش‌اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی بُرز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرّین غلافش بنفش
به قلب سپاه اندرون... شاه ایران بُوَد.

۲) .... برمیمنه
سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پرده‌ای نو کشیده سیاه
رده گردش اندر ز هر سو سپاه

زده پیش او پیل پیکر درفش
به نزدش سواران زرّینه کفش
. . . . طوس نوذر بُوَد
درفشش کجا پیل پیکر بـود

۳) . . . . . آن سرخ پرده سرای
سواران بسی گردش اندر به پای
یکـی شیر پیکر درفشی به‌زر
درفشان یـکـی در میانش گـهر
. . . .
سپهدار گـودرز گشوادگـان

۴) . . . . آن سبز پرده سرای
یکی لشکری‌گشن پیشش به پای
یکی تخت پر مایه اندر میان
زده پیش او اختـر کاویان
درفشی پدید اژدها پیکرست
بر آن نیزه بر شیرِ زرین سرست

این خیمهٔ رستم بود و هجیر اندیشید که اگر نشان رستم را به سهراب بگوید ممکنست بی‌خبر سهراب بر او بتازد و تباهش سازد پس نام وی را از میان بیفکند و گفت این سراپردهٔ مردی چینی‌است که به درگاه شاه آمده .

۵) . . . . از مهتران
کشیده سراپرده بُد بر کران

یکی گُرگ پیکر درفش از برش
برآورده از پرده زرّین سرش
.... پور گودَرْز ، گیو ....
۶) .... از آن سو که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار
رده برکشیده فزون از هزار
زهودج فروهشته دیبا جلیل ...
یکی ماه پیکر درفشی به پای ...
فریبُرز .... فرزندشاهست ...
۷) .... آن سرخ پرده سرای
به دهلیز چندی پیاده به پای
به گرد اندرش سرخ و زرد وبنفش
ز هر گونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه زرّین و بالا دراز
.... او را گرازه است نام
... هشیوار و از تخمهٔ گیوگان

دراین ابیات فردوسی هفت قسم نقش درفش را وصف می‌کنند : نقش خورشید ، نقش پیل ، نقش شیر ، نقش اژدها برای درفش کاویانی ، نقش کرگدن ، نقش ماه ، نقش گوسفند نر (گراز) ، همچنانکه دیدن تمام جزئیّات از راه دور و از پشت اشیاء حاجب ماوراء دراین فصل شاهنامه بکلّی شاعرانه و خیال‌انگیز است این

اوصاف و تقسیم انواع درفشها نیز خیالی و ناشی از تصوّر است و بی‌شکّ منقول از هیچ سند قدیم نیست و اگر بتوان فرض کرد که ممکنست در عالم خارج یك روزی این اقسام نقوش بیرقها وجود داشته‌است بی‌گمان زمان خود شاعر بوده‌است ، همچنانکه وقتی فردوسی وصف چوگان‌بازی سیاوش را می‌کند باید آن را حکایت طرز چوگان‌بازی در زمان خود فردوسی دانست .

در موضع دومی که فردوسی اقسام درفشها را یاد می‌کند موقع سان دیدن کیخسرواست لشکر خویش را ، دراین مورد نقش پلنگ و آهو و همای را برنقوش سابق می‌افزاید امّا در دوسه مورد در نسبت دادن هرنقشی به پهلوانی برخلاف سابق سخن رانده مثلاً خورشید پیکر درفش را به فریبرز و شیرپیکر درفش را به شیدوش وماه پیکر درفش را به‌گودرزگستهم نسبت می‌دهد. نتیجه‌اینکه‌از روی این‌اقوال فردوسی نمی‌توان گفت که نقش شیر یا نقش خورشید سابقهٔ تاریخی ماقبل اسلامی در ایران دارد همچنانکه از ابیات فخرالدّین اسعد گرگانی در منظومهٔ ویس و رامین چنان استنباطی نبایدکرد . وی در ضمن یك جنگ می‌گوید :

هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر
ز ببر وشیرو کرگ و پیل پیکر
چوسروستان شده دشت از درفشان
چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هریکی زرّین یکی مرغ
عقاب و باز با طاووس و سیمرغ

به زیر ماه در شیر آبگون رنگ

تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ

شکّی نیست که این وصف نیز متعلّق بـه زمان شاعـر است ولواینـکه خود او آن را به زمان قبل از اسلام نسبت می‌دهد وعادةً شعرا دراین گونه تخیّلات تابع مآخذ قدیم نبوده‌اند . پس ازاین فقره فقط معلوم می‌شود که در دورهٔ زندگانی گرگانی یعنی دراواسط قرن پنجم هجری و موقعی که سلطنت غزنویان بـه پایان رسیده و آل سلجوق به شاهی ایران نشسته بودند علمهای رنگارنگ مخصوصاً سفید از دیبا با نقوش ببر و شیر وکرگدن و پیل متداول بوده‌است و نقش شیر آن رنگ آبی داشته و از ابیات فردوسی نیز می‌توان استنباط کردکه وی در دورهٔ غزنویان نقوش‌گوناگون درفشهای‌تیره‌های مختلف ترك و ایرانی را که جزءِ لشکر سلطان محمود بوده‌اند دیده بوده‌است. زیراچنانکه‌گفتیم درفش‌کاویانی‌ایران‌که علم‌دولتی وجنگی دورهٔ ساسانیان بود و صورت آن امروزه از مأخذهای متعدّد به دست ما رسیده صورت هیچ حیوانی نداشته و ازآن گذشته در روی هیچ‌یك از سکّه‌هایی که از ماقبل اسلام ایران مانده جز بر بعضی سکّه‌های اشکانی صورت حیوان منقوش نیست و بر سکّه‌های عهد ساسانی از یك طرف صورت شاه را و از طرف دیگر نقش آتشکده را زده‌اند . پس نقوش‌حیوانات برروی‌بیرقها ازکارهای ایرانی‌نیست و ازآن قومی است‌که هر تیرهٔ آن نسب خویش را به‌یك حیوان می‌رساند وآن را حامی‌خاندان‌خود می‌داند و می‌پرستد. بدین‌صفت قوم‌ترك‌را می‌شناسیم و اوّل موقعی که استعمال این نقوش را در بیرقها می‌شنویم دورهٔ

غزنویان و پس از ایشان دورهٔ سلجوقیان است .

اینك به ترتیب تقدّم تاریخی تقریبی بعضی ازفصول وفقرات و ابیاتی را که در آنها ذکر رایت شاهان و نقش آن خاصّه نقش شیر و ذکر مسکوکات و نقش آن آمده و از بطون کتب و دواوین بیرون آورده‌ام بدست می‌دهم آنگاه به نتیجه می‌پردازم :

۱) «روز شنبه پنج روز مانده از شعبان [سال ۴۲۲] امیر [مسعودبن محمود غزنوی] برنشست و به دشت شابهار آمد ... و احمد ینالتکین پیش آمد ، قبای لعل پوشیده ، و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد وسی غلام سلطانی بیشتر خط آورده، که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده، بگذشتند باسه سرهنگ سرائی وسه علامت شیر و طرادها به‌رسم غلامان سرائی و بر اثر ایشان کوس، و علامت احمد، دیبای سرخ و منجوق ، و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمّازه ... » (تاریخ بیهقی) . ازاین عبارت معلوم می‌شود که علم شیر اهمّیت خاص داشته و برحسب موقع وبه نسبت عدّهٔ افواج وسرهنگان عدد آن تغییر می‌کرده . و نیز می‌توان استنباط کرد که سرهنگان و رؤسای تیره‌های مختلف علمهای خاص و جداگانه داشته‌اند و شاید علامت شیر اختصاص با خاندان شاهی داشته زیرا می‌گوید « سه سرهنگ سرائی و سه علامت شیر . »

۲) ابوالفرج رونی در مدح سیف‌الدّوله محمودبن ابراهیم گوید :

چندان علم شیر برافراشت‌که بفزود

زیشان به‌فلك برج اسد بی‌عدد اشکال

اینك سند دیگر براینکه علم شیر عزیز بوده، و عادةً بیش از معدودی ازان برنمی‌افراشته‌اند.

۳) هم ابوالفرج درمدح سلطان مسعود (؟) غزنوی گوید:

در جَهَد بأس او به شیر فلك

اگر اندر شود به شیر علم

۴) هم او در مدح « خواجه منصور ، کدخدای عجم » « نام کردار بخت او فیروز » گوید :

شخص با صولت تو شخص خیال

شیر با هیبت تو شیر علم

۵) همو در وصف ب.نه‌ای گفته :

چو شیر رایت شیر دلـ او بی دل

چو شاخ آهوشاخ درخت او بی‌بر

۶) همو در مدح منصوربن سعیـ صاحب دیوان عرض گوید :

خاك هنرـ مرده کند آتش فتنه

باد ظفرش روح دهد شیر علم را

۷) همو در مدح محمودبن ابراهیم غزنوی گوید :

از نیـزهٔ او بینی بـی‌آگهی او

آویخته چون شیرعلم شیرژیان را

۸) ازرقی هروی در مدح ابوالمظفّر یونس گوید :

مخالفان توبینند مر ترا گه جنگ
زُرُود آهن پوشیده برقبا و کلاه
سیاه روبه گردد شها ز هیبت تو
سیاه شیر علاماتشان میان سپاه

۹) همو در مدح امیر میرانشاه گوید :

وزانکه‌شیرسیاهست نقش رایت‌او
دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه

و ازاین دوفقره مستنبط می‌شود که نقش خود شیر به رنگ سیاه بوده‌است .

۱۰) همو در مدح طغانشه بن‌محمّد گوید :

بر آن‌گهی که چوشیران یلان‌آهن‌پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم
تن ازنسیج یمانی و جان زباد شمال
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
ز هیبت تو نجنبد مگر به شکل شگال

۱۱) همو درمدح میرانشاه بن قاورد بن چغری گوید:

از بسی اعلام گردان بیشه‌ای‌گردد هوا
جانور کردار شیران اندرو نا جانور

۱۲) همو در مدح ابوالفوارس طغانشه گوید :

هزار بار به هرخطّه‌ای فزون خواهد
ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار

۱۳) و ازاین بیت اوکه در مدح طغانشه‌است احتمال می‌توان دادکه دینارهای زمان او نقش خورشید داشته :

برکان زر زدست تو گر صورتی کنند
زر نقش مهر گیرد وبیرون جهد زکان

۱۴) ناصرخسرو گوید :

چو آن شیر پیکر علامت ببندد
کند سجده برآستانش دو پیکر

۱۵) همو در مدح خلیفهٔ فاطمی گوید :

رایت شاهان راصورت شیراست وپلنگ
بر سر رایت او سورت فتح و ظفراست

و ازین استنباط می‌شود که بر رایت شاهان نقش شیروپلنگ هر دو می‌شده‌است . ضمناً معلوم می‌شود که برعلم المستنصربالله ، و شاید همهٔ خلفای فاطمی ، سورةالفتح یا فقط آیهٔ انّا فتحنا لك فتحاً مبینا یا آیهٔ نصرٌ من‌الله وفتحٌ قریب نقش بوده‌است [۱] .

۱۶) امیر عمادی شهریاری رازی‌گوید :

روزی که جهان باد پیشه در سرگیرد ز خاك چادر
بر هم کوبند گرد گیران مانند جبال روز محشر
از دود چنان شودکه‌گوئی شیر علمست شیر مجمر

۱ . در فهرست‌کتب مربوط به فنّ حرب‌که متن عربی آن را انجمن همایونی آسیائی در ۱۸۴۱ به چاپ رسانده‌است‌گوید برلواء دولت فاطمی که در سال ۴۵۰ به بغداد داخـل شد نوشته بـودند الامـام المستنصربالله امیرالمؤمنین ابوتمیم معدّ.

۱۷) مختاری غزنوی ظاهراً در مدح منصوربن سعید عارض گوید :

درزمین‌گوئی‌همی دم درکشد شیرعرین
در هوا گوئی همی پر می‌زند شیر علم

۱۸) همو در مدح سلطان شاه گوید :

بر شیر فلك شیر رایت او صندوق پرآتش کند عرین‌را

۱۹) مجیر بیلقانی گوید :

هرکه با او باد درسر داشت چون شیرعلم
هم سگان خونش به‌خاك تیره معجون‌کرده‌اند

۲۰) انوری گوید :

شیر گردون پیش شیر رایتت
سخره چون آهوی دست‌آموز باد

۲۱) همو گوید :

در شیر رایت تو باد هوای هیجا
روح اللّهست‌گوئی درآستین مریم

۲۲) هموگوید:

روز هیجا کز خروش کوس و اسپ
آب گردد مغز گردان و عظام
در بـر شیر فـلك شیر علـم
از پی کیـن عدو بـگشاد کام
هرکسی نصرت همی‌خواهد ز چرخ
وز تو نصرت چرخ می‌خواهد به وام

۲۳) هموگوید :

از افق برکشیده شیر علم　　در جهان برفتاده شور سپاه

۲۴) هموگوید :

هر سمت غباری که زجولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

۲۵) هموگوید در مدح سلطان سنجر :

روز هیجا که از درخش سنان
گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها
باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چوعکس شیر درآب
پیش شیرعلم ستان باشد

۲۶) جمال‌الدّین عبدالرّزّاق گوید :

زهیبت تو دل شیرآسمان‌همه وقت
چنانکه شیر علم روز باد درخفقان

۲۷) برای اینکه خوب واضح شود که وصفهای شعرا عموماً مأخوذ از امور معتاد زمان خودشان است اینك اشعار نظامی گنجوی از لیلی و مجنون که دران شیر سیاه درفش را به زمان جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی نقل نموده :

خورشید درفش ده زبانه　　چون صبح دمیده دم نشانه
هر شیر سیاه کایستاده　　چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دریدن　　دیوان سفید در دویدن

۲۸) همو در وصف لشکر اسکندر گوید :

نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند
بسی برتر از کاویانی درفش
به منجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه آرش
به پیراستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر
که بیننده را زو برآمد نفیر
زده برسر از جعد پرچم کلاه
چو بر قلّهٔ کوه ابر سیاه
به فرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پرّ و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری
به سر بر چنان اژدها پیکری

۲۹) ظهیر فاریابی گوید :

چون روز انتقام براق سیاه فتح
درچشمهٔ فسردهٔ تیغ آبخور گرفت
شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت
زاغ کمان مثال اجل زیرپر گرفت

۳۰) ابن بی‌بی در باب جنگی که در ۶۲۷ میان جلال‌الدّین خوارزمشاه و علاءالدّین کیقباد سلجوقی اتّفاق افتاد در وصف لشکر

علاءالدّین گوید « شیران علم چون دل شحیح برنقش درم در لرزه افتادند. »

۳۱) مولوی معنوی فرماید . و این شعر معروفست :

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد
جان فدای آنچه ناپیداست باد

۳۲) شیخ سعدی در مدح علاءالدّین جوینی فرماید :

چو شیر رایت او را صبا کند متحرّك
مجال‌حمله نماند ز هول شیرعرین را

۳۳) در کتاب فهرست کتب مربوط به فنون جنگ به عربی که در ۱۸۴۱ به مباشرت انجمن آسیائی همایونی به‌طبع رسیده عبارتی از فهرست مندرجات کتابی می‌دهد که دران چنین آمده‌است « رایت امیر تیمور باصورت لوییل و رایت ایرانیان موسوم به درفش که بران صورت خورشید و گوسفند نر (کبش [۱]) منقوش بود. »

۳۴) سلمان ساوجی گوید :

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید

۱ . کبش یا گوسفند نر علامت خاندان شاهی ایران قدیم بود و آن را به پارسی و پهلوی وراژ و براز و گراز می‌گفته‌اند وآن نشان ستارۀ بهرام (مرّیخ) بوده و بدین جهت است که براز از القاب بزرگ و مجلّل ایرانیان قدیم بوده‌است . اینکه در ایران در عهد اسلامی در قرون بعد از امیر تیمور یك‌وقتی صورت گوسفند نر در روی بیرق ایران ظاهر می‌شود تصادف صرف است نه دنبالۀ قاعدۀ قدیم .

۳۵) هموگوید، ودراین بیت اشاره‌ایست به‌نقش شیروخورشید با یکدیگر در نقش علم :

خورشید نصرتست به توفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامگار

۳۶) دراین بیت دولتشاه نیزایهام گونه‌ای به شیروخورشید با یکدیگر هست :

ز شیر درفشش درخشان‌ظفر چو درخانهٔ شیر تابنده خور

۳۷) نویدی شیرازی دراین بیت به نقش شیر در روی فلوس (پول‌سیاه) اشاره می‌کند :

آوردن زر به دست آسان نبود
خوابیده به روی هر فلوسی شیری

۳۸) در فرهنگ فارسی بهار عجم در لغت شیر فلوس این توضیح را نیز افزوده که « صورت شیری که در یك طرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر و این در صفاهان و شیراز رایج است . »

۳۹) در فرهنگ فارسی غیاث‌اللّغات در لفظ شیر علم آورده که « تصویر شیر کـه بر جامهٔ علم دوزند برای تفأّل غلبه و هیبت ناظرین. »

۴۰) در کتاب مسمّی به « یك سفارت ایرانی در زمان لـوی چهاردهم » به زبان فرانسه در فصل ششم که شرح ورود سفارت ایران را به پاریس در هفتم فوریه ۱۷۱۵ (مطابق دوم ماه صفر۱۱۲۷ هجری قمری) می‌دهد صورت گراووری نیز داردکه از روی یك پردهٔ نقاشی مرتسم در همان تاریخ گرفته شده و عبور موکب سفیر را از پلاس

روایال نشان می‌دهد . بیرق سفیر پارچهٔ مربّع مستطیلی است که بن آن دو شقّه‌است و در طرف بالای پارچه نزدیك به چوبِ بیرق شکل شیری‌است برچهار دست و پا ایستاده و دمش بالا رفته و بالای دم او شکل خورشید است مدوّر با دهان و بینی و چشم و ابرو و بر گرداگرد آن اشعّهٔ نور.

۴۱) شاردن در سفرنامهٔ خویش گوید :

« پول ایرانی با چکّش ضرب می‌شود . و مردم ایران با ماشین سکّه‌زنی آشنا نیستند . سکّه‌ها در تمامی نقاط مملکت یك وزن معیّن دارد . چندین ضرّابخانه موجوداست و حقّ‌الضّرب در ایران از حقّ‌الضّرب همهٔ نواحی دیگر دنیا سنگین‌تراست چه به صدی هفت‌ونیم بالغ می‌شود .

سکّه روی پول طلا مانند مهر بزرگ مملکتی در یك طرف این طور است که در وسط کلمهٔ شهادت ایرانی « لااله الاّ الله محمّد رسول‌الله علیّ ولیّ الله[1] » و در گرداگرد آن نام‌امامان‌را دارد و درطرف

۱ . شیخ سعدی در بوستان حکایت عارفانه‌ای دارد که خلاصهٔ آن اینست :

ثنا گفت بر سعدزنگی کسی . . . درم داد و تشریف و بنواختش ...

چو «الله و بس» دید برنقش زر   بشورید و برکند خلعت ز بر

. . . یکی گفتش از همنشینان به دشت . . .

تواوّل زمین بوس کردی سه جای   نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاوّل ز بیم و امید   همی لرزه برتن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین « الله و بس »   نه چیزم به چشم اندر آمد نه‌کس

که ازان معلوم می‌شود سکّه‌های زر زمان سعد زنگی نقش « اللهوبس» داشته و یا آنکه سعدی لااله‌الاّالله را چنین ترجمه کرده‌است .

دیگر نام شاه و محلّ و سال ضرب را حاوی است. فلوس مسی در یك طرف نقش دولتی ایران را یعنی صورت یك شیر که خورشید طالع برپشت اوست دارد ودر طرف دیگر تاریخ و محلّ ضرب را » و ما در فقرهٔ ۳۷ و ۳۸ دو سند دیگر براین قسمت اخیر دادیم .

۴۲) در کاتالگ مسکوکات بریتیش میوزیم در ضمن تصاویر سکّه‌ها یك سکّه هست ظاهراً ضرب انگلستان یك جانبش « السّلطان‌بن السّلطان فتحعلی شاه قاجار » دارد و جانب دیگر نشان شیری نشسته‌که خورشیدی بر پشت آنست .

در سکّه‌های محمّد شاه شمشیر به دست شیراست . سکّه‌های پنجاه دیناری سنهٔ ۱۲۸۱ تنها نقش خورشید دارد . سکّه‌های فلوس ضرب اردبیل و ارومی و اصفهان و ایروان و بروجرد و بغداد و بندرعبّاس وبوشهر وبهبهان و تبریز و تفلیس و توی و خوی ودماوند و رشت و ساوجبلاغ و شماخی و طهران و قزوین و قندهار و کرمانشاهان و کاشان و گنجه و مازندران و مشهد و همدان و یزد به اختلاف نقوش آهو وخورشید و طاووس و شیر و ماهی و شیرباخورشید و اژدها و پرنده و فیل و شتر و خرگوش و درّاج و قاز و شیربا آهو و گاومیش و اسب و فیل‌سوار دارد

۴۳) در کتاب La Perse تألیف L. Dubeux آمده‌است :

از جملهٔ امتیازاتی که شاهان ایران بیشتر مراعات می‌کنند عرضه کردن علمهای متعدّد است . از جملهٔ این بیرقها یکی هست‌که بران تیغ دوسر (ذوالفقار) علی نقش است و یکی دیگر صورت دخول شمس به برج اسد است . شیر خوابیده‌است و پس پشت او

خورشیدی در حال طلوع قرار داده شده‌است . این علامتهای ایران در قصرهای شاهی حجّاری و در روی جامهٔ بیرقها خامه‌دوزی شده است و برروی یك نشان شاهی و نظامی هم که شاه ایران به سربازان و صاحبان مناصب خویش ، که به جرأت و دلیری بردیگران امتیاز یافته‌اند ، عطا می‌کند ، و گاهی نیز به بعضی از سفرای اروپائی می‌دهد ، این نشانها دیده می‌شود . »

دوبو در زمان محمّد شاه قاجاراین شرح رانوشته‌است وچنانکه گفتیم در زمان همان پادشاه است که نظامنامهٔ نشان رسمی وضع شده‌است و پس از وضع آن بوده‌است که دوبو این شرح را نوشته . شکل شیر خوابیده با خورشید پیشتر دیدیم که بریك‌سکّهٔ فتحعلی شاه‌که درانگلستان ضرب شده بود نقش است و ظاهراً دولت ایران در روابط خارجی این قسم‌علامت را بکار می‌برده‌است‌واز همین‌جهت است که در نقش شیر وخورشید وزارت امور خارجه تا چندی پیش نیز این قاعد رعایت می‌شده. نشان ذوالفقار هنوز هم متداول‌است. شکل ذوالفقاری که دوبو کشیده‌بطوری است که در این ورقه مرتسم است (ش۱) و در بعضی نقوش شیروخورشید که تا این آخریها دیده‌می‌شد شمشیری‌که دست شیر بود سرپهن و مانند شکل ذوالفقار مزبور منتهی یك سر

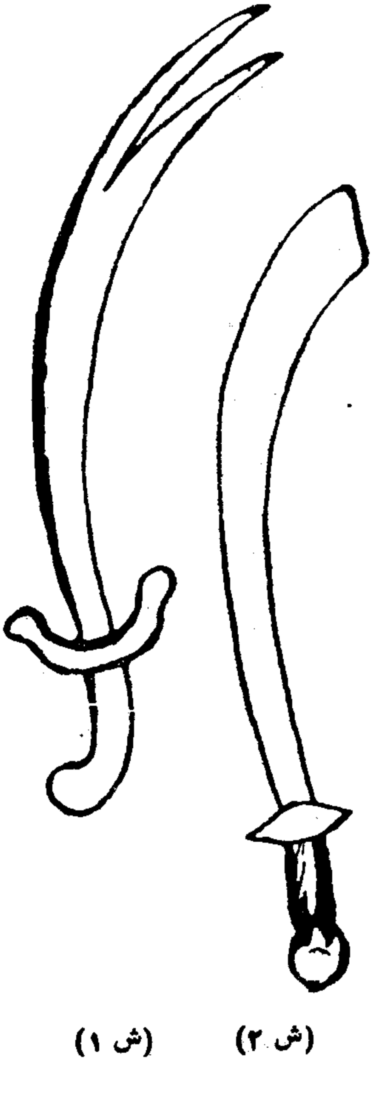

(ش ۱)   (ش ۲)

بود (ش ۲) پس باید معتقد شد که شمشیر دست شیر در حقیقت همان ذوالفقار علی‌است که دولت حامی مذهب شیعه در نشان رسمی خویش بکار برده‌است .

۴۴) در کاتالگ سکّه‌های ایران در موزهٔ بریتانیا یك مدال هست به تاریخ ۱۲۹۷ با نقش شیروخورشید با این عبارت:

السّلطان ناصرالدّین شاه قاجار ،

هر شیردل که دشمن شه را عیان گرفت
از آفتاب همّت ما این نشان گرفت

از فقرات متعدّد سابق‌الذّکر استعمال شکل شیر تنها یا شیر با خورشید و حتّی قوچ با خورشید در ازمنهٔ مختلفه برای نقش بیرق و سکّه استنباط شد و نیز معلوم شد که تکامل‌آن تا رسیدن به صورت فعلی‌که شمشیری به‌یك دست شیرداده‌اند و تاجی‌بالای خورشید نقش کرده‌اند تدریجی بوده‌است و البته معلوم است که قانون اساسی مصوّب در۱۳۲۴هجری قمری‌آن را و سه رنگ سبزوسفیدوقرمزجامهٔ بیرق را رسمیّت داده‌است .

برای تکمیل مطلب این نکته نیز باید نگفته نماند که پارچهٔ بیرق هم در ادوار مختلفه الوان‌مختلف داشته چنانکه ازبعضی فقرات سابق و اشارات ذیل استنباط می‌شود :

حکیم ازرقی هروی گوید :

باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح
ز بسی رایت سبز و ز بسی رایت آل

و مختاری گوید:

شگفت نیست اگر زلف او جهانگیرست
که رنگ رایت سلطان دادگر دارد

و همو گوید:

از مرغزار شیر نر آهنگ غار کرد
کز لاله دید کوه چو اعلام شهریار

و سیّد اشرف غزنوی گوید:

بگشاد کارها حجر اسود و سزد
کآمد به‌رنگ رایت عالمگشای شاه

و نظامی گنجوی گوید:

حریر سرخ بیرقها گشاده
نیستانی بُد آتش در فتاده

و نسوی صاحب «سیرت جلال‌الدّین منکبرنی» گوید: من در خدمت امیر اختیارالدّین زنگی‌بن محمّدبن حمزه بودم نامه‌ای از رئیس جوانمند که قریه‌ایست از قرای نسا به او رسید که نوشته بود «امروز بیش از سیصد تن سوار به اینجا آمدند با علمهای سیاه و می‌گفتند جلال‌الدّین درمیان ماست و نیز می‌گفتند ساخلو تاتار مقیم نسا را تباه کردیم، ما باور نکردیم . . . همین‌که ایشان رفتند صاحب نسا دانست آنکه با تاتار جنگید جلال‌الدّین بوده‌است.

و مجیر بیلقانی گوید:

رایت سرخ ترا کافسر فتح و ظفراست
مایهٔ نصرت و پیرایهٔ لشکر گیرند

✩

نتیجهٔ مقدّمات سابق این شد که این نشان از بقایای ترکان است که شیر یکی از مقدّسات بلکه یکی از پروردگاران ایشان‌است، بلی ایرانیان پیش از ظهور زردشت آفتاب را می‌پرستیده‌اند و در آن اوان شکل آفتاب را بر پارچهٔ بیرق نیز نقش می‌کردند و حتّی در زمان ساسانیان نیز بنا به گفتهٔ ابوریحان بیرونی از آئین شاهان در روز مهرگان (فقط در روز مهرگان) گذاشتن تاجی بوده‌است که بران شکل خورشید و گردونه‌ای که بران سوار است [و اسپ آن را می‌کشیده] منقوش بوده، و از طرفی‌هم دروازهٔ شیرانی درهمدان از آثار عهد هخامنشی و نقش شیری که چنگ در پشت گوزنی زده و دندان در گوشت او فرو برده در خرابه‌های تخت جمشید باقیست. لکن هیچ یك ازاین امور ربطی به نقش شیروخورشید روی بیرق یا سکّه ندارد چنانکه نقش صورت شیر در زمانهای مختلف روی بالش و بساط و چتر و شادروان و فرش و قالی و بالای در گرمابه و روی مجمر و نمد وغیره متداول بوده و مجسّمهٔ شیر که از دهان آن آب به حوض می‌ریخته نیز در عمارات مجلّل (ازجمله در قصر الحمرآءِ خلفای اموی در اندلس) می‌ساخته‌اند، و لفظ شیر در معنی شیر آب انبار وغیره هم ازآنجا آمده‌است که آن مجرای فلزّی را که آب بیرون می‌دهد سابقاً به صورت شیر می‌ساخته‌اند. حتّی محمّد امین خلیفهٔ عبّاسی پنج کشتی کوچك در دجله داشته که یکی ازانها به شکل شیر بوده و چهارتای دیگر به صورت فیل و عقاب و مار و دلفین. و ازاینها گذشته نیز مورد استعمال نقش شیر بسیار فراوان بوده و حتّی نقش شیروخورشید هم در غیر مورد بیرق موجوداست

ولی آن نقشی نجومی است چه چنانکه معلومست منجّمین شیر را خانهٔ آفتاب می‌دانند، و ابوالفرج رونی در شریطهٔ قصیده‌ای گوید:

تا بر زمین نبات بود مایهٔ حیات تا بر سپهر شیر بود برج آفتاب

و قطران گوید:

اگر به خانهٔ شیر آمده‌است شید رواست
بدانکه خانهٔ شیداست شیر بر گردون

و چنانکه دیدیم نقش شیروخورشید بیرق و سکّه نیز گاهی تصوّر شده‌است که مربوط بدین حالت نجومی‌است. حتّی در افسانه‌های ایرانی متعلّق به عهد اسلامی خورشید آسمان را هم سوار شیر تصوّر می‌کرده‌اند[1] چنانکه در اسکندرنامهٔ نثر که از آثار عهد صفوی است آمده‌است که: اسکندر با هفده پسر و پسرزاده روانهٔ کورهٔ آفتاب شدند... تخمیناً دو ساعت به صبح مانده به جائی رسیدند که زیاده ازان نتوانستند پیش روند... به روایتی چشمهٔ آبی و به روایتی چاهی دیدند که شراره ازآن چاه درمی‌آمده. ارسطو عرض کرد ای شهریار این چاهی‌است که [ازان] آفتاب بیرون می‌آید ... شعاع آفتاب از چاه درآمد و بر روی شیری سوار بود آن شیر چنان نعره‌ای کشید که تمام عالم به لرزه درآمد... امّا از اثر خورشید چنان بادی می‌وزید که اسکندر را با سالارانش برداشته

۱. این عقیده قطعاً در دورهٔ اسلامی وشاید از روی نقش شیروخورشید بیرقها و سکّه‌ها پیدا شده، ورنه عقیدهٔ ماقبل اسلامی عامه در ایران این بوده که گردونهٔ خورشید را فرشته‌ای به صورت اسب می‌کشد و گردونهٔ ماه را فرشته‌ای به صورت گاو.

سه منزل در عقب انداخت . . . ازآنجا برخاسته روانه شدند باز صبح به همان مکان رسیدند در وقتی که آفتاب برآمد شاهزاده اصلان جستن نموده آن شیر را در بغل گرفت که آن شیر بلند شد به قدر یك نیزه ، شاهزاده دید که می‌سوزد دیگر خود را نتوانست ضبط کند مدهوش افتاد چون به هوش آمد سه منزل خود را عقب دید . . .

بنا بر عقیدهٔ نجومی مذکور از زمان بابلیان مرسوم چنان بوده‌است که چون منطقةالبروج یا سبعهٔ سیّاره را می‌خواسته‌اند نقش کنند صورت خورشید را برپشت شیر می‌ساخته‌اند و بردیوار پُلی که در حدود قرن ششم هجری برای جزیرهٔ ابن‌عمر (که شهری جزیره مانند‌است در کنار دجله) ساخته‌اند نقش دوازده برج را از سنگ تراشیده‌اند و برج اسد را به شکل شیری رسم نموده‌اند که بر پشت آن خورشید به صورت دایره‌ای قرارگرفته و اشعّهٔ نور بر اطراف پراگنده .

٭

ازآنچه گذشت معلوم شد که نمی‌توان جنبهٔ ملّی داستانی و تاریخی برای نشان شیروخورشید قائل شد ، و نه به تاریخ قدیم ایران (قبل از اسلام) ارتباطی دارد و نه قرائنی موجود است که ایرانیان آن‌را ایجاد و ابداع نموده‌اندو اگر با این تفصیل باز کسی نسبت این علامت را به دورهٔ قبل از اسلام ایران بدهدآگاهی اورا باید به اندازه محقّقین عهد محمّد شاه قاجار دانست که در مقدّمهٔ نظام‌نامهٔ نشان دولت علیّه (که در همان زمان « باسمه شده و به اطراف و اکناف ممالك محروسه » فرستاده شده بود) این عبارت مضحك را نوشته‌اند:

«. . . و دولت علیّهٔ ایران را هم نشان شیروخورشید متداول بوده‌است که قریب سه‌هزارسال بل متجاوز ازعهد زرتشت‌این‌علامت‌بوده وسبب انتشار آن شاید این باشد که در آئین دین زرتشت آفتاب را مظهر کلّ و مربّی عالم می‌دانسته‌اند و به‌این سبب اورا پرستش می‌کرده‌اند وچون به تجربه و امتحان که قرارعلم نجوم برآنست چنین یافته‌اند که کواکب سبعهٔ سیّارهٔ در بعضی از بروج خوشحال‌اند و در بعضی بدحال ، به این معنی که در بعضی از بروج اثر خوب به ارض و ساکنین ارض می‌رسانند و در برخی اثر بد ، پس هر کوکب در هر برج که خوشحال بوده و اثر نیك به اهل عالم بخشیده آن برج را بیت آن کوکب یا شرف آن کوکب نامیده‌اند و به این علّت برج اسد را هم بیت و شرف شمس قرار داده ، و نشان دولت علیّهٔ ایران را شمس در اسد که شیر در خورشید (کذا) باشد قرار داده‌اند شاید برای اینکه هر شخصی که خدمت می‌کرده خواسته بودند پایه و مرتبهٔ او را هم به امثال و اقران برتری دهند تصویر کوکب مزبور را در حالتی که به اعلا درجهٔ سماء که بیت او باشد رسیده صورت‌آن را نیز در پشت شیر کشیده به آداب تمام به او می‌داده‌اند واین قاعدهٔ قویمه قرنها دراین دولت متداول می‌بوده تا که دولت اسلام غالب و اساس کفر از میانه رفت . . . ولیکن به واسطهٔ اینکه اکثر بلاد و بقاع ایران در اقلیم چهارم واقع است و حرکت شمس هم در فلك چهارم‌است ازین جهت نشان شیروخورشید را تغییر ندادند و همان‌قرار سابق‌متداول‌ومعمول به‌بود وهر کدام‌از نوکران‌دولت‌وچاکران حضرت که خدمت نمایان می‌کرده به اعطای نشان شیروخورشید سرافراز

می‌شد تا خدمت او برخلق معلوم شود و دیگران نیز شوق خدمت حاصل کنند... ولی در سنوات سالفه تا اواخر عهد خاقان مغفور اعطای نشان به اسباب دیگر منوط گشت بناءً علی‌هذا رای جهان آرای شاهنشاه... قرار برین گرفت که این قاعده تجدید وتحدید یابد و قانونی دراین خصوص مرقوم و برای هر نوع از خدمت ترکیب معیّنی ساخته شود... »

تنها خبر صحیح دراین فصل دو جملهٔ اخیر است که تصریح دارد که نشان شیروخورشید در ابتدای شاهی محمّد شاه قاجار وضع شد.

اینجانب به مناسبت تجسّس از برای یافتن منشأ شیروخورشید علاماتِ [1] رسمی ایران را که در دورهٔ هخامنشی و اشکانی و ساسانی به حسب زمان و مکان در روی بیرقها و سکّه‌ها نقش می‌کرده‌اند پیدا کرده‌ام و از همه بزرگتر و مهمتر درفش کاویانی یا « اختر فروزندهٔ کاویان » بود که به دست عرب افتاد و در مسجد مدینه پاره و بخش شد. بنابرین اگر در باب جنبهٔ سیاسی این موضوع گفتگو و سؤال شود که آیا این علامت شیروخورشید را باید حفظ و تقدیس کرد یا می‌توان تغییرش داد خواهم گفت به گمان من هیچ مانعی برای تغییر آن دراین عهد انقلاب حیات ملّی و دورهٔ تجدید رسوم و شعایر قدیم قوم ایرانی نیست وهمچنانکه بره و خرچنگ وکژدم را به فروردین وغیره بدل کردیم و خوک و مار و بوزینه را به دیار عدم فرستادیم این یادگار دیگر قوم ترك را نیز خوبست واگذاریم و دراین صورت

۱. علامات ازان می‌گویم که در آن دوره‌ها یك علامت ثابت‌متحدالشکل نداشتیم.

بهترین بیرق‌که رایت عظمت داستانی‌ما بوده همان درفش‌کاویانی است و از خوشبختی شکل و ترکیب اصلی آن به واسطهٔ تعریف مورّخین و به واسطهٔ باقی ماندن صورت آن در نقش رستم فارس و پیدا شدن شکلش در دو جای دیگر تا حدّی بدست آمده‌است و پروفسور اوسکار مان مقالهٔ مختصری در باب آن دراوّلین شمارهٔ مجلّهٔ کاوه نوشته است .

این بود خلاصه‌ای ازآنچه اینجانب در موضوع منشأ شیروخورشید بدست آورده‌ام و تفصیل این اجمال را با ذکر شواهد و اسناد در رساله‌ای با عدّه‌ای تصاویر و فرهنگی حاوی لغات و اصطلاحات مستعمله در مورد جزئیات متعلّقات عَلَم و چتر و نظایر آنها درج کرده‌ام که شاید روزی به چاپ برسد .

لندن ، ۲۳ بهمن ماه ۱۳۰۸

اوّلین کاروان معرفت

یکصد و چهل سال پیش ازین اوّلین عدّهٔ محصّلین ایرانی که دولت‌ایران به فرنگستان فرستاده بود به انگلستان وارد شدند. اینها بقدر استعداد خود از خرمن تمدّن ومعرفت فرنگی خوشه چیدند، و همینکه به ایران برگشتند تخم‌ترقّی و تجدّد را درزمین نیاکان خود پراگندند.

در انجیل می‌گوید: برزگری برای پاشیدن تخم بیرون شد، و چون تخم می‌پاشید قدری برکنارجاده افتاد، مرغان‌آمدند، وآنها را برچیدند. بعضی برزمینهای پرسنگ که چندان خاکی نداشت افتاده بزودی‌سبزشدزیراکه زمین‌عمقی‌نداشت وچون‌آفتاب برآمد بسوخت، و ازآنجا که ریشه نداشت بخشکید. و برخی در میان خارها افتاد، وخارها بر گرد آنها برآمد و آنها را خفه کرد. ولیکن باقی برزمین نیکو افتاد و ثمر داد، بعضی صد تخم، برخی شصت تخم، پاره‌ای سی تخم.

تخم ترقّی و تجدّد که در ایران کاشته شد این حال را داشت. یکصدوچهل سال است که کاروانهای بیشماری از مردم ایران ازبچّه و پیر و جوان به ممالك فرنگ رفته وبرگشته‌اند، وسیّاحان و تجّار و مأمورین دولتی فرنگی به خاك ایران سفر کرده‌اند، و سعی وافر در ترویج معرفت و علم و هنر و آداب و قوانین اروپائی بعمل آمده است، امّا صد یك آن فایده‌ای که بایست عاید ما نشده‌است، چرا؟

زیرا که زمین را شایستهٔ پذیرفتن و نمو دادن آن بذرها نکردیم و به آنها آب ندادیم و خارها و علفهای هرزه را از میان نبردیم و از دانه‌هائی که کاشته بودیم مواظبت نکردیم.

شکّی نیست که هند و ژاپن و مصر و ترکیّه چندین برابر ما ازثمرات همین نوع‌زراعت‌بهره‌ور شده‌اند، برای اینکه بهتر از ما راه پیمودند، امّا آنها هم از خبط و خطا برکنار نبودند و در مراعات شرایط و مقتضیات کار قصور و اهمال ورزیدند.

باری، در میان این کاروانهای معرفت که از ایران به اروپا رهسپار شدند، شاید متاعی که دستهٔ اوّلی به ایران حمل کردند به نسبت زمان و موقع که بسنجیم از متاع کاروانهای دیگر مفیدتر بود و بیشتر مؤثّر گردید. تفنگ‌سازی به سبك فرنگ، دستگاه چاپ، اوّلین روزنامهٔ فارسی، ترجمهٔ کتب از السنهٔ اروپائی، فنّ طبابت مغرب‌زمینیها، تأسیس ادارهٔ پست و وزارت علوم و وزارت خارجه، همهٔ اینها کار اوّلین دستهٔ محصّلین ایرانی بود که به لندن فرستاده شده بودند، و مزه‌دار اینست که اوّلین ایرانی هم که زن انگلیسی گرفت و به ایران‌آورد یکی از همین محصّلین بود، و شاید مایهٔ تعجّب شما بشود اگر عرض کنم که اسم این شخص استاد محمّد علی چخماق‌ساز بود، و از اهل تبریز بود. و بی‌شك در آذربایجان کسانی‌هستند که نسبشان به این استاد محمّد علی و زن انگلیسی او می‌رسد.

وقایع‌نگار دربار فتحعلی‌شاه عبدالرّزّاق بیگ دنبلی در کتاب مآثر سلطانیه می‌نویسدکه «استادان از ایران به‌انگلستان فرستادند

و مبالغی خطیر هر ساله در وجه آن جماعت تعیین [شد] و بعد از چهار پنج سال مراجعت کردند ، واکنون در ایران چخماق و تفنگ و سایر اسباب و آلات جنگ که از دستگاه استادان ایرانی بعمل می‌آید تکلّف و پرکاری آنها از کار انگلیس بیشتر است » . باز می‌نویسد که « مقرّبان حضرت به همه لغت آگاه » و بعد این لغتها را می‌شمارد: «لسان فرانسه و انگلیس و هند و لسان اهالی‌له و لسان روسیه و لاتین و لسان نمسه». مراد او از لسان اهالی‌له،زبان‌لهستانی، ومقصود از لسان‌نمسه، زبان آلمانی است . باز می‌نویسد که « جمعی از آدمیزادگان این‌دیار را از مهندس و طبیب‌و توپچی و اهل صنعت و معلّم سپاه به لندن که پایتخت پادشاه انگلیس است فرستاده ، چند سال متوقّف بودند ، و درکسب علوم واخذ شیوه و رسوم آن دیارجهد بلیغ می‌نمودند ، و هرساله مواجب و مرسوم ایشان از آذربایجان به لندن‌می‌رفت. . . دراین‌سال (یعنی۱۳۲۵ هجری قمری مطابق با۱۸۱۹ میلادی) مهندسان و طبیبان و زیرکان و اهل تعلیم از آمـوختن و ریختن توپ و ساختن تفنگ و چخماق و اظهار تصنّعات دیگر کامل گشته و از لندن مراجعت نموده روی به درگاه آوردنـد . . . اطبّا و صنعتگران انگلیس نیز قابلیّت ایشان را پسندیدند و حضرت نایب السّلطنه بعد از ورود ایشان به این حدود ، مقرّر فرمودند که چند نفر از اطفال بزرگان درگاه به طریق تعلیم و تعلّم نزد ایشان شتابند و به آموختن لغات و کسب صناعات پردازند . »

خوب ، ما همه می‌دانیم‌که بنای نویسندگان آن دوره برمبالغه و اغراق بود، و این عبارت عبدالرّزّاق بیک دنبلی هم اغراق‌آمیز

هست مع‌هذا اساس آن مبنی برحقیقت است . امّا ، چطور شد که دولت ایران در صدد فرستادن محصّل به اروپا برآمد ؟

مجمل قضیّه این است که ناپلئون با انگلستان و متفقین انگلستان در جنگ بود ، و می‌خواست از هر سمتی که بتواند به انگلستان صدمه و ضربت وارد آورد ، و خاطر دولت انگلیس را مشغول کند و دشمن را ضعیف سازد .

کمپانی تجارتی هند شرقی که متعلّق به انگلیسها بود خود را در هند مستقرّ ساخته بود ، و دولت انگلیس نواحی زیادی از هند را متصرّف شده بود ، و فرمانفرمائی درآن مملکت گماشته بود.. حمله به افغانستان ، و اغتشاش در حدود سند و پنجاب مایهٔ نگرانی و تشویش خاطر انگلیس می‌شد ، بنابرین ناپلئون ژنرال گاردان را با هیأتی مرکّب از سیصد نفر نظامی و مهندس و اهل خبره به ایران فرستاد که با فتحعلی شاه بند وبست کنند ، و قشون ایران را مرتّب سازند و توپ وتفنگ برای ایشان تهیّه‌کنند ، تا دولت ایران بتواند در سمت مغرب هندوستان به لشکر کشی و ایجاد اختلال موی دماغ انگلستان بشود . در میان اعضای خاندان قاجار درآن زمان فقط یك نفر بود که از مملکتداری و اوضاع عالم اندك خبری داشت وبه همان نسبت هم به‌فکر ترقّی و تجدّد مملکت و بهتر کردن وضع زندگانی مردم و تشکیل قشون منظّم و مشق‌دیده‌ای به سبك فرنگستان بود، و او عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه ، ولیعهد فتحعلی شاه بود که والی آذربایجان و مقیم تبریز بود . ژنرال گاردان با عبّاس میرزا قرار گذاشت که گذشته ازمساعدتهای دیگری که فرانسه با ایران خواهد

کرد هرساله هم جمعی از جوانان ایرانی را برای تحصیل به پاریس ببرند و آنها را تعلیم دهند. دولت انگلیس، یا بهتر بگوئیم فرمانفرمای انگلیسی در هند، و اولیای شرکت هند شرقی، وسایل برانگیختند تا نقشهٔ ناپلئون را در ایران برهم بزنند و آثار سفارت ژنرال گاردان را از میان ببرند. بدواً در ۱۸۰۵ بریگادیه ژنرال سرجان ملکم را به ایران فرستادند و او در عرض کلیّهٔ مدّت اقامت خود در ایران که بالغ به سه سال شد دویست و هفتاد و سه‌هزار لیره خرج کرد که بیشتر آن به عنوان هدیه و پیشکش و تعارف به شاه و درباریان او داده‌شد. سپس در اوایل سال ۱۸۰۹ سر هارفرد ُجنس (جونز) ازجانب حکومت خود انگلستان به‌دربار ایران رسید وچون این مرد چندین سال با ایران رابطه داشته‌بوده، وبا خانوادهٔ زندیّه آشنائی داشته بوده‌است بزودی موفّق شد که دل شاه و درباریان او را بدست بیاورد، و آنها را وادار کند که ژنرال گاردان را جواب کنند. همینکه ژنرال گاردان و همراهانش از ایران خارج شدند اولیای دولت ایران مراسلات متعدّدی را که میان دولت ایران و فرانسویها ردّ و بدل شده بود به سر هارفرد ُجنس نشان دادند، و بر سفیر بریتانیا معلوم شدکه برای تحکیم بنیان اتّحاد ایران و فرانسه مقرّر شده بوده‌است که همیشه جمعی از جوانان ایرانی در پاریس مشغول تحصیل باشند.

اینجا بد نیست گفته شود که اوّلین محصّل ایرانی در نزد فرانسویها میرزا مسعود نامی بود که بعدها به حاجی میرزا مسعود ایشلقی معروف شد و گویا به مقام وزارت خارجه رسید، و یکی از

صاحب منصبهای انگلیسی که او را می‌شناخته‌است می‌گوید « میرزا مسعود که نزد هیأت نمایندگی فرانسوی درس خوانده ، خوب فاضل شده ، و در ادبیّات فرنگی پیشرفت بسیار کرده‌است. »

به هرحال، سر هارفردجونز تشخیص داد که این خیال بسیار خوب بوده‌است و صلاح را دراین دید که با ایرانیان از جانب انگلستان قراری شبیه به‌قرارداد فرانسویها ببندد تا جوانهای ایرانی در لندن تحصیل کنند، و با وزرای ایران ترتیب دادکه خرج تحصیل ایشان را دولت ایران بپردازد و به همراهی سفیر ایران که مأمور دربار لندن شده بود جمعی ایرانی را برای تحصیل بفرستند.

ولی چون فرستادن سفیر ایران به لندن به تأخیر افتاد ، همینکه سر هارفرد جونز (درسال ۱۸۱۱میلادی) به جانب انگلستان برمی‌گشت و در تبریز به حضور عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه شرفیاب شده بود، چون دید که آن شاهزاده میل شدیدی به فرستادن محصّل به فرنگستان دارد ، متقبّل شد که دو نفر از جوانان ایرانی را باخود به لندن ببرد . یکی ازآنها محمّدکاظم پسر نقّاش‌باشی عبّاس میرزا بود ، و دیگری میرزا حاجی بابای افشار پسر یکی از صاحب‌منصبان شاهزاده، وهر دو از خانواده‌های محترم و نیک‌نام آذربایجان بودند .

اینجا توضیحی دربارهٔ این حاجی بابا لازم است . کسانی که سرگذشت حاجی بابای اصفهانی را خوانده‌اند می‌دانند که درآن داستان حاجی بابا بعد از سالها شیرین و تلخ دهر چشیدن و پست و بلند روزگار دیدن عاقبت به سمت ناظر و منشی ایلچی ایران میرزا فیروز به لندن می‌رود. مراد از میرزا فیروز ایلچی همان میرزا

ابوالحسن خان شیرازی است که در سال ۱۸۱۰ یعنی قبل ازعزیمت این دو محصّل به فرنگ از جانب فتحعلی شاه به لندن روانه شده بود (سفیری که گفتگوی فرستادنش بود غیر ازاین ایلچی بود)، و این سرگذشت حاجی بابای اصفهانی به‌آن تفصیلی‌که شما خوانده‌اید قصّه‌ای بیش نیست و حقیقت تاریخی ندارد. یك نفرانگلیسی موسوم به جیمز موریه که دو بار به ایران سفر کرده و شش سال در سفارت انگلیس در تهران به سمت منشی و شارژه دافر کار می‌کرده، این قصّه را به انگلیسی انشا کرده، و یا (چنانکه خود در مقدّمهٔ جلد اوّل اظهار می‌دارد) از فارسی ترجمه کرده بوده‌است. منتهی چون این میرزا حاجی بابا را در لندن دیده بوده، و او را می‌شناخته‌است، اسم او را برشخصی که موضوع این قصّه است گذاشته‌است. و یکی از مسافرین انگلیسی که چند سالی بعد از انتشار کتاب موریه به ایران آمده بود این میرزا حاجی بابای افشار را که حکیم باشی شده‌بود دیده‌بود و می‌گوید که اوقات حکیم‌باشی بسیار تلخ شده و از جیمز موریه رنجیده‌است که چرا اسم او را برای موضوع داستان خود انتخاب کرده‌است.

این‌توضیح را برای این دادم تا شما مبادا این دو حاجی بابا را با یکدیگر خلط و اشتباه کنید.

باری، وقتی که بنا شد میرزا حاجی‌بابا و محمّد کاظم را به لندن بفرستند شاهزادهٔ عبّاس‌میرزا به سر هارفرد جونز گفت «این دو نفر را به تحصیلی بگمارد که برای من و خودشان و مملکتشان مفید باشد» ــ میل شاهزاده براین بود که محمّد کاظم نقّاش شود و حاجی

بابا طبیب شود ، ولی گفته بود که لازم نیست تحصیلات آنها منحصر و محدود به همین دو رشته باشد .

سر هارفرد جونز یکی از صاحب‌منصبهای همراه خود را به مراقبت این دو نفر گماشت ، ولی چون عبّاس‌میرزا ایشان را به دست خود او سپرده‌بود او خود را سرپرست و مراقب آنها می‌شناخت .

مارکوئس ولزلی که فرمانفرمای کلّ هندوستان بود با بردن‌این جوانها به انگلستان نظر موافقت نشان داد ، وگفت که آنها را به حضور والاحضرت نایب‌السّلطنهٔ انگلیس معرّفی کن ، ولی ایلچی انگلستان اظهار داشت که بهتر است بعد ازانکه به زبان و آداب انگلیسی بیشتر آشنا شدند به خدمت شاهزادهٔ‌نایب‌السّلطنهٔ انگلستان برسند .

محمّد کاظم ومیرزاحاجی بابا به همراهی سر هارفرد جونز از ایران حرکت کردند و در اوایل ماه اکتبر ۱۸۱۱ وارد لندن شدند . اسناد انگلیسی متعدّدی راجع به این دو نفر در ادارهٔ اسناد عمومی مملکتی‌در انگلستان مضبوطست، و دراین اداره‌کلیّهٔ مکاتیب وسندهای تاریخی انگلستان را که از زمانهای بسیار قدیم تاکنون جمع شده است به ترتیب محفوظ داشته‌اند و هرکسی می‌تواند تحصیل اجازه نموده برود و آنها را بخواند و از هرمکتوب و عهدنامه و دوسیه‌ای، چه مربوط به وزارت امور خارجه و وزارت داخله و وزارت عدلیّه باشد و چه مربوط به پلیس و بلدیّه و سایر ادارات دولتی ، سواد بردارد ، و عکس بگیرد و درانها تحقیق و تتبّع نماید و به چاپ برساند .

در یکی از مکاتیبی که راجع به میرزا حاجی بابای افشار و محمّد کاظم پسر نقّاش‌باشی نوشته شده‌است سرپرست این دو نفر می‌نویسد که منظور شاهزادهٔ عبّاس میرزا این بوده‌است‌که حاجی بابا طبّ بخواند، ومحمّدکاظم تحصیل نقّاشی‌نماید. و می‌گویدکه چون از محمّدکاظم درنقّاشی‌استعدادی مافوق‌حدود عادی مشهود شده‌است حقّ اینست که وی از بهترین اساتید نقّاشی درس بگیرد ، و نوع شعبهٔ تحصیل حاجی بابا مستلزم اینست‌که مقدّمات بیاموزد، و این کار وقت می‌خواهد. تغییر لباس ایشان لازم نیست، زیرا که اینها برای تربیت روح و پرورش عقل خودآمده‌اند نه برای تغییر آداب و رسوم خود ، و جای تأسّف است که این دو جوان « نوشتن و خواندن فارسی را نمی‌دانند » چرا که این مسأله موجب می‌شود که انگلیسی را هم به اشکال بیاموزند . مستدعی است که در امر تحصیل ایشان سعی بلیغ بعمل آیدکه پیشرفت کامل نمایند ، چه ، منظور شاهزاده عبّاس‌میرزا این بوده است و ناچار ، برای خاطر او ، مورد پسند نایب‌السّلطنهٔ انگلستان نیز خواهد بود .

می‌بینید چه می‌گوید : دو نفر جوان ، از خانواده‌های معتبر و نیك نام ایران ، به تصویب ولیعهد ایران از آذربایجان به لندن فرستاده شده‌اند که تحصیل نمایند ، ولی هیچ‌یك سواد خواندن و نوشتن‌فارسی را ندارند! چنین استنباط می‌شودکه‌از ایران پولی برای مخارج این دونفر نمی‌رسیده‌است ، و دولت انگلستان متحمّل‌مصارف نگاه‌داری و تحصیل ایشان می‌شده‌است . و از صورت حسابی که در دستست معلوم می‌شودکه مثلاً در یك سالهٔ ۱۸۱۲ به‌جهت دونفری‌شان

متجاوز از هزار و سیصد لیره ، یعنی در هرماهی برای هریك ازآنها پنجاه و پنج لیره صرف شده‌است ، و این مبلغ برای آن ایّام واقعاً پول هنگفتی بوده و می‌شود گفت که در انگلستان مثل بچّه‌های اعیان و اشراف زندگی می‌کرده‌اند .

درسال بعد ، چهار روز بعداز نوروز، محمّدکاظم فوت شد، و در آن موقع نزدیك به هجده ماه بوده‌است که دراین مملکت زندگی می‌کرده . ظاهراً دولت انگلستان می‌خواسته‌است سنگی برسر قبر او بگذارد ، و حاجی بابای افشار که این را شنیده‌است کاغذی به وزارت خارجهٔ انگلیس نوشته و خواهش کرده است عبارتی به زبان انگلیسی برسنگ قبر او نقر کنند به این مضمون که :

در زیراین سنگ جوانی موسوم به‌محمّد کاظم خفته‌است‌که او را عبّاس میرزا ولیعهد ایران برای تعلّم وتربیت یافتن به‌این مملکت فرستاده بود ، و در ۲۵ مارس ۱۸۱۳ به مرض سل فوت شد ، و رفیق اوحاجی بابا این کتیبه را به یاد او بر قبر او قرار داد .

این حاجی بابا تا شش سال بعد در لندن مشغول تحصیل بود و همینکه به ایران برگشت ، چنان که عرض کردم ، حکیم باشی شد ، و در فصولی که بعد عرض می‌کنم ذکر او مکرّر خواهد آمد .

در سال ۱۸۱۵ میلادی مطابق۱۲۳۰ هجری قمری عبّاس میرزا پنج نفر دیگر از جوانان ایرانی را از آذربایجان روانهٔ انگلستان نمود که در فنون مختلف تحصیل نمایند . اسامی اینها ازاین قرار است :

میرزا رضا صوبه‌دار توپخانه برای تحصیل توپخانه

میرزا جعفر مهندس برای مهندسی
میرزا جعفر دیگری برای تحصیل شیمی یا طبّ
میرزا صالح برای آموختن زبان انگلیسی که مترجم دولت شود
و محمّد علی چخماق ساز برای یادگرفتن قفل و کلید سازی وغیره.

ازاین پنج نفر، میرزا صالح اهل فضل و اطّلاع بوده، و سفرنامه‌ای نوشته که نسخ متعدّدی ازان در ایران و اروپا هست، و من نسخه‌ای را خوانده‌ام که در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا مضبوطست و به دستور خود میرزا صالح به جهت جرج ولاك ایلچی انگلستان در ایران تحریر شده‌است. و مطالبی که ازین پس عرض خواهم کرد از روی این سفرنامه، و مراسلات مضبوطهٔ در ادارهٔ اسناد دولتی انگلستان، و کتابهای سیاحت‌نامهٔ مسافرین انگلیسی به ایران‌است.

در دستگاه عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه چند نفر انگلیسی استخدام شده بودند که اسامی بعضی ازانها در تواریخ قاجاریّه مذکور است، ازآن جمله مستر کریستی و مستر لیندزی و کلنل دارسی. برای مستر لیندزی یك نفرمنشی یا «دست نگار» معیّن کرده‌بودند به اسم میرزا صالح شیرازی، و کلنل دارسی را در ایران قولونل‌خان می‌نامیده‌اند. میرزا صالح می‌گوید «این بنده محمّد صالح خلف مرحوم حاجی باقرخان شیرازی الشّهیر به کازرونی را روز یکشنبه ۲۰جمادی‌الاولی قائم مقام خواسته فرمودند نوّاب والا را اراده‌آنست که چند نفر را به جهت تحصیل علوم فرنگ به همراه قولونل خان

فرستاده باشند، از معزیٌ الیه احوال بپرس که کدام یك از اهالی ایران قابل تحصیل علوم شماست و اخراجات هرکدام چه خواهد بود.»

قولونل خان اسباب خانهٔ خود را فروخت و مهیّای حرکت‌شد، و میرزا محمّد علی مستوفی‌الممالك به میرزا صالح اصرار کرد که چون حال از زبان و اوضاع حضرات انگریزی استحضارداری مشغول کار و بار آنها شو و وعده داد که مواجب او را هم زیاد کند تا به مخارجش کفاف بدهد و عالیجاه میرزا مسعود هم به قولونل‌خان گفته بود که یك نفررا به جهت آموختن زبان فرانسه و انگریز و لاتین و حکمت طبیعی خواهد فرستاد، بنابرین قولونل‌خان از میرزاصالح رخصت خواست که اگر مایل به رفتن به لندن باشد اسم اورا هم جزء محصّلین بنویسد، و میرزا صالح می‌گوید «به این نسبت که تحصیل علمی کرده، و از امورات روزگار اطّلاع بهم رسانیده، و مراجعت به ایران کرده، و به کار جمعی از مسلمانان آمده باشم به او گفتم بنویسید.»

یك روز خود نایب‌السّلطنه او را احضار کـرد و به او گفت «روی تو سفید، به همراه قولونل خان می‌روی!» عرض کرد «از برای تحصیل علم می‌روم». گفت «ما نمی‌دانیم چه صنعت را خواهی آموخت» عرض کرد «بنده قابل صنعت نیستم، آقا محمّد کاظم حکّاك و اوستاد محمّد علی چخماق ساز به جهت صنعت خواهند رفت». نوّاب والا گفت «ممکن نیست چیزی آموزی؟»

جواب داد که «زبان فرانسه و انگریزی و لاتین و حکمت

طبیعی ، لکن صنعت نمی‌توانم بیاموزم . »

این آقا محمّد کاظم حکّاك که اسم می‌برد در جزءِ این پنج نفر نبود ، و بعید هم هست که مراد او محمّد کاظم پسر نقّاش باشی باشد ، زیرا که او قبلاً به لندن رفته بود ، و دراین موقع زنده نبود ، محتمل‌است که بعدها سفرکردن این محمّد کاظم حکّاك موقوف شده باشد . دراین زمان جیمز موریه در طهران به سمت شارژه دافرکفیل امور سفارت انگلیس بود ، وکلنل دارسی مراسله‌ای به تاریخ ۱۸ می ۱۸۱۵ به اونوشته واظهار داشته‌است که «والاحضرت ولیعهد چون دید که مقدّمات سفرم فراهم آمده‌است و عازم انگلستانم از من خواست که پنج نفر ایرانی را برای تحصیل با خود به انگلستان ببرم ، و خرج سفر ومخارج کافی برای یك سالِ ایشان را نیز به من داده‌است . اسامی این پنج نفر ازاین قراراست :

میرزا رضا برای مهندسی توپخانه ، میرزا جعفر برای طبّ ، میرزا جعفر دیگری برای مهندسی ، میرزا صالح برای فراگرفتن السنه و استاد محمّد علی آهنگر برای قفل وکلید سازی . . . برای چهار نفر اوّلی نوّاب والا نفری صدتومان خرج سفر و دویست وپنجاه تومان برای مخارج سال اوّل پرداخته‌است وبرای محمّدعلی آهنگر پنجاه تومان خرج سفر و صدوهشتاد تومان برای مخارج یك سال. »

درآن زمان ، هرتومان طلا معادل نیم لیرهٔ انگلیسی بوده‌است و به این حساب حدّاکثر مخارج یك سالهٔ محصّلین را صدوبیست و پنج لیره تشخیص داده‌بودند وحال آنکه برای میرزا حاجی بابا و محمّد کاظم (چنانکه قبلاً عرض شد) در یك سال ششصد وپنجاه

لیره یعنی متجاوز از پنج برابر این مقدار مصرف شده‌بود . و همین امر چنانکه بعدها خواهیم دید مایهٔ خفّت این محصّلین در لندن و سخت‌گذشتن به آنها گردید . از جانب عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه رقمی در خصوص ارسال این پنج نفر به تاریخ جمادی‌الثّانیه ۱۲۳۰ هجری صادر گردید و روز دهم آن ماه این پنج تن محصّل ایرانی با قولونل خان و چند نفر دیگر از انگلیسها از تبریز براه افتادند .

سابقاً عرض کردم‌که مبدأ این فکر که محصّل به اروپا فرستاده شود از آنجا بود که فرانسویها می‌خواستند روابط مودّت و اتّحاد سیاسی خود را با ایران محکمتر سازند و در حقیقت وجود ناپلئون و مخالفت او با انگلستان منشأ این امر گردید ، و چنانکه خواهیم دید به مجرّدی که پای ناپلئون از میان رفت حکومت انگلستان در کار این محصّلین سست گرفت ، و از ایران هم پولی برای ایشان فرستاده نمی‌شد ، و بیچاره‌ها مدّت چهار سال و کسری در لندن‌گرفتار زحمت بودند و هرچه یادگرفتند و هرکاری که‌کردند به کوشش و پایداری خودشان بود .

سفرنامهٔ میرزا محمّد صالح شامل تفصیلات زیادی است که چون مربوط به موضوع بحث ما نیست ذکری ازانها نخواهیم کرد ولی اجمالاً باید دانست که این مرد ، به مصلحت‌دید و پیشنهاد قولونل خان ، کتابچهٔ یادداشتی‌گرفته‌است و از وقایع دورهٔ مسافرت و تحصیل خود و دیده‌ها و شنیده‌های خود هرچه را که قابل ثبت و ضبط می‌دانسته دران می‌نوشته است، و گاهی مطالبی را که در کتابی

می‌خوانده و یا خلاصه‌ای از آنچه راکه دیگری در کتابی می‌خوانده و برای او ترجمه می‌کرده‌است در دفتر روزنامهٔ خود می‌گنجانده است. بطور کلّی این سیاحت‌نامهٔ میرزا محمّد صالح از کتابهائی است که به چاپ‌شدن و خواندن می‌ارزد و امیدوارم که روزی به طبع برسد، امّا اگر چنین بشود باید کسی قبلاً نسخهٔ آن را تصحیح کند و نقایص و عیوب آن را رفع کند و حواشی و توضیحاتی بران بنویسد.

از جملهٔ مطالبی که انسان را دراین کتاب دچار اشکال و سرگیجه می‌کند، تاریخ ایّام و شهوراست که آن را هم به ماه هجری و هم به ماه فرنگی ضبط کرده ولی غالب اینها از همان ابتدای‌کتاب غلط است و مطابق نمی‌آید، و می‌توان حدس زدکه در حساب اشتباه کرده‌است و قدر مسلّم اینکه چون تازه از ایران حرکت کرده بودند تاریخ قمری را به درستی می‌دانسته‌اند و چون دیندار بوده‌اند و می‌بایست مواظب آداب دینی خود باشند حساب ماههای قمری را لابدّ در اوایل کارخوب نگاه می‌داشته‌اند.

بعضی فقرات این سفر نامه حاکی از تأثیری است که مظاهر و جنبه‌های مختلف تمدّن و آداب فرنگی در خاطراین ایرانیان خالص می‌کرده‌است و گاهی عین یك چیز در دو موقع متفاوت تأثیر متضادّ در حال آنها داشته‌است. مثلاً می‌گوید که در اوج کلیسا «در منزل خلیفه شام خوردیم بعد از شام به قدر چهل نفر از اشخاصی که در کلیسا به صوت حزین می‌خوانند در مجلس اوآمده به‌آواز مسیحی همهٔ حضّار را به وجد و سماع درآوردند... امشب در مجلس او

صوتی شنیدم که در مادام حیات نشنیده بودم . »

ولی‌درتفلیس‌درمیان قزاقها چنانکه خوداو می‌گوید «چهل‌نفر مغنّیان سازها را کوك کرده به نواختن مشغول شدند، دو دختر مغنّیه به آواز حزین نغمه‌سرائی کردند حالتی به حضّار مجلس دست داده اکثر سرشك از دیده روان کردند ، چون آواز این ولا در گوش بنده آشنانبود چندان لذّتی به بنده نداد . دختری فرانسه به قولونل‌خان گفت اهل ایران سنگدل می‌شوند به سبب اینکه زیاده از بیست و پنج نفرازآواز مغنّیان‌گریه کردند، چهار نفر از اهل ایران‌که اینجا حاضرند یك نفر را محزون ندیدم . »

ازاین عبارت نکتهٔ دیگری مفهوم می‌شود و آن اینکه فقط چهار نفر از ایرانیها دراین مجلس حاضر بوده‌اند و می‌توان حدس زدکه استاد محمّدعلی‌چخماق‌ساز با سایرین‌که جزء میرزاها بوده‌اند محشور نمی‌شده‌است و یا اینکه آنها او را به بازی نمی‌گرفته‌اند.

روز غرّهٔ ماه رمضان وارد مسکو شده بودند و درآنجاکه بودند خبری به آنها رسید که در زندگانی بعدی آنها تأثیر عظیمی داشت، و آن خبر مغلوب شدن ناپلئون بود « امروز ولك Wellok صاحب ایلچی دولت علیّهٔ انگریز ، که سابقاً در خدمت دولت قاهرهٔ ایران مشغول بوده، و در هفت ماه قبل به همراه مستر الس Ellis معاهدهٔ جدیدی فیمابین دولتین علیّتین ایران و انگریز را به انگلند برده بود از انگلند مراجعت کرد و وارد به مسکو گردیده عازم ایران است که در دولت علیّهٔ قاهره کونسل دولت انگریز باشد . مشارالیه مذکور ساخت‌که لارد ولینگتن سردارسپاه انگریز و جمعی از سایر

قرال فرنگ در یکی از دهات فرانسه مسمّی به واترلو ناپلئون را مغلوب نموده [ناپلئون] خود را به یکی از شهرهای کنار دریائی انگلند رسانده فعلاً در میانهٔ کشتی می‌باشد . »

این مسافرین تقریباً از هر منزلی از منازل راه به‌آذربایجان کاغذ می‌نوشته‌اند ومخصوصاً میرزا صالح و قولونل خان به قائم مقام عریضه‌نگار می‌شده‌اند ، و در غالب منازل هم چاپاری از قائم مقام رسیده و کاغذ رسانده و جواب گرفته و برده‌است . می‌گوید درمسکو که بودیم ، زین‌العابدین بیگ چاپار نوّاب والا به رسم چاپاری از طرف دولت علیّهٔ ایران به جهت ایصال‌نوشتجات به نزد بندگان میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی بزرگ دولت علیّه می‌رفت . برخی نوشتجات از رفقای من از تبریز داشت ، معلوم می‌شود در تبریز شهرتی یافته که بنده را اراده آنست که ازاین سفر مراجعت نکنم ، رفیق مزبور نوشته‌است که من دراین سفر اظهار [می‌دارم] و شهرت می‌دهم که ایلچی هستم ، بلکه در صدد اضرار رفقا برآمده‌ام . حال مطلب را یافته : بعضی از جهّال به جهت بدرفتاری قولونل خان با آنها چنین یافته‌اند که بنده محرّك آن هستم . از اینجا تا آخر کتاب دیگر متّصل از بدرفتاری و بدجنسی و نیّات کج این کلنل دارسی شکایت می‌کنند ، و گاهی چنین برمی‌آیدکه این کلنل در حساب هم نادرست بوده‌است : « روز ۱۴ رمضان قولونل خان گاری خود را به طلب من فرستاده رفتم ، به حساب‌وجوهی که به جهت اخراجات همهٔ رفقا به همراه آورده بود رسیده ، چون در تفلیس مجموع وجوه را اشرفی کرده، وبعد ازان به تحویل خودگرفته ، و وجه مزبور را منقسم‌کرده،

و به صندوقهای خود گذارده بود ، پانصد اشرفی باجاقلو از وجوه مزبور کم بود ، از بنده مطالبه نمود ، بنده سیاهه‌ای‌که به خطّ خود وجه را از من گرفته بود به او نمودم ایشان را انفعالی زیاده از حدّ دست داده به جای اینکه از بنده عذر خواهد بنا را به کج‌خلقی گذارد که چرا قبل ازین سیاههٔ مزبور را به من ننمودی ، بالاخره فحشی به بنده داده ، بنده گفتم « این‌گونه الفاظ لایق مردان نیست » و از خانهٔ ایشان بیرون آمدم . »

مسافرت این‌جماعت ازمسکو به پطرزبورغ درگاری یا دلیجان بوده‌است و چون در درون گاری جا برای تمامشان نبوده همیشه یك نفرشان در جلو ، پهلوی سورچی می‌نشسته و برای اینکه بی‌عدالتی نشود نوبت قرار داده بودند که هر روزی یکی از ایشان در بیرون بنشیند .

موقعی که وارد پطرزبورغ شده بودند میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی دولت علیّه درآنجا مقیم بوده‌است و چون میرزا صالح نسبت به دیگران امتیازی داشته‌است ایلچی دستور داده‌است که در خانهٔ میرزا هادی نویسندهٔ خود ایلچی منزل کند، و یك شب هم به میرزا عبدالحسین‌که همشیره‌زاده و صندوقدار و مرجع همهٔ امورات او بوده است دستور می‌دهدکه همهٔ محصّلین را برداشته به تماشاخانه ببرد . مقصود از « تماشاخانه » چنانکه می‌دانید تئاتر است ، و میرزا صالح تئاتر را به این عبارت وصف می‌کندکه : در تماشاخانه قصّه و حکایت شخصی ، اعمّ ازاینکه فی‌الواقع چیزی روی داده و ازان بازی ساخته‌اند ، و یا اینکه قصّه را پیش خود ساخته ، هرکس به صورت

اشخاصی که در قصّه نوشته‌اند در مقابل تماشاخانه آمده، آنچه مکالمه دارند با یکدیگر نموده، بعد ازان پرده را انداخته، دیگر دفعه مجلس دیگر آورده مکالمه می‌نمایند . . . بنده را از آواز و ساز و حرکات و سکنات و اوضاع تماشاخانهٔ مزبور خوش آمد.

دراینجا بد نیست که مختصراً این میرزا ابوالحسن خان ایلچی را به خوانندگان محترم معرّفی کنم. میرزا ابوالحسن‌خان از اهل شیراز بود، و همشیره‌زادهٔ حاجی ابراهیم‌خان معتمدالدّوله شیرازی بود که در ابتدای سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار چند سالی صدراعظم ایران بود. همینکه فتحعلی شاه امر به قتل معتمدالدّوله و بستگان او و ضبط اموال او داد میرزاابوالحسن را از مقتول‌شدن معاف‌داشت، و در دربار خود جای داد، و او به واسطهٔ نسبت قرابتی که با امین الدّوله حاجی محمّد حسین‌خان بیگلربیگی اصفهان داشت، و به واسطهٔ خوش‌محضری و زرنگی و هوشی که داشت کم‌کم ترقّی کرد و ثروتی بهم زد، و همین که در سال ۱۸۱۰ میلادی فتحعلی شاه مصمّم به فرستادن ایلچی به دربار انگلیس گردید او را به این سمت برگزید، و بعد ازاینکه از انگلستان مراجعت کرد وی را به سمت سفارت با دو زنجیر فیل به دربار روس فرستاد، و این در بهار سال ۱۲۳۰ هجری بود، یعنی در همین سالی که محصّلین پنجگانه را از تبریز به لندن روانه‌کردند.

میرزا ابوالحسن‌خان یك نفرانگلیسی را به سمت معلّمی خود استخدام‌کرده بود موسوم به مستر ویلیامسن که در فارسی ربط کاملی داشت، و این معلّم به همراه ایلچی به روسیّه رفته بود، و میرزا

صالح در پطرزبورغ با او نیز آشنا شد و از قول او مطالبی در باب روسیّه و اوضاع اجتماعی آن نقل می‌کند مثلاً می‌گوید : اخراجات شخصی دراین ولایت سه مقابل ولایت ما می‌شود ، دراین صورت نمی‌دانم ولایت انگلند چقدر گرانی‌است که مردم آنجا عیال خود را به جهت ارزانی به این ولایت آورده گذران کنند .

بعد از ده روزی که در پطرزبورغ بسر برده بودند باز براه افتاده بـه کشتی نشستند و عازم انگلستان شدند ، و میرزا صالح می‌گویدکه از قولونل خان پرسیدم روزنامه را چگونه نویسم جواب گفت هروقت امر عظیمی روی دهد مثلاً شکستن دگل‌کشتی و طوفان شدن وآب آمدن به کشتی ، بنده را ازاین معنی توهّمی شد که ، در آن حالت کرا دماغ نگارش روزنامه است !

روز ۲۳ شوال ۱۲۳۰ مطابـق با ۲۸ سپتمبر ۱۸۱۵ کشتی مسافرین ما در کناربندر یارموث از بنادر معتبر انگلستان و واقع در شمال شرقی لندن لنگر انداخت و این پنج نفر برای دیدن یارموث داخل خشکی شدند ، عبارتی در سفرنامهٔ میرزا صالح هست‌که حکایت از طرز برخورد انگلیسها با ایشان و مقایسهٔ بین رفتار روسها و انگلیسها می‌کند . می‌گوید : در روسیّه اطفال بسیاری به عقب ما می‌آمدند و زنان و دختران خیره خیره نگاه می‌کردند ، بخصوص همچو منی که ریشی ساخته بودم هفت رنگ ، لیکن در یارموث دختران و زنان هر وقت که من نگاه به آنها می‌نمودم تجاهل کرده و سر را به زیر انداخته نگاه به جای دیگر می‌کردند ، هم چنین اطفال آنها در نهایت آرام و بدون آزار بودند ، این معنی دلالت

بر آن می‌کنند که اهالی اینجا مؤدّب و قاعده دانند.

کشتی از یارموث به گریوزند رفت ومسافرین را شش روز بعد به خاك انگلیس پیاده کرد، و امید آنها این بود که انشاءالله مدّتی آنجا بمانند و تحصیل کنند.

در لندن ابتدا در حوالـی لستر اسکوئر (که امـروزه جزءِ محلّات اعیانی لندن است) برای هر یك از ایشان منزلی گرفته شد. به همراهی قولونل خان به مهمانخانه‌ای رفته شام خوردند، و همینکه بعداز شام به منزل برگشتند میرزا صالح از استاد محمّدعلی خواهش کرده بودکه همراه او به حمّـام رفته ریشش را حنا ببندد، و می‌گوید به‌خاطرم‌رسیده بودکه‌حمّـام‌انگلستان مثل‌حمّام‌ایران‌است‌و‌باید‌تیماری به‌ریش هفت رنگ داد. استاد محمّـد علی ریش بنده را رنگ بسته، استادحمّـامی به‌کرّات داخل حمّام‌گردیده پای خود را بر زمین زد و ناله و زاری کرده بیرون رفت... معلوم شد شکایت او این بوده است که بنده حمّـام او را تر کرده و رنگ ریش بسیاری آنجا ریخته و سنگهای مرمر او را خراب کرده‌ام، پنج هزار پول تبریزی که پنج شیلینگ است به او دادم که سنگها را پاك کند.

برگردیم به امر تحصیل این جوانان: از قرائن چنین استنباط می‌شود، و میرزا صالح در سفرنامهٔ خود صریحاً می‌گوید، که کلنل دارسی از یك طرف، و مستر موریه از جانب دیگر مخلّ کار آنها بوده‌اند. کلنل دارسی‌میل داشته‌است که دولت انگلستان خود او را به سمت سرپرستی این محصّلین تعیین کند، و به او مواجبی ازاین بابت بدهد، و چون این نیّت او برآورده نمی‌شده، اقدام مؤثّری در

ترتیب دادنِ مخارج وامر درس آنها بعمل نمی‌آورده، و همهٔ کاسه و کوزه‌هارا سر جیمز موریه می‌شکسته، یعنی به‌شاگردان‌مزبورمی‌گفته که موریه از تهران به وزارت خارجهٔ انگلیس نوشته‌است که کرنل دارسی این جوانان را فضولاً، و بدون اذن او آورده‌است. امّا جیمز موریه که دو بار به سمت عضویّت سفارت انگلستان، به ایران سفر کرده‌بود، و درموقع روانه‌شدن این محصّلین، شارژه دافر انگلستان، در ایران بود، نسبت به ایرانیان عداوت خاصّی داشته‌است که نمی‌توان علّت آن را دانست، و از کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، و کتاب حاجی بابا در لندن، و دو جلد سفرنامه‌ای که نوشته‌است، و از سایر کتابهای او، کاملاً معلوم می‌شودکه خیرخواه ایران نبوده‌است، مع‌هذا در ادارهٔ ضبط اسناد دولتی انگلستان مراسله‌ای‌موجود است‌که از وزارت خارجهٔ انگلیس به وزارت جنگ نوشته شده‌است به این مضمون که:

مکتوب کلنل دارسی در باب پنج تن ایرانی که برای تحصیل توپخانه به لندن فرستاده شده‌اند برای اطّلاع جنابعالی فرستاده می‌شود چنانکه کلنل دارسی نوشته‌است علّت مهمّ‌آوردن این جوانان آن بوده‌است که والاحضرت نایب‌السّلطنهٔ ایران از استخدام صاحب منصبان اهل لهستان یاممالك دیگر اروپا منصرف شود، و درخصوص آوردن ایشان، مستر موریه نمایندهٔ دولت‌انگلستان در ایران نیز با عقیدهٔ کلنل دارسی موافق بوده‌است.

جوابی که چهار روز بعد به این کاغذ داده شده بود نیزموجود است، وازان‌معلوم‌می‌شودکه‌وزارت‌جنگ‌انگلیس به‌نایب رئیس توپخانه

در وولیچ (Woolwich) نوشته بوده‌است که درباب تحصیل این پنج نفر با کلنل دارسی مکاتبه نماید .

این دو مکتوب ، بالنّسبه مهمّ است ، و ازانها برمی‌آید که جیمز موریه مخالف باآوردن این محصّلین نبوده‌است، مع‌هذا چطور است که کار تحصیل این جوانان مرتّب نمی‌شده ، و چرا آقای قولو‌نل‌خان این بیچاره‌ها را سر می‌دوانده‌است ؟ مثلاً یك روز به ایشان می‌گوید که می‌خواهم بروم سر گور اوزلی را ببینم شاید او حمایتی درخصوص‌شما بکند. سر گور آوزلی چنانکه می‌دانید همان کسی است که به عنوان سفارتِ انگلستان به ایران رفته بود ، و خود او و برادرش سر ویلیام آوزلی به زبان و ادبیّات فارسی‌آشنا بودند ، و میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی می‌گوید که سر گور آوزلی فارسی را مثل خود ایرانیان حرف می‌زد چنانکه فرنگی بودن او برمن مشتبه شد .

باری‌کلنل‌دارسی روز بعد به این‌محصّلین می‌گوید که سر گور آوزلی را دیدم ، و او فوراً گفت نام حضرات ایرانی را مبر که مرا ناخوش می‌آید . پیداست که کرنل دارسی نمی‌خواسته‌است که این جوانان ایرانی بدیدن سر گور آوزلی بروند. ازقضا چند مکتوبی از ایران به جهت میرزا صالح فرستاده شده بود ، که به نزد میرزا ابوالحسن خان ایلچی در پطرزبورغ رفته بود و او آنها را به لندن پیش سر گور آوزلی فرستاده بود، استاد محمّد علی را می‌فرستد که کاغذها را بیاورد ، و سر گور آوزلی پیغام می‌دهد دوماه‌است در لندن هستی چرا به‌دیدن من نیامده‌ای ، و همینکه میرزا صالح به‌دیدن او

می‌رود سر گور آوزلی می‌گوید هروقت‌که تو و رفقای ترا میلی باشد و بدیدن من بیائید مرا خوشحال می‌سازید. پس دراین مورد هم کرنل دارسی خلاف واقع گفته بوده‌است.

در لندن ، این پنج نفر ، با سر جان ملکم و آقا حاجی بابای افشار نیز آشنا شدند ، تفصیل این قضیّه را از زبان خود میرزا صالح بشنوید ، می‌گوید : یك دست بند موسیقی و جمعیّت سرباز را تماشا می‌کردیم شخصی را دیدیم که زبان فارسی حرف می‌زد ، از ما پرسید « چرا به خانهٔ ما نیامدید » متحیّر بودیم که آیا که باشد ، گفت « گویا مرا نمی‌شناسید ، نام من سر جان ملکم است » تعارفاتی بجا آورده‌نشان خانهٔ خود را داد، روزدیگر به همراه رفقا بدیدن مشارالیه رفتیم . . . گفت « خانهٔ من خانهٔ شماست و من خدمتگزار دولت علیّهٔ ایران هستم و نمك‌خوار پادشاه ایرانم » . ما هم شکرگزاری کرده مراجعت به منزل خود کردیم ، آقای حاجی بابای افشار را دیدیم‌که مدّت پنج سال می‌بود که درآن ولا حسب‌الامر نوّاب والا به تحصیل آمده بود و ملبّس به لباس انگریز بود ، با او صحبت داشتیم.

از قرارمعلوم همینکه این محصّلین در شرف حرکت ازایران بوده‌اند ، میرزا ابوالقاسم قائم مقام می‌خواسته‌است‌که شرحی دربارهٔ آنها به دولت انگریز بنویسد ، و نیز به سر هارفرد جونس ، و سر گورآوزلی و سر جان ملکم توصیه‌نامه‌هائی در باب آنها بنویسد، و کرنل دارسی رأی قائم مقام را زده بوده و مانع از نوشتن این مراسلات شده بوده‌است، ولی بعد که در لندن می‌بینند دولت انگلیس معرّفی نامهٔ رسمی می‌خواهد ، پیش ایشان آمده می‌گوید « آیا

نوشته‌ای درخصوص سفارش شما به دولت انگلیس ازدولت ایران همراه دارید ؟ » بیچاره‌ها به چنین آدمی چه بگویند ! بدتر از همه قراری است که در باب خرج منزل و مصارف تحصیل ایشان داده بوده‌است، به ایشان می‌گوید « معلمی دیده‌ام و طیّ کرده‌ام که شما را درس بدهد، و ازهر کدامتان هفته‌ای دولیره و نیم بگیرد، و خانه هم برای خوراك و جای نشیمن شما دیده‌ام به هفته‌ای دو لیره و نیم برای هر یك از شما». این بیچاره‌ها هم حساب می‌کنند می‌بینند که این قرار و مدار ، سر به‌سالی دویست وشصت لیره می‌زند، و حال آنکه خودکلنل در تبریز به ولیعهد صورت داده بوده‌است که حدّاکثر سالی صدوبیست و پنج لیره برای هر یك ازآنها کافیست ، وقتی که به او اعتراض می‌کنند و می‌پرسند که « خوب ، اگر پول برای مخارج ما ازایران نرسد چه خواهید کرد » جواب می‌دهد که « نمی‌دانم چه خواهد شد » ؟ لبّ کلام اینکه چون ناپلئون از میان رفته بود و دولت انگلیس دیگر احتیاجی به‌ایران نداشت پاپی‌این نمی‌شدکه به این‌جوانها چه‌خواهد گذشت،وکلنل دارسی هم که دیگر از دولت ایران حقوقی نمی‌گرفت کاری برای این بیچاره‌ها نمی‌کرد. میرزا صالح به همّت خود، با جوانی انگلیسی موسوم به مستر بالفور که‌کمی فارسی می‌دانست قرار گذاشته بودکه اجرت کمی‌از او بگیرد و به‌او انگلیسی بیاموزد، امّا این مستر بالفور هم بعد از سه هفته به پاریس رفت. از حسن اتّفاق، حاجی بابا به داد او رسید و پیشنهادکردکه تا وقتی که دولت‌انگلیس قرار و مداری به کارت بگذارد بیا و در حوالی خانهٔ من در کَمْدِن تاون که بیرون لندن است منزل ارزانی بگیر و با معلّم من قرار

بگذارد که ترا درس بدهد، میرزا صالح این پیشنهاد را قبول کرد، و مدّتی پیش خود حاجی بابا و معلّم او به فرا گرفتن زبان انگلیسی مشغول شد.

از حال او بدتر، حال استاد محمّد علی چخماق ساز بوده‌است که سرش را به هیچ‌بالینی نگذاشته بودند، و به کارخانه‌ای‌یادستگاهی نفرستاده بودند که کاری یاد بگیرد، و او پیش میرزا صالح می‌رفته و شکایت می‌کرده‌است که من در ایران مردی بوده‌ام شاگرد جبّه‌خانه، تو مرا مغوی شدی و اینجا آوردی که چیزی یاد بگیرم، وحالا خود را کنار کشیده‌ای. و میرزا جعفر مهندس شکایت از بدرفتاری وکج خلقی قولونل خان می‌کرده‌است که می‌گوید: «مادامی که از دولت انگلیس بنائی به کار شما نگذاشته‌اند احدی یك دینار خرج نکند، و حتی یك جفت جوراب و یك بسته کاغذ هم نخرید». پول هم در دست خود او بوده‌است، و هر وقت که یکی از ایشان از او وجهی می‌خواسته‌است خشونت و تندی می‌کرده‌است و مقداری از وقت این پنج نفر صرف نصیحت کردن به یکدیگر، و کلنجار رفتن با کلنل دارسی می‌شده‌است.

سرجان ملکم که دو بار به طریق سفارت به ایران رفته بود با ایشان محبّت می‌کرد و میرزا صالح را وعده گرفت که هر هفته روزهای یك‌شنبه ناهار را در منزل او صرف کند.

مناعت و عزّت نفس این جوانان بحدّی بود که نمی‌خواستند برای‌گذراندن معاش خودکار و شغلی قبول‌کنند و هرچه هم خود آنها و کلنل دارسی عریضه و نامه به دربار عبّاس میرزا و حضور میرزا

ابوالحسن خان ، ایلچی دولت ایران در دربار پطرزبورغ، می‌نوشتند و پریشانی اوضاع خود را شرح می‌دادند ، و استدعا می‌کردند که دولت ایران ایشان را به دولت انگلیس معرّفی و سفارش کند مثمر ثمری نمی‌شد .

یك نفر دکتر بری نام که با کلنل دارسی و میرزا صالح آشنا بود واسطه برانگیخت که شاید میرزا صالح حاضر شود که به دختر او درس بدهد و اجرتی بگیرد تا کمکی به مخارج او شده‌باشد میرزا صالح جواب داد که :

« اگر برای هر درسی یك صد تومان به بنده بدهند درس نخواهم داد زیراکه دراین مملکت شهرتی یافته‌است که نایب‌السّلطنهٔ ایران آدمی چند به این ولایت فرستاده‌است تا تحصیل علم کرده مراجعت کنند . که راضی خواهد بود که در میانهٔ مردم شهرت یابد که نوکران پادشاه ایران ازغایت احتیاج بنا را به تعلیم گذارده‌اند؟ »

سر جان ملکم کمال سعی را می‌کرده‌است که یك نوع بنائی به کار آنها بگذارد امّا موفّق نمی‌شده‌است ، و تمامش موقوف به رسیدن سفارش‌نامه‌ای از جانب قائم مقام و عبّاس میرزا بوده‌است . امّا ملکم از راه دوستی و همدردی از نصیحت و همراهی مضایقه نمی‌کرده است .

میرزا صالح می‌گوید یك روز « میرزا جعفر طبیب و بنده به دیدن سرجان ملکم رفتیم ، معزیٌّ الیه در عالم صحبت رو به میرزا جعفر کرده گفت « چون من خود را نمك‌خوار و نوکر پادشاه ایران می‌دانم شما را نصیحت پدرانه می‌کنم : مردم ولایت ما مردمانی عیّاش

و مایل به دیدن عجایبات هستند و هرشب شما را به مهمانی می‌طلبند یك دفعه اطّلاع بهم می‌رسانید که چهار پنج سال ازعمر شما گذشته، و آنچه باید تحصیل کنید مقدور نشده ، و بعلاوه نزدِ دولت خود منفعل خواهید شد » . میرزا صالح می‌گوید « اگرچه این نصایح به میرزا جعفر بود لیکن بنده هم پند او را به گوش جان شنودم . . . تا به حال از دو شخص بزرگ دو نصیحت شنیده‌ام که در دلم نقش بسته : یکی همین نصیحت سر جان ملکم بود ، دیگری اینکه در تبریز گاهی شعر می‌گفتم ، روزی در خدمت قائم مقام بودم شخصی از نجبای اهل تبریز برخی از اشعار پسر خود را به نظر قائم مقام گذرانید ، فرمودند « کلامی است موزون ولی حیف و افسوس است که طلّاب سعی در ازدیاد و افزونی مادّه و استعداد خود نمی‌نمایند ، و به همین هرزه‌درائی ، خود را مشغول شعرنویسی و شعرخوانی می‌دارند » . من ازآن روز لب از شعرگوئی بستم . و پای به عرصه پیمائی گشودم تا اینکه به اینجا آمده‌ام . اگرچه تا به حال تحصیلی نکرده‌ام لکن طالب هستم . »

درآن ایّام در لندن شخصی موسوم به مستر شکسپیر بوده است‌که در زبان فارسی ربطی داشته‌است و حتّی اینکه یك فرهنگ انگلیسی‌به فارسی‌هم نوشته‌است. قولونل‌خان با این‌شخص‌قرارگذاشته بودکه هفته‌ای شش روز به‌سه نفراز ایرانیان درس انگلیسی و تاریخ وغیره بدهد و شش لیره ونیم بگیرد ، میرزا صالح بعد ازانکه چهار ماهی پیش آقا حاجی بابا درس خواندهٔ بود ، و در خواندن انگلیسی ربطی بهم رسانده بود مصمّم شد که تا وقتی که قراری به کارش گذاشته شود و به مدرسه برود به نقد در قصبهٔ « کریدن » پیش رفقا

منزل بگیرد تا هم ترك آشنائی مردم لندن شده باشد و هم نقاری را که بین کلنل دارسی و ایرانیان پیدا شده بود شاید رفع کند ، و هم نزد این مستر شکسپیر درس بخواند. با مستر شکسپیر قرار می‌گذارد که به هر چهار نفر (یعنی به استثنای استاد محمّد علی آهنگر) درس بدهد و هفته‌ای پنج لیره بگیرد ، کلنل دارسی به جای اینکه ازاین ترتیب خوشحال شود با مستر شکسپیر نزاع می‌کند که چرا کمتر ازآنچه با من قرار گذاشته بودی ازاینها اجرت قبول کرده‌ای! و بعد از سه ماهی که این جوانان به این ترتیب درس می‌خوانند از قولونل خان پول می‌خواهند و او جواب می‌دهد که دیناری از شما نزد من نیست .

ملاحظه می‌فرمائید ، تقریباً یازده ماه بعد از وارد شدن این جوانان به‌لندن ، تمام‌پولی که عبّاس میرزا به جهت مخارج سفر و مصارف یك سالهٔ آنها به کلنل دارسی داده بوده‌است ته کشیده بوده ، و انصافاً جای تعجّب است که به این اندازه هم رسیده بوده‌است . میرزا صالح دو شال ترمه در لندن می‌فروشد و قدری از وجه آن را به معلّم می‌دهد ، ماه بعد با کلنل دارسی به حسابها رسیدگی کرده سیاههٔ مخارج را مهر می‌کنند و برای دولت ایران می‌فرستند ، و از قولونل خان خواهش می‌کنند که به قصبهٔ کریدن آمده با سه نفر معلّم گفتگو کند و قرار بگذارد که به میرزا جعفر و میرزا رضای مهندس ، و به میرزا جعفر طبیب ومیرزا صالح درس بدهند . قولونل خان قبول‌می‌کند و وعده می‌دهد و دو هفته‌این بیچاره‌ها منتظر آمدن او می‌شوند ، بعد کشف می‌شود که آقا بی‌خبر به فرانسه رفته‌است .

میرزا صالح با یك نفر کشیش کلیسا قرارمی‌گذاردکه هفته‌ای سه روز هر روزی دوساعت به او درس زبان لاتینی و تاریخ انگلستان بدهد، و از او یك گینی که معادل دو اشرفی طلا باشد دریافت کند. بعد از مدّتی جیمز موریه که از ایران معاودت‌کرده بود وارد لندن می‌شود و از قراری که کلنل دارسی به‌خود این جوانان خبر می‌دهد همین که دولت انگلیس از موریه درخصوص این محصّلین استفسارمی‌نماید موریه جواب می‌دهد که من خبری ندارم و کرنل دارسی ایشان را فضولاً آورده‌است. خود کرنل هم در مجالس و محافل ضرب این جوانها را می‌گرفته، دراین ضمن لرد کاسل ری وزیر امور خارجهٔ انگلستان مصمّم می‌شودکه به هر یك ازاین شاگردان سالی یکصد و پنجاه لیره به جهت خرج معاش و تحصیل بدهـد، و نامه‌ای هم به Wellockایلچی انگلیس درتهران نوشته در باب‌آمدن این محصّلین کسب اطّلاع می‌کند. امّا براین جوانان ایرانی یك مطلب مسلّم بوده است و آن اینکه فرضاً هم دولت انگلیس قراری به‌کار آنهابگذارد، مادام که برای کلنل دارسی مواجبی معیّن نکنند متحمّل کار آنها نخواهد شد ـ بیچاره استاد محمّد علی را از روزی که وارد شده بود بکلّی بی‌تکلیف گذاشته بودند و به هیچ کارخانه و دستگاهی نفرستاده بودند، امّا او هم مثل دیگران عاقبت به سعی خود در صدد کار یادگرفتن برآمده بود، و با کارخانه‌ای قرار گذاشته بود که او را به عنوان شاگرد بی‌مزد و مواجب قبول کنند و اجازه دهند که چیزی بیاموزد.

میرزا صالح قریب به هیجده ماهی بعدازآنکه درلندن اقامت

داشت به لباس انگلیسی ملبّس شد ، و دراین باب شرحی در روزنامهٔ مسافرت خود نوشته‌است که خواندنی و شنیدنی است ، می‌گوید:

قبل‌ازین کرنل‌دارسی را گفتگواینکه بنده‌لباس انگریز بپوشم، بنده قبول نمی‌کردم به علّت اینکه با لباس ایرانی تحصیل می‌توانستم کرد ، و نیز نوّاب والا فرموده بودند تغییر لباس مکن ، اینك ریش را تراشیده و لباس انگریزی دربر کرده و ملاحظهٔ عادت قدیم را نکرده‌ام . اگر ریش است قطع‌نظر از قاعده وعادت ، مشتی پشم‌است، چهار ماه نتراشی باز بلند خواهد شد .

میفراز گـردن بـه دستـار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

مقیّد به لباس ایران بودن را نیز از عقل دور دانستم ، و در واقع گرفتار این و آن بودن وترجیح کلاه‌پوست را به برنس‌فرنگی دادن خوش‌آیند نیست .

این دفاعی که از تغییر لباس می‌کند جوابی‌است به همراهان خودش ، و چنین برمی‌آید که سایرین به او ایراد می‌گرفته‌اند . به همین جهت هم با آنها وداع می‌کند و محاسبات خود را تصفیه نموده از کریدن به لندن برمی‌گردد و در منزل پیرمردی طبیب و فاضل اوطاقی به‌جهت نشیمن و اوطاقی جای خواب وخوراك می‌گیرد و با او قرار می‌گذاردکه مایحتاج او را بدهد و به او درس انگلیسی و لاتین وحکمت طبیعی بدهد وسالی صد ونود و دو لیرهٔ انگلیسی ازاوبگیرد. چون‌کلنل دارسی‌دیگر برای او پولی نمی‌فرستاده‌است یك شال ترمهٔ دیگر می‌فروشد و کتاب و اسباب وکُره‌ و سایر ضروریّات ابتیاع

کرده مشغول کار و درس می‌شود، و از این ببعد گاهی به لباس ایرانی وگاهی به‌لباس فرنگی بیرون می‌آید. مثلاً وقتی که به اکستر حکومت نشین دونشیر رفته بود لباس ایرانی پوشیده بود و می‌گوید در مجلس مهمانی همه را حیرتی عظیم از لباس بنده دست داده، گاهی خنده نموده، دمی هولناك گردیده، جرأت حرکت نداشتند. در یك شهر دیگر که با لباس ایرانی داخل شده بود، یك روز همراه دختری از آشنایان خود از خانه بیرون رفته بود «به یك دفعه عوام النّاس، از هر سو هجوم آورده، به اندك وقتی پانصد نفر بر سر بنده جمع شدند فوراً از میانهٔ آنها گریزان، در گاری نشسته ازانجا به منزل رفتم و ملبّس به لباس انگریزی شده مراجعت نمودم، احدی مزاحم بنده نگردید.»

دراین حیص بیص گاهی از ایران خبر می‌رسید که نوّاب والا یعنی عبّاس میرزا دستورداده‌است این محصّلین را برگردانند، وگاهی کاغذ می‌آمدکه از دولت انگلستان خواهش‌کرده‌اند شخصی را مأمور رسیدگی به امور این جوانان نمایند و ایشان را به تحصیل بگمارند، و مجملاً معلوم می‌شودکه شکایتها وگزارشهای مخالف با واقع دربارهٔ رفتار و افعال ناشایست این جوانان به ایران فرستاده بوده‌اند به‌این منظورکه‌کلنل‌دارسی به سمت سرپرستی رسمی این‌محصّلین‌معیّن‌شود تا مواجبی که ملحوظ اوست از دولت انگلستان برسد. این‌بیچاره‌ها مجبور می‌شوند این و آن رادیده استشهاد تمام‌کنند وتصدیق برحسن رفتار و مجاهدات خود از سر گورآوزلی و سایرین بگیرند و شرح مفصّلی خطاب به قائم‌مقام بنویسند و بفرستند.

قریب به دو سال بعد از ورود آنها به لندن، وزارت خارجهٔ انگلستان کلنل دارسی را مأمور می‌کند که به امور این جوانان رسیدگی کند، وآنها را به سر کار خود بگذارد ولی حقوق و مواجبی به جهت او تعیین نمی‌کند، و او جواب می‌دهد که اگر سالی دویست و پنجاه لیره، معادل پانصد اشرفی باجاقلو، به من ندهید من کاری به کار آنها نخواهم داشت.

یك روز میرزا جعفر مهندس از کریدن به لندن می‌آید که برای خود ترتیب کار و درسی بدهد و لااقلّ کسبی بیاموزد که به کار دولت ایران بیاید، برحسب اتّفاق با یکی از وکلای پارلمان آشنا می‌شود موسوم به مستر پیتر ورث و با او به وولیچ می‌رود که محلّ تربیت صاحب‌منصبان دولتی انگلستان است، کلنل دارسی هم که از رفتن آنها به آنجا اطّلاع حاصل کرده بود به آنجا می‌رود تا شاید انگشت خود را به جائی بند کند همین که با اولیای مدرسهٔ وولیچ روبرو می‌شوند مکشوف می‌شود که یك سال و نیم است دولت انگلستان به رئیس آن مدرسه دستور داده‌است محصّلین ایرانی را به آنجا اذن دخول و تحصیل بدهند، ولی کلنل دارسی به جهت اینکه مواجبی برای خود او معیّن نشده‌است در فرستادن ایشان به مدرسه تعلّل کرده بوده‌است و آنها را به وعده‌های خشك و خالی در گوشهٔ یك ده نگاه داشته بوده‌است. پس همین مستر پیتر ورث ترتیب کار را می‌دهد، که میرزا جعفر مهندس و میرزا رضای مهندس در نزدیك این مدرسه منزل بگیرند وآنجا به تحصیل بپردازند، و میرزا جعفر طبیب نیز از کریدن بیاید ودر خانهٔ طبیبی منزل گرفته در پیش او ودر مریضخانهٔ

دولتی مشغول به دروس علمی و عملی بشود . به مجرّدی که کار این جوانان روبراه شد وهمگی مشغول کار شدند ناگهان (درماه صفر ۱۲۳۳) شرحی از قائم مقام رسید که جوانان ایرانی در صورتی که بی‌کارند به ایران مراجعت کنند. باز بیچاره‌ها به‌تک و دو افتادند و شرحی به سر گورآوزلی نوشتند و احوال را اظهار کردند و سر گورآوزلی تصدیقی نوشت مشعر براینکه این پنج نفر در درس خود ساعی هستند ، و میرزا صالح این نوشتهٔ سر گورآوزلی را با عریضه‌ای به خدمت قائم مقام فرستاد ، و استادان و معلّمین هر یك ازآن چهار نفر دیگر هم در باب ترقّی آنها شرحی به سر گور آوزلی نوشتند، و او به ادارات دولتی انگلستان رفته گفتگو کردکه بالفعل هیچ‌یك را پس نفرستند تا در خدمات مرجوعه کامل شوند . کرنل دارسی هم از وحشت اینکه مبادا آن جوانان برگردند و گریبان او را گرفته وی را مفسد قلم دهند شرحی در ترقّی هریك ازآنها نوشت و وانمود کرد که همهٔ آنها را او بر سر کار گذاشته‌است ، امّا میرزا صالح تمام ماوقع را از روی راستی و درستی شرح دادکه مثلاً استاد محمّدعلی را مدّت دو سال و نیم است معطّل گذاشته‌اند و به هیچ جبّه‌خانه‌ای نفرستاده‌اند، و چنانچه خود او به دکّانی از دکاکین لندن رفته وکاری کرده و چیزی یاد گرفته‌است ربطی به کرنل دارسی ندارد، و کرنل دارسی یك بار هم پا به منزل او نگذاشته‌است . یك نفر صاحب منصب انگلیسی از راه ایران عازم هندوستان بود ، میرزا صالح او را برد و با تمام رفقای خود روبرو کرد و هر مراسله و تصدیقی که لازم بود تهیّه کرده به او دادکه به خدمت قائم‌مقام ببرد و او را از ماجرا

کماهوحقّه مطّلع سازد. کرنل دارسی مصلحت دید که میرزا صالح به مدرسه‌ای از مدارس اکسفرد داخل شود، و او هم قبول کرد و برایش در اکسفرد جا دیده شد، ضمناً خودش هم میل داشت‌که داخل مجمع فراموشان بشود، دو نفر از اعضای آن مجمع او را معرّفی کردند و میرزا صالح می‌گوید « روز پنجشنبه بیستم رجب داخل به فراموش‌خانه گردیدم شام خورده در ساعت یازده مراجعت کردم، زیاده ازین، دراین باب نگاشتن جایز نیست. »

میرزا صالح در سفرنامهٔ خود شرحی از تاریخ و جغرافیای انگلستان و احوال پادشاهان و ادبای آن درج کرده است که چندان فایده‌ای ندارد، ولی گاهی برخی حکایات و عبارات درآن ضمن دیده می‌شود که برای شناختن احوال و افکار این جوانان ایرانی بسیار مهمّ است. درآن زمان چنانکه می‌دانید در ایران هیچ‌کس اختیار ملك و مال خود را نداشت، بلکه عرض وجان همه‌کس بازیچهٔ دست شاه و وزراء و مأمورین دولتی بود، و هر نسقچی و داروغه و سردمدار می‌توانست هر بلائی‌که بخواهد به سر مردم بیاورد، بطوری که‌کتاب سرگذشت حاجی بابای اصفهانی اگرچه قصّه است، آئینهٔ سرتاپانمای اوضاع اجتماعی و اداری مملکت ایران است. و انسان بی‌میل نیست بداند که ایرانیان وقتی که به فرنگستان می‌آمدند و مثلاً اوضاع اداری انگلستان و عدالت و امنیّت اجتماعی و امانت و انسانیّت مردم این سامان را می‌دیدند با خود چه فکر می‌کردند و چه تأثیری در ذهن و خاطر آنها بروز می‌کرد. مثلاً در کتاب حاجی‌بابا خوانده‌اید که فتحعلی شاه امر کرد کنیزش زینب را از بالای بام قصر به زمین

بیندازند به جهت اینکه حامله‌شده بود واحتمال می‌رفت که مرتکب زنا شده‌باشد . و میرزا ابوالحسن خان ایلچی ، سفیر ایران درلندن در سفرنامهٔ خود می‌نویسد که در اسلامبول که بودم شنیدم یکی از نوکران من دست تعرّض به ناموس یکی از زنان ترك دراز کرده‌است امر کردم او را از بام عمارت به زمین انداختند و دست و پایش شکست .

باز خود میرزا ابوالحسن خان می‌گوید مخفی نماناد که اگر من مرد هوی و هوس می‌بودم از چنین شهری (لندن) که دم از گلستان ارم می‌زند مفارقت نمی‌جستم . . . چون ملازمهای من با هم نزاع کرده بودند خواستم آنها را تنبیه کنم سر گورآوزلی مانع شده گفت دراین شهر رسم آقا ونوکری حتّی‌از برای پادشاه انگریز نیست، گفتم به ملازمهای خود قدغن کنید ابراز این احکام را به ملازمان من ندهند که کار در ولایت غربت مشکل خواهد شد .

باری مردمی که به این عادات و آداب خوگرفته بودند لابدّ همین‌که اوضاع انگلستان را می‌دیدند غرق تأسّف می‌شدند که در مملکت خودشان « چرا مجاری احوال برخلاف رضاست » . میرزا صالح می‌گوید پرنس ریجنت یعنی شاهزادهٔ نایب‌السّلطنهٔ انگلستان کوچه‌ای در اکسفرد استریت بنیاد کرده به نام خود ، یك نفر استاد صنعتکار مرد فقیری دکّانی دارد در میانهٔ کوچه واقع است ، مدّت شش ماه است که هرچه سعی می‌کنند که دکّان او را داخل کوچه اندازند قبول نمی‌کند ، اگر بالفعل همهٔ سپاه برسر او جمع شوند نمی‌توانند به جبر از دست او بگیرند ، طرفه اینکه پرنس خود

نمی‌تواند ذرّه‌ای به او ضرر مالی و جانی رساند. ولایتی به‌این امنیّت و آزادی ! که او را « ولایت آزادی » می‌نامند ، و در عین آزادی به نوعی انتظام پذیرفته که از پادشاه الی گدای کوچه ، کلاًّ موافق نظام ولایتی مقیّد هستند ، و هرکدام اندك انحراف از طریقه و نظام ولایتی نمایند مورد تنبیه می‌شوند .

میرزا صالح لابدّ آن حکایت فارسی را شنیده بوده‌است که در ایران، درعهدخسرو انوشروان پیرزنی نخواست کلبهٔ خود راکه مجاور قصر سلطنتی در مداین واقع شده بود به شاه بفروشد و انوشروان او را مجبور نکرد ؛ ولی به چشم خودش هم دیده بود که در ایران آن روزی چگونه امنیّت و آزادی و نظم و انتظام بکلّی معدوم است . منتهی دراین باب از ترس اینکه اولیای دولت متغیّر شوند حرفی نمی‌زند ، و همین قدر به نقل این قضیّه اکتفا می‌کند. در باب تئاتر و اهل تئاتر می‌گوید :

«بازیگران این ولایت نه به طریق سایر ولایات خفیف وحقیر هستند ، بلکه عزّت و احترامی دارند ، و هرکدام صاحب دولت هستند ، و گاهی دختران بازیگر به حدّی مغرور می‌شوند که عار به آنها می‌آید که جواب سلام و تعارف نجبا را بدهند. »

ودر باب اقتدار واحترام زنان می‌گوید «سرجان ملکم، ایلچی ایران مذکور می‌ساخت که من درخانهٔ خود محکوم به‌حکم زن خود هستم و از امور خانه هیچ خبر ندارم ، هر وقت وجهِ عمده‌ای ضرور است من حواله می‌کنم. »

همان میرزا ابوالحسن‌خان هم در سفرنامهٔ خود ازاین قبیل

عبارات نقل می‌کند : یك شب « نوکران ایران » را با خودبه مهمانی برده بوده‌است ، آنها به سفیر می‌گویند که « کاش این شیوۀ اعیان و اشراف انگریز در مملکت ما متداول می‌گشت » و خود ایلچی آرزو می‌کند که « کاش اهل ایران نیز انصاف از مردم انگریز کسب می‌نمودند » و باز می‌گوید « به اعتقاد خاطی و محرّر این دفتر اگر اهل ایران را فراغت حاصل شود واقتباس از کار اهل انگریز نمایند جمیع امور در کار ایشان بروفق صواب گردد. »

بازگردیم به امر تحصیل این جوانان ، در اواخر سال ۱۲۳۴ هجری اطّلاع حاصل می‌کنند که بناست بعد از پنج شش ماهی ، میرزا ابوالحسن خان به سفارت ایران به لندن وارد شود، و ازجملۀ کارهائی که اوّل خواهد کرد اینست که آنها را به ایران برگرداند. بنابرین میرزا صالح فکر می‌کندکه باهمین قدر زبان لاتینی که یاد گرفته‌ام می‌توانم در ایران پیش خود بیشتر تحصیل‌کنم ، بهتراست‌که حالا شروع در مقدّمات زبان فرانسه بکنم. میرزا رضا و میرزا جعفر مهندس در وولیچ خانه‌ای دربست گرفته بوده‌اند، میرزا صالح باآنها قرار گذاشت که پیش‌آنها برود و باآنها منزل کند ویك ثلث مخارج خانه را متحمّل شود ، بعد با یك نفر مستر بالفورنام که در زبان فرانسه ماهر بود ترتیب داد که هر روزه به او درس بدهد.

درآن ایّام ، یك وقت این سه نفر با هم به ولایت گردی رفته بودند، در راهِ شهرِ ویندزر برای ناهار دریکی ازقهوه‌خانه‌ها توقّف کرده بودند چون بیش از پانزده دقیقه وقت نداشتند میرزا صالح ساعت خود را از جیب بیرون آورده روی میزگذاشت‌که مواظب وقت باشد.

رانندهٔ کوچ یعنی کالسکهٔ چاپاری تعجیل کرد که زودبروند ، موقع بلند شدن میرزا صالح ساعت طلای خود را بجاگذاشت بفاصلهٔ سه میل که رفته بودند ملتفت شد امّا چون کالسکه به عجله می‌رفت، و فرضاً اگر پنجاه تومان هم به‌کالسکه‌چی می‌دادند جرأت مراجعت کردن یا حتّی یك دقیقه تأمّل کردن نداشت یقین کرد که دیگر ساعتش به دستش نخواهدآمد . بعد از آنکه ده میل از آن قهوه‌خانه دور شده بودند در موقع عوض کردن اسبها به کالسکه‌چی مطلب را اظهارداشته ، او جواب داد که مطلقاً عیبی ندارد ، و البتّه همین فردا ساعت شما را خواهند آورد. بقیّهٔ این داستان را به عبارت خود میرزا صالح برای شما نقل می‌کنم ، می‌گوید : هرکس این صفحه را مطالعه کند دیانت و امانت‌داری انگلیسی را می‌فهمد که به‌چه مرتبه‌است : شخص کوچ‌بانی دیگرازآنجا به سمت باث می‌رفت و نوبت او این‌بود که فردای آن روز در ویندزر برسد ، کوچ‌بان ما به او سفارش نمود که فردا ساعت بنده را آورده باشد . . . فردای آن روز به وقت معیّن ساعت مزبور را کوچ‌بان آورد ، و بنده‌قدری وجه به او دادم .

بالجمله نوکر قهوه‌خانه به ساعتی که چهل اشرفی باجاقلو قیمت داشت طمع نکرد اگر پس نمی‌داد نه بنده ساعت را به دست او سپرده بودم و نه سخن حسابی با او داشتم و نه احدی می‌توانست ساعت را از او پس بگیرد ، این معنی پرظاهراست که بجز پاك‌بازی و راستی شخص قهوه‌چی چیزی دیگر باعث پس‌دادن ساعت مزبور نبود .

همینکه‌ازاین سفربدلندن برگشتند میرزا صالح به‌فراموشخانه

رفت و او را به درجهٔ استادی طریقت ارتقا دادند. همین‌که به وولیچ رفت میرزا جعفرومیرزا رضا به او خبر دادندکه از میرزا ابوالحسن خان شرحی رسیده و رقم نایب‌السّلطنه را به لندن فرستاده و نیز به دولت انگلیس نوشته‌است‌که تدارك مسافرت محصّلین ایرانی را دیده بزودی روانهٔ ایران سازند. دکتر گرگری معلّم میرزا جعفر و میرزا رضا به‌دیدن سر گورآوزلی رفته به‌او می‌گویدکه تحصیل این‌جوانان ناتمام است و آوزلی هم با کارگزاران دولت انگلیس گفتگو کرده قرار می‌گذارد که لااقلّ تا موقع ورود میرزا ابوالحسن خان ایلچی آنها را نگاه دارند، همینکه او وارد شد سعی کنند شاید او را وادار کنند که اذن بدهد یك سال دیگر این جوانان در انگلستان تحصیل کنند اگر او موافقت کرد که بمانند، والاّ هنگام تابستان با کشتی به اسلامبول و ازآنجا به ایران بروند.

همینکه میرزا صالح دیدکه به احتمال‌قوی‌باید شش ماه دیگر لندن را ترك کند با خود اندیشید که چیزی به ایران ببرد که به‌کار دولت ایران بیاید. مدّتها بود که خیال بردن یك دستگاه چاپ و وسایل صنعت باسمه (یعنی گراورکردن روی مس) به سرش افتاده بود، با یك نفر استاد فن چاپ که در کارخانه‌اش انجیل را به‌السنهٔ فارسی و هندی و عربی و سریانی و سایر السنهٔ غریبه چاپ می‌کرد قرارگذاشت که هر روزی دو ساعت در کارخانهٔ او کارکند و فنّ‌چاپ را بیاموزد.

بنابرین در حوالی‌کارخانهٔ او سه اطاق‌گرفت یکی برای‌نشیمن، دیگری برای خواب خودش و سومی برای خواب معلّم فرانسه‌اش

مستر بالفور، و با مستر بالفور قرار گذاشت که تا موقع ورود ایلچی ایران شب و روز را در همان منزل با او باشد و خوراك و مخارجش با او باشد و اجرت هفتگی نیز از او بگیرد.

به این ترتیب، هر روزه از ساعت دو و نیم بعدازظهر تا چهار و نیم به لباس انگلیسی در کارخانهٔ «چاپ زنی» کار می‌کرد.

روز ۲۹ جمادی‌الآخره ۱۲۳۴ میرزا ابوالحسن خان ایلچی وارد لندن شد، روز بعد همهٔ حضرات ایرانیها به اجتماع به دیدن او رفتند، از ایشان پرسید که ان‌شاءالله همه‌تان درکارتان کامل‌هستید به او گفتند که اگر یك سال دیگر هم بمانند و تحصیل کنند کامل می‌شوند. چند روز بعد باز به‌دیدن ایلچی رفتند و چون به میرزا صالح اجازهٔ نشستن نداد او به رفقا گفت «هرچه ایلچی‌حکم کند اگر شما قبول کنید بنده هم قبول دارم» ــ و از اوطاق بیرون رفت. سر گورآوزلی و مسترموریه ومحصّلین با ایلچی صحبت‌کردند و بالاخره مقرّر شد که سه ماه دیگر هم همگی در لندن بمانند و هرچه کتاب واسباب‌لازم دارند خریده عازم ایران شوند. میرزاجعفر و میرزا رضای مهندس به وولیچ رفتند که در قورخانه یك ماه دیگر تحصیل کنند و سپس در علم نقب و کار خندق کنی مجرّب بشوند. یك ماه بعد، به ایلچی خبر دادندکه استاد محمّد علی چخماق ساز دختری از کسبهٔ انگلیس را به‌زنی گرفته و در کلیسا به قاعدهٔ انگلیسها او را عقد بسته‌است ایلچی مطلب را به سکوت برگذارکرد و مصلحت ندانست که دراین باب با او گفتکوئی بکند، میرزاصالح

و قولونل‌خان به طور خصوصی با استاد محمّد علی گفتگو کردند ، اثری نبخشید و معلوم شد که ارباب مست دیدار دختر بوده و به او عشق داشته‌است .

دراین ضمن یك روز میرزا صالح از ایلچی رخصت گرفته به دیدن مدرسهٔ کیمبریج می‌رود، در ایستگاه‌کیمبریج دلیجان پستی برمی‌گردد ، خود میرزا صالح می‌گوید : « وقتی که مرا از زیر شکسته‌ها بیرون‌کشیدند مردم صورت مهیب وهیأت عجیب و قدّطویل و لباس غریب و کلاه پوست بنده را دیدند وحشت و اضطراب آنها به یك دفعه بدل به خنده شد. یکی به دیگری می‌گفت این مالك‌دوزخ است یا ملك عذاب ؟ دیگری می‌گفت این شخص آدم دریائی است ، و دیگری می‌گفت قاصد حضرت عزرائیل است ، و هر دفعه که یکی از الواط مرا به لقبی مخاطب می‌نمود سیصد نفر شروع به خنده می‌کردند و چون ولایت آزادی است شقّ اصحّ را این دیدم که خود را به زبان ندانی زده حرفی نزنم ، و تصدیق کردم که صورت من و بیرون آمدن از زیرگاری به آن قسم جای خنده داشت. فقط پیغامی به چاپخانه فرستادم که نام بنده و قصّهٔ افتادن از کوچ را چاپ نکنند . »

قبل از رفتن به کیمبریج ، میرزا صالح از آن استاد فنّ چاپ که به او این حرفه را آموخته بود خواهش کرد که مبلغ معتدّبهی اجناس چاپ‌زنی و باسمه‌سازی با یك ماشین کوچك برایش بخرد ، و همین که برگشت دید که اجناس زیادی در نهایت ارزانی برایش خریده‌است ، و چون به جهت پرداخت تمام قیمت آنها وجه کافی

همراه نداشت قدری پول ازاین و آن قرض کرد و همهٔ آن اسبابهارا در نه صندوق بزرگ بسته با سایر متعلّقات شخصی محصّلین به‌کشتی فرستادند. میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی از میرزا صالح خواهش کرد که غلام سیاه ایلچی را همراه خود به ایران ببرد، ونوشتجات‌چندی به امنای دولت نوشته تسلیم او کرد که برساند، و مراسلاتی نیز به رجال دولت عثمانی و سفیرکبیر انگلیس دراسلامبول ومیرزافرج‌الله وقایع‌نگار دولت علیّهٔ ایران در اسلامبول نوشته سفارش نمود که این محصّلین ایرانی را بی‌معطّلی از اسلامبول روانه کنند. وزیر خارجهٔ انگلستان مصلحت دیده بود که میرزا جعفرطبیب را یك سال دیگر بگذارند در لندن بماند و در فنّ طبّ کامل شود و به جای او آقا حاجی بابا را که ده سالی بود در لندن تحصیل کرده‌بود به همراه‌آن چهار نفر دیگر روانهٔ ایران کردند ـ مدّت اقامت این چهار نفر در لندن سه سال و هشت نه ماه بیشتر نشد.

در مورد زن انگلیسی استاد محمّد علی، جناب ایلچی کار سکوت و بی‌اعتنائی را به جائی رسانید که هیچ ترتیبی به جهت‌بردن او نداد، یعنی شوهر را نه ترغیب به بردن زن کرد و نه مانع از بردن او شد، بلکه او را کأن لم یکن فرض کردند، و مخارج کشتی آن زن را نیز ندادند. روز دوم شوال ۱۲۳۴ چهار ساعت بعدازظهر کشتی مسافرین ما از گریوزند براه افتاد، ناخدای کشتی از حیث خوراك و شمع به آنها سخت می‌گرفته و با نوکران ایلچی که به همراه محصّلین فرستاده‌بودند به خیال اینکه جماعتی غریب و بی وقوف هستند بدرفتاری می‌کرده‌است. آقا حاجی بابا به او می‌گوید

که دولت انگلیس ما را به همراه توروانه‌کرده وبا تو طی کرده‌است که خوراك ما را به خوبی بدهی ، اگر این طور رفتار کنی به محض ورود به جزیرهٔ مالطه شکایت ترا به دولت انگلیس خواهیم کرد ، از آن به بعد او رفتار خود را تغییر داد . در کشتی زوجهٔ استاد محمّد علی ناخوش شده بوده و آقا حاجی بابا حتّی‌المقدور به معالجهٔ او می‌پرداخته‌است . در جزیرهٔ مالطه پنج روزی اطراق‌کردند ، ومیرزا صالح درآنجا هم به دیدن دستگاه چاپخانه و ادارهٔ روزنامه رفته بوده‌است که اطّلاع و تجربهٔ بیشتری حاصل‌کند. یك روز همهٔایرانیها به هیأت اجتماع به دیدن کلیسای آن جزیره رفته بودند کشیشی خرده‌سنگی از پای صورت سنت پل برداشته به دست میرزا صالح داده و گفته‌است هر که را مار و عقرب بزند این خرده سنگ را بر موضع نیش بمالیدآزار و دردآن ساکت می‌شود . میرزا صالح‌می‌گوید سنگ‌پاره را به غلام خود مبارك دادم و به لفظ فارسی گفتم وقتی که بیرون رفتیم آن را به دور انداز ، سایر رفقا را خنده دست داد ، و کشیش ملتفت شد که ما بی‌اعتقادیم و استهزا می‌کنیم ، و بنده منفعل شدم . میرزا جعفر و میرزا رضا به علّت اینکه سالها بود میوه ندیده بودند میوهٔ بسیاری خورده هر دو ناخوش شدند وآقاحاجی بابامتوجّه معالجهٔ آنها بود .

روز پنجم ذی‌الحجّهٔ همان سال همگی وارد اسلامبول شدند و چون به بلاد اسلام رسیده بودند زن استاد محمّد علی را با شوهرش در منزلی جداگانه جا دادند، و یك اطاق خواب برای سایر چهارنفر، و یك اطاق برای نوکران سفیر گرفتند ، و میرزا فرج‌الله وقایع‌نگار

تدارك مسافرت آنها را دیده ، بعد از چهل روز ایشان را به وسیلهٔ چاپار روانه ساخت .

چون تا آن وقت پست وچاپار به سبك اروپائی درایران مرسوم نشده بود این‌جوانان متعجّب شده بودندکه می‌دیدند ممکنست به‌یك دفعه بیست و سه اسب سواری و باری به آنها بدهند. دراواسط محرّم سال ۱۲۳۵ مطابق با نوامبر ۱۸۱۹ رهسپار ایران شدند.

حکایت شیرینی میرزا صالح از یکی از شهرهای وسط راه نقل می‌کند ، می‌گوید : در قراحصار زفاف ابراهیم‌آقا مستأجر چاپارخانه بود ، مذکور ساخت که سه سال‌است دختری نشانلوکرده و الی حال او را ندیده‌است ، بنده طریقهٔ نکاح انگریزی را مفصّلاً به او گفتم. لکن وی سراپا چشم و منتظر ورود عروس خود می‌بود ، و چیزی از حرف بنده دستگیر او نشد .

در ده فرسخی قره‌حصار چند سوارکه ازجانب ایران می‌آمدند ازمسافرین ما گذشتند و با یکی از ارامنه‌که در زبان انگلیسی ماهر بود گفتگوئی‌کردند ، بعد ازان معلوم شد که این سوارها سر رابرت کِر پُرتِر و همراهان او بودند که مدّتها در روسیّه و ایران توقّف و سیاحت‌کرده بودند و دراین تاریخ به‌ولایت‌خود مراجعت می‌کرده‌اند، و به واسطهٔ تاریکی هوا ، این دو دسته مسافر یکدیگر را نشناخته بودند .

سر رابرت‌کر پرتر سفرنامهٔ بسیار مفصّلی‌در دوجلد نوشته‌است که از جملهٔ سفرنامه‌های بسیار معتبر انگلیسی‌است و دارای تصاویر و نقشه‌های بسیار خوب از مناظر و رجال ومواضع مختلفهٔ‌ایران‌است.

میرزا جعفر مهندس ، ازاینجا به تاتار (یعنی بسرعت و بدون اینکه در راهها توقّف کند) عازم تبریز گردید ، و استاد محمّد علی را هم با صندوقهای محمولات و اثاثیهٔ کلیّهٔ مسافرین با کشتی از اسلامبول به سمت بندر طرابزان فرستاده بودند ، و ازآنجا اسبابها را با استاد محمّد علی به ارزروم فرستادند، با آنکه صدراعظم دولت عثمانی برای پاشای طـرابزان و پاشای ارزروم نوشته بود که آن صندوقها را باز نکنند وگمرك از اموال این مسافرین نخواهند پنجاه صندوق از اسبابهای ایشان را باز کردند و مبالغی گمرك ازآنها گرفتند .

☆

داستان مسافرت تحصیلی این اوّلین کاروان معرفت به اینجا ختم می‌شود، وچنانکه در ابتدای این‌مقالات به عرض رساندم در مآثر سلطانیهٔ عبدالرّزّاق بیگ دنبلی گفته شده‌است که «استادان از ایران به انگلیس فرستادند و مبالغی خطیر هر ساله در وجه آن جماعت تعیین کردند، و بعد از چهار پنج سال مراجعت‌کردند» . امّا ازآنچه به عرض رساندم شما لابد ملتفت شده‌ایدکه این عبارت «مبالغی‌خطیر هرساله در وجه آن جماعت تعیین کردند » چقدر شوخی‌است . در یك موضع دیگر می‌گوید « هرساله مواجب و مرسوم ایشان از آذربایجان به لندن می‌رفت » وحال آنکه بیچاره‌ها مجبور بودند شال ترمه بفروشند و خرج تحصیل خود را بپردازند.

*

اکنون ، خوبست ببینیم آن پنج نفری که از تبریز به لندن

آمده بودند و صد و سی‌سال پیش ازین بعد از چند سالی تعلیم و تحصیل ، و کسب صنعت و هنر و معرفت ، از انگلستان به ایران برگشتند چه کردند و چه ارمغانی به وطن خود بردند .

ساربانا ، بار بگشا ز اشتران
شهر تبریزاست و کوی گلستان
فرّ فردوسیست این پالیزرا
شعشهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوح روح‌انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

همینکه میرزا صالح شیرازی و میرزا جعفر مهندس و میرزا رضای مهندس و حاجی بابا و استاد محمّد علی با زنش وارد تبریز شدند ، عبّاس میرزای نایب‌السّلطنه نسبت به ایشان کمال لطف و محبّت ابراز داشت و همگی را به کارهائی که مناسب تحصیلاتشان بود گماشت . میرزا صالح که زبان فرانسه و انگلیسی و لاتینی یاد گرفته بود مترجم و مستشار ولیعهد شد، و دستگاه چاپ را که همراه خود به ایران برده بود در تبریز راه انداخت، و این اوّلین مطبعه‌ای بود که برای چاپ کتب فارسی در سرزمین ایران دایر شد . در باب کلمهٔ چاپ (و اینکه این لفظ از کجا آمده‌است) عقاید مختلف اظهار شده‌است ، و چندی پیش یکی از فضلای ایران حدس زد که شاید این کلمه از لفظ « چاو » مغولی آمده باشد . لفظ چاو بر پولی اطلاق می‌شده است که هفتصد سال پیش در ایران از کاغذ یا چرم می‌ساخته‌اند و بر آن مهر می‌زده‌اند یا علاماتی نقش

می‌کرده‌اند ، ولی بسیار مستبعد است که این کلمه ربطی با لفظ چاپ داشته باشد . در سفرنامه‌های ایرانیان که در حدود صد و سی چهل سال پیش نوشته شده‌است کلمهٔ طبع و چاپ مکرّر آمده‌است ومحتاج به گفتن نیست که فنّ چاپ در ترکیه و هندوستان و مصر زودتر از ایران رایج شد . کسانی که کتب چاپ ترکیّه و مصر را دیده بودند این صنعت را به لفظ طبع و طباعت می‌خواندند ، و آنهائی که به هندوستان سفر کرده بودند و کتابهای چاپ هند را دیده بودند لفظ چهاپه یا چاپ را بکار می‌برند (مثل میرزا ابوالحسن خان شیرازی و میرزا ابوطالب خان اصفهانی) ــ در سفرنامهٔ میرزا ابوطالب خان هر دو لفظ استعمال شده‌است . در زبان هندی لفظ چاپ به معنی مهر است ، و پارچه‌هائی را هم که (مثل چیت و قلمکار) به وسیلهٔ مهرها یا قالبهای چوبی نقش می‌کنند « چهاپانیا » و «چهاپاره» می‌گفته‌اند . و چون صنعت طباعت شبیه به همین مهرزدن و نقش‌کردن بوسیلهٔ قالب است همان کلمهٔ چهاپه را دراین مورد نیز بکار برده‌اند . در مسیر طالبی یعنی سفرنامهٔ میرزا ابوطالب خان اصفهانی این عبارت آمده‌است : « ذکر کارخانهٔ تبع (کذا) یعنی چهاپه‌گری کتاب و تصویر ، از صنعتهای مفیداست ، فایدهٔ چهاپهٔ کتاب نشر علم است که علّت غائی علما و مصنّفین می‌باشد . . . و طریق آن صنعت به واسطهٔ وجودآن درکلکتّه به مردم ظاهراست» . پانزده سال بعد از او میرزا صالح در سفرنامهٔ خود نوشت که در سال ۱۴۴۵ در هالند اختراع چاپ‌زنی شده و در سال ۱۴۷۷ صنعت مزبور را به انگلند آورده ، در سال ۱۳۵۶ باسمه‌کردن تصاویر در بالای مس و نسخهٔ آن

بر روی کاغذ در انگلند اختراع گردیده . میرزا صالح در کتاب خود مکرّر از چاپ و چاپخانه و چاپ کردن و استاد چاپ‌زن و چاپ شدن و چاپ زدن و از چاپ بیرون آمدن بحث می‌کند .

به هر حال خود او بود که این صنعت را به ایران آورد ، و در همان سال ورود او به تبریز ، اوّلین کتاب چاپی فارسی که در ایران تهیّه شده بود بیرون آمد ، و آن رسالهٔ جهادیّه تألیف میرزا بزرگ قائم مقام اوّل (عیسی بن الحسن الحسینی) است .که در آخر آن این عبارت آمده : « قدتمّت الرسالة الجهادیّه علی یداقلّ الخلایق العبد المذنب الرّاجی المحتاج الی عفو ربّه الکریم زین‌العابدین بن ملك محمّد تبریزی المأمور بعمل الطّبع من‌الدّولة العلیّة القاجاریّه فی دارالانطباع الواقعة فی دارالسّلطنة تبریز فی تاریخ یوم الثلاثاء سابع شهر ذیحجةالحرام سنة اربع وثلثین ومأتین بعد الألف من‌الهجره »، و چون می‌نویسند که دایرکنندهٔ این مطبعهٔ سربی جوانی میرزا جعفر نام بود ، بعید نیست که میرزا صالح همان میرزا جعفرمهندس، همسفر خود را ، به ادارهٔ این چاپخانه گماشته باشد . بخصوص که میرزا صالح شخصاً از اعیان و رجال دولت شده بود وفرصت رسیدگی به چاپخانه را نداشت .

غیر ازاین چاپخانهٔ میرزا صالح ، یك چاپخانهٔ دیگر نیز بزودی در تبریز دایر شد : در روزنامهٔ کاوه می‌نویسند که در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقا زین‌العابدین تبریزی اسباب و آلت مختصر باسمه‌خانهٔ طیپوگرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده، بعد از مدّتی کتاب فتحنامهٔ میرزا ابوالقاسم قائم مقام را چاپ کرد .

و در کتاب الذّریعه تألیف شیخ آغا بزرگ طهرانی می‌نویسد که در ۱۲۳۴ رسالهٔ جهادیّهٔ تألیف میرزا ابوالقاسم قائم مقام در تبریز به‌چاپ رسیده ، و من نمی‌دانم که ازاین جهادیه همان فتحنامه مقصود است یا کتاب دیگری. و مرحوم محمّد علی تربیت نوشته‌است‌که «میرزا صالح شیرازی بعد ازآنکه وزیر طهران شده بود میرزا اسدالله‌نامی را از اهل فارس با مخارج زیادی برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد » بعید نیست‌که دراین عبارت مقصود چاپ سنگی باشد نه چاپ سربی . درمآثر سلطانیّهٔ عبدالرّزّاق دنبلی آمده‌است که « اعظم تصنّعات کار فرنگ باسمه‌کاری بود که کتب متعدّده به خطّ نسخ ونستعلیق بیرون می‌آوردند یکی‌ازهوشمندان دارالسّلطنهٔ تبریز اسباب و اقلام او را آورده چنان تتبّع و تصرّف دراین کار کرده‌است که چون صفحه‌ای از کار بیرون می‌آید حسن خطّش رشك گردش اقلام خوش‌نویسان آمده ، بعلاوه شیرینی شیوه نیز در باسمه‌کاری منظور گردیده » . و مخفی نماند که همین مآثر سلطانیه یکی از اوّلین کتابهائی‌است که در ایران چاپ شد . و در خاتمهٔ آن می‌گوید « این نسخهٔ جدید که موسوم به مآثر سلطانی است درتبریز به سعی و استادی جناب ملاّ محمّد باقر تبریزی به تاریخ اواخر رجب۱۲۴۱ اختتام پذیرفت، . . . و سوای این‌کتاب مستطاب در دارالخلافهٔ طهران میرزا زین‌العابدین تبریزی به اهتمام منوچهرخان (معتمدالدّوله) مجلّدات از کتب حدیث باسمه کرده تجّار و اهل معاملات به اطراف ولایات می‌برند و خرید و فروخت می‌شود » . کتابهای دیگری که در همین سالها چاپ شد عبارت بود از گلستان سعدی و محرّق‌القلوب و

عین‌الحیاة و حیاة‌القلوب و قرآن و حق‌ّ الیقین و رسالهٔ حسنیّه و زادالمعاد و بوستان سعدی و ترجمهٔ‌کتاب جغرافیای رفائلی وغیرها ، که بعضی به چاپ سنگی رسیده بود و برخی به چاپ سربی .

چنانکه می‌دانید در سال ۱۲۴۴ هجری قمری در طهران گریبایدوف ایلچی روس را عوام النّاس ریختند و کشتند . و دولت ایران مجبور شد که برای عذرخواهی یك ایلچی مخصوص به دربار امپراطور روس بفرستد ، و بعد ازچند ماه تأخیر عاقبت خسرومیرزا پسر عبّاس میرزای ولیعهد در سال ۱۲۴۵ به دربار روس فرستاده شد ، و از جملهٔ کسانی‌که همراه او فرستاده شده بودند یکی میرزا مسعود بود که در دستگاه فرانسویها تربیت شده بود ، و یکی میرزا صالح شیرازی بود ، و دیگری حاجی بابا بود که به سمت حکیم باشی خسرو میرزا تعیین شده بود . یك نفر مسافر انگلیسی موسوم به کاپیتان مینیان متعلّق به قشون انگلیس در هندوستان ، در همین سال از راه روسیّه و ایران عازم هند بود ، و در پطرزبورغ به حضور خسرو میرزا معرّفی شد ، و در هنگام مراجعت خسرو میرزا با او همراه و همسفر شد . این کاپیتان مینیان ازمیرزا صالح و میرزابابای حکیم باشی (یعنی همان حاجی بابا که حالا دیگر ترقّی کرده بود و میرزا بابا شده بود) مکرّر نام می‌برد ، و مطالبی از اخلاق و رفتار آنها نقل می‌کند که خواندنی و شنیدنی است . می‌گوید : مهماندار شاهزاده ، مبالغ هنگفتی از انواع شراب در آبدارخانهٔ خسرومیرزا بار کرده بود تا در راه به او خوش بگذرد ، و از همراهان شاهزاده ، این میرزابابای حکیم‌باشی بیش‌ازهمه درشرابخواری افراط می‌کرد ،

و عذرش این بود که «هوا سرد است و جبّهٔ من چندان گرم نیست» و به دیگران هم نصیحت می‌کرد که یك گیلاسی بنوشند، و چون طبیب بود و خود هم به این دستورعمل می‌کرد دیگران نیز «تجویز» او را متابعت می‌کردند. گاه می‌شدکه یك بطری کنیاك انگلیسی را لاجرعه سرمی‌کشید. ولی هرگز مست نمی‌شد و خللی در قوای او راه نمی‌یافت. چندین سال قبل ازین، این مرد به همراهی چند نفری از هموطنانش به انگلیس فرستاده شده بود که تحصیل طبّ کند. مدّت مدیدی درآنجا ماند ولی بقدری تنبل بود که تصدیق طبابت تحصیل نکرد. صورت ظاهرش با اخلاق واقعیش بقدری تفاوت داشت که حتّی ابلیس هم ممکن نبود فریب نخورد. ولی یك امتیاز عمده بر اقران و امثال خود داشت و آن این بود که بدیهای ما را هم بر عیوب شخصی خود اضافه کرده بود. برای جلب نفع و کسب ثروت یك زن متموّل چاق زشت گرفته بود، و عبّاس میرزای ولیعهد هم به او دهی موسوم به خواجه در آذربایجان داده بود، و چون چنین ثروت و استطاعتی بهم زده بود در صدد بود که زن دیگری، و بلکه هم دو زن دیگر، بگیرد، و می‌گفت «امّا این دفعه از روی سلیقهٔ فطری خود زنی اختیار خواهم کرد تا چشمم هم لذّت ببرد.»

باز می‌گوید: میرزا صالح و میرزامسعود به قمار عشق مفرطی داشتند، و در یکی از منازل راه در منزل یکی از نجبای روسیّه بازی می‌کردند، و این روسی ازآن تردستها بود و این دو مرد بی تجربه حریف او نمی‌شدند. در اهر چون شاهزاده می‌خواست دو سه روزی بماند کاپیتان‌مینیان و زنش ازهمراهان جدا شدند و پیش پیشتر

می‌رفتند، روز بعد به‌قریهٔ‌خواجه‌رسیدند که‌ملك میرزابابای‌حکیم‌باشی بود، وشب را آنجا منزل‌کردند واز نیش ککها عذاب زیادی‌کشیدند.

باز می‌گوید: در تبریز میجر هارت انگلیسی که سرکرده و فرمانده کلّ قشون ایران بود به استقبال ما آمده بود، و ما را به منزلی که به جهت ما تهیّه دیده بود برد. این منزل متعلّق بود به محمّد علی خان، یکی از نجبای ایران.

شاید خوانندهٔ محترم نتواند حدس بزند که این «محمّدعلی خان از نجبای ایران» همان استاد محمّد علی آهنگراست که ما پیش ازین قدری ازاحوال اورا شنیده‌ایم. کاپیتان مینیان می‌گوید: محمّد علی خان چند سالی در انگلستان بسر برده بود و در کارخانهٔ ویلکینس در پال مال صنعت تفنگسازی یاد گرفته بود، وآن صاحب منصب انگلیسی که فرمانده کلّ قشون ایران بود می‌گفت که واقعاً در فنّ و رشتهٔ خود نهایت مهارت و استعداد را بروز داده بود. یك لولهٔ تفنگ پیچ‌دار به سبك فولادکاریهای بسیارقشنگ دمشق ساخته بود که پسند خاطر جرج چهارم پادشاه انگلیس شده بود، و پادشاه چهارصد وبیست لیره به جهت این لوله تفنگ به او داده بود. پیش از مراجعت به ایران یك دخترانگلیسی را به‌زنی‌گرفته بود که ما در تبریز دیدیمش. شوهرش به او اذن داده بودکه با هر مسافرانگلیسی که به تبریز می‌آید ملاقات کند، ولی مجبور بودکه با مسلمانان بر طبق عادات ورسوم‌اسلامی رفتارکند. با اینکه ایرانیان خوش‌ذوق و با سلیقه ازملاحت و زیبائی زنان ما تعریف می‌کنند عجیب بودکه زن محمّد علی خان بالمرّه از ملاحت و گیرندگی عاری بود. غالب وقت

خود را با زنان حرم‌شاهزادهٔ ولیعهد می‌گذرانید وفقط یك دختر داشت که نیّت داشتند اورا به زنی به‌یکی ازبستگان شاهزادهٔ ولیعهدبدهند. این دختر بسیار خوشگل بود و مانند پدرش مسلمانی بسیار متدیّن بود.

زن محمّد علی خان خیلی مایل بود که سفری به وطن اصلی خود بکند، و خود خان هم مخالفتی با این امر نداشت و حاضر بود که در مدّت غیبت او هر سالی سیصد لیره برایش بفرستد، ولی به او می‌گفت: ببین، من هموطنان ترا از توبهتر‌می‌شناسم، یقین بدان که به تو بسیار بد خواهدگذشت. تو می‌خواهی به‌لندن بروی و به کسان و آشنایان‌خودلباسها و شالهائی رانشان بدهی‌که زنان ودختران‌شاهزاده به تو هدیه داده‌اند، ولی اگر تمام این لباسها و شالها را به خویشان و بستگان خود ندهی و مبالغ هنگفتی هم پول برای‌آنها خرج‌نکنی به تواعتنائی نخواهند کرد، و اصلاً از دیدن توخوشحال هم نخواهند شد. به مجرّدی که وارد انگلیس شدی آرزوی این را خواهی کرد که دوباره برگردی و به همین جا بیائی.»

بله، استاد محمّد علی آهنگر ملقّب به لقب خانی‌شده بود و جزءِ نجبای ایران محسوب می‌شد، دختر خود را شایستهٔ وصلت با شاهزادگان می‌دانست.

یکی دیگر ازمسافرین انگلیسی نیز میرزا حاجی‌بابای‌حکیم باشی را در ایران دیده‌است و نقل می‌کند که اوقات حکیم باشی از جیمز موریه بسیار تلخ شده بود که چرا اسم آن مردکهٔ چاخان چاچول‌بازی را که موضوع قصّهٔ خود کرده‌است حاجی‌بابا گذاشته

است . از کتابهائی که متعلّق به این حکیم باشی بوده‌است دو تا امروزه در دستست یکی کتابیست در علم‌الارض که ویلیام بکلند Buckland استاد علم معدن شناسی در دانشگاه اکسفرد در ۱۸۱۵ به حاجی بابا داده بوده و به خطّ خود یادگاری بر پشت آن نوشته‌است و کتاب در تصرّف آقای تابش عضو ادارهٔ مالیهٔ شیراز است ، دیگری مجموعه‌ایست از چهار رسالهٔ چاپی در یك جلد ، که یکی از آنها شعریست به عنوان Persia یا ایران ، این رسالهٔ منظوم را سر جان ملکم گفته و نسخه‌ای از چاپ دوم آن را خود او در ۱۸۱۵ تقدیم رفیق خود حاجی بابا کرده، و خطّ ملکم بر پشت آن دیده می‌شود، و این مجموعه در تصرّف بنده‌است .

میرزا رضای مهندس هم همینکه به ایران برگشت به لقب مهندس باشی ملقّب شد و او کتابی در تاریخ پطر کبیر از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده‌است که میرزا حسن شوکت اصفهانی آن را تحریر و انشاء نموده‌است . این میرزای شوکت در نظم و نثر استاد بوده و در عصر ناصرالدّین شاه (به قول اعتماد السّلطنه) در سفارت عثمانیّه به نگارشات می‌پرداخته است . بله ، در آن عهد چون به صحّت و فصاحت انشای کتب معتقد بودند اگر کسی می‌توانست از زبانی به فارسی ترجمه کند و انشای فارسی او خوب نبود از یك فارسی‌دان ادیب خواهش می‌کرد که کتاب او را تحریر و نگارش کند . ترجمه‌های منسوب به میرزا محمّد حسین ذکاءالملك فروغی همگی از این قبیل است : تاریخ ملل مشرق، تاریخ ساسانیان رالینسن ، سفر هشتادروزهٔ دور دنیا ، عشق و عفّت، بوسهٔ عذرا، کلبهٔ هندی، عجز بشر،

چرا و به این جهت، غرائب زمین و عجائب آسمان، وغیراینها، همه را دیگران از فرانسه یا انگلیسی ترجمه کرده‌اند و فروغی نگارش کرده‌است. کتاب تاریخ پطر کبیر با تاریخ اسکندر کبیر که آن هم از انگلیسی ترجمه شده‌است و کتاب تاریخ شارل دوازدهم تصنیف ولتر هر سه در یك جلد به چاپ سنگی طبع شده‌است وآن دوکتاب دیگر هم از ترجمه‌های عهد عبّاس میرزا یا محمّد شاه قاجار است.

میرزا صالح بعدها یك‌بار به‌سمت ایلچی به‌انگلستان فرستاده شد، و بعد از مراجعت ازاین سفر به لقب مستوفی نظام و عنوان وزیر طهران در پایتخت مشغول به خدمات دولتی گردید، و اوّلین روزنامهٔ فارسی را هم او در ایران تأسیس کرد. این روزنامه عنوان و اسم مخصوص نداشت، و قدری ازان به چاپ سنگی و قدری به چاپ سربی طبع می‌شد. مضامین یکی از شماره‌های آن‌که حاوی اخبار و وقایع شهر محرّم‌الحرام سنهٔ ۱۲۵۳ بوده‌است در ضمن مقاله‌ای در مجلّهٔ انجمن همایونی آسیائی لندن نقل و ترجمه شده‌است، ونویسندهٔ مقاله می‌گوید چند سالیست که این روزنامه دائر شده‌است و متعهّد تحریر و نشر آن میرزا صالح است که یکی از مستوفیان شاه ایران است و وقتی هم به سمت نمایندهٔ سیاسی به انگلستان آمده بود.

آن دو نفر دیگری هم که با این چند نفر در لندن تحصیل کرده بودند در شغل و پیشهٔ خود خدمات مفید و گرانبهائی به مملکت کردند. میرزا ابوالحسن خان شیرازی هم که چند بار به سمت ایلچی و وزیر مختار به دربار روسیّه فرستاده شده‌بود بعدها در

طهران به سمت وزیر خارجه معیّن شد و اگرچه چند سالی از دولت انگلیس کمك خرجی به او می‌رسید ظاهراً خیانتی به مملکت خود نکرد، و یك بار به فتحعلی‌شاه پیشنهاد کرده بود که ادارهٔ پست در مملکت دائر کند که کاغذ مردم را به یکدیگر برسانند و ضمناً عایداتی هم برای خزانهٔ دولت حاصل شود، و شاه به جهت اینکه خیال کرده بود که او را ریشخند کرده‌است دستور داده بود او را به قتل برسانند؛ و اگر سر گورآوزلی ایلچی‌انگلستان به‌داد او نرسیده بود سرش برباد رفته بود.

باری، این مردانی که در عهد استبداد خاقان مغفور به آن زحمت وسختی درس خواندند ودنیا را دیدند وتربیت یافتند ومعرفت حاصل کردند، تمدّن جدید و نظام لشکری اروپائی را در ایران به اندازه‌ای که از عهده‌شان ساخته بود و بمیزانی که اوضاع زمان و سخت‌کمانی درباریان اجازه می‌داد رواج دادند.

سر هارفرد جونز بریجز که ایلچی انگلیس در دربار فتحعلی شاه بود می‌گوید: اگر ایرانیان من حیث‌المجموع متّهم به داشتن بعضی معایب، آن هم معایب بزرگ، هستند در عوض خصال حمیدهٔ بسیاری نیز دارند. انسان بعضی از عبارات سرگذشت حاجی بابای اصفهانی را که می‌خواند شاید نتواند از خنده خودداری کند، ولی این‌کتاب قصّه را ملاك اخلاق ملّی ایرانیان قراردادن به همان اندازه نابجاست که رفتار و کردار فلان رجال افسانه‌ای معروف را میزان اخلاق ملّی اسپانیائیها دانستن. آن طوری که من ایرانیان را شناخته و به کنه طینتشان پی‌برده‌ام می‌توانم باکمال صراحت بگویم که‌قسمت

اعظم عیوب ایشان ناشی از عیوب حکومت و دولتشان است ، و حال آنکه خصال پسندیده‌ای که دارند مولود آن حالت روحانی و کیفیّت عقلانی‌ایست که در هر مملکتی باشد فطرت انسانی را محبوب و مطلوب دیگران می‌سازد .

این‌بود شهادت یکی از انگلیسها دربارهٔ ایرانیان عهد فتحعلی شاه. و خود جیمز موریه هم که در کتاب سرگذشت حاجی بابا چنان دسته گلی برای ایرانیان به آب داده‌است در جلد دوم « سفرنامهٔ » خود اقرار می‌کندکه ایرانیان طبیعتی دارند حاضر به قبول و اقتباس عادات‌واعمال‌وطرزفکراقوام‌دیگر،واین‌امرمؤیّدعقیده‌ایست‌که‌اشخاص متعدّد اظهار داشته‌اند :که اگرایرانیان ازمساعدتهای وضع جغرافیائی و نعمت مراودهٔ با اروپائیان به آن اندازه برخوردار می‌شدند که ترکها برخوردارند حتماً در تمام فنون جنگ و صلح از ایشان بالاتر هم می‌رفتند چه رسد به اینکه مساوی با آنها بشوند ، و بالنّتیجه ، حتماً در امر سیاست اروپائی نفوذ و تأثیرشان بمراتب بیش ازین می‌شد که هست .

این بود خلاصهٔ داستان اوّلین کاروان معرفت ، و چنانکه‌دیدیم این کاروان از آذربایجان روانه شده بود ، و مقدّمات تمدّن اروپائی را از انگلستان وارد ایران کرد ، و اوّلین ایالتی که مرکز شیوع نظامات و تأسیسات فرنگی شد « آذربایجان » بود .

زندگانی بشری

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو
و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار
که مرد علم به‌گور اندرون نه مرده‌بود
و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار

مردی شاخهٔ درختی‌را بریده بود ومشغول به‌کندن‌پوست وهموار کردن‌گرههای آن‌بود. یکی‌ازآشنایان اوسررسید، وچون‌اورا سرگرم این‌کار دید پرسیدکه «چه می‌کنی؟»گفت «دسته‌ای برای تبرمی‌سازم». پرسید « بعد ازآنکه تبر را دسته‌کردی چه می‌کنی ؟ » گفت « باآن هیزم خواهم شکست » . پرسید « بعد از شکستن هیزم چه ؟ » گفت «در اطاق آتش روشن می‌کنم » . پرسید « همینکه آتش روشن کردی آن وقت چه ؟ » گفت «در جلو آتش می‌نشینم و گرم می‌شوم» . مرد آشنا پرسید «بعد ازآنکه گرم شدی چه خواهی کرد ؟ » این شخص لحظه‌ای چند فکر کرد و عاقبت جواب داد « نمی‌دانم . »

کار غالب نوع بشر از همین قراراست که شب و روز کار و دوندگی می‌کنند و جوش و جلا دارند و می‌خواهند وسیلهٔ معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند ، امّا همینکه معاششان مرتّب شد و آسوده و مرفّه شدند نمی‌دانند چه باید بکنند . شماکه این سخنان مرا می‌خوانید چند نفر را می‌شناسیدکه بدانندزندگی راحت وآسوده

را برای چه می‌خواهند؟ یا اینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسودهٔ کامل چیست و آن را چه شرایطیست؟

از وقتی که بشر پا به مرحلهٔ تعقّل و تفکّر گذارده‌است حکما و فلاسفه و انبیا و رسل و عرفا و متصوّفه و علما همواره سعی‌کرده‌اند که برای نوع بشر مقصد و مطلوبی بالاتر از هوای نفس و اغراض و امیال حیوانی که خوردن و خفتن و شهوت‌راندن باشد تعیین کنند، و این میل بشر به اینکه خود را از آنچه آفریده شده‌است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز او بر سایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی میان ما و حیوانات دیگر شباهت کامل موجوداست. راستست که نطق و حافظه و تعقّل جزءِ خصایص انسانست، ولی سایر حیوانات نیز به اختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم به وسیلهٔ صوت و درجه‌ای از حافظه و درجه‌ای از قوّت تعقّل و استدلال را دارا هستند. جعفر صادق گفت «بهایم نیز تمیز توانند کردن میان آنکه ایشان را بزند وآنکه علف دهد. ولیکن عاقل آنست که تمیزکند میان دو خیر و میان دو شرّ تا از دو خیر آن را که بهتر است و از دو شرّ آن را که کم ضررتر است برگزینند». ممیّز واقعی انسان از سایر حیوانات عبارتست از بخاطر سپردن و ثبت کردن وقایع گذشته و فایده بردن ازآنها در حوائج فعلی و سعی کردن دراینکه از مرتبهٔ حیوانیِ صرف بگذرد و خود را به واقعی اشرف مخلوقات بسازد و خویشتن را به درجاتی برساند که به وهم و تخیّل بوجود آنها قائل شده‌است:

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائك بال و پر
وز ملك هم بایدم جستن ز جو
کلُّ شیءٍ هالكٌ الاّ وجهَهُ
بار دیگر از ملك قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفهٔ جدید این میل و آرزوی بشر را به این لفظ تعبیر کرده‌است که «انسان به این عرصهٔ زندگی می‌آید تا بقدر کفایتِ خود زیبائی و جمال را بجوید» . بعضی هستند که از جمال و زیبائی جزهمان قدرکه مطلوب احساسات جسمانی و غریزهٔ حیوانی است چیزی نمی‌جویند و نمی‌یابند. آرزو و اهتمام ایشان همین‌است که عیال و اطفالی داشته باشند و برای خود و کسان خود خوراك و پوشاك و مسکن فراهم آورند و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند و از لذّات حسّی زندگی متنعّم شوند:

خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند

✩

آن شب که ما پنهان دو تن، سازیم خالی ز انجمن،
باشیم در یك پیرهن، ما را کجا گیرد عسس؟

چون درکنار آرم ترا ، از دست نگذارم ترا ،
چون‌جان ودل دارم ترا، این آرزویم هست‌وبس.

*

گفتم که در شباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت، وز دست‌شد شباب.

*

مراد از زندگانی چیست ؟ روی دلبران دیدن

*

ازاین قدر نگزیرد که مرغ وماهی را
بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید

*

حاصل ازعمرگرامی چو همین یك نفس‌است
اگرت همنفسی هست غنیمت دانش

*

چون‌کسی‌نیست‌که با او نفسی بتوان بود
برو و همدم خودباش ، دم ازدست مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر می‌گذارند و علاوه بر لذّات حسّی لذّات عقلی و روحی نیز برای خود می‌یابند و جمال را درآواز و الفاظ خوب نیز می‌جویند واز موسیقی و شعر و حکمت نیزبهره‌ور می‌شوند :

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
کانچه من جویم ازین عمر، توآن‌کی‌جوئی؟

*

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
هیچ کس روزی ز من خشمی نخورد
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای
خالی از غش، فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزك دوست دارم زین جهان
چون گذشتی زین، حدیث اندرنورد :
جامهٔ نو جای خرّم بوی خوش
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیك و بانگ رود و جام می
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام
گر خرد داری تو زین هم برمگرد

*

« هرکرا بر سر نباشد عشق‌یار »
گفت « بهرش خیز و افساری بیار »
« یار » کافی نیست گر پرسی ز من
باده‌است و ساز و آوازاست و زن

با زن و ساز و میت گر کار نیست
درخور تو جز جل و افسار نیست
آنکه از این هرسه‌گان لذّت نبرد
خر بزاد و خر بماند و خر بمرد

و عدّهٔ قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده‌اند که خواه از راه استغراق در دین یا عرفان یا تصوّف، و خواه از راه علاقهٔ شدید به سایر جنبه‌های عقلی و روحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همهٔ لذّات حسّی و جسمی محروم ساخته‌اند و برای بقای نفس بحدّ اقلّ قناعت کرده‌اند :

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

چندانکه تعلّق خاطر آدمیزاد بەروزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی .

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

حکیمان دیر دیر خورند، و عابدان نیم سیر، و زاهدان سدّ رمق ــ و جوانان تا طبق برگیرند، و پیران تا عرق بکنند، امّا قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اندرون ازطعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلّت آن که پری از طعام تا بینی

*

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

*

نیت صافی از صدق دل باشد و گفتار از نیت برترست و کردار از گفتار برترست ازآنکه کارهای این جهان بدین سه پیوسته‌ست: نیت و قول وعمل، و فارسیان منش و گویش و کنش گویند.

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش
هر روز بنو بُتی نهیم اندر پیش
در جمله ز ما هر که خرد دارد بیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

جهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود در جنب دریا
نگر تا تو ازاین خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی

این عرفا و بزرگان که چنین سخنان گفته‌اند دنیای ما را در حکم پلی دانسته‌اند که باید ازآن گذشت و به دار آخرت واصل شد:

دنیا پلیست رهگذر دارآخرت اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ولی ما که هرگز به مقام ایشان نمی‌رسیم و علایق دنیاوی در ما قویست و از جانب دیگر از مقام بهیمیت و همرتبه‌بودن با چارپایان ننگ داریم باید که راه بینابین را انتخاب کنیم.

باید از آب و نان و لباس ومسکن وعیال و دوست وخویشاوند حصهٔ خود را ببریم و بقدرکفایت خود جمال وزیبائی را نیز بجوئیم و بیابیم. برای آنکه عامهٔ نوع بشر مجال و وسع آن را داشته باشندکه ازاین دو جنبهٔ زندگانی (یعنی جنبهٔ رفع‌حوائج مادی وحسی و جنبهٔ تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدر طاقت و استعداد خودبهره‌ور شوند لازمست که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنین این زمین چنان ترتیب داده شودکه هیچ‌کس فقیر و تنگدست نباشد وهیچ‌کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگری را سلب ننماید. آزار افراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای به‌امراض گوناگون در بین نباشد یا لااقل دفع بیماری و جبران اذیت سهل و آسان باشد. عفریت جهل ونادانی و خرافات و دیو اغراض و امیال مبنی برحب و بغض سپری شود.

چنین وضع و حالیست که مطلوب حکما و فلاسفه بوده‌است، و دوهزاروپانصد سالی است که بشر در جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده‌است. امروز بر ما مسلّم شده‌است که یك مرد، یا یك خانواده، یا یك قوم و مملکت، نمی‌توانند به تنهائی به چنین سعادتی برسند. تمامی اقوام و ممالك عالم چون حلقه‌های زنجیر به یکدیگر پیوسته‌اند، و هر فشار و کششی که بر یکی ازآن حلقه‌ها وارد آید در حال سراسر زنجیر تأثیر دارد.

چو عضوی بدردآورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

بایدتمامی‌اقوام عالم به‌اتّفاق یکدیگراین راه را طیّ کنند وهر قومی به سهم خود ودرمملکت خود منتهای‌جدّوجهد را مبذول دارد تا

هر آنی حالت جماعت بهتر از لحظهٔ قبل باشد ـ و چگونه ممکنست که یك قوم بالاجماع وکنفس واحدة در راه رفع بدبختیها و تحصیل سعادت‌خود بکوشد مگراینکه افرادآن خود را به‌یکدیگر پیوسته و متّصل دانند، و هر زیانی را که بریکی ازایشان وارد شود زیان‌خود شناسند، و نفع خود را دراین دانند که به عموم ایشان نفعی عاید گردد؟ یك مثال ساده بـرای شما می‌زنم. فرض کنید که یك نفر دوافروش نفع خود را دراین بداند که چند نفر دوافروش دیگر نابود شوند، و بتواند که حیله‌ای بکار برده رقبای خود را سر به نیست کند. اگر وضع مملکت چنان باشد که جنایت این دوافروش قاتل مکشوف نشود و او را به‌مجازات نرسانند فردا یك نفردوافروش دیگر خواهد توانست که به حیله‌ای دیگر همین دوا فروش اوّلی و چند دوافروش دیگر را نابود کند ـ پس فردا عدّهٔ دیگری رهسپار عدم می‌شوند ـ نانواها به قصد جان بقّالها برمی‌آیند، بقّالها برای تجّار چاه می‌کنند، تجّار در تباه‌کردن زارعین می‌کوشند، و سلسلهٔ جنایت و آزار همچنان کشیده می‌شود تا مملکت به خاك سیاه می‌نشیند و سعادت و راحت از همه‌کس سلب می‌شود.

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم در راه خیر رساندن به یکدیگر ساعی باشند تا همگی به برکت حسن نیّت و نکوکاری عمومی مرفّه و آسوده باشند؟

هشتصد سال پیش انوری شاعر ایرانی‌گفت:

آن شنیده‌ستی‌که نهصدکس بباید پیشه‌ور

تا تو نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری

کار خالد جز به جعفر کی‌شود هرگز تمام؟

زان یکی جولاهگی‌داند دگر برزیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی
آن‌نه نان خوردن بود، دانی‌چه باشد؟ مُدْبِری
عقل‌را در هرچه باشد پیشوای خود بساز
زانکه اوپیدا کند بدبختی از نیك‌اختری

بلی «نهصد کس بباید پیشه‌ور» تا تو نانی بخوری ـ اگر ازاین نهصد نفر یکی‌ناقص‌شود نان خوردن تو به همان اندازه ناقص می‌شود. این ساعت بغلی که درجیب شماست به‌درون آن هیچ نگاه کرده‌ایدکه چرخ و پیچ و مهره و فنرهای کوچك بیرون از شمار درآنست. هرگاه یکی ازاین هزار پیچ و مهره معیوب یا ناقص شود ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد. افراد یك جامعه مانند پیچ و مهره‌های ساعت باید در کمال درستی و نهایت نظم و ترتیب هر یك در جای خود وبه‌کار خود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود وچرخ مملکت به حساب و قاعده بگردد. ملّاك باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختلّ می‌ماند، زارع باید بداند که اگر آهنگران گاوآهن نسازند کار او مختلّ می‌ماند، آهنگر باید بداند، و تاجر باید بداند... وقس علی هذا. و حتّی این که وجود کنّاس و خاکروبه‌کش و مرده‌شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.

« که هرچیزی به جای خویش نیکوست »

فلاسفهٔ قدیم یونان از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو آرائی

در باب ادارۀ مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند ، و حتّی اینکه معتقد شده بودند که آن حکومتی کامل و به نحو دلخواه است که ادارۀ آن به‌دست حکما و فلاسفه باشد و رئیس کل* حکومت کاملترین فلاسفه باشد .

مقارن با عصر این فلاسفه در ایران سلطنت مطلقۀ قادری وجود داشت و دامنۀ استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می‌شد و مسلّماً این اراضی را به نحوی اداره می‌کردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود ، امّا از طرز اداره و قوانین و قواعد سیاست ایشان چندان چیزی به‌دست ما نرسیده‌است . از جهانگیری ایشان خیلی بیشتر خبر داریم تا از جهانداری ایشان . در دورۀ اشکانیان و ساسانیان نیز به همان‌سنن و قواعد باستانی عمل می‌شد ، و باز از حالت کلّی قوم و وضع معاش اجتماع و درجۀ رفاه و امنیت عمومی درآن دوره‌ها اطّلاع ما بسیار جزئیست . اخباری از عنایت و توجّه خاصّی که فلان پادشاه نسبت به رعایا و تبعۀ خود مبذول می‌داشت و اقدامی که در راه آبادی مملکت بوسیلۀ سدّ بستن ، و ممیّزی صحیح اراضی زراعتی، و تنظیم امر مالیّات ، و تقسیمات اداری مملکت ، و تعیین سپاه برای حفظ و صیانت حدود آن ، می‌کرد بطور عَرَضی و جسته جسته از کتب تاریخ وداستانهای تاریخی بدست می‌آید . ازآن جمله مثلاً می‌دانیم که بهرام‌گور بعد ازآنکه مملکت را امن کرد فرمود که از کابل و هندوستان دوازده هزار لولی رامشگر بیاورند تا در اطراف و نواحی مملکت ایران مدام در حرکت باشند، و کاری غیر ازاین نداشته باشند که ده به ده گردش کنند و برای عامّۀ مردم رقص و خوانندگی

و نوازندگی بکنند ، و زارعین و فلاّحین و پیشه‌وران را خوش و شادمان نگاه دارند ، و معاش آنها از همین ممرّ باشد که اهالی قری به جهت نوازندگی و خوانندگی‌شان به ایشان اجر و مزد بدهند . و معروفست که این کولیها که امروز در ایران هستند از بقایای آن لولیهای عهد بهرام گوُراند ، امّا نوازندگی و خوانندگی اجداد خود را فراموش کرده‌اند وحال آنکه درممالك مرکزی اروپاقوم چنگانه یاکولی امروزه همان کاری را می‌کنند که لولیهای عهد بهرام‌گور می‌کردند . همین بهرام‌گور امر کرد که هیچ‌کس بیش از نصف روز کار نکنند ، و نصف دیگر روز را برای بازی و تفریح و تفرّج ولذّتهای زندگانی اختصاص دهد . قدری دراین باب فکر کنید نصف روز کار کردن ، حدّاکثرش می‌شود هفته‌ای سی‌وپنج ساعت و امروز مردم انگلستان آرزومندند که شاید بتوانند قانونی بگذرانند که کارگران مجبور نباشند که بیش از هفته‌ای چهل ساعت کارکنند . شایدکسی بپرسد که این وقت بیکاری را برای چه می‌خواهند ــ جواب این سؤال آسانست :

آدمی که جز نان و آب و خفت و خواب همّ و غمّی نداشته باشد با حیوان الکن چندان فرقی ندارد ، و تا شکم انسان سیر و مزاجش سالم نباشد به فکر عقل و روح نمی‌افتد . به قول سعدی .

شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

ملّت و مردمی که تمام اوقات بیداری خود را مجبور باشند در راه تحصیل نان و کسب معاش صرف کنند و رنج بکشند فرصت تکمیل نفس وتوسعهٔ معرفت و ترقّی یافتن رانخواهند داشت، و داشتن وقتِ زیاد و آسایش خیال برای نشو و نمای یك ملّت کمال لزوم و

ضرورت را دارد. منتهی این را نیز باید دانست که داشتن فراغت و کمیِ کار به تنهائی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست بالاتر ببرد. شرطِ اصلی و اساسیِ ترقّی کردن هر ملّتی اینست که اوّلاً وابسته به یك زمین ثابت باشد، یعنی همهٔ افراد قوم دور هم جمع باشند و مهاجر و خانه به دوش و کوچ‌نشین نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز و بارور باشد؛ ثالثاً مقاومت و سماجت و پشت‌کار و پافشاری داشته باشند که از میدان بلا و آفت نگریزند، و درمقابلهٔ با حوادث و هنگام احتیاج به اختراع و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند، و قوانین طبیعت را فراگرفته آنها را چنان بکار ببندند که نفع و فایده‌اش به ایشان عاید شود. چنین ملّتی در راه بسط وترقّی خواهد افتاد. و برای آنکه از قوای خود و قوانین طبیعت استفاده کند محتاج به وقت فراوان و فراغت از اندوه معاش است.

می‌دانید که تنگی و قحط سال درایران مکرّر اتّفاق می‌افتاده است، و از تواریخ برمی‌آیدکه درزمان پیروز پادشاهِ ساسانی یکی ازآن تنگیها و قحطیهای بسیار سخت پیش آمد، مع‌هذا تدابیری که پیروز برای رفع رنج مردم اندیشید به قدری مؤثّر بود که به قول طبری مورّخ درآن موقع فقط یك نفر از بی‌چیزی مرد، و به قول ابن‌الفقیه همدانی در خانهٔ همان یك نفر هم سه تاپوی پراز گندم یافت شد که معلوم شد از گرسنگی نمرده بوده‌است. محتاج به گفتن نیست که این مورّخین این مطلب را از مآخذ و اسناد قدیم نقل کرده‌اند، و از خود اظهار نظر نکرده‌اند. این وقعه را فردوسی نیز در شاهنامه ذکر کرده‌است وبی‌مناسبت‌نیست

که ابیات مربوط به آن را با برخی توضیحات مختصر به عرض شما برسانم. می‌گوید:

همی بود یك سال با داد و پند
خردمند و از هر بدی بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشك شد
ز تنگی به‌جوی آب چون مشك شد
سدیگر همان و چهارم همان
ز خشکی نبد هیچ‌کس شادمان
شهنشاه ایران چو دید این شگفت
خراج و گزیت از جهان برگرفت

(یعنی مالیّات زمینی و مالیّات سرانه را بخشید).

به هر شهر کانبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان

(یعنی انبارهای خود را وقف عامّه کرد و هرچه گندم و جو داشت میان مردم تقسیم کرد).

خروشی برآمد ز درگاه شاه

(یعنی منادی فرمان شاه را به عموم ابلاغ کرد).

که «ای نامداران با دستگاه
غله هرچه دارید بپراگنید ز دینار پیروز گنج آگنید
هر آن‌کس‌که دارد نهانی غله اگر گاو و گرگوسفند و گله
به‌نرخی‌فروشدکه اوراهواست که‌ازخوردنی‌جانور بینواست

(یعنی ثروتمندان هرچه غلّه و احشام و اغنام دارندکه برای

خوراك مناسبست به دولت به هر قیمتی که می‌خواهند بفروشند تا بتوان مردم را از گرسنگی نجات داد. و نامه‌ای نیز به تمام سران و توانگران فرستاد که درِ انبارهای خود را باز کنید و هرچه دارید به نیازمندان بدهید) و گفت :

کسی کو همی میرد از قحط نان
ز برنا و از پیرمرد نوان
بریزم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان گرفته‌ست خوار
براین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان
به‌هشتم بیامد مه فرودین
برآمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید بر خاك خشك
همی آمد از بوستان بوی مشك
شده ژاله در گل چو مل در قدح
همی تافت از چرخ قوس قزح
چو پیروز ازآن روزتنگی برست
بآرام بر تخت شاهی نشست

*

راجع به مواظبت پادشاهان ساسانی ازحال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند که واقعاً انسان غرق حیرت می‌شود که این پادشاهان « مستبدّ » چه اندازه دموکرات‌منش بوده‌اند . از شاپور ذوالاکتاف

نقل می‌کنند که وقتی که هفت ساله بود و تازه پادشاه شده بود دید که مردم در حین عبور و مرور از روی پلی که بر دجله بسته بودند در اضطراب و تشویشند که مبادا از کثرت ازدحام جمعیّت در رود بیفتند، امر کرد پل دیگری ببندند تا یکی برای رفتن از این سمت و دیگری برای آمدن از آن سمت بکار رود. از انوشروان نقل می‌کنند که اطّلاع حاصل کرد که گازری (یعنی رخت شوئی) که پارچه به‌کنار رودخانه می‌برده و آن را می‌شسته‌است، خری داشته، و بعد از آنکه بیست سال از این خر کار کشیده بوده‌است حالا چون پیر و بیکاره شده‌است آن را به صحرا سر داده و رها کرده‌است، و این خر علوفه گیر نمی‌آورد. گازر را خواست و به او گفت تا این خر زنده‌است خواهم که هر شبانه‌روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد به‌او بدهی» . آیا امروزه آرزوی ما این نیست که افراد بشر از مرد و زن مطمئنّ شوند که بعد از چهل پنجاه سال کار و زحمت و خدمت، همین‌که پیر و ضعیف و بیکاره شدند از گرسنگی نخواهند مرد ؟

*

شنیده‌اید که می‌گویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند و یك سر آن را در میدان عمومی بگذارند و بر سر دیگر آن که در بارگاه قرار داشت زنگها و جرسها قرار دهند تا هر کس که ستم دیده باشد و او را مانع ازین بشوند که خود را به شاه برساند به میدان رفته آن زنجیر را بجنباند و شاه با خبر شده او را بخواهد، و داد او بدهد.

داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای
تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

البتّه امکان دارد که این زنجیر به این صورت واقعاً ساخته شده باشد، امّا احتمال این را هم که افسانه باشد می‌شود داد، و من خیال می‌کنم که اگر افسانه باشد منشأ آن یك قضیّهٔ تاریخی واقعی بوده است، و آن قضیّه اینست که قبل از عهد انوشروان زمینها را به وسیلهٔ ریسمانی اندازه می‌گرفتند که شصت ذراع طول آن بود، و این مقیاس شصت ذراعی را به لفظ اَشَل می‌نامیدند که کلمه‌ایست نَبَطی، و می‌دانید که طناب یا ریسمان همینکه خشك شود دراز می‌شود و همینکه رطوبت به آن برسد جمع می‌شود و کوتاه می‌شود.

بنابرین در موقع ممیّزی‌کردن اراضی زراعتی و تعیین‌مساحت آنها و مالیّات بستن برآنها ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدّی شود. در یکی از کتب معتبر عربی گفته شده‌است که برای احتراز از ظلم این ریسمان را بدل به زنجیر کردند تا در هنگام مساحت تغییری دران حاصل نشود. ومن خیال می‌کنم‌که شاید همین زنجیر بوده‌است که در عهد انوشروان مرسوم شده بوده‌است و آن را «زنجیر عدل» می‌خوانده‌اند، و بعدها که عامّهٔ مردم حقیقت مطلب را فراموش کرده بودند برحسب فهم و ذوق خودشان برای آن معنای تازه‌ای تراشیدند و حکایت زنجیر و زنگ را جعل کردند. به هر حال این حکایتها قرائنی است بر مواظبتی‌که در عهد ساسانیان نسبت به احوال عامّهٔ خلایق بعمل می‌آمده‌است.

دورهٔ انوشروان در تاریخ ایران دارای امتیاز خاصّی است، و

آن اینکه در آن دوره ترجمه کردن کتب حکمتی به زبان فارسی شروع شد، و تا آنجاکه ما اطّلاع داریم قبل از آن تاریخ هیچ کتابی از هیچ زبانی به فارسی نقل نشده بوده‌است. کلیله و دمنه را همه می‌دانیم که از زبان سانسکریت به پارسیِ عهد ساسانی ترجمه کردند و این کتاب که به صورت مکالمهٔ میان حیوانات نوشته شده و حکایت اعمال و اقوال جانوران است در حقیقت دستورالعمل سلطنت و حکومت و قواعد عدالت و قضاوت بین خلایق برطبق عقیدهٔ حکمای هندوستان بود، و بعد ازانکه به فارسی ترجمه شده بود به زبان سریانی و یونانی و عربی نیز منتقل گردید ـ علاوه برین، کتابهای حکمتی و فلسفی و منطقی متعدّد هم از زبان یونانی به‌پارسی ترجمه‌کرده بودندکه بعدها از پارسی به عربی نقل شد. یکی از کتب مربوط به نظام مملکت و قواعد و سنن حکومت که درعهد انوشروان تألیف شد نامهٔ تنسر است که نویسندهٔ آن تحریر و انشای کتاب را به عهد اردشیر بابکان یعنی سیصدوپنجاه سال قبل از عهد خود نسبت داده‌است وهمین نوشتن یك رسالهٔ ادبی برای اثبات یك مطلب و مقصودِ سیاسی، و نسبت دادن آن به دورهٔ دیگر و به یك شخص باستانی، یکی از نشانه‌های درجهٔ پیشرفتی است که در عالم ادبیّات و هنر و حکمت‌طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود. عدّه‌ای از کتب تاریخ و کتب قصّه و طبّ و بازداری و اصول مملکت‌داری و آئین‌کارزار، وغیره، که درعهد انوشروان و قبل ازو و بعد ازو تحریر شده بود بعد از تسلّط عرب بر ایران هنوز موجود بود، و بسیاری ازانها به زبان عربی ترجمه شد که اسم آنها وبرخی از مطالب آنها به‌دست ما رسیده‌است. خلاصه

این که شوق و شَغَف زیادی به علم و حکمت پیدا کرده بودند که شهرت آن در عالـم آن روزی پیچیده بود، و حتّی بعد ازآنکه ایرانیانْ عربی‌مآب و مسلمان شده بودند هم حرص انوشروان بـه آموختن علم از جملهٔ امثال مشهور ایشان بود. به این عبارت که در یکی از کتب عربی نقل شده‌است توجّه کنید. به کسری انوشروان گفتند «سبب چیست که شما هرچه بیشتر علم می‌آموزید برآن حریص‌تر می‌شوید؟» گفت «سبب اینست که هرچه بیشتر از علم بهره‌ور می‌شویم علم ما برکثرت منفعت آن نیز بیشتر می‌شود». گفتند «پس چرا ازاین که از هرکس و ناکسی چیز بیاموزید ابائی ندارید؟» گفت «زیرا که می‌دانیم که علم از هرجا که گرفته شود نافع است.»

در همان کتابی که این عبارت نقل شده‌است مثالی هم ازعدالت انوشروان آمده است که شنیدنیست. می‌گوید «به کسری انوشروان خبر دادند که عامل خراج در اهواز به اندازهٔ هشت هزار هزار درهم زاید برمیزان مالیّات مقرّر ازآن ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته‌است و احدی هم شکایتی ندارد. انوشروان امر کرد که آن هشت هزار هزار درهم را بالتّمام بـه صاحبانش برگردانند، و گفت «پادشاهی که خزانه و بیت‌المال خود را از مال و منال رعایای خود پرکند مثل آن مردیست که بام خانهٔ خود را به‌آنچه از پایه و اساس آن بکند تعمیر کند.»

بی‌جهت نبود که نام انوشروان به عدل و جوانمردی زبانزد عالمیان شد.

زنده‌ست نام فرّخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.

و یکی از علل انقراض پادشاهی ایران و غالب‌شدن مشتی‌عرب بیابانی برچنان‌مملکت عظیم همین بودکه جانشینان خسروانوشروان از جادّهٔ عدل و انصاف منحرف گشتند و بنای ظلم و اجحاف را گذاشتند. مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمّل‌طلبی و لشکرکشی و زیاد کردن مالیّات، مملکت را ضعیف و فقیر کرد. بیست وشش سال تمام با امپراطوری روم پیکار می‌کرد وشامات و مصر را غارت و چپاول کرد، تا عاقبت هِرَقْل (هیراکْلیوس) به خاك ایران لشکر کشید، و خسرو پرویز مجبور به فرار از مداین شد و به‌دست کسان خود کشته شد.

اجحاف او در مالیّات گرفتن ازاین مثالی که در کتاب البلدان ابن‌الفقیه نقل شده‌است معلوم می‌شود که در اواخر دورهٔ شاهی او از عراق نهصد هزار هزار مثقال مالیّات نقدی وصول کردند و در دست فلاّحین و زارعین بیش از صدهزار هزار مثقال نماند یعنی نُه عشر مایملك نقدی مردم را از ایشان گرفتند، و مردم را به خاك سیاه نشاندند. امور مملکت درهم شد، و همینکه عرب به ایران تاخت برد یگانگی و یکدلی در میان ایرانیان وجود نداشت و یارای مقاومت و دفع دشمنِ به آن ضعیفی را نداشتند.

عرب با آنکه بالطّبیعه خشن و وحشی بود، درنتیجهٔ تعلیمات اسلامی از نور ایمان و شوق به ادراك کمال آتشی در قلبش روشن شده بود که او را به پیش می‌راند وبرمشکلات فایق می‌ساخت. همین

که ایران به‌دست عربها مفتوح شد ، سنن و رسومی که در دوره‌های قدیم باقی مانده بود تا حدّی به مورد اجرا گذاشته می‌شد ، و قواعد قضائی و اداری اسلامی نیز برآنها افزوده شد ، و طریقهٔ حکومت و چرخاندن امور مملکت عبارت ازقوانینی بودکه از ترکیب وامتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد . مع‌هذا خشونت و بهیمیّت عرب تا مدّت مدیدی برقرار بود و به این آسانیها آدم نمی‌شدند .

قاضی تنوخی در نشوارالمحاضرة حکایتی از رفتار حجّاج‌بن یوسف نقل می‌کند که شنیدنیست . حجّاج‌بن یوسف به محمّدبن منتشر گفت که « آزاد مرد پسر فرند را بگیر و دستش را بر پایش ببند و بکوب تا مالی را که بر عهدهٔ او واجبست از او بگیری. »

محمّدبن منتشر می‌گوید که من با آزادمرد به رفق و مدارا رفتار کردم و از او سیصد هزار درهم گرفتم . حجّاج به آن مقدار راضی نشد و آزادمرد را از من گرفته به‌دست « مَعَدّ » که مأمور شکنجه و تعذیب بود سپرد ، و او دست و پای آزادمرد را کوبید و نرم کرد ، امّا چیزی ازو وصول نکرد . و من یك روز در بازار بودم این آزادمرد را دیدم که بر استری انداخته‌اند و می‌برند همین که چشمش به من افتاد مرا نزدیك خود طلبید و گفت « ترا دستور داده بودندکه با من چنین رفتاری کنی امّا تو خوبی و نیکوئی کردی ومن به طوع و رغبت به تو آن‌مبلغ را پرداختم، ولی به اکراه و اجبار یك درهم هم نخواهم داد . سی هزار درهم پیش فلان کس دارم برو و آن را به پاداش رفتاری‌که با من‌کردی بگیر» . بعد گفت «من از اهل دین شما مسلمانها شنیدم که از قول پیغمبرتان نقل می‌کنند که گفت وقتی

که خدا برای قومی خیر و نیکی بخواهد نیکان و برگزیدگان آن قوم را برسر ایشان می‌گمارد ، و به وقت مناسب برای ایشان باران می‌فرستد. »

این آزاد مرد پسر فرزند یك نفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود و مع‌هذا با احکام واحادیث و دستورالعملهای اسلامی آنقدر آشنا شده بود که بداند حتّی از عربِ بدوی هم (برطبق قوانین دینی خودش) چنین رفتار و کرداری شایسته نیست .

و امّادانشمندان صدر اسلام آنها هم به‌قول مأمون خلیفهٔ عبّاسی همین‌قدر که قرآن را می‌خواندند یا مثلاً حفظ می‌کردند ، و چند حدیثی می‌شنیدند و می‌آموختند ، و از علوم ادبیّه و کلام بهره‌ای می‌بردند ، گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی نمانده است که ظاهرش را کشف و باطنش را تفتیش نکرده باشند .

از قرن دوم هجری ترجمه کردن کتب حکمتی و فلسفی یونانی از زبان پارسی و سریانی به زبان عربی شروع شد ـ و یکی از محرّکین بزرگ و بانیان عمدهٔ این کار همان مأمون خلیفه بودکه کتابخانهٔ بزرگی نیز از جزیرهٔ قبرس به پایتخت خود بغداد نقل کرد و بیت‌الحکمه‌ای ساخت، و علما و ادبا و زبان‌دانهای اطراف‌مملکت را دور خود جمع کرد ، و آنها را به ترجمه و تألیف کتب حکمتی به زبان عربی تشویق و تحریض‌کرد . بزودی مسلمین به افکارسقراط و افلاطون و ارسطو آشنا شدند ، و آنها که اهل تعقّل و تفکّربودند مانند فلاسفهٔ یونان به این عقیده گرویدند که حکومت عادلانهٔصحیح وکامل همانست که زمام آن به‌دست حکما سپرده شود، ومنظور غائی

از « سیاست مدن » باید این باشد که عامّهٔ ساکنین یك مدینه یا مملکت به سعادت دنیاوی نایل شوند . ابونصر فارابی کتاب «المدینة الفاضله » را به همین منظور تألیف کرد وبعد ازو ابوالحسن عامری کتاب « السّعادة والاسعاد » را به همین قصد نوشت ، وکتابهای دیگری که در سیاست مدن یعنی طرز ادارهٔ مملکت به قلم حکمای معروف به اخوان الصّفا و ابوعلی مسکویه و ابن‌سینا و نظام‌الملك و خواجه نصیرالدّین طوسی وغیرهم تألیف و انشاء شد همگی ازهمین سرچشمه آب می‌خورد . همهٔ آنها جاهد و ساعی بوده‌اند که مدبّرین امور عامّه کسانی باشند فیلسوف و حکیم . ولی در عالم عَمَل بسیار به ندرت اتّفاق افتاده‌است که این « کمال مطلوب » وجود خارجی پیدا کرده باشد ، و اگر هم گاهی اعظم وزرا یا کسی‌که متکفّل حلّ و عقدکلّیهٔ امور و عزل و نصب‌کلّیهٔ عمّال و مأمورین بود فیلسوف مشرب و حکیم منش بود اوّلاً بالمرّه خالی از عیوب و نقایص نبود ، ثانیاً نمی‌توانست به قدری که لازم و کافی باشد عمّال و کارکنان‌کامل‌عیار به جهت کلّیهٔ مناصب و اشغال دولتی پیداکند ، وثالثاً چنان نبود که پادشاهِ مستبدّ مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد وبه سعایت مغرضین و بدگوئی دشمنانِ او گوش ندهد . بالنّتیجه این شخصی که مصدر امور بود یا مجبورمی‌شد ازبرخی بی‌عدالتیهاچشم بپوشد ، و یا آنکه به هر نحوی بود او را از میان می‌بردند . در دورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام‌الملك طوسی بود که تا حدّی حائز شرایط یك « زعیم حکیم » بود ، امّا او هم علاوه برعیوبی که داشت بنیانی بجا

نگذاشت که بعد از رفتن او برقرار بماند.

امّا بحث ما دربارهٔ نظام‌الملك نیست. مقصود ازاین مثال اینست که آنچه حکما و فلاسفهٔ قرن سوم و چهارم هجری در باب طریقهٔ صحیح و کامل مملکتداری گفتند در صفحات کتب ماند و در عرصهٔ زندگانی به معرض عمل نیامد. و کسانی که این کتب را می‌خواندند و دربارهٔ آنها بحث می‌کردند غالباً از حوزهٔ عمّال و مأمورین دولتی خارج بودند. مع‌هذا چون این کتب حکمتی دربارهٔ فنّ مملکتداری وجود داشت و چون بعضی از وزراء و عمّال دولتی با مندرجات آنها آشنا بودند، و چون اشخاصی مثل ابن‌سینا و نصیرالدّین طوسی و ابوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام‌الملك و خواجه رشیدالدّین فضل‌الله که با حکمت و فلسفه‌آشنا بودند در امور دولتی دخالت مستقیم یا غیرمستقیم داشتند، می‌توان گفت که‌آن‌حکومتهای استبدادی و سلطنت مطلقهٔ پادشاهان تا حدود ششصد و پنجاه سال پیش ازین از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود، و علّت عمدهٔ انحطاط و تنزّلی که ازان به بعد در طرز ادارهٔ مملکت و اوضاع و احوال جامعهٔ ایرانی حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر به طلاّب علم شد، و متصدّیان امور حکومتی ازان بی‌بهره گشتند تا کار به جائی کشید که می‌بینید.

کسی که به اوضاع حکومتهای دموکراسی در ممالك مغرب زمین کاملاً آشنا باشد به خوبی می‌داند که دراین ممالك هرچند عامّهٔ مردم بافلسفه و حکمت سروکاری ندارند نویسندگان ومتفکّرین در امور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند، و با کتب حکمت قدیم

و جدید نشو و نما کرده‌اند ، و با اصول نظریّات فیلسوفان آشنائی کامل دارند ـ واین اشخاص‌اندکه کتب و رسالات ومقالات عامّ المنفعه می‌نویسند و اذهان عامّهٔ خلایق را روشن می‌سازند و در حقیقت افکار عمومی را چنان بار می‌آورند که فهمیده و سنجیده در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند. و کسانی که به ریاست ادارات دولتی و مقام وکالت مجلس و معاونت وزرا و وزارت و ریاست وزرا می‌رسند عامیِ بحتِ بسیط نیستند که سهل‌است اگر مستقلاً و مستقیماً هم با فلسفه و حکمت سروکار نداشته‌اند لااقل ازراه بحث و خواندن ومع‌الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته‌اند، و از راه تجربهٔ چندین ساله و کارکردن با رؤسای مجرّب و کاردان ، اصول حکیمانهٔ مملکت داری را فرا گرفته‌اند ، و بناءاً علی ذلك می‌توان گفت که اساس حکومت صحیح را دراین ممالك بر فلسفه و حکمت گذاشته‌اند . یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل می‌کنم ، گفت : ملل غیر اروپائی که طریقهٔ حکومتِ دموکراسی و طرز ادارهٔ مملکت و شیوهٔ تمدّن جدید را از اقوام اروپا اقتباس کرده‌اند فقط به جنبهٔ مادّی و ظاهریِ آن متوجّه شده‌اند ، و از جنبهٔ معنوی و باطنی آن که حکمت و تجارب چندین هزار ساله‌است غافل شده‌اند ، و سرّ این که اوضاع اجتماعی و طریقهٔ حکومت درآن ممالك غیراروپائی چنانکه باید وشاید ترقّی نمی‌کند و شیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه را نمی‌دهد همین مهمل گذاشتنِ جانبِ فلسفه و حکمتِ اروپائی است .

نمی‌دانم کتابی را که به عنوان « درزیر آسمان ایران » منتشر

شده‌است خوانده‌اید یا نه . این کتاب ترجمه‌ایست از دو فصل از سیاحتنامه‌ای که یك نفر فرانسوی موسوم به « موریس پرنو » نوشته است . « موریس پرنو » در طهران که بوده است یك روز با مرحوم مؤتمن‌الملك‌حسین پیرنیا ملاقات کرده وصحبت داشته‌است، ومرحوم پیرنیا به‌اوگفته‌است که دین ومذهب نفوذبسیارکمی درفکر و زندگانی جوانان ما دارد . پیشینیان ما در تعصّب افراط می‌کردند واین‌افراط در مادّه‌پرستی که امروز جای آن را گرفته‌است عکس‌العمل حتمی آن تعصّبِ مفرط است . به واسطهٔ این‌که دین و مذهب در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده‌است کلیّهٔ علوم معقول نیز که با دین بستگی داشته‌است بالتّبع در نظرها موهون و بی‌قدر شده‌است ، و چون سابقاً فلسفه و حکمت را همان معلّمین علوم معقول و منقولِ دینی تدریس می‌کردند امروزه فلسفه و حکمت نیز بی‌قدر و بی‌اعتبار شده‌است . مادّه‌پرستیِ جوانان ما اصلاً جنبهٔ فلسفی ندارد ، و حتّی می‌ترسم که جنبهٔ نفع‌پرستی داشته باشد . دانشجویان ما محقّقاً از عقاید و افکار خارجی و علی‌الخصوص افکار اروپائی بی‌اطّلاعند .

می‌بینیدکه این سیاستمدار روشن‌فکر ایرانی هم تقریباً همان عبارتی را گفته‌است که آن دوستِ روشن‌فکرانگلیسی من می‌گفت . امّا بهتراینست‌که فعلاً ازاین جملاتِ معترضه چشم بپوشیم و به‌بحث اصلی برگردیم .

برای این‌که بدانیدکه اجداد ما، لااقلّ در عالم فرض و عقیده، چه‌نظام اجتماعی وچه طرزحکومتی‌راکامل وبه‌وفق‌دلخواه‌می‌شناختند باید کتابهای فلسفی و حکمتی را که در قرن سوم و چهارم هجری

(غالباً به زبان عربی) نوشته‌اند مطالعه کنید . و اگر رخصت دهید من بی‌فایده نمی‌دانم که خلاصه‌ای از عقایدی راکه ابونصر فارابی به قلم آورده‌است برای شما نقل کنم .

مقدمةً تکرار می‌کنم که این عقاید و افکار مبنی برنظریّاتی بود که حکما و فلاسفهٔ یونانی اظهار داشته بودند و حکمای اسلامی آنها را گرفته و با اصول و قواعد شریعت توفیق داده بودند .

اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بر دوچیز بود یکی دین و یکی اطاعت از رئیس و پیشوا . می‌گفتند هیچ قومی قوی نتواند بود مگر آنکه به خدا معتقد باشد . تصوّر نباید کرد که اعتقاد به یك قوّهٔ تکوین یا علّت اولی بس است و آن هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و از خودگذشتگی یا برای تسلیت قلب غمزده یا برای جرأت دادن به طباع شوریده‌لازم باشد . خیر ، باید به‌خدای حیّ قادر معتقد بود و همچنین ایمان به جاویدان بودن نفس نیز لازمست تا شخص مرگ عزیزان را تحمّل تواند کرد ، و چون اجل به او روی آورد تزلزل و هراس در او راه نیابد .

می‌گفتند خدائی که مردم را آفریده‌است ایشان را مختلف ساخته‌است . برخی را برای فرمان دادن خلق کرده و ترکیب ایشان را به طلا آمیخته ؛ در کالبد بعضی دیگر نقره ریخته و ایشان باید دستیاران و جنگجویان باشند ؛ ساختمان دیگران از اختلاط با قلع یا آهن است و کار ایشان زراعت و سایر حِرَف و صنایع است . آنهاکه استعداد عالم شدن و مدیرشدن را ندارند به حِرَف و صنایع بازاری وکشت و زرع خواهند پرداخت و آنهاکه از اینان یك درجه

بالاترند معاونین و مساعدین فعّال و قوای لشکری مملکت خواهند شد.

می‌گفتند گاهی ممکنست ازپدر و مادری که ذات وجوهرشان ازفلزّ طلاست اطفال سیمین بوجود آیند، یا از والدین سیمین طفل زرّین حاصل شود، و نیز تواند بود که از مردمی که از قلع یا آهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین یا زرّین تولّد شود. زعماءِ قوم موظّفند که مواظب فلزّی که در قالب هرکسی ریخته شده‌است باشند، و از این نوزادگان هرکس را به طبقه‌ای که مناسب اوست الحاق کنند ــ و ترحّم برفلزّ خسیس و یا عدم رعایت دربارهٔ فلزّ نفیس روا ندارند. صاحبان فلزّ نقره را از هر صنف که باشند به مرتبهٔ جنگجویان برند و صاحبان طلا را به مرتبهٔ فرماندهان. و هرگز طباع آهنین و برنجین را فرمانروائی ندهند که مایهٔ تباهی ملکست.

می‌گفتند پسرها را باید از بزرگترها جدا کرد تا مبادا به عادات خویشان خود خو کنند. وسیلهٔ تعلیم و تربیت به تساوی را برای تمامی آنها باید فراهم آورد، و در موادّ و موضوعهای آموختنی به شرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. مثلاً فنّ منطق آئین صحیح فکر کردن و درست سخن گفتن را به طفل می‌آموزد؛ علم ریاضی طریقهٔ استدلال صحیح را یاد می‌دهد؛ از راه موسیقی روح به‌آهنگ و ایقاع انس می‌گیرد و کسی که تربیت موسیقاری دیده‌است نادرست نتواند بود، وزن و آهنگ در درون شخص نفوذ می‌کند و طبع را لطیف می‌سازد؛ علوم طبیعی انسان را معتاد به تعمّق و تدقیق می‌نماید و دیدهٔ بصارت را مفتوح می‌سازد؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج

را سالم و بنیه را قوی می‌کند ، و چون مردی با مزاج سالم و نبض معتدل با عقل پا برجا و طبع ملایم بخواب رود و از خواهشهای طبیعی و حوایج جسدی درست به قدرحاجت نه زیاد و نه کم بهره‌ور شده باشد چنانکه همهٔ قوای او نیز آرام بخسبد بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی و ناروا بشود.

می‌گفتند که سپاهیان باید در اطراف و جوانب مملکت اردو بزنند تا از زبردستی داخلیها جلوگیری کنند و حملهٔ خارجیها را دفع نمایند. سپاهیان باید حامی خلق باشند و خود بر ایشان دراز دستی نکنند ، مابین خود باید ملایمت اخلاق داشته باشند و با رعایا نیز که به سرپرستی ایشان سپرده شده‌اند مهربان باشند. نباید که هیچ یك از لشکریان زاید برآنچه قطعاً ضروری باشد ملك و مستغلّی داشته باشد یا دارای خانه و انباری باشد که کسی دران نتواند رفت. به سپاهیان باید درست به اندازه‌ای که برای حوایج سالیانهٔ ایشان کافی باشد جیره ومواجب داد ، وگذشته از آن مقداری که برای یك نفر سپاهیِ دلیرِ قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیز به عنوان مواجبِ خدمت ازساکنین بلاد نستانند و با یکدیگر در اردو زیست نمایند. زیرا که سپاهیان به مجرّدی که دارای املاك و متعلّقات از زمین و خانه ومال شدند به‌جای آنکه حافظ خلق باشند به‌کارکردن وگردآوردن زر و سیم مشغول می‌شوند و کسانی‌که موظّف به حمایت و صیانت مملکتند به ظلم و تعدّی برمملکت می‌پردازند و عمر خود را در کینه‌ورزی به یکدیگر می‌گذرانند ، آنگاه از

دشمنان داخلی بیشتر باید بترسند، و بدین طریق خود و مملکت را رو به فساد و تباهی می‌برند.

می‌بینید که این حکما و فیلسوفان قدیم مردمان مملکت را به چهار طبقه تقسیم می‌کرده‌اند که فرماندهان و روحانیان وسپاهیان و کارگران باشند، و نظیر این تقسیمات در خود ایران در عهد پادشاهان ساسانی نیز وجود داشته‌است منتهی با این فرق که در دورهٔ ساسانیان به‌کسی حقّ و رخصت نمی‌دادند که ازطبقهٔ پست‌تر به طبقهٔ بالاتر داخل شود، و بچّهٔ کفشگر را نمی‌گذاشتندکه درسلك دیوانیان و درباریان درآید، و حال آنکه معتقدین به‌آراءِ اهل «مدینهٔ فاضله» قائل به انتخاب اهل استعداد بودند و می‌گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلزّ» خود را بروز داده و مجرّب شده و از تمامی آزمایشها گذشته‌اند و معلوم شده‌است که اهلیّت فرماندهی و ادارهٔ مملکت را دارند برای ورود به طبقهٔ حاکمه‌برگزیده خواهند شد. نباید هیچ‌کس به شغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً به جهت آن کار تربیت یافته باشد و لوازم شغل خود را بداند و هیچ یك از اینها به مرتبهٔ بالاتر نخواهد رفت و به درجات بلند نخواهد رسید مگر اینکه درجات پائین را طیّ کرده و در هر رتبه‌ای لیاقت و کفایت خود را نشان داده‌باشد.

می‌گفتند مادام که فیلسوفان به پادشاهی ممالك نرسند، و یا آنان که امروزه شاه و سلطانشان می‌نامیم واقعاً و جدّاً «حکیم» نشوند، و مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه در یك مرکز جمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست.

و فلاسفه آن‌کسان‌اند که هوششان به معرفت آنچه که همواره به طریقهٔ معیّن بی‌تغییری موجوداست می‌تواند رسید. و کسانی که قادر به این نیستند، و بدون سبك و رویّه از هر دری می‌زنند، و دنبال هزار چیز دائم التّغییر را می‌گیرند فیلسوف نیستند. باید کسانی را حافظ دولت ومتکفّل امور خلائق کرد که لایق قیام به حفظ قوانین و تأسیسات شناخته شوند.

می‌گفتند کسانی که واقعاً ازمعرفت وجود محرومند و در روح خویش چیز روشن وممتازی که هادی ایشان باشد ندارند و نمی‌توانند نظر خود را (مثل نقّاشی که نظر به سرمشق خود می‌کند) متوجّه حقیقت ابدی ساخته همه چیزرا بدان بسنجند و به أعلی درجهٔ دقّتی که ممکنست درآن تعمّق کنند هرگز لایق این نیستندکه اوّلاً ازآن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تا آنچه را که شریف و عدل و خوبست برقرار دارد، و ثانیاً بعد ازانکه قوانین وضع شد به حفظ و حراست و اجرای آنها قیام نمایند. چنین کسانی نباید در ادارهٔ امور عامّه دخیل باشند. حفظ دولت را باید به عهدهٔ کسانی گذاشت که اصل و جوهر هرچیزی را می‌شناسند و آن را ولو از راه تجربه هم باشد به‌دست دیگران تسلیم نمی‌کنند، و در هیچ صفتی و هیچ نوع خصلت پسندیده‌ای از گروه سابق‌الذّکر پست‌تر نیستند. علم ومعرفت را با شوق و شغف دوست می‌دارند، و در هرچه می‌کنند و می‌جویند ثابت و راسخ‌اند، و عیوب روزگار و فساد عصر در ایشان راه نمی‌یابد. علم را بالتّمام دوست دارند. و از روی اختیار به ترك هیچ یك از متعلّقاتِ آن از صغیر و کبیر و مهمّ و اهمّ تن نمی‌دهند. از هرچه

دروغ و قلب است وحشت دارند و مصمّم‌اند که هرگز دروغ را به‌روح خویش راه ندهند، و با دروغ دشمن باشند، و با حقیقت عشق بورزند. طبیعتی که حقیقةً عاشق علم ومعرفتست باید از عهد طفولیّت دوستار حقیقت و جویندهٔ آن باشد .

می‌گفتند که فیلسوف باید بهیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد . روح بلند و منقاد و قابل تعلیم و تربیت‌شده‌ای که فکرش برتمام ازمنه و اشیاء محیطست حیات آدمی را چیز بزرگی نمی‌بیند، و مرگ را مایهٔ خوف و وحشت نمی‌شمارد ، و با مردمی که در میلها و خواهشهای خویش قانع و میانه‌رو باشند و از حرص و پستی طبع و غرور و کاهلی مبرّا باشند سرگردان و ناراست نخواهد بود .

کسی که کاری را دوست می‌دارد همین که به اجرای‌آن دست می‌زند باید آن را باکمال شوق انجام دهد. از کسی‌که در اجرای‌کار مطبوع و مطلوب خود احساس رنج و ملالت می‌کند و تقریباً نامراد می‌ماند چه امّید می‌توان داشت ؟ فیلسوف را باید روحی پرتدبیر و مملوّ از لطف باشد که میل طبیعی او با شعف و شادی او را به تدقیق در جوهر اشیاء هدایت کند . فیلسوف باید واجد حافظه‌ای خوب و قوی و نظری ثاقب و نافذ باشد . باید با شهامت و مناعت و با عزّت نفس و با لطف مجامله و با مدارا و مروّت و با دوست‌داری حقّ و عدل و قوّت و اعتدال چنان خوگرفته باشد که گوئی با این خصلتها متّحد و یگانه شده‌است وبه تربیت و تجربه به درجهٔ‌کمال رسیده‌است و برای فرمانروائی مملکت لایق و صالح شده‌است .

سابقاً عرض کردم‌که اساس این بنیان اجتماعی و طرزحکومت

بردو چیز بود . یکی دین و دیگری رئیس . حالا اینجاست که دین و ریاست بایکدیگر توأم‌می‌شوند ـ به قول اردشیر بابکان الملك والدّین توأمان .

چو بردین کند شهریار آفرین   برادر شود شهریاری و دین

دراین آرائی که اهل « مدینهٔ فاضله » اظهار می‌دارند هر جا که از « عقل فعّال » سخن می‌رانند مرادشان عقلی نیست که دروجود انسان است بلکه عقلیست جوهری ومجرّد از مادّه که از عالم خارج طالع می‌شود و فیض آن به نفس می‌رسد و از تأثیر فعل آن نفس‌قادر به تعقّل می‌شود ، و مخفی نیست که برای قبول این فرضیّه باید به ماوراء طبیعت و وجود خالق حیّ قادری معتقد بود .

باری این حکما می‌گفتند رئیس مدینه در آنچه که مختصّ و منحصر به خود اوست کاملترین اجزاءِ مدینه‌است ، و در چیزهائی که دیگران نیز دارند او برتر و بالاتر از همه‌است . و در زیر دست او قومی هستندکه خود بر باقیِ قوم ریاست و فرمانروائی دارند.

ریاست به یکی از دوچیز میسّر خواهد بود . یکی اینکه مرد طبعاً و فطرةً برای آن آماده شده‌باشد ، دیگر اینکه از روی اراده شخصاً به کسب و سایلِ ریاست بپردازد. فطرتِ اکثر مردم فطرت خدمتست نه ریاست . رئیس کلّ از جنسی است که ممکن نیست چیزی ازآن جنس بر او رئیس شود . این رئیسِ نخستین ، انسانی است که هرگز انسان دیگری بر او ریاست نیابد ، انسانیست که همّت برکامل کردن نفس خود گماشته و خود بالفعل عقل ومعقول‌شده و قوّهٔ متخیّلهٔ او بالطّبع به‌منتهای کمال رسیده و این قوّه از برای او

حاصل شده‌است که یا در هنگام بیداری و یا در وقت خواب جزئیّات را- خواه عیناً و خواه به چیزی‌که بر آن دلالت‌کند - از عقل فعّال بپذیرد و چیزهائی را نیز که حکایت ازمعقولات می‌کند ادراك نماید. این حکما مابین عقلِ فعّال و عقل منفعل به واسطه‌ای معتقد بودند که آن را عقل مستفاد می‌نامیدند ، و می‌گفتند که عقل منفعلِ این رئیسِ نخستین به واسطهٔ عقل مستفاد از فیض عقل‌فعّال مدد می‌یابد، و ازآن سبب حکیم وفیلسوف و متعقّل به تمام معنی می‌شود . و نیز از عقل فعّال فیضی به قوّهٔ متخیّلهٔ او می‌رسد، و به این سبب ازآنچه هست آگاه می‌شود و به آنچه خواهد شد خبر می‌دهد . چنین انسانی در اکمل مراتب انسانیّت است و نفس او کاملست . این انسان بر هر فعلی که بدان به سعادت می‌توان رسید آگاه می‌شود و علاوه بر قوّهٔ تخیّل نیکو ، در زبان نیز قدرتِ وافری دارد ، که آنچه را می‌داند می‌تواند بخوبی بیان کند. همچنین بر رهبری و راهنمائی به سعادت و ارشاد به کارهائی که وسیلهٔ وصول به سعادت است اقتدار دارد . در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که می‌تواند به جزئیّات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را برعهده بگیرد .

خصال چنین مردی آنست که :

اوّلاً تامّ الاعضا باشد ، و قوای او فرمانبردار اعضای او باشد ، و هر قوّه‌ای فرمان آن عضوی را که مربوط به اوست مجری دارد .

دیگر آنکه فهم و تصوّر نیکو داشته باشد تا به مجرّدی که چیزی گفته می‌شود هم آن معنی را که گوینده اراده داشته‌است ادراك کند و هم مطلب را چنانکه فی‌نفس‌الامر هست بفهمد .

دیگر آنکه حافظهٔ خوبی داشته باشد که آنچه را می‌فهمد و می‌بیند و می‌شنود و ادراك می‌کند هرگز فراموش نکند.

دیگر آنکه با هوش و صاحب فطنت باشدکه تا ادنی دلیلی بر چیزی دید آنچه را که ازاین دلیل می‌توان استنباط کرد فوراً دریابد.

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان و قادر بر تعبیر مقاصد باشد تاآنچه راکه برضمیرش می‌گذرد بتواند به‌بهترین و واضحترین وجهی بیان کند.

دیگر آنکه دوستدار استفاده و تعلّم باشد و رنج آموختن را تحمّل کند و خستگی که دراین راه به او می‌رسد آزارش ندهد.

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد و دوستدار بزرگیِ نفس باشد و فطرةً از هرچه پست و ننگین است ابا کند و خاطرش مشتاق فضل و برتری باشد.

دیگر آنکه درهم و دینار و سایر اعراض دنیاوی در نظرش خوار باشد.

دیگر آنکه دوستدار عدل و عادلان و دشمن‌دارستم وستمگران باشد.

دیگر آنکه سرکش و لجوج نباشد و انصاف داشته باشد تا اگر کسی او را به عدل خواند از قبول آن ابا نکند و حقّ و صحیح را از هرکس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم و ارادهٔ قوی داشته باشد و آنچه را که می‌بیند باید کرد با شهامت و شجاعت و جرأت و جسارت و بی‌ترس و

ضعف نفس انجام دهد .

این بود شرایط آن رئیس تام و کاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود . امّا آیا تصوّر می‌کنید که در عالم هرگز چنین رئیسی به‌وجود آمده‌است ؟ بنده که خبر ندارم ، ولی قدر مسلّم اینست که فیلسوف و حکیم آنچه را که در عالم فرض و عقیده کمال مطلق و مثَل اعلی و منتهای آرزوی قلبی خود می‌شناخته‌است وصف کرده . این همانست که به زبانهای اروپائی ایدئال می‌گویند و طالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال‌انگیز یا خیال پرست می‌نامند ، و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که دران همه چیز بروفق دلخواه و به کاملترین‌وجه‌ممکن باشد دراصطلاح اوتوپیا خوانده می‌شود . اوتوپیا لفظی است یونانی به معنی « هیچ‌جا » ـ و اختراع یك فیلسوف و نویسندهٔ انگلیسی است موسوم به سرطاماس مُر که چهارصد و چهل سال پیش کتابی به این اسم نوشت و عقایدخود را راجع به یك نظام اجتماعیِ کامل در عالم خیال به این سرزمین « هیچ‌جا » نسبت داد . ولی از عهد فلاسفهٔ یونان قدیم تا امروز چندین نفر از متفکّرین و صاحب‌نظران عالم ازاین قبیل‌ممالك«هیچ جا» واوتوپیاتصوّرکرده‌اند . جزیرهٔ آتلانتیس که لابدّ اسم آن را شنیده‌اید یکی ازین ممالك خیالی بوده‌است که افلاطون در کتاب طیماؤس و کتاب کریتیاسِ (اقریطیاس Kritias) خود آن را مثل اعلای نظام اجتماعی معرّفی کرده‌است . نوعاً این ممالك خیالی و فرضی جائیست از قبیل بهشت موعود ، منتهی در روی زمین و در همین دنیا قرار دارد . در آنجا سعادت کامل شامل حال کلّیهٔ مردم است و آفات و امراض و معایب

طبیعی و نقایص فطری نوع بشر دران وجود ندارد، و همه چیزی چنانست که باید و شاید. وقتی که شاعر شیرین زبان خیال‌انگیز ما می‌گوید:

«گر برفلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی مـن این فلك را ز میان
از نو فلك دگر چنان ساختمـی
کآزاده به کام دل رسیدی آسان»

در حقیقت تصوّر یکی از این اوتوپیاها را کرده‌است. و چون هرگز این قبیل ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده‌است متعارف اینست که ایدئال را با اشیاء و حالات ناشدنی و تصوّری محض مرادف سازند و آن را در حکم سیمرغ و کیمیا محسوب دارند.

ولیکن اگر در دواوین شعرای مدیحه‌سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملّق نوشته‌اند تفحّص کنید ومقالاتی را که روزنامه نگاران چاپلوس نوشته‌اند و خطابه‌هائی را که گویندگان کاسه لیس ایراد می‌کنند باور نمائید خواهیدگفت‌که ازعهد ضحّاك تاکنون چشم روزگار ازاین قبیل رؤسا و شاهان و سلاطین مکرّر دیده‌است، بلکه برخی از آنان به مراتب و درجاتی رسانده شده‌اند که از حدّ وهم و خیال هر فیلسوف و حکیم ایدئالیست نیزبالاتر بوده‌است. وپادشاهی نبوده‌است که در عهد او گرگ و میش با هم از یك آبشخور آب نمی‌نوشیده‌اند و گربه با موش به صلح و صفا نبوده‌است، چه رسد به این که خود پادشاه و عمّالش به مردم ظلم و ستم نکنند.

حرام گشت برابنای دهر فتنه وظلم
پناه یافت جهان درحریم امن وامان

ما امروز می‌دانیم که این سخنها اغراق شاعرانه بوده‌است و حقیقت نداشته‌است ، و سخن‌سرایان برای اخّاذی و امرار معاش‌خود الفاظی بهم می‌بسته‌اند که پادشاه مقتدر را از آنها خوش بیاید و به ایشان اجر و مزدی بدهد . شك نیست که ما در دورهٔ تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل و عاقل و کاردان و رعیّت دوست هم داشته‌ایم ، امّا به یك گل بهار نمی‌شود و حکم ما دربارهٔ اغلب و اکثر آنهاست نه موارد استثنائی . درآن زمانها همین‌که شخصی کفایت و عرضهٔ آن را داشت که مردم را با خود موافق کند و برمسند قدرت تکیه زند فوراً امر می‌کرد که برمنابر به نام او خطبه بخوانند و به جان او دعا کنند و بقای او و خاندانش را ازخدابخواهند . و فوراً اهل علم و اهل دین و اهل ثروت و قدرت و هرکس که از او بیمی یا به او امیدی داشت دور او جمع می‌شدند و او را سایهٔ حقّ و جانشین خدا برزمین می‌خواندند و حکمش برجان و مال مردم روان می‌شد . مملکت عبارت بود از میدانی برای مبارزه و زورآزمائی ارباب قدرت، وهیچ‌کس مالك چیزی نبود مگراینکه با پادشاه‌وفرمانروایان وقت بسازد و در تحت حمایت آنها باشد . به مجرّدی که فرمانده جدیدی زمام امور را بدست می‌گرفت رقبا و مخالفین خود را به خاك سیاه می‌نشانید و احبّا و هواخواهان خود را برمی‌کشید وعموم‌خلایق مجبور می‌شدند که این شخص تازه را سایهٔ خدا خوانده بگویند :

« بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی
که مؤمنان متّقی کنند افتخارها »

این وضع اختصاص به یك دوره و یك مملکت نداشت. در ایران قدیم می‌گفتند فرّهٔ ایزدی و فرّکیان همراه پادشاه وقت است، در چین و ژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزند خورشید می‌خواندند، و اقوام عیسوی‌مذهب اروپا می‌گفتند پادشاهی موهبتی است الٰهی که آن را به هرکه خواهد دهد. در رسالهٔ بیست و دوم از رسائل اخوان الصّفا در محاکمهٔ بین انسان و حیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده‌است این عبارت آمده‌است که « تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین‌اند، سلطنتِ زمینِ خود را به آنها داده و ریاست بندگان خویش را به آنها عطا فرموده که آنها را اداره کنند و به تدبیر امورآنها پردازند و نظام زندگی آنها را محفوظ دارند وتفقّد از حال آنها کنند و در قلع و قمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند و بین آنها به حق حکم کنند » الی آخر ـ امّا اگر ظلم و جور خود پادشاه و عمال او بحدّی می‌رسید که دیگر تحمّل آن ممکن نبود و مردم به ستوه می‌آمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن از شرّ او داشتند عبارت بود از شورش علنی یا توطئهٔ نهانی و قتل ناگهانی آن ظالم. لابدّ این حکایت را در گلستان خوانده‌اید: یکی ازملوك‌عجم راگویند که دست تطاول به مال رعیّت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز کرده، تا بجائی که خلق از مکاید فعلش به جان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. باری در مجلس او شهنامه می‌خواندند در زوال مملکت ضحّاك و عهد فریدون. وزیر ملك را

پرسید « هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك وحشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد ؟ » ـ گفت « آنچنانکه شنیدی خلقی برو به تعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت » . گفت « ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان می‌کنی ؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری ؟ » ـ تا آخر حکایت .

بله ، عقلا و نویسندگان و شعرائی در هر دوره بوده‌اند که به پادشاهان مستبدّ نصیحت می‌کرده‌اند و آنها را به راه راست هدایت و دعوت می‌کرده‌اند ـ کتاب نصیحةالملوك غزّالی و گلستان و بوستان و صاحبیّهٔ سعدی و بسیاری از کتب اخلاق و سیاست و جهانداری که تألیف کرده‌اند و قصاید بی‌شماری که در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند نمونه‌هائیست از مجاهدتهای قریحهٔ ایرانی در راه بهبود اوضاع جامعه و نرم‌کردن طبایع خشن فرمان‌روایان و رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی در روزگار پیشین .

دل چو کنی راست با سپاه و رعیّت
آیدت از یك رهی دو رستم دستان

یا

به دادکوش و به شب خسپ ایمن ازهمه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را به بد نسپریم

یکی داستان گویم ار بشنوی
« همان بر که کاری همان بدروی »
چو بستر زخاکست و بالین زخشت
درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد
بنش خون خورد بار کین آورد؟
چو دانی که بر کس نماند جهان
بدِ کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار
که تلخ آورد بار او روزگار
پس از مرگ نفرین بود برکسی
کزو نام زشتی بماند بسی

یکیست از صد هزار مثالی که می‌توان آورد.

پانزده شانزده هزار جلد کتاب فارسی داریم‌که مجموع آنها را می‌توان عصارهٔ ذوق و قریحه و فکر و معرفت ایرانیان شمرد. اینها میراث عقلانی و یادگار معنویست که از اجداد ما به ما رسیده‌است. آن بیچاره‌ای که گمان می‌کند دراین روزگار ازاین افکار کهنه بی‌نیازیم در اشتباهست. عرض نمی‌کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را باید از کتابهای قدیم استخراج کنیم که شعر را میزان و ملاك رفتار و معاش خود قرار دهیم ـ حاشا و کلاّ ـ ولی شما هم تصوّر نکنید که ملّت و مملکت بدون ریشهٔ معنوی و به یك متّحدالمآل و فرمان عمومی بوجود می‌آید، یا کار مملکت داری و تنظیم امور

اجتماعی حکایت زراعت جو و گندم است که به یك شخم زدن و کود دادن وتخم‌پاشیدن وآب دادن بتوان از زمین حاصل برداشت. آنچه بی‌ریشه بپا می‌ایستد قارچ است، و آنچه به یك شب سبز می‌گردد شبدر است. کار مملکت ازآن کسب و کارها نیست که با سرمایهٔ هنگفتی آن را بتوان عَلَم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد. خانهٔ پوشالی و پرزرق وبرق به اندك ضربتی متلاشی می‌شود. کسانی که می‌خواهند افکار وتمدّن و معرفت فرنگی را به صورت کپسول در حلقوم مردمانی فرو کنند که از خود افکار و تمدّن و معرفت هزار ساله و دو هزار ساله دارند گذشته ازاین که نفعی به آن مردمان نمی‌رسانند منشأ مضرّاتی نیز خواهند شد. این نوشداروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا به حلق ما گوارا گردد و شفا بخشد. ورنه حدّ اقلش اینست که بی‌ثمر خواهد ماند و خطر این نیز هست که ما را خفه کند.

فرهنگ و معرفت قدیمی ایران در عالم خود با معارف قدیمی هر یك از ممالك اروپا که سنجیده شود مایهٔ سربلندی و افتخار است. غصّهٔ ما نباید ازاین باشد که در عرض ششصد هفتصد سالهٔ ابتدای دورهٔ اسلامی اشخاصی مانند رودکی و فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن‌سینا و بیرونی و سنائی و ناصرخسرو و عطّارومولوی و سعدی و نصیرالدّین طوسی و ملاّقطب شیرازی و حافظ وغیرهم داشته‌ایم. تأسّف و تأثّر ازین باید داشت که در ششصد سالهٔ اخیر چرا ازاین قبیل بزرگان کمتر داشته و یا هیچ نداشته‌ایم.

افسوس که به زبان فارسی دربارهٔ ممالك متمدّن اروپا کتابهای

متعدّد موجود نیست تا به هموطنان خود که طالب معرفت و جویای احوال این اقوام‌اند و به زبانهای خارجی آشنا نیستند عرض کنم « بروید و این کتب را بخوانید تا بدانید که اقوام اروپا از چه راه به این مقام رسیده‌اند». انگلستان هفتصد و پنجاه سال رنج برده‌است تا بنیان حکومت مملکت را به‌اینجا رسانیده‌است، مع‌هذا جز گاهگاهی ـ آن هم در موقعی که مشغول به جنگ و پیکار بوده‌است ـ خدمت نظامی اجباری‌در آن مملکت وجود نداشته‌است. ولی تعلیمات‌اجباری نودسالست که در انگلستان مجری بوده‌است . جزءِ شرایط آزادی یکی اینست که هر انگلیسی و هر خارجی مقیم انگلستان مجبور است که فرزند خود را با سواد بار بیاورد . ظاهرِ عبارت ضدّ ونقیض است ، ولی همینست که هست . شرط آزادی تحصیل سواد و کسب معرفتست . بچهٔ شما که به شش سالگی می‌رسد ازخود اختیار وشعور آن را ندارد که بداند برای او چه خوبست و چه بد . وظیفهٔ شماست که او را از خطر محفوظ بدارید ، شکمش را سیر کنید ، ناخوشی او را علاج کنید ، و او را با سواد کنید تا برای زندگانی آیندهٔ خود آماده باشد و از حقوق آدمیّت بهره‌ور گردد . اگر شما به وظیفهٔ‌خود عمل نکنید بر دولت و حکومت واجبست که شما را مجبور به انجام دادن وظیفه‌تان بنماید .

اساس ومبنای تمدّن اروپا برعلم و معرفتست واروپائیان معارف جدیدهٔ خود را برپایهٔ معارف قدیمهٔ خویش و معارف قدیمهٔ اقوام باستانی روم و یونان بنا گذاشته‌اند . ما نیز که فرهنگ و تمدّن نو را از اروپائیان اقتباس می‌کنیم باید از راه علم و معرفت بگیریم و

علوم و معارف جدیده را برپایهٔ معارف قدیم خود قرار دهیم . کسانی که ازاین نکتهٔ به این واضحی غافلند مقالات و کتابهائی نوشته‌اند و می‌نویسند که بدرد هیچ ایرانی نمی‌خورد ـ ترجمه‌ها و تألیفهای آنها را که ببینید معلوم می‌شود که نه از علم و معرفت و زبان و ادبیّات خود خبری دارند و نه آن رشته‌ای را که درآن ادّعای تخصّص می‌کنند خوب فراگرفته‌اند و نه آن زبانی راکه ازان ترجمه‌کرده‌اند درست می‌دانند و نه آن عباراتی را که خواسته‌اند به فارسی درآورند درست فهمیده‌اند ـ نتیجه این می‌شود که‌آنچه به خامهٔ این آقایان بر روی کاغذ می‌آید « تُرك جوشی نیمه خام » است‌که قابل خوردن و هضم کردن نیست . بر خوانندگان مفهوم که نیست سهل‌است از خودشان هم معنای آن را بپرسی نمی‌توانند از برای شما بیان‌کنند .

ماباید تمام همّ خود وتمام قوای مادّی و معنوی خود رامصروف چیزهائی کنیم که دوای درد ما و راه نجات ما به آنها بسته‌است ، و بعد از صحّت مزاج و سیریِ شکم هیچ چیز به اندازهٔ معرفت و هنر ضامن بقای یك قوم نیست ، بلکه می‌توان‌گفت سلامت و سیری شکم افراد را نگاه می‌دارد ولیکن بدون معرفت و هنر هیچ قومی باقی نمی‌ماند .

مرحوم دکتر بِنِش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباهات می‌کردکه «ملّت‌چکوسلواك دارای هنرزنده‌است، ومادامی‌که ملّتی‌هنر دارد از زوال و فنا مصونست » هزار سال پیش هم شاعر ما گفت :

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو

و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار

که مرد علم به‌گور اندرون نه‌مرده‌بود
وُ مرد جهل ابر تختِ‌بر بود مردار

ما پس از انقلاب ۱۳۲۴ هجری قمری و تأسیس حکومت مشروطه و شیوهٔ دموکراسی ممکن بود به راه صحیح بیفتیم، امّا شرطش‌این بودکه بدانیم چه بایدمان‌کرد. افسوس که هرگزندانستیم. از خوبیهای انقلاب محروم ماندیم و بدیهای آن گریبانگیر ما شد. پایهٔ تعلیم و تربیت تنزّل کرد و به قدر کافی به مردم معنی حکومت مشروطه و دموکراسی را نفهماندند. چند کتابی ترجمه یا تألیف کردند. امّا بایستی هزار برابر آن تألیف و ترجمه کرده باشند و به قیمت ارزان فروخته باشند و سعی در ترویج سواد و تعلیم و تربیت عمومی شده باشد تا عامّهٔ خلق قوّهٔ استفادهٔ از کتب را حاصل کرده باشند، و شوق و میل مردم هم به کتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایهٔ معرفت عامّهٔ خلایق بالا آمده باشد، و رشد سیاسی حاصل کرده باشند، و افکارشان نضج گرفته باشد، و از روی شعور و معرفت کامل حکومت مملکت را به‌دست خود وبرای خودچرخانده باشند. نهضت ترجمه و تألیف ونشرکتب‌که امروز باکمال‌خوشوقتی درایران مشاهده می‌کنیم و کوششی که وزارت فرهنگ در تعلیم و تربیت اطفال و با سواد کردن مسن‌ترها مبذول می‌دارد اگر پنجاه شصت سال پیش ازین به همین پایه آغاز و دنبال شده بود بسیاری از وقایعی که روی داد هرگز اتّفاق نمی‌افتاد و امروز چندین مرحله پیشتر رفته بودیم. در هر مملکتی که حکومت دموکراسی قوام و دوام حاصل کرده و دارای اسطقس ثابت و ریشهٔ راسخی شده‌است از برکت علم و معرفت

وفلسفه و حکمت بوده‌است.

در لندن با یکی از رفقا وقتی درهمین موضوع بحث می‌کردیم وسخن به اینجا رسیده بود اوگفت: «آخر این مردکهٔ بقّال یاسیگار فروش یا سبزی فروش انگلیسی از فلسفه و حکمت چه خبری دارد؟» جوابی که به او دادم او را متقاعد کرد. حالا همان را برای شما نقل می‌کنم و امیدوارم شما را نیز قانع کند. عرض کردم:

آرزوی حکیم وفیلسوف همیشه این بوده‌است که ضروریّات اوّلیّهٔ زندگی برای عموم مردم فراهم باشد، وچنان وضع وحالی درمملکت پیش آید که هرکس بخواهد بتواند به هر رشته‌ای از رشته‌های هنر و معرفت و فرهنگ بپردازد و هر قدر ممکن شود عدّهٔ مردمانی که دنبال جنبه‌های معنوی و عقلانی زندگی می‌روند بیشتر شود. و من در دنیا هیچ مملکت و خطّه‌ای را نمی‌شناسم که به اندازهٔ مملکتهای سوسیالیست اروپا مثل فنلاند و نروژ و سوئد و سویس و انگلستان که تمامی به طرز حکومت دموکراسی اداره می‌شود دران این آرزو برآورده شده‌باشد.

بارزترین خصلت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیائی سراغ دارم اینست که مغزشان جامد نیست و در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمی‌دانند و هر مطلبی را قابل شکّ و تردید می‌دانند تا وقتی که خلافش ثابت شود. به این جهت گفتگو ومباحثه در کلّیهٔ مسائل عالم را آزاد می‌دانند و احدی از اظهار عقیدهٔ خود ولو اینکه مخالف صریح عقیدهٔ عامّه باشد نیز ممنوع نیست. بلکه عقلای قوم و مدبّرین امور عامّه و هیأتهای علمی و ادبی و سیاسی

مخصوصاً سعی می‌کنندکه مجالس نطق ومناظره ترتیب دهند و تمامی مسائل مبتلی به را به محکّ امتحان و تحقیق بزنند. اگر روبروی مردمان انگلیسی حتّی از قوم انگلیس و معایب طرز حکومت انگلستان و رفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالك خارجه هم صحبت بشود و کسی صریحاً عیب‌گیری و بدگوئی بنماید کمتر مرد انگلیسی می‌توان یافت که هرچند با اظهارات شخصِ منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید و خون در صورتش جمع شود و از راه حمیّت و تعصّب و خودپسندی به تندخلقی و زشتگوئی بپردازد. بعکس، اگر انتقاد و عیب‌جوئی را وارد ببینند انصاف می‌دهند و با حریف اظهار موافقت می‌نمایند. این حالت که وصف کردم نتیجهٔ آن خصلتی است که به زبانهای فرنگی tolerance می‌گویند و به فارسی می‌شودآن را تسامح و تساهل ومماشات و مدارا و مجامله و مروّت خواند.

آسایش دوگیتی تفسیراین دوحرفست

با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

و این صفت تساهل در کلّیهٔ امور زندگانی مردم انگلستان بارز و واضح است. تمام کتب عالم را قابل ترجمه‌کردن وخواندن‌می‌دانند، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده‌است تا جدیدترین کتاب و مقاله‌ای که منتشر شده‌است خوانده می‌شود، و هرکس هر عقیده‌ای داشته باشد به او مجال اظهارآن را می‌دهند، و هرگز نژاد و رنگ و قومیّت و ملیّت گوینده را در ردّ و قبول عقیدهٔ او دخالت نمی‌دهند. هنر و علم و معرفت در هر جا یافت شود آن را می‌گیرند

وحقیقت را منحصر به‌هیچ قوم و ناحیهٔ معیّنی نمی‌دانند. متجاوز از ششصدکتاب ازکتب ایرانیان را به‌زبان‌انگلیسی‌ترجمه‌کرده‌اند، و از کتب حبشی و سریانی و چینی و ژاپونی نیز هرچه را که توانسته‌اند به انگلیسی درآورده‌اند تا هرکس بخواهد بتواند آنها را بخواند.

حتّی چیزهائی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضرّ تشخیص دهیم مثل احضار ارواح و احکام نجومی و نحس بودن عدد سیزده و سایر خرافات ممکنست به نظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید ـ بنابرین هرکسی باید آزاد باشد که دنبال هر چه می‌خواهد برود فقط به این شرط که آزادی او مخلّ آزادی دیگران نباشد. حکومت و وزارت تعلیم و تربیت حدّ اعلای کوشش را به کار می‌برد که سواد خواندن و نوشتن را به همهٔ مردم بیاموزد و صاحبان استعداد و قابلیّت را تشویق و ترغیب به ادامهٔ تحصیلات خود می‌نمایند و با طالبانِ علم و معرفت به قدر امکان مساعدت مادّی و معنوی می‌کنند، ولی هرگز نشده‌است که شاگردان مدارس یا سایر مردم را از خواندن کتابهائی به‌اسم اینکه مخالف مصلحت ملّت و یا منافی مرام هیأت دولتست ممنوع دارند ـ یا این که بخواهند اهل مملکت را در جادّهٔ باریکی بین دو دیوار بلند بار بیاورند و مثل اسب درشکه و گاری دو حایل در برابر چشم آنها بگذارند که جز همان راه باریکِ جلو، چیزدیگری را نبینند. از قوانین حَمورابی گرفته تا تعلیمات سون یات سن و نطقهای استالین همه را ترجمه می‌کنند و به‌دست مردم می‌دهند که بخوانند و ذهنشان باز شود و از وجههٔ نظر مخالف و موافق هر قضیّه‌ای مطّلع شوند. قریب به سیصد

سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت به کار نرفته‌است. راستست که خود انگلیسها معایب زیادی در طرز ادارهٔ مملکت و اوضاع اجتماعی خود می‌بینند و ازان گله دارند ولی هیچ‌کس هم منکر نمی‌تواند بشود که متّصل در فکر چاره بوده‌اند و هرساله و هر ماهه و هر هفته نقص و عیب تازه‌ای را رفع کرده‌اند و می‌کنند.

مایهٔ کمال تأسّف است که بعضی از هم وطنان ما همین که به ممالك بزرگ مغرب زمین می‌روند به‌جای آن‌که مبانی واقعی این ترقّی و سرّ حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهائی را می‌بینند و وصف می‌کنند که چندان ارزشی ندارد. خری را به بغداد بردند همین‌که برگشت برای دوستان خود حکایت کرد که در بغداد پوست خربزه‌های بسیار خوبی یافت می‌شود. هم وطن ما به امریکا که می‌رود تنها ارمغانی که برای دوستان خود می‌آورد اینست که اهل امریکا چطور قندرون می‌جوند، و ما چطور دنبال دخترها می‌افتادیم، و دختران رقّاصه چطور در روی صحنهٔ نمایش پر و پاچهٔ لخت خودرا برای صاحبمنصبانِ جوان به جولان می‌آورند، البتّه در هر دستگاهِ عمارتِ بزرگی مبال ومزبله‌دان نیز هست، ولی هیچ‌کس هزار فرسخ راه را فقط برای‌این طیّ نمی‌کند که مبالهای انگلستان را زیارت کند، ولو اینکه مبال اینها هم دیدنی باشد و از بسیاری از حمّامهای ما تمیزتر باشد. کسی که می‌خواهد مبانی عظمت واقعی و معنای به کار بستن اصول‌دموکراسی را برای ایرانیان‌وصف کند خوبست به ایشان بگوید که در وسط لندن هرکس که بخواهد

با عمامه و عبا راه برود می‌تواند ـ این که سهل است ـ غیر از زمان جنگ که ناچار بعضی قیود و حدود برحسب قانون مصوّب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده بود دیگر در هر دوره و زمانی هر کسی محق است که از اعمال و اقدامات هیأت دولت و حکومت وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید ـ خواه این‌که حکومت به‌دست حزب محافظه کار باشد و خواه به‌دست حزب کارگر.

انگلیسی می‌گوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم، و کفش هم همیشه به یك پا نمی‌ماند، پس فردا ممکن است حزب مخالفِ من زمام امور را بدست بگیرد، و اگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم و نگذارم که کسی برخلاف آنچه من حق تشخیص می‌دهم حرفی بزند فردا ممکنست آن حزب همین بلا را به سر من بیاورد. حتّی ازاین هم یك درجه بالاتر می‌روند و می‌گویند راستست که در حکومت دموکراسی رأی اکثریّت مناط عمل است و هرچه اکثر ملّت به آن مصمّم شود باید مجری گردد، لیکن در مقام عدل و انصاف آیا سزاوار هست که ولو چهار نفر هم با مطالبی مخالف باشند آنها را به آن امر مجبور کنند؟ وآیا تا چه حدّ بایست حکم اکثریّت بر اقلیّت روان باشد؟ در دورهٔ همین جنگ بزرگی که حالا (می‌گویند) تمام شده‌است نه تنها اینکه هر کس می‌خواست می‌توانست به تمام سخن پراگنیهائی که از ممالك دشمن می‌شد گوش بدهد، حتّی هر کس هم که می‌گفت «من دخول در نظام اجباری وکشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان وعقیدهٔ قلبی خود تشخیص می‌دهم» اگر محکمهٔ قانونی را مجاب و متقاعد می‌کرد او را از شرکت در جنگ

معاف می‌داشتند .

☆

مقصودم ازاین حرفها اینست که من برای مملکت خودچنین وضعی رابهتر ازطرزادارهٔ دیکتاتوری وفاشیستی می‌دانم ـ می‌خواهم که مردم ایران در هر رشته‌ای قدم می‌گذارند از روی فهم و عقل و موافقت فکری باشد نه از راه اجبار و سفارش این و آن . گمان می‌کنم آنچه انگلستان را به اینجا رسانده‌است همین بلند نظری و تساهل بوده‌است که هر حزب و دسته‌ای در زمان قدرت و تسلّط‌خود هم به مخالفین خود مجال داده‌اند که هرچه می‌خواهند بگویند . به همین علّت بوده‌است که بتدریج موفّق به این شده‌اندکه مرامهائی را هم که برای ملل دیگر جزءِ آرزوهای دور و دراز بوده‌است مجری و معمول دارند . به مجرّدی که جنگ درگرفت ترتیبی دادند که احدی نتواند از کمیابی و بالا رفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم کند یا بچاپد. ترتیبی دادندکه ضروریّات زندگی و حوائج اوّلیّهٔ معاش برای یکایك اهل مملکت و ساکنین این سرزمین فراهم باشد و ازاین حیث ادنی فرقی بین فقیر وغنی‌نباشد. سهمهائی که از خوراکیهای لازم به جهت هر نفری معیّن‌کردند چنان بود که هر کسی قوت لایموت داشته باشد و آن را به ارزانترین قیمتی که ممکنست تحصیل کند . هرگز نشد که در تمام این شش‌سال و چند ماه یك نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد یا ازسهم و حصّهٔ خود محروم بماند یا برای طبیب و دوالنگ بماند . ازآن کسی که عایدی او فقط برای معاش خود و بستگانش بس بود هیچ

مالیّات نمی‌گرفتند و از آن کسی که پول بسیار زیادی عایدش می‌شد بقدری مالیّات می‌گرفتند (و هنوز هم می‌گیرند) که تفاوت میان فقیر و غنی بسیار کم شد. کسانی‌هستند که درآمدآنها همین که از میزان معیّنی تجاوز می‌کنداز هر بیست شیلینگی نوزده شیلینگ ونیمش را به‌دولت می‌دهند و فقط نیم شیلینگش را خودشان برمی‌دارند. حساب کردندکه اگر کسی سالی شصت‌وشش هزار لیره عایدی داشته‌باشد باید شصت و یکهزار لیره‌اش را به دولت بدهد و فقط پنج هزار لیره‌اش را تصرّف کند ـ چرا؟ برای این‌که می‌گویند ابتدا باید به جهت تمامی اهل مملکت وسیلهٔ زندگانی فراهم بشود تا بعد آن کسانی که صاحب امتیاز عقلی و فکری بیشتر هستند و استعداد زیادتری به جهت تحصیل ثروت دارند به مخلّفات زندگی و تجمّل و خوشگذرانی بپردازند. می‌گویند مادامی‌که حاجات ضروری عامّهٔ خلایق برآورده نشده‌است پسر فلان تاجر و ملّاك حق ندارد که سوار اتومبیل رولزرویس بشود. این عقاید را چه کسانی اظهار می‌دارند؟ فلاسفه و حکما، علمای علم اقتصاد و سیاست و مملکت‌داری ـ ولیکن این عقاید را به زور رجّاله‌بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مجری نداشتند بلکه به‌وسیلهٔ دعوت و نوشتن و گفتن و تبلیغ و بالا بردن پایهٔ فهم و شعور مردم مجری داشتند. فلاسفه و حکما نوشتند، مصنّفین کتابها و وعّاظ کلیسا و خطبای پارلمان و نمایندگان ملّت گفتند و نوشتند، نویسندگان مقالات جراید و مؤلّفین کتب رمان نوشتند، مردم هم خواندند و در خاطرشان کارگر شد ـ گفتند و خواستند و کوشیدند تا به مقصود رسیدند. و هنوز هم ازین بالاتر

خواهند رفت و اگر نسل بشر منقرض نشود آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم و فیلسوف بوده‌است دراین مملکت از همه‌جا زودتر بدست خواهد آمد.

پس می‌بینید که هر چند بقّال و عطّار انگلیسی با حکمت و فلسفه کاری ندارد اساس حکومتی که زندگانی آنها را اداره می‌کند بر پایهٔ حکمت و فلسفه گذاشته شده‌است.

من برای ایران‌طالب و آرزومند چنین‌حال و روزی هستم و راه صحیح تحصیلِ این‌سعادت به عقیدهٔ من همانست‌که اهل سویس‌و سوئد و نروژ و فنلاند و انگلستان رفته‌اند ـ یعنی حکمت ومعرفت‌ـ یعنی اصلاح تدریجیِ‌عاقلانه از روی بحث وانتقادِ صحیح و با کمال‌آزادی و مدارا و مروّت و برحسب رأی و تقاضای اکثریّت مردم.

تعلیم و تربیت در دورهٔ شاهنشاهی ساسانیان

این فصل منقول‌است از کتاب « شاهنشاهی ساسانیان ، وضع ملّت و دولت و دربار » که ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی‌است از L' Empire des Sassanides تألیف مستشرق بزرگوار پروفسور آرتورکریستنسن دانمارکی . ترجمهٔ مزبور تحت طبع است و ازجملهٔ انتشارات کمیسیون معارف است .

*

کارآخوندها تنها اجرای مراسم نبود بلکه مدبّران ومرشدان اخلاقی و طبیبان روحانی مردم بودند . شکّی نیست که لااقلّ قسمتی از تعلیم ابتدائی و کلیّهٔ معارف عالیه به دست ملّاها بود، لکن افسوس که دراین باب اطّلاعی به ما نرسیده‌است . می‌دانیم که ملك‌زادگان و فرزندان اعیان خواندن و نوشتن و حساب کردن فراگرفته و در نخچیر و چوگان و شطرنج و نرد و سواری تربیت دیده و فرهخته بودند [1] . حاجت به بیان نیست که جوانان اشراف قبل از هر چیز

۱ . درکارنامگ اردشیر پاپکان گوید که اردشیر چون به سال فرهنگ آموختن رسید « په دپیریه و اسواریه و اپاریك فرهنگ ایدون فرهخت کواندرپارس نامیك بود» و چون اردوان او را دید « فرموذ کو هرروژ اپاك فرزندانِ واسپوهرکان خویش اونخچیر [و] چوپیکان روذ . . . (و او) په چوپیکان و اسواریه [و] چترنگ و وین ارتخشیر، و اپاریك فرهنگ از اویشان (همگی) چیر و ورتك بوذ . » ولی بازی شطرنج تازه درعهد خسرو اول به ایران رسید .

بایستی رسم سلحشوزی را بیاموزند[۱] ، امّا در خصوص تعلیم عامّه از منابع اطّلاعات ما چیزی بدست نمی‌آید[۲] .

---

۱ . مُنذر ملك عرب حیره که متکفّل پرورش و تعلیم ملکزاده بهرام (بهرام پنجم معروف به بهرام‌گور) گردیده بود کسی را به پایتخت ایران فرستادکه گروهی از فقهای ایران و استادان دانشمند و ماهر در فن‌تیراندازی و سواری و دبیری و مؤدّبین سایر فرهنگها برای تربیت او حاضر کرد ، و فرزانگانی از حکمای ایران و روم و سخنسرایان و راویانی از عرب برای او گرد آورد ، و ایشان را ملازم بهرام گردانید و برای هر استاد و ادیب و آموزگاری ساعتی خاص معین کرد که درآن وقت از برای تعلیم او حاضر شوند .

۲. دیهکانان در هر وقت و زمان بایستی پیش‌معلمین دینی بخوبی‌تربیت دیده و تهذیب یافته باشند : این طبقه تا قرنها پس از سقوط شاهنشاهی ساسانیان روایاتی از قصص و تواریخ ملی را آنچنانکه به دین پیوسته و باز بسته بود حفظ کرده بودند . بی‌شك جمع کثیری از اهل بلاد خواندن و نوشتن و محاسبه را لااقل آموخته بودند . خط موسوم به «پهلوی» بسیارعجیب بود . بسیاری از کلمات به زبان آرامی بود که در موقع خواندن آن را به پارسی تلفظ می‌کردند (این طریقه را هُزوارشن گویند) . چنین خطی برای حیات‌روزگذارگروه سوداگر وبازرگان وپیشه‌ورچنان‌غیرلایق وناشایسته می‌نماید که می‌توان به بداهت عقل‌حکم کرد که در غیر مصنفات علمی و دینی‌وتاریخی که ملاها انشاء می‌کردند، وخارج‌ازاسناددولتی،خطی‌وزبانی‌ساده‌ترمتداول بوده است. چنین‌خطی‌وزبانی‌که به‌کلمات‌ایرانی‌صرف نوشته شده‌است‌ومتعلق‌به عهد ساسانی است اکنون در اوراق و جزوه‌ها و قطعات کاغذ ازکتابها و رساله‌های مانویان‌که در تُرفان مکشوف‌گردیده‌است مشهوداست .

منقول از مجلهٔ تعلیم و تربیت سال چهارم شمارهٔ ۱ ص ۱۵ و ۱۶.

مقام زبان و ادبیات در ملیت

شاهنامهٔ فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهمّ است: اوّل اینکه یکی از آثارهنری ادبی بسیار بزرگست و ازطبع وقریحهٔ یکی از شعرای بزرگ قوم ایرانی‌زاده‌است و براثر همّت و پشت‌کار و فداکاری او و بیست سی‌سال خون جگر خوردن اوبوجودآمده‌است. دوم اینکه تاریخ داستانی و حکایات نیاکان ملّت ایران را شامل است و در حکم نسب‌نامهٔ این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و فارسی محکمترین زنجیر علقه و ارتباط طوایفی است که در خاك ایران ساکنند.

مقام شعری و هنری شاهنامه بقدری بلنداست که حتّی اگر از جامهٔ زبان فارسی نیز عاری شود، یعنی به زبانی از زبانهای دیگر عالم چنانکه باید و شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.

ترجمه هر قدر دقیق وصحیح باشد به پای اصل نمی‌رسد؛ زیرا که نویسنده و شاعر اگر بزرگ و عالی‌مقام باشند کوشش کرده‌اند که افکار و احساسات و واردات خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته‌اند بیان نمایند. اصلاً زبان هر قدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان معانی وسیلهٔ کافی و کامل نیست.

معانی‌هرگز اندر حرف ناید　　　که بحرقلزم اندر ظرف‌ناید

عبارات به منزلهٔ رمز و نشانه‌ایست که گوینده یا نویسنده معانی خویش را در قالب آنها می‌ریزد و برحسب قرارداد و مواضعه‌ای که بین متکلّمین به یك زبان موجوداست شمّه‌ای از اندیشهٔ خود را به ایشان می‌نماید، گوئی گوشهٔ پرده‌ای را که بر سرّ درونی او کشیده‌اند پس می‌زند و لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که برآن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند. فی‌المثل می‌گوید :

نباشد همی نیك و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
ز خاکیم و باید شدن زیرخاك — همه جای ترس‌است و تیمارو باك
جهان‌سر به‌سر عبرت‌وحکمتست — چرا زو همه‌بهره‌من غفلت‌است؟

یا می‌گوید : این چرخ برگردش ازانست که تیرگی بر یك حال نماند، و این گیتی زودسیر ازانست که مرهیچ‌کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم نکوئی‌کردن، که فردا روزی باشدکه اگر خواهیم که با کسی نکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی. یا می‌گوید :

این جهان در جنب فکرتهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر یك ازاین گفته‌ها زادهٔ طبعی وقّاد و نتیجهٔ عمری تجربه و دقّت است و خوانندهٔ هوشمند وشنوندهٔ دقیق می‌تواند در معنی آنها سالها تفکّر کند، اگرچه خواندن هریك چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.

کمتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطّلاع و مهارت حاصل کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گویندهٔ به آن زبان را ادراك کند و سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند

که کاملاً نمایندهٔ بیان گویندهٔ اصلی باشد[۱] . بنابرین در هرترجمه‌ای مقداری ازلطف وزیبائی اصل از میان می‌رود .

شاهنامهٔ فردوسی را تمام وکمال به فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند ؛ ملخّص آن به زبان عربی و ایتالیائی و آلمانی ترجمه شده‌است ؛ در السنهٔ روسی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنهٔ دیگرترجمهٔ داستانهای طولانی وقطعه‌های مفصّلی ازان موجوداست؛ و این ترجمه‌ها همگی از همان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرّف کامل افکار گوینده دانست . علما و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیك و انگلیس و چکوسلواکی دربارهٔ فردوسی تدقیق کرده‌اند ومقالات انتقادی‌ورسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند . غالب این مترجمین و محقّقین معتقدند و متّفق‌القولند که شاهنامهٔ ما از کتب بزرگ ادبی است ، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است . برتراند رسل ، عالم وفیلسوف مشهور انگلیسی دراین عصر ، می‌نویسدکه «ایرانیان شعرای بزرگی بوده‌اند. فردوسی مصنّف شاهنامه را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همبر اومیروس یونانی می‌دانند » . و این اقرار از یك نفر اروپائی، آن هم در زمانی که داعی و باعثی بر تملّق گفتن از ایرانیان نیست تا

۱ . بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یك جمله یا عبارتی را که به زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده‌است نمی‌تواند بفهمد مگرآنکه ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند . به عبارت دیگر در فکر انسان برحسب ترتیب طبیعی اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن . حل این نکته با روان‌شناسان است و اینجا جای بحث نیست .

این گفته بر مزاج‌گوئی حمل شود ، خیلی است .

و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند و از تصدّق سر نویسندگان و شعرا و نقّاشان و آهنگ‌سازان خود معروف خاصّ و عامّ اقوام دیگرند ، ما باید هرچه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان و دانشمندان بزرگی که داشته‌ایم بپردازیم. البتّه نمی‌گویم که به این پشت‌گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده‌ایم امروز دست روی دست بگذاریم وافادهٔ خشک بفروشیم. خیر ، کار نو باید بکنیم و هر روز هنری تازه بنمائیم و به عالمیان ثابت کنیم که امروز هم از ما کار نیك و بزرگ برمی‌آید . ولی همچنانکه دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می‌زنند و موتزارت و بتهوون و شوپن و دورژاك و برلیوز و إلگار را به رخ جهانیان می‌کشند، و راسین و اناتول فرانس و میلتن و ایبسن را دلیل عِلوّ قریحهٔ قوم‌خود می‌شمارند، حقّ اینست‌که ما هم به امثال فردوسی و ناصرخسرو وسنائی و مولوی وسعدی وحافظ خود بنازیم و بیرونی و ابن‌سینا و ابوالوفا و خیّام و نصیرالدّین طوسی را تعظیم و تجلیل نمائیم و نشان بدهیم که اگر چندین هزارسال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتّع برده‌ایم وجود ما بی‌حاصل نبوده است و مجوّزی برای بقا و نام نیکو داریم . بگوئیم که ماهم ادبیّات و شعری داریم که پای کمی از ادبیّات و شعر دیگران ندارد وعرفان و تصوّفی داریم که راه نجاتی پیش پای آدمی می‌گذارد و می‌تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند .

جنبهٔ دوم اهمیّت شاهنامه امری خصوصی است و مربوط است

به آن غریزهٔ خودخواهی و خویشتن پسندی آدمی‌زاد و ناشی از علاقه و عشقی است که به ثابت کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همهٔ ما خویشتن را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان می‌دانیم، و رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسپ را نیاکان خود می‌خوانیم، و شاهنامهٔ فردوسی را داستان دورهٔ «فضل و بزرگواری و سالاری» اجداد خود می‌شماریم و با شاعر عرب هم‌زبان شده می‌گوئیم: اولٰئكَ آبائی فَجِئْنی بِمِثْلِهِم.

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراسته‌ست
بد توان کوشید با شیر ژیان

لذّت می‌بریم که می‌بینیم افراسیابِ ترك یا فغفور چین را اجداد ما در جنگ مغلوب کرده‌اند و دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و گفته‌اند:

ندیدم سواران و گردن کشان به‌گُردی و مردانگی زین‌نشان

هر جا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینیم و بشنویم آن را نقل می‌کنیم ومی‌خواهیم به گوش همه کس برسانیم. شاهنامهٔ فردوسی برای جولان این حسّ غرور ملّی ما میدان بدست می‌دهد. مدام به‌گوش ما می‌خواند که: ز پیمان نگردند ایرانیان؛ خود از شاه ایران بدی‌کی سزد؟ بزرگان ایران گشاده‌دلند، توگوئی که‌آهن همی بگسلند، وقس علی هذا. آن کسانی که لشکر به خاك دیگران کشیدن و خون دشمنان ریختن را مایهٔ فخر و نشان عظمت

می‌دانند می‌گویند و مباهات می‌کنند که :

ز ایرانی چگونــه شاد شاید بــود تورانی
پس‌از چندین بلاکامد ز ایرانشهر بر توران؟
هنوز ار بازجوئی درزمین‌شان چشمه‌ها یابی
ازآن‌خونهاکزیشان ریخت‌آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته‌است یا نه ، و اگر شخص حقیقی بوده‌است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوّهٔ شاعری فردوسی رستم داستان کرده‌است یا براستی جهان پهلوان بزرگی‌بوده‌است، از برای ما رمز دلاوری و دلیری ملّی است ، و حتّی تیره‌ای از ایل مَمَسَنی هم او را جدّ خود می‌دانند و اهل طهران به خویشتن می‌بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته است .

جنبهٔ سوم اهمیّت شاهنامه در نظر من از جنبه‌های دیگرش پرقدرتراست و بزرگی آن را بیشتر ازاین لحاظ می‌دانم تا از حیثهای دیگر، و آن جنبهٔ ادبی شاهنامه ازجهت داستانهای مندرج دران و از جهت زبانِ فارسیِ دَری است .

بعد ازآمدن اسلام ادبیّات ما فراموش شد ، و همینکه دوباره به شعرگفتن و نثرنوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینهٔ ادبیّات عربی بود و می‌تـوان گفتن که ادبیّات فارسیِ دری در دورهٔ بعد ازاسلام بدواً فرزند ادبیّات عربی بود، و داستانهای ما همان داستانهای یهود و مسیحیّت بودکه از راه دین اسلام و تفاسیر وقصص دینی به ایران رسیده بود. زردشت را بر ابراهیم تطبیق‌کردیم

و جمشید را بر سلیمان. ملك سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و اگر زبان فارسی قوّت این را حاصل نمی‌کرد که به آن مطالب مختلف و متنوّع را بتوانند بصراحت و روشنی و رسائی تمام بیان کنند هرگز این زبان در شعر و کتابت جای باز نمی‌کرد و زبان عربی که لسان دینی بود لسان دنیائی نیز می‌ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریّه و لبنان و مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی‌زبان می‌ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعدورباب، قیس ولبنی، شدّاد و سیف و عنتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپائی پس از عیسوی شدن همهٔ قصص و داستانهای قبل از مسیحیّت خویش را از دست دادند وداستانهای ملّی‌شان همان قصّه‌های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاووش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی‌شناختیم مگر آنچه از کتب عربی به ما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده‌است‌که پهلوانان‌قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیّات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. امّا در این باب مبالغه نباید کرد و فردوسی را دراین خدمت یگانه نباید شمرد وکوششی راکه‌دیگران‌از زمان ابن‌المقفّع تا عهد رودکی و دقیقی دراین راه کرده‌اند از یاد نباید برد.

مرادم ازمبالغه اینست‌که‌گاهی می‌گویند فردوسی بانی استقلال

ایران بود، و زمانی گفته شده‌است که براندازندهٔ یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال مملکت زبان فارسی بوده‌است. بعضی حتّی معتقدند که نشانهٔ ملیّت و وحدت ملّی ایرانیان زبان فارسی رسمی‌است. این مطلب را چنین بیان می‌کنند که: هرگروهی را علقهٔ ارتباط و وجه جامعی است که بدان جلب منافع و دفع مضارّ از خود می‌کنند، یعنی علامت تشخّص و اسباب شخصیّتی که در سایهٔ آن و برای حفظ آن با ملل سایره و اقوام مجاوره می‌جنگد و در مقام افتخار خویشتن را منسوب بدان می‌خواند. و می‌گویند که: ساده‌ترین این علامات و قدیمترین این جامعات عصبیّت نژادی است و، پس ازان علاقهٔ وطنی یا دینی یا زبانی، و به حکم تجربه ثابت شده‌است که محکمترین و شاملترین این جامعه‌ها جامعهٔ زبانی است. و باز استدلال می‌کنند که مردم سرزمین ایران اوّلاً از حیث اوضاع زندگی با هم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوّش و مختلط است‌که یك‌اسم جامع برتمامی‌ایشان نمی‌توان‌گذاشت وهنوز جماعاتی‌ازایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کُرد و لُر و بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهبشان چنان متفاوتست که از هر فرقه و نحله‌ای در میانشان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنّی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهائی و بی‌دین همگی دراین سرزمین زیست می‌کنند وگاهی برسر اختلاف رای و مذهب با هم نزاع کرده‌اند و گروهی برسر جمعی از مخالفین ریخته وآنها را کشته‌اند، و فقط درایّام اخیراست که از برای بعضی ازآنها نشانه‌ای از آزادی در طریقهٔ پرستشِ خدا قائل شده و

گفته‌ایم که از خود معابدی داشته باشند و نمایندگانی به وکالت‌خود به مجلس‌شوری بفرستند و از تعرّض ارباب مذاهب دیگر مصون‌باشند، و حتّی طلاّب علوم ما حقّ داشته باشند که دربارهٔ عقاید و آراء برخی ازاین فرقه‌ها تحقیق کنند ودرس بخوانند ؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیائی بین شهرها و دهها کم بوده وآمد و رفتِ مردمان ایالات وولایاتِ مختلف با یکدیگر سخت بوده‌است ، وچون غالب‌مردم با غیر اهل ناحیهٔ خودآمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی وکرمانی و گیلك و بلوچ وخوری وآباده‌ای‌همینکه خود را در ناحیه و نقطهٔ دیگری از مملکت می‌بینند آنجا خویش را غریب محسوب می‌دارد . و بنابراین اختلافِ احوال، دیده می‌شود که تنها یك جهت جامعه و یك وسیلهٔ اتّحاد کلمه بین این جماعتها موجود است و آن زبان فارسی است ، آن هم نه در محاوره و تکلّم ، زیرا که ترکمن وشاهسون و کُرد و لُر وگیلك ومازندرانی و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلّم مابین خود هریك زبان و لهجهٔ خاصّی دارد که بر دیگران مفهوم نیست . زبان فارسی که زبان رسمیِ درباری و زبان تحریر و تقریرِ تربیت شده‌ها و زبان مراسلات دولتی و تدریس مدارس است فقط ازاین حیث زبان مشترك عموم اهالی‌است که هر وقت می‌خواهند به یکدیگر نامه بنویسند ، یا رشتی با عراقی می‌خواهد تکلّم‌کند ، یا ترکمن می‌خواهد از دست مظالم فلان و بهمان به اولیای دولت شکایت ببرد ، یا همهٔ این‌طوایف می‌خواهند کتابی و روزنامه‌ای بخوانند ، این زبان را بکار می‌برند ؛ همگی‌شان زبانی را که این مقاله به آن نوشته شده‌است (ان‌شاءالله)

می‌فهمند. زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همه‌شان (حتّی تحصیل‌کرده‌های مدارس) مفهوم است. و از این مقدّمات نتیجه چنین می‌گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد، و چون زبان فردوسی و شعرا و نویسندگان دیگرِ ایران وجه جامع ایرانیان است، پس شاهنامهٔ فردوسی اساس و پایهٔ استقلال ایران است، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ما هم مانند مردم مصر و عراق و شام شاید به زبان عربی سخن می‌گفتیم و می‌نوشتیم. و بر این استدلالِ خود قول فردوسی را شاهد می‌آورند که «عجم زنده کردم بدین پارسی»، و آن را قبول دارند و چنین تفسیر می‌کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلّط بیگانگان رهائی یابد و کشوری مستقل گردد.

بنده معتقدم که هرچند بعضی از اجزاءِ این استدلال صحیح است من‌حیث‌المجموع مبالغه‌آمیز است و خالی از ضعف نیست. این گروه فراموش می‌کنند که اوّلاً هرگاه نظری به احوال اقوام دیگر بیفکنند و مقام زبان را در بُنیان ملیّت ایشان بررسی کنند شاید در عقیده‌ای که ابراز می‌دارند نرم‌تر و معتدل‌تر شوند. و ثانیاً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده‌است، و با اینکه بدون شکّ در قوس صعودی این پیدایش و پیشرفت و استحکام زبان فارسی مقام بسیار شامخ دارد وحتّی در ذروهٔ آن واقع است خود نتیجهٔ دورهٔ طولانی تکاملی‌است که از اوائل قرن دوم هجری شروع و به وسیلهٔ نسلهای متوالی وطن‌دوستان و قوم پرستان ایرانی تقویت شده بود و به عبارت دیگر، زادهٔ اوضاع و احوالی بود که از پیش موجود بوده و

به او هم ختم نشده‌است .

در مرحلهٔ اوّل ، هستند همزبانهائی که از هم جدا هستند ، مثل انگلیسی‌زبانهای متعلّق به ملل مختلف ، عربهای عربی‌زبان دارای ملیّت مجزّا ، فارسی‌زبانان افغان و ایرانی و تاجیك ، وغیرهم . در مرحلهٔ دوم، هستند ممالك و دولتهائی که بر حسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترك و جهت جامعه‌ای برای ایجاد وحدت ملّی در میان افراد آنها دیده نمی‌شود ، یا اگر چنین مایهٔ اجتماعی هست زبانشان نیست . مثلاً دولت هندوستان مجموعه‌ای از طوایف و اقوام است دارای اصل و دین و زبان و عادات و فرهنگ متنوّع و متباین که وحدت ملّی به معنای اروپائی آن در میان ایشان به وجود نیامده است. تسلّط خارجیان بر ایشان و بی‌اعتنائی به‌تربیت مردمان وسعی در ایجاد تشتّت و تفرّق بیشتر ، کی مجال به پیدا شدن فکر ملیّت می‌داده‌است ؟ آنها که طوق رقیّت به گردن و زنجیر اسارت بر پای دارند و از دنیا و زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارندکی فکری غیر ازین توانند کرد که « دیگر کی نان خواهم خورد ، دیگر کی آب خواهم نوشید ، دیگر کی‌خواهم خفت؟ » و کی خیالی غیر ازین به خاطرشان خواهد گذشت که « کار باید کرد و رنج باید برد » ؟ پاکستان بالفعل عبارتست از مجموعهٔ گروههائی که جهت جامعهٔ ایشان مسلمانی ایشان است و بس .

در مرحلهٔ سوم ، ممالك و دولتهای مستقلّ صاحب ملیّت واحد می‌شناسیم که مرکّب از اقوام گوناگون دارای زبانهای مختلف‌است . یکی ازآنها سویس است مرکّب از مردم‌آلمانی زبان و ایتالیائی

زبان و فرانسوی زبان که بنا را بر وحدت ملّی (داشتن تابعیّت سویس) گذاشته‌اند. دیگر انگلستان است مرکّب از انگلیس و ایرلند و ویلز و اسکاتلند. ادبیّات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هر یك در مقام خود استقلالی دارد، ولی مجموع آن چهار قوم و چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می‌شود. دیگر اتّحاد جماهیر شوروی است که تاجیك و ترك و قرقیز و قزّاق و باشقرد و گرجی و ارمنی و اسلاو و غیر اینها همگی خودرا تصنّعاً و برحسب تبانی تابعین جماهیر شوروی روسیّه می‌شمارند و اگرچه اسماً جمهوریهای مستقلّ سویتی به نام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزّاقستان و ارمنستان و گُرجستان وغیرها وجود دارد، هریك ازانها را می‌توان در حکم مستعمره‌ای دانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمرّه محروم‌است و فقط یك نوع غرور قومی (و در مورد ازبك و تاجیك غرور دینی هم) و احساس مبهمی دربارهٔ داشتن سوابق تاریخیِ مشترك با همزبانها وهمنژادهای خویش دارند. و بسیارکم‌اند گرجیها یا ازبکهائی که تعصّب قومیّت بشدّتی درایشان قوی باشدکه بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیّه جدا شوند.

ولی در بعضی از مواردی‌که مثال‌آوردم یك چیزِ بارز مربوط به زبان هست: در انگلستان زبان رسمی و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدّی به هم مرتبط می‌سازد، با آنکه هرگاه کسی یك نفر ولش یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرّفی‌کند او فوراً اعتراض وگفتهٔ معرّف را تصحیح‌می‌کند، و همگی آنها سودای آن را در سر می‌پزند که روزی مملکتی جدا

بشوند و ازاین اتّحاد اجباری با انگلیس رهائی‌یابند ، چنانکه نیمی از ایرلند مجزّا گردیده‌است و اهل آن آرزو دارند و حتّی دائم در جدالندکه شش ولایت دیگر ایرلند ، یعنی ایرلند شمالی راکه هنوز جزء بریتانیای کبیراست ، نیز آزاد سازند .

در هند تاکنون زبان رسمیِ اداری انگلیسی بوده‌است اگرچه حالا هندیها سعی دارند که هندی را زبان رسمی قرار دهند ، و در کشور دیگری که ازین بادام دومغز بیرون آمده‌است یعنی پاکستان، اهتمام در اینست که اردو (با سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد . در جماهیر شوروی بیشترکوشش روسها مصروف اینست‌که در تین تقویتِ زبانهای محلّی، زبان و فرهنگ روسی‌رادرهمه‌جا رسمی و متداول سازند و جملگی را روس زبان باربیاورند . حتّی در دولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش) مردود شده‌است و زبان عبری قدیم را با همان خطّ عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اند و بنیان آن را با نوشتن کتب و ترجمه کردن ادبیّات جهان بدین لسان ، تقویت می‌کنند .

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترک‌است در ترکیّه ، که امروز وجه اشتراك افراد این ملّت زبان ترکی و (در درجهٔ دوم) دین‌اسلام است (اسماً دولت به دین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترك نبوده است جز پنجاه شصت هزار نفر ترکمانی که از عهد سلجوقیان ایران (در حدود ۴۶۵) تا عهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم‌هجری) بتدریج از خارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریائی دیگربودند ممزوج

شدند و مبلغی قوم إکْدِش (یعنی دو رگه و چندرگه) بوجود آمد که زبانشان را بزور ترکی کردند ، و دین اسلام و معارف اسلامی را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند . پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن و لزوم یکی شدن همهٔ ترکان‌جهان می‌زدند (پان تورانیزم انور پاشا) ، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی در درجهٔ دوم) جهت جامعهٔ خود قرار دادند ، و حتّی به عربها و کُردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترك نژاد و ترك زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق و معلومات تاریخی را تغییرداده بر وفق میل‌خود تعبیر و تأویل می‌نمایند ، و تبعهٔ ترکیّه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی ، یا اصلاً ترك نمی‌شمارند و یا دعوی می‌کنند که اینها هم در قدیم ترك زبان بوده‌اند . خلاصه اینکه کسانی‌که از خون ترکی در عرق ایشان چیزکمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترك قلمداد کنند فقط به این علّت‌که زبان ترکی بر ایشان تحمیل شده‌است .

برحسب این قرائن شاید محقّ باشند آن‌کسانی که می‌گویند: « اگر تعلیم عمومی در مملکت رایج‌گردد و همگی دارای‌علم و سواد شوند و کتب مهمّ نثر و نظم فارسی را بخوانند ممکنست که بعد از دو سه پشت ترکی آذربایجان وعربی خوزستان از میان برود ، سهل است ، حتّی منطق‌الطّیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که‌مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی‌است منسوخ گردد » ، و شاید اصرار این کسان بجا باشد که می‌گویند « بیائید همّتی بکنیم و زبان

فردوسی و سایر گویندگان عالی‌مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و به استوارکردن پایهٔ وحدت ملّی قوم خود بکوشیم.»

مع‌هذا بنده باز به عرض خود برمی‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ ومأخذ فرهنگ و قوانین شرعی وعرفی، همهٔ اینها راکد بسنجیم می‌بینیم که هیچ‌یك بنفسه وبه‌تنهائی برای ایجاد وحدت ملّی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترك بودن با یکدیگر در سجایا و خصوصیّات بشری و برای داشتن یك کلمهٔ جامعه کافی نیست. این‌همه افراد متعلّق به اقوام گوناگون که رفته‌اند و با از برکردن اسامی رؤسای جمهور ایالات متّحده امتحان تاریخ‌دانی را گذرانیده و تابعیّت آن مملکت را قبول کرده‌اند، شاید از نود ملّت یا بیشتر، با هم چه وجه اشتراك و اتّحاد و چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیّت آمریکا؟

پس به گمان من (به هر حال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملّی، به این شرط که مردمی اوّلاً ادراك آن راکرده باشند، وثانیاً از روی فهم وقصد واختیار عنوان ملّیّتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول إرادی تابعیّت یك مملکت است. البتّه دراین ضمن اشتراك در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستانها و این قبیل امورهم ممدّآن تابعیّت می‌شود واحساس ملیّت رااستوارتر می‌کند. در درجهٔ اوّل ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته‌ایم. البتّه از دوری همزبانان و همدینان و همغذاهای خود سختی می‌کشیم، ولی فقط به علّت اینکه مدّتی به آن خصایص و متعلّقات قومی عادت کرده‌ایم. با این حال ببینید که به چه زودی

بچّهٔ ایرانی مسلمان فارسی‌زبان از تابعیّت ایران خارج می‌شود و دین و اسم خود را عوض می‌کند و تابعیّت امریکا را می‌پذیرد فقط برای اینکه می‌بیند آنجا قاتق برای نانش بدست می‌آورد. آیا اینها از ملّیّت و قومیّت ایرانی چه فهمیده بودند تا اکنون که به امریکا رفته‌اند از ملّیّت و قومیّت امریکائی بفهمند؟

روابط و علایق ادبی و فرهنگی که میان اقوام ایران و انگلستان موجوداست

(به خامهٔ س . هللسون[1])

در ایران کم کسی است که از کارهای خاورشناسان انگلیسی قدری اطّلاع نداشته باشد و چند نفری از آن اشخاص را که تمام زندگیشان وقف تحقیق و تتبّع درتاریخ و ادبیّات و هنرهای ایرانیان شده‌است نشناسد و نداند که این‌گونه دانشمندان با رنجهائی که در این راه برده‌اند چه خدمات مهمّی به غنی‌کردن گنجینهٔ دانش بشری کرده‌اند: ــ نام اشخاصی مثل پروفسور براون و پروفسور نیکلسن (از علمای عصر خود ما) و نام چندین نفر از پیشروان ایشان همواره به یادها خواهد ماند ، و هم مردمانِ کشور خودشان و هم اهالی کشوری که موضوع تحقیق و مورد علاقهٔ این دانشمندان بوده‌است شکرگزار زحمات آنان خواهند بود. امّا همه‌کس استعداد تحقیقات علمی را ندارد و کسانی که به‌آن قلّهٔ بلند می‌توانند رسید معدودی هستندکه مقام رهنمائی و راهبری افکار یك قوم را دارند و شایدکسی تصوّر کند که تأثیر تحقیقات این عدّهٔ معدود علما از گوشهٔ فراغت کتابخانه و از پشت میزتدریس دانشکده‌شان به‌خارج نفوذ نمی‌کند و

---

۱ . نویسنده از آقای مجتبی مینوی برای ترجمهٔ این مقاله و چندین اضافه و اظهار سودمند او تشکر می کند .

.مردمان معمولی وعادی انگلستان از ثمرهٔ زحمات ایشان هیچ‌بهره‌ای نمی‌برند. ولی باید دانست که واقع مطلب غیر از اینست، وهرکس در انگلستان بوده‌است دیده‌است‌که اطّلاع به‌امور ایران و جنبه‌های ادبی وهنری ایران اختصاص به‌طبقهٔ خاصّی ندارد ودرهرطبقه‌مردمی می‌توان کسانی را یافت که به نوعی از انواع با ایران رابطهٔ آشنائی دارند و بالخصوص ادبیّات و صنایع جمیلهٔ ایران مورد توجّه و محبوب خاطرجماعت عظیمی از عامّهٔ انگلیسهاست.کتاب تاریخ ادبی ایران که مرحوم پروفسور براون نوشته کتاب گرانیست و مجلّدات چهارگانهٔ آن نزدیك به دو هزار و سیصد صفحه دارد، با وجود این آن‌کتاب دو بار به طبع رسیده‌است. کتابهائی‌که در باب زبان فارسی و صرف و نحوآن نوشته شده بسیار فراوان است و از هرکدام آنها هزارها نسخه بفروش رفته‌است و می‌رود. ترجمه‌هائی که از دواوین شعرا و آثار ادبی ایران شده و می‌شود خواننده و خریدار بسیار پیدا می‌کنند، و عدّهٔ کسانی که آثار هنری ایران را به تمجید و تحسین می‌نگرند و آن را دوست دارند حتّی ازان هم بیشتر است، و یکی ازنشانه‌های این مطلب توجّه عظیمی است‌که مردم نسبت به‌نمایشگاه صنایع ظریفهٔ ایران که یازده سال پیش در لندن افتتاح یافت ابراز نمودند.

علاقهٔ انگلیسها را به زبان و ادبیّات و تاریخ ایران می‌توان منوط به چندین امر دانست و شاید اهمّ آن امور رابطهٔ انگلستان با هندوستان باشد. وقتی که دو قرن پیش ازین میان آن دو کشور رابطه پیدا شد زبان فارسی زبان رسمی دربار هندوستان بود و

مستخدمین کشوری و لشکری انگلیسی که به هند می‌رفتند برای انجام دادن وظایف روزانهٔ خود تحصیل زبان فارسی را لازم داشتند ـ اطّلاع به‌زبان فارسی ناچار ایشان را به‌خواندن کتب ادبی فارسی واداشت و در اثر خواندن آن کتب علاقهٔ خاصّی به کشور و ملّت ایران در خاطر ایشان بوجود آمد. حکومت هندوستان برای تشویق آنان و به قصد ترویج زبان فارسی به یك رشته کارهائی اقدام کرد و از آن جمله اینکه چاپخانه‌های دولتی به چاپ کتابهای فارسی پرداختند و اوّلین چاپ بسیاری از کتب مهمّ فارسی مثل شاهنامهٔ فردوسی و کلیّات سعدی و لغت برهان قاطع متجاوز از صد سال پیش در هندوستان بیرون آمد و هنوز امروز هم بعضی از آنها قدر و مقام عظیمی دارد. و هنوز امروز هم هندوستان یکی از مراکز مهمّ طبع کتب فارسی است.

به این طریق بودکه اطّلاع به زبان و ادبیّات فارسی به دائرهٔ محدود اشخاصی‌که به نام خاورشناس خوانده می‌شوند منحصر نمانده به هزارها مردمان دیگری که قصد نوشتن کتابهای عالمانه نداشتند نیز سرایت نمود و حلقهٔ کسانی‌که سعدی و حافظ و مولوی را دوست می‌دارند وسیع‌گردید و نسل بنسل وسیع‌تر شد واین عاشقان ادبیّات فارسی ولو اینکه بختشان یار نبود که ایران را ببینند هم نسبت به ملّت ایران محبّت داشتند.

تا به حال از دو طبقهٔ مردم انگلیس که بتقریب و مناسبتی با ایران و تمدّن آن سروکار داشتند صحبت کردیم ولی در میان اقوام بریتانیای کبیر یك طبقهٔ دیگر نیز هستند که علاقهٔ ایشان با ایران

و ایرانی نه از راه تحقیقات عالمانه‌است و نه از اثر مسافرت به هندوستان بلکه از این راه که هرچه را که در عالم ادبیّات قدر و مقامی دارد بزرگ می‌شمارند و دوست می‌دارند و کاخهای بلندی را که از نظم و نثر در زبان فارسی‌پی افکنده شده‌است نیز دوست می‌دارند . اگر شما از یك نفر انگلیسی زبان معمولی (خواه مرد و خواه زن) که کاری با ادبیّات دارد بپرسید که کلمهٔ « ادبیّات فارسی» چه چیزی را به خاطر شما می‌آورد محتمل بلکه یقین است که داستان سهراب ورستم راکه Matthew Arnold به انگلیسی ترجمه کرده‌است و رباعیّات خیّام را که Edward Fitzgerald ترجمه نموده‌است نام خواهد برد. میلیونها ازمردم انگلستان‌اوّل آشنائی‌شان با ادبیّات ایران از راه خواندن ترجمهٔ آن قصّهٔ مشهور شاهنامه‌بوده و از آن راه به خواندن تمامی شاهنامه و سایر آثار ادبی ایران توجّه نموده‌اند . امّا شهرت رباعیّات خیّام از شهرت داستان رستم و سهراب هم چندین درجه بیشتراست . شاید اغراق نباشد اگر بگوئیم که از میان آثار ادبی انگلیسی که در قرن نوزدهم نوشته شده‌است این منظومه از همه مشهورتر است و عدد چاپهای مختلفی که ازان منتشر شده‌است از عدد چاپهای بسیاری از کتب درجهٔ اوّل زبان انگلیسی بیشتر است . فیتزجرالد مستشرق نبود شاعری بود که با زبان فارسی آشنائی حاصل کرده بود . ابتدا داستان سلامان و ابسال جامی و منتخبی از منطق الطیّر عطّار را ترجمه نمود ولی پس از ترجمهٔ رباعیّات خود بود که شهرت واقعی او جهانگیر شد . در آن وقت در انگلستان و سایر کشورهای اروپا حتّی کسانی هم که فردوسی

و حافظ وسعدی را خوب می‌شناختند اصلاً نام خیّام را نشنیده‌بودند. فیتزجرالد برحسب تصادف یك نسخهٔ خطّی قدیمی ازرباعیّات خیّام در کتابخانهٔ بادلیان در آکسفرد دید آن را پسندید و دست به‌ترجمهٔ آن به شعر انگلیسی زد و هشتاد سال پیش ازین اوّلین چاپ آن بیرون آمد. در ابتدا مردم توجّهی به‌آن نکردند امّا بزودی شهرت عجیبی پیدا کرد و امروزه در تمام دنیای انگلیسی زبان شاید کسی نباشد که آن را نخوانده‌است. بسیاری از مردم قطعات زیادی ازان را از بردارند و خیلی از عبارات آن زبانزد خاصّ و عام و در حکم مثل سایر شده‌است. از راه این رباعیّات بسیاری از کلمات و اسامی فارسی مثل کوزه و ساقی و بلبل و پروین و مشتری و کاروانسرای و جمشید و بهرام که فیتزجرالد عیناً در ترجمهٔ خود بکار برده در زبان انگلیسی داخل شده و معروف انگلیسها شده‌است.

چنانکه سابقاً در دیباجهٔ نوروزنامهٔ خیّام (چاپ تهران) تشریح شده‌است ترجمهٔ فیتزجرالد فقط ترجمهٔ ساده و تحت‌اللّفظ متن فارسی رباعیّات خیّام نیست بلکه مترجم از آنجا که نقل عین‌لطایف اصل رباعیّات را به زبان انگلیسی و گنجاندن همهٔ‌معانی او را در ظرف حرف ممتنع یافته جوهر مضامین آنها را که بیان افکار و نظریّات عمر خیّام راجع به حیات گذرندهٔ بشر است گرفته و با تعبیری به عالی‌ترین اسلوب شعری به قالب منظومه‌ای به غایت کمال متضمّن پاره‌ای از لطایف اصل فارسی و بسیاری ظرافتهای شاعرانهٔ جدید در آورده‌است. اینك بطور مثال دو رباعی اصل را با

ترجمهٔ تحت اللّفظی از عباراتی که فیتزجرالد برای نقل آن بکار برده می‌خوانیم تا زمینه به دست خوانندگان محترم بیاید :

اکنون که جهان را به‌خوشی دسترسیست
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست
در هر نفسی خروش عیسی‌نفسیست .

فیتزجرالد در ترجمهٔ آن گفته :

اکنون که نوروز آرزوهای کهن را از نو زنده می‌کند
روان پراندیشه به جانب خلوتسرای چمن می‌گراید
که آنجا از شاخ درخت ید بیضای موسی می‌درخشد
و از زمین نفس مسیحا برمی‌آید .

✡

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر ازرخ گلزار همی‌شوید گرد.
بلبل به زبان پهلوی باگل زرد
فریاد همی زند که « می باید خورد » .

فیتزجرالد آن را به این عبارت نقل کرده :

برلبهای داوود قفل نهاده‌اند ــ ولیکن
بلبل به زیروبم زبان الهی پهلوی
بانگ می‌زند
و به گل می‌گوید « می ــ می ــ سرخ می »

تا آن گونهٔ زرد گل را به رنگ خون درآورد .

حالا در اینکه آیا خیّام واقعاً رباعی سروده ـ و در اینکه از این رباعیهائی که به او نسبت داده شده چند تا و کدامها حقیقةً ازوست و در اینکه مقام او در میان شعرای ایران از سعدی و حافظ و فردوسی و مولوی و چندتای دیگر پائین‌تر است بسا عقاید اظهار شده‌است و می‌شود، امّا ما به آنها کاری نداریم . آنچه مسلّمست اینکه خیّام تنها متفکّر ایرانیست که زنده و پاینده بودن نام و گفتهٔ او در میان تمام ملل دنیا محقّقست و ترجمهٔ رباعیّات او مایهٔ غنای زبان انگلیسی شده‌است ـ و از آن راه افکار وعقاید ایرانی برچندین میلیون نفر مردم دنیا معلوم و مکشوف گردیده‌است ـ و تمام اینها از برکت وجود فیتزجرالد وترجمهٔ انگلیسی‌ایست‌که او از رباعیّات خیّام نموده و بیرون داده‌است .

دراین وقت‌کم فرصت نداریم‌که بیش ازین از علاقه و ارتباطی که از لحاظ فرهنگ و ادب میان ملّت انگلیس و ایران موجوداست سخن برانیم و شاید همین اندازه که گفتیم کافی باشد که معلوم شود قدر ادبیّات و صنایع ظریفهٔ ایران را در انگلستان خوب می‌شناسند و میان آن اقوامی که حالا به واسطهٔ مصالح سیاسی به هم نزدیك شده و برخلاف دشمنان آزادی و تمدّن متّفق گردیده‌اند علاوه بر همکاری و همراهی حکایت مبادلهٔ اندیشه و هنر و فرهنگ نیز درکار است ـ و لازمست‌که به این‌کار توجّه بیشتر بشود و زبان فارسی نیز با ترجمه‌های صحیحی از آثار ادبی انگلیسی مزیّن و ثروتمندگردد .

جشنهای ایرانی

در تحت این عنوان به مرور زمان مقالاتی در خصوص آداب و رسوم جشنهای قدیم ملّی خودمان منتشر می‌نمایم، و عجالةً به مناسبت زمان به نشر مقالهٔ آتی که روز پانزدهم مهر ماه در محفلی بطور خطابه قراءت نمودم ابتدا می‌کنم و در زمان وقوع هر یك از جشنهای دیگر مقاله‌ای را که درآن خصوص تاکنون فراهم آورده یا بعد تهیّه خواهم‌کرد به نظر خوانندگان می‌رسانم. در این مقاله‌آنچه که دربارهٔ آئین جشن عظیم مهرگان در قدیم از امّهات کتب و مآخذ معتبره گرد آمده‌است خواهید خواند، ادّعای استیفای بحث واستقصا ندارم ولی به قدر قوّه و امکان از تتبّع خودداری نکردم. نقایصی که دارد از اندك مایگی من بنده‌است، وانگهی کتب دیگری لازم بود که حاضر نداشتم. آنچه از دست من برآمده این است و کمال مختص «حکیم سخن در زبان آفرین [1].»

مهرگان

یادگار مهرگان سال ۱۳۰۶

مغنّی کجائی به گلبانك رود
بیادآور آن خسروانـی سرود [2]

---

۱. از بوستان سعدی.

۲. حافظ.

فریدون چو شد بر جهان کامگار[1]
ندانست جز خویشتن شهریار
به‌رسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی
به‌روز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند
به آئین کی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام
گرفتند هر یك ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ ماه نو
جهان پر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آئین اوست
کنون یادگاراست ازو ماه مهر
بکوش و به‌رنج ایچ منمای چهر

بسیاری می‌دانند که ترتیب ماه و روزشماری یعنی تاریخ و

۱ . این اشعار تا آخر تمام از فردوسی است .

بعبارةِ اُخریٰ تقویم اوستائی چنان بود که سال را درست ۳۶۵ روز و هر ماهی را سی روز بگیرند و پنج روز زائد را در آخر سال به‌نام اندرگاهان درآورند و چون سال شمسی حقیقی شش ساعت الاّ یازده دقیقه (تقریباً) بیش از ۳۶۵ روز است و اگر ازاین مقدار اضافی چشم بپوشند اوّل سال در هر چهار سال قریب یك روز از موقع خود عقب می‌افتد یك قسم کبیسه اختراع کرده بودند که در سر هر ۱۲۰ سال یك ماه بر سال می‌افزودند وآن سال را سیزده ماهه می‌گرفتند و وهیزك یعنی مبارك می‌نامیدند[۱] به این ترتیب سال ثابت می‌شد و اوّل فروردین ماه همیشه در اوّل بهار می‌افتاد و روز اوّل فروردین را که هرمزد نام داشت نوروز می‌خواندند.

احتمال قوی می‌رود که این ترتیب را دارای بزرگ هخامنشی رسمی‌کرده باشد و در هرحال در زمان ساسانیان متداول و معمول به بوده‌است.

اجرای آخرین کبیسه را به اختلاف در زمان فیروز ساسانی یا یزدجردبن شاپور یا یزدجرد اثیم گفته‌اند و در موقعی که بایست کبیسهٔ بعد اجرا شود اوضاع ایران آشفته بوده و پادشاهی که به این کار پردازد نبوده. ازآن زمان نوروز که اول فروردین ماه باشد از جای رسمی خود که اوّل بهار بایستی باشد تغییر کرده و در ایّام سال گشته بود تا در زمان پادشاهی سلطان جلال‌الدّوله معزّالدّین

۱. برای تفصیل رجوع شود به مقالهٔ نوروز جمشیدی در شمارهٔ ۵ـ۶ دورهٔ قدیم مجلهٔ کاوه و مقالهٔ « نوروز و تقویم ایرانی » در شمارهٔ ۴ سال‌دوم دورهٔ جدید مجلهٔ کاوه هردو به قلم آقای تقی‌زاده.

ملکشاه‌بن ألپ ارسلان سلجوقی در دهم رمضان سال ۴۷۱ هجری به امر آن پادشاه نوروز را در اوّل حمل ثابت کردند و ترتیب‌کبیسه‌ای دادند که سال تغییر نکند.

امّا ایّام ماه، سی‌روز ماه را به سی نام می‌خواندند که دوازده نام ازانها همان نام ماههاست و ۱۸ نام غیر ازآنها به این ترتیب:

۱ ـ هرمزد، ۲ ـ بهمن، ۳ ـ أردیبهشت، ۴ ـ شهریور، ۵ ـ اسفندارمذ، ۶ ـ خُرداد، ۷ ـ مُرداد، ۸ ـ دیبآذر، ۹ ـ آذر، ۱۰ ـ آبان، ۱۱ ـ خور، ۱۲ ـ ماه، ۱۳ ـ تیر، ۱۴ ـ جوش، ۱۵ ـ دیبمهر، ۱۶ ـ مهر، ۱۷ ـ سروش، ۱۸ ـ رشن، ۱۹ ـ فروردین، ۲۰ ـ بهرام، ۲۱ ـ رام، ۲۲ ـ باد، ۲۳ ـ دیبدین، ۲۴ ـ دین، ۲۵ ـ أرد، ۲۶ ـ اشتاد، ۲۷ ـ آسمان، ۲۸ ـ زامیاد، ۲۹ ـ مارسفند، ۳۰ ـ أنیران.

بنابرین در هرماهی یك روز همنام با ماه می‌شود و آئین‌چنان بود که چون نام ماه‌با روزموافق می‌آمدآن روز را جشن می‌گرفتند[۱] و به نام همان روز و ماه با علامت نسبت گان می‌خواندند.

از این قرار روز ۱۹ فروردین ماه (فروردین روز) جشن فروردینگان (یا فروردگان)، و روز ۳ اردیبهشت ماه (أردیبهشت روز) جشن أردیبهشتگان، و روز ۶ خرداد ماه جشن خردادگان، و روز ۱۳ تیر ماه جشن تیرگان، و روز ۷ مرداد ماه جشن مردادگان، و روز ۴ شهریور جشن شهریورگان، و روز۱۶ مهرماه جشن‌مهرگان، و روز ۱۰ آبان‌ماه جشن‌آبانگان، و روز ۹ آذر ماه جشن‌آذرگان،

۱. البیرونی، الآثارالباقیة.

و روزهای ۸ (دی به آذر) و ۱۵ (دیبمهر) و ۲۳ (دیبدین) دی‌ماه جشن دیگان ، و روز ۲ بهمن‌ماه جشن بهمنگان (بهمنجنه) ، و روز ۵ اسفندارمذ ماه جشن اسفندگان بوده‌است .

☆

[این « کان » علامت نسبت در آخر بسیاری از کلمات دیگر نیز هست و به اختلاف زمان و مکان به کاف عربی یا به گاف فارسی تلفّظ شده و در تعریب به جای کاف قاف و به جای گاف جیم گذاشته شده مانند اردشیرگان (اردشیرجان در مفاتیح‌العلوم) که نام گیاهیست معروف به بستان افروز ، شاپورکان (شابورقان در کتب عربی) که نام شهری است و هم نام کتابیست‌که مانی به پارسی به نام شاپور اول ساخته بود ، خدایگان ، شاهگان (شایگان) ، راهگان (رایگان) ، دهگان (دهقان) .

مهرگانکده (مهر جانقذق در کتب عربی) ولایتی بوده‌است میان بلاد جبال و ولایت خوزستان که قصبهٔ آن صیمره بوده .

مهرگان قریه‌ای بوده ازبلوك تیرمردان که جزءِ ایالت فارس و میان شیراز و نوبندگان است (یاقوت ج ۱ : ۹۰۵) .

مهرجان اسم قدیم اسفرائن یا لقب آنجا یا نام قریه‌ای ازقرای آنجا بوده مهرقان‌نام قریه‌ایست از قرای ری].

از جشنهای این نوع در دورهٔ اسلامی مهرگان و بهمنگان و تیرگان را سراغ داریم که گرفته می‌شده‌است .

☆

☆

مهرگان در اساطیر وعقاید دینی ایرانی

« گفته‌اند که مهر نام خورشیداست و دراین روز در دنیا ظاهر شد و ازاین روی این روز بدان نامیده شد[۱] » « وگویندکه دراین روز هرمزد زمین را بگسترد و برای پایندگی جانها تن‌ها را بیافرید[۲] » « و گویند که هرمزد به ماه که آن را گوی تیره و تاریکی آفریده بود دراین روز روشنی و درخشندگی بخشود و ازاین روی گفته‌اند که در مهرگان ماه برخورشید نگران شود[۳].»

« سلمان فارسی گفته که در زمان ایرانیان می‌گفتیم هرمزد در نوروز یاقوت را و در مهرگان زبرجد را برای پیرایهٔ بندگان خود برآورد ، پس برتری این دو روز بر روزهای دیگر چون برتری یاقوت و زبرجد است بر دیگر گوهران[۴] » « و ایرانشهری گفته که هرمزد از روشنائی در نوروز و از تاریکی درمهرگان پیمان گرفت[۵].»

« چون کاوه (کابی) بر بیوراسپ اژدها (ضحّاك) بشورید و او را بتاراند و مردم را به فرمانبرداری فریدون خواند مردم همینکه خروج فریدون را بشنیدند شادی‌کردند، گویند دراین روز فرشتگان برای یاری فریدون به‌زمین فرودآمدند، سبب‌تعظیم مهرگان‌اینست[۶]»

۱ . البیرونی : الآثارالباقیة.

۲ . البیرونی ایضاً .

۳ . البیرونی ایضاً .

۴ . البیرونی الآثارالباقیة .

۵ . البیرونی ایضاً.

۶ . البیرونی ایضاً .

« در مهرروز مهرماه فریدون بیوراسپ را دستگیر و به زندان کرد و جشن مهرگان را بنهاد [1]. »

« همینکه فریدون ازکارضحّاك بپرداخت و بر وی بند نهاد و او را به زندان‌کرد آن روز با روز مهر از ماه مهر موافق شد و مردم آن را عید گرفتند و مهرجان نامیدند [2] » .

مردی بود مشتهر به دانش اخبار شاهان ایران نامش عمر ، معروف به عمرکسری که ابوعبیدة معمربن‌المثنّی‌ازو روایت می‌نموده. عمر کسری و بسیاری دیگر ازانها که به اخبار ایران پرداخته‌اند گفته‌اندکه فریدون روزی را که ضحّاك را درآن روز بند کرد عید قرار داد و مهرگان نامید [3] « گویند که شاه کی فریدون پشت نهم از نژاد جم بود در ماه مهر روز مهر به یکی از مساکن ضحّاك در قلعه‌ای که زرنگ نام داشت رفت و دو زن ازان ضحّاك یکی اروناز و دیگری سنوار نام را تصرّف کرد ، بیوراسپ چون بیامد و این بدید عقل از سرش پرید و بیخود و بیهوش بیفتاد ، فریدون به‌گرزی سربرگشته بر مغزش کوفت ، این بیشتر سبب بیخودی و بیهوشی او شد. فریدون وی را به کوه دنباوند فرستاد که بستند و به زندان کردند و مردم را فرمود که مهرروز مهرماه یعنی مهرجان را که درآن روز بیوراسپ را بند کرد عید بگیرند [4]. »

---

۱ . الجاحظ، المحاسن والاضداد.

۲ . الثعالبی : غرراخبار ملوك الفرس..

۳ . المسعودی: مروج الذهب.

۴ . الطبری : ج ۱ ص ۲۰۵

این حکایت اخیر بطوری که طبری نقل می‌کند مأخوذ از اوستاست [۱] و مطابق است با شاهنامه که می‌گوید همینکه ضحاك بر ملك جم مستولی شد .

« دو پاکیزه از خانهٔ جمّ شید
برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
دگر ماهروئی به نام ارنواز [۲]
بپروردشان از ره بد خوئی
بیاموختشان تنبل و جادوئی »

همینکه فریدون خروج کرد ضحّاك به هند رفته بود وی روی به‌بیت‌المقدّس که مسکن ضحاك بود آورد کاخ او را بگرفت و دیوان و جادوان را بکشت سپس :

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست . . . *پس آن خواهران جهاندار جم . . .*گشادند بر آفریدون سخن . . . * سخنها چو بشنید ازو ارنواز . . . * بدو گفت شاه آفریدون توئی . . . *

زتخم کیان ما دو پوشیده پاك شده رام با او ز بیم هلاك
همی‌خفتن و خاست‌باجفت مار چگونه توان بردن ای شهریار

۱ . رجوع شود به تتبّعات ایرانی دارمستتر ج ۲ ص۲۱۳ تا ۲۱۶.
۲ . این دو اسم در اوستا سونهواژ و ارنواژ است .

کندرو سرایدار ضحاك به کاخ آمد فریدون را دید نشسته و

به‌یك دست سرو سهی شهرناز — به‌دست دگر ماهرو ارنواز

به هند رفت به ضحّاك خبر داد، ضحّاك گفت شاید مهمانست جوابش داد

گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم — نشیند زند رای بربیش و کم
به یك دست گیرد رخ شهرناز — به دیگر عقیق لب ارنواز
شب‌تیره‌گون‌خود بتر زین‌کند — به زیر سر از مشك بالین کند
چه مشك‌آن‌دوگیسوی‌دوماه‌تو — که بودند همواره دلخواه تو

ضحّاك با لشکر بسیار به سر فریدون آمد، نهانی به کاخ خویش رفت.

بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره‌روزودوزلفش‌چوشب — گشاده به نفرین ضحّاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهائی نیابد ز دست بـدی
به مغزاندرش آتش‌رشك خاست — به‌ایوان‌کمند اندرافکندراست

. . . .

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر [1] دست برد — بزد برسرش ترگ‌اوکرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون‌شکسته‌ببندش‌چوسنگ — ببر تا دوکوه‌آیدت پیش‌تنگ

۱. پیش ازین ترتیب ساختن گرزهٔ گاوسر و وصف آن را بـه نظم آورده بود.

به‌کوه اندرون به‌بود بند اوی   نیاید برش خویش و پیوند اوی

. . . .

زسالش[۱] چویك پنجه‌اندرکشید   سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هرسه پسر   سه خسرونژاد از در تاج زر
به‌بالا چوسرو و به‌رخ چون‌بهار   به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین‌سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی‌کهتر از خوب‌چهر ارنواز

موقع مهرگان

مهرگان در روز مهر یعنی روز شانزدهم از ماه مهر است[۲] و آن وقت خزان و بودن خورشید در برج میزان است[۳] و تقریباً نقطهٔ مقابل‌نوروز و مقارن‌اعتدال‌خریفی‌است و اگر سال را بطورکلّی‌دوفصل بگیریم‌یکی زمستانی ویکی تابستانی[۴] نوروز درابتدای فصل‌تابستانی و اذن به دخول فصل گرماست[۵] و مهرگان دخول زمستان و فصل سرما[۶]

روز ۲۱ مهرماه (روز رام) مهرگان بزرگ‌است و زرتشت

۱ . ضمیر راجع به فریدون است .

۲ . المسعودی : التنبیه والاشراف ص ۲۱۵ ؛ البیرونی : الآثارالباقیة؛ السامی فی‌الاسامی .

۳ . الزمخشری : مقدمةالادب .

۴ . «بنابر متن أوستا سال به دو قسمت طبیعی تقسیم می‌شده: تابستان (هاما) هفت ماه از ابتدای بهار (هر ماهی از قرار سی روز) و زمستان (زیانا) پنج ماه و پنج روز » (نقل از مجلهٔ‌کاوه شمارهٔ ۵ ــ ۶ دورهٔ قدیم).

۵ . الجاحظ : کتاب التاج .

۶ . الجاحظ : ایضاً ؛ التنبیه والاشراف ص ۲۱۶ .

فرموده است که جشن مهرگان و جشن رام‌روز به یك اندازه از عظمت است بدین سبب مردم این هر دو روز را جشن می‌گرفتند [۱] و روز مهر را مهرگان عامّه می‌خواندند و روز رام را مهرگان خاصّه همچنانکه نوروز را نیز عامّه و خاصّه می‌باشد [۲] و روز مهرگان درهر سال شش ماه و نیم یعنی۱۹۵ روز بعد از نوروز می‌شود [۳] و ابوریحان بیرونی در کتاب الآثارالباقیة می‌گوید مهرگان « پیش از اینها به اوّل زمستان می‌افتاد سپس به سبب اهمال‌کبیسه پیش افتاد » وشمس‌الدّین ابوعبدالله محمّد الدِّمَشْقی صاحب نخبةالدّهر فی‌عجائب‌البرّ والبحر گفته مهرجان در ۲۶ تشرین اوّل مطابق ۱۶ مهرماه واقع می‌شود و آن در وسط فصل پائیز است ، و معلوم است که این هر دو زمان خود را می‌گویند (زمان‌بیرونی اواخر قرن ۴ و اوائل قرن ۵ و زمان دمشقی اواخر قرن ۷ و اوائل قرن ۸ هجریست) .

این نیز نگفته نماند که دراین زمان اگر مطابق نصّ اوستا بخواهیم ماهها را سی روزه و مهرگان را ۱۹۵ روز بعد از نوروز حساب کنیم چنانکه زرتشتیان بعد از قبول اصلاح قانونی سال وثابت نگاه داشتن نوروز در اوّل حمل حساب می‌کنند مهرگان در روز دهم

۱ . الآثارالباقیة ، نخبةالدهر .

۲ . برهان قاطع .

۳ . المسعودی : التنبیه والاشراف ص ۲۱۵ ، مع ذلك عجبست که در مُرُوج‌الذّهب گفته که مهرگان در تشرین اول می‌افتد و میان نوروز و مهرگان ۱۶۹ روز است و در همان کتاب در دو صفحهٔ بعد گفته اولین روز فروردین نوروز است و فاصلهٔ میان آن و مهرگان ۱۷۴ روز است . . . و ۲۴ شهریور مهرگان است (مروج‌الذّهب چاپ قاهره ج ۱ : ۲۷۰ و ۲۷۲)

مهر ماه رسمی می‌افتد و البتّه از لحاظ دین زرتشتی آن صحیح‌است ولی چون در قدیم مهر نام شانزدهمین روز هر ماه بوده و مهرگان در روز شانزدهم مهرماه گرفته می‌شده امروز هم اگر مهرگان را در ۱۶ مهرماه رسمی بگیریم به احتیاط نزدیکتراست و تقریباً بدان ماند که ایّام خمسه را در ماههای اوّل سال پخش کرده باشیم.

« سبب جشن رام روز پیروزی فریدون است بر اژدهاك و دستگیرکردنش اورا. گویند چون ضحّاك را پیش‌فریدون آوردندگفت مرا در ازای نیای خود مکش.

فریدون گفت خیال بسته‌ای‌که همسرجمشید پور وَیَنْوَنْگَهان باشی؟ هرگز، من ترا به جای گاوی که در خانهٔ جدّم بود می‌کشم.

پس زنجیر برو نهادند و در کوه دنباوند به زندان کردند و مردمان از شرّ او بیاسودند وآن روز را جشن‌کردند و فریدون ایشان را فرمود که کُشتی به میان بندند و در هنگام غذا خوردن از سخن گفتن بپرهیزند و زمزمه خوانند به شکرانهٔ اینکه ایزد کارها و وقت خوردن و نوشیدنشان را به تصرّف خودشان گذاشت بعد ازاینکه هزار سال بیمناك بودند، و این امر عادت شد و سنّت بماند[۱].»

به روایت شاهنامه نیز همینکه شهرناز و ارنواز از فریدون جویای احوالش می‌شوند به ایشان می‌گوید:

منم پور آن نیک بخت آتبین
که بگرفت ضحّاك ازایران زمین

۱. البیرونی: الآثارالباقیة.

بکشتش بزاری و من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحّاك روی
همان گاو برمایه کهم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای
چه آمد بر آن مرد ناپاك رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندر آورده روی

« بهرام گور آنگاه که از اهل خوزان منهزم شد دیگر باره روی بدیشان باز کرد و بریشان ظفر یافت و آن روز روزعید گرفت و آن روز رام بود از ماه مهر ، (از کتاب تاریخ قم ص ۸۳ باختصار) .

« هرمزملقّب به دلیر پسر شاپور اول روزهای میان مهر و رام را نیز جشن گرفت همچنانکه دو نوروز را به هم پیوست و روزهای میان آن دو را نیز عید قرار داد[۱] » بعدها شاهان و اهل ایرانشهر (یعنی ایران زمین) از ابتدای مهرگان تا سی روز تمام را میان طبقات مردمان عید قرار دادند برای هر طبقه‌ای پنج روز چنانکه دربارهٔ نوروز نیز تمام سی روز فروردین ماه را عید قرار دادند و به شش قسمت پنج روزی تقسیم کردند[۲] » ـ « پنج روز اوّل برای اشراف

۱ . ایضاً ، نوروز دو روز بوده یکی روز هرمزد (اول فروردین) و یکی روز خرداد (ششم) اولی را نوروز عامّه و دومی را نوروز خاصّه می‌گفتند (الآثارالباقیه) .

۲ . البیرونی : الآثارالباقیه .

وپنج روز دوّم برای پادشاه که در آن مدّت بخشش و دهش می‌کند و سوم برای خدمتگزاران شاه و چهارم برای خاصگیان او و پنجم برای لشکریان او و ششم برای عموم[۱]. »

فضایل و آثار مهرگان

مهرگان جشنی عظیم‌الشّانست[۲] و از اعیاد مشهور ایرانیانست[۳] و روز مهر ماه مهر را بغایت بزرگ و مبارك دانند و جشن سازند و عید کنند و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز ازین بزرگتر جشنی نمی‌باشد[۴] و هرچند در نوروز احوالی هست که در مهرگان نیست[۵] باز بعضی مهرگان را بر نوروز برتری داده‌اند همچنانکه پائیزرا بر بهار رجحان داده‌اند و گفتهٔ ایشان دراین باب متّکی است بر قول ارسطوطالس استاد سکندر، که اسکندر وقتی ازو تفضیل پائیز و بهار را بر یکدیگر پرسید وی جواب دادکه آغاز نشو ونمای حشرات در بهاراست و از میان رفتن ایشان در پائیز پس پائیز ازاین راه برتراست از بهار[۶]. سعیدبن‌الفضل می‌گفت دانایان ایران گویند

---

۱. الجاحظ : المحاسن و الاضداد، بیرونی نیز این تقسیم را ذکر می‌کند منتها به این ترتیب که پنج روز اول برای شاهان، دوم برای اشراف، سوم برای خدمتگزاران شاهان، چهارم برای خاصان ایشان، پنجم برای عموم، ششم برای شبانان.

۲. البیرونی : الآثارالباقیة.

۳. الدمشقی: نخبةالدهر.

۴. برهان قاطع.

۵. الجاحظ : کتاب‌التّاج

۶. البیرونی : الآثارالباقیة.

که قلهٔ کوه شاهین در تمام ایّام تابستان همیشه سیاه دیده می‌شود و در بامداد مهرگان بیکبارگی سفید دیده می‌شود چنانکه گوئی بران برفست، خواه درآن حالت آسمان صاف باشد خواه ابردار[۱]. و موسی‌بن عیسی‌الکسروی گفت‌که از موبد متوکّلی[۲] شنیدم‌که می‌گفت چون روز مهرگان شود خورشید در هامین که حدّ فاصل میان نور و ظلمت است بتابد و جانها و تن‌ها را تباه کند و ازاین بابت ایرانیان میرکان نامیدندش[۳]، و اصحاب نیرنجات گفتند هر که در روز مهرگان اندکی انار بخورد و گلاب ببوید آفات بسیار ازو دور شود[۴]، امّا صاحبان تأویل از ایرانیان مهرگان را نشان رستخیز و پایان جهان دانسته‌اند چه نامیه دراین روز به انتهای نموّ خود برسد و از آن پس موادّ نموّ ازو منقطع گردد و حیوان از تناسل باز ماند[۵] و در یکی از ساعات این روز فلك آفرنجوی برای پرورش بدنها دم می‌دمد[۶] و بهترین ساعات این روز ساعات ماه است[۷] و عقیدهٔ فارسیان آنست که هرکه دراین روز از هفت میوهٔ ترنج و سیب و بهی و انار و عنّاب و انگور سفید و کُنار (میوهٔ سدر) بخورد و روغن‌بان بربدن بمالد و گلاب بیاشامد و برخود و دوستان خود بپاشد درآن سال از آفات و بلیّات محفوظ باشد و نیکست دراین ایّام نام برفرزند

---

۱ . البیرونی : ایضاً.

۲ . موبدان موبد زرادشت‌بن آذرخوره المعروف به أبی جعفر محمد المتوکلی .

۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ . البیرونی : الآثارالباقیه .

نهادن و کودك از شیر بازگرفتن [1] .

آیین جشن مهرگان

دراین روز بامداد پگاه مرد دلیری در صحن سرای شاهان بایستد و به بانگ بلند بگوید «ای فرشتگان فرود آئید و دیوان و بدان را سرکوب کنید و از گیتی دور سازید[2]» و پادشاهان دراین روز روغن‌بان (که آن درختی‌است که میوهٔ آن را حبّ‌البان گویند) به جهت تیمّن و تبرّك بر بدن می‌مالیدند [3] و خود را می‌آراستند [4] و لباس مزیّن و منقّش می‌پوشیدند[5] و تاجی به سر می‌گذاشتند که صورت خورشید با گردونه‌ای که بران سواراست رویش نقش شده بود [6] و همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی [7] و بر تخت خویش نشستندی « مردی پسندیده نام و خجسته‌پی ، خوشرو و گشاده زبان می‌آید روبروی شاه می‌ایستد می‌گوید دستوری ده تا درآیم می‌پرسد توکیستی از کجا آمده‌ای کجا خواهی رفت ترا که آورد و با که آمدی چه آورده‌ای بپاسخ می‌گوید از پیش دو فرخنده [8] آمده‌ام آهنگ دو نیکبخت [9] دارم پیروزم آورده‌است نامم خجسته‌است

۱ . برهان قاطع .

۲ . البیرونی : الآثارالباقیه .

۳ . نخبةالدهر ، برهان قاطع .

۴ . الجاحظ : المحاسن و الاضداد .

۵ . نخبةالدهر .

۶ . البیرونی : الآثارالباقیه .

۷ . برهان قاطع .

۸ . الایمنین .

۹ . الاسعدین .

مهرگان با من است[1] و برای شاهنشاه مژده و درود و پیام آورده‌ام، شاه می‌گوید دستوری دهید بدرآید، داخل می‌شود وپیش شاه خوانی می‌نهد ازسیم‌ درهرسویش‌گرد نانی‌که هریك راازیکی‌ازاقسام حبوبات چون‌گندم و جو و ذرّت و نخود و عدس وبرنج وکنجد وباقلی ولوبیا پخته‌اند نهاده شده ، از خود این حبوبات نیز از هر یك هفت دانه در کنارهای خوان جا داده و در میان خوان هفت شاخه گذاشته‌اند از شاخهای درختانی‌که نام آن و نگاه‌کردن بدان شگون دارد چون بید و زیتون و به و انار که برخی را به یك گره و برخی را به دو گره و برخی را به سه گره می‌برند و هرشاخه‌ای را به نام یکی از نواحی می‌نامند و در چند جا نوشته می‌شود ابزود ، ابزاید ، ابزون ، پروار، فراخی ، فراهیه (یعنی افزود ، افزاید ، افزون ، روزی ، گشایش ، شادی) و هفت سکّرهٔ (نیمکاسهٔ) سفید ودرهمهای سفید از سکّهٔ همان سال ویك دینارنو و دسته‌ای ازگیاه سپند نهاده می‌شود مردی‌که آمده است این همه‌را در دست می‌گیرد و برای شاه دعا به زیست جاودانی و پادشاهی‌همیشگی و نیکبختی وبزرگی‌می‌کند، و درآن روز شاه به‌هیچ کاری نمی‌رسد مبادا چیزی پیشش‌آید که ناپسندش باشد و بدان سبب تمام سال برو شوم گذرد ، و نخستین چیزی که پیشش می‌برند یك صینی زرّین یا سیمین‌است‌که بران شکرسفید و جوز هندی(نارگیل) پوست کندهٔ تازه و جامهای سیمین یا زرّین نهاده و شاه نخست به ظرفی که دران شیر دوشیدهٔ تازه و خرمای تازه ریخته‌اند دست برده چند دانه خرما با نارگیل می‌خورد و به هرکس که دوستش دارد

۱ . در هنگام نوروز می‌گفته‌است سال نو با منست .

می‌دهد و سپس از هرکدام دیگر که بخواهد می‌خورد[۱].»

دمشقی در نخبة‌الدهر گوید پادشاه دراین روز تاجی به سر می‌گذاشت بر صورت خورشید، و اوّل کسی که برو وارد می‌شد موبدان [موبد] بود با طبقی که دران ترنجی و شکرپاره‌ای و کُناری[۲] و بهی و عنّابی (سنجد گیلانی) و سیبی و خوشه‌ای انگور سفید وهفت دسته یاس‌که دف‌کوبان‌بران زمزمه خوانده باشندگذاشته و هر یك از طبقات مردم به همین ترتیب داخل می‌شدند.

محمّد حسین متخلّص به برهان‌ابن‌خلف تبریزی نیز دربرهان قاطع گوید:

اوّل کسی که دراین روز نزدیك پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی وهفت خوان از میوه همچو ترنج وسیب و بهی و عنّاب و انگور سفید وکُنار با خودآوردندی.

« از جملهٔ حقوق پادشاه هدایای مهرگان و نوروزاست و آئین ایرانیان دراین دو موقع اینست که مردمان از طبقات عالیه از دارائی خود آنچه را که خود دوست دارند از مشك یا عنبر به‌شاه هدیه کنند و اگر صاحب خزّ و بزّ باشند لباس و پارچه هدیه نمایند و اگر از دلیران و سواران باشند آئین آنست که اسب یا نیزه یا شمشیری بدهند و اگر از تیراندازان باشند تیر و اگر مالدار باشند زریا سیم فرستند و اگر از کارگزاران شاه باشند و از باج سال‌گذشته

۱ . الجاحظ : المحاسن والاضداد، غالب احکام نوروز و مهرگان شبیه یکدیگر است و عین این آئینها دربارهٔ نوروز وارد است .

۲ . نبقة ج نبق میوهٔ کنار ، میوهٔ درخت سدر . (مقدمة‌الادب)

مانیده‌هائی (بقایائی)[1] برعهده دارند آن را جمع آورده با شمشهای نقره در بدره‌هائی از دیبای چینی بنهند با بند ابریشمین وختام عنبر بفرستند، وشعراء شعررا وخطباء خطبه را وندماء اشیاءِ تحفه وحکایات و نوادر طرفه و نوبرانه ازسبزیها و میوه‌ها را هدیه می‌کردند . . .

« پادشاه باید تمام این هدیه‌ها را که ازخاصگیان و اطرافیانش می‌رسد ببیند و بهای عادلهٔ آنها معین شود هرکدام که قیمتش به ده هزار (قید نکرده که درهم یا دینار) می‌رسید در دیوان خاصّه ثبت می‌شد و چون برای هدیه‌دهنده واقعه‌ای اتّفاق می‌افتاد یعنی مصیبتی به او می‌رسید یا بنائی می‌خواست بسازد یا مجلس سور و سروری بپا می‌کرد یا پسر خود را داماد می‌نمود یا دختر به شوهر می‌داد در دیوان رسیدگی می‌شد (برای این‌کار و اشباه آن بخصوص مردی را گماشته بودند) اگر قیمت هدیهٔ او ده‌هزار (ندانم درهم یا دینار) بود دو برابر آن از خزانهٔ پادشاه برایش می‌فرستادند که در آن واقعه بــه کارش آید ، و اگر آن مرد تیری یا درهمی یا سیبی یا ترنجی فرستاده بود این هدیــه را برای آن فرستاده بوده کــه در دیوان به نامش ثبت شود تا چون برایش واقعــه‌ای اتفاق افتد به‌شاه خبر برسد . اگر وی از سواران یا خاصگیان یا ندیمان او بود همینکه به شاه خبر می‌دادند که در دیوان تیری یا درهمی یا ترنجی

---

۱ . جاحظ موانیذ استعمال کرده که جمع مانیذه‌است . فردوسی گوید در بندکردن ضحاك:

«چوبندی برو بند بفزود نیز نبود ازبد بخت مانیده چیز»

کیخسرو زمانی که به سیاووشگرد رفته بود یاد از سیاووش نموده‌گوید:

«نمانم به‌کین تومانیده چیز . به‌رنج‌اندرم تا جهانست نیز»

یا سیبی به نام او ثبت است شاه می‌فرمود که ترنج یا سیبی (زرین؟) را از دینار روی هم‌چیده انباشته برای او بفرستند و تیر را برزمین وامی‌داشتند و پهلوی آن از لباسهای شاه و سایر جامها روی هم می‌چیدند تا چون برابر پیکان تیرمی‌رسید صاحبش را می‌خواندند و آن البسه را بدو می‌دادند.

هرکس که در نوروز یا مهرگان هدیه‌ای خرد و بزرگ کم و بیش پیش شاه فرستاده بود، و در زمانی که برای او حادثه‌ای پیش آمده‌بود پادشاه برای او صله‌ای نفرستاده بود، بر او واجب است که به دیوان شاه حاضر شود و خود یادآوری کند و از اجرای سنّت و حفظ آئین غفلت نورزد، و اگر عمداً این کار را نکرد شاه باید مواجب شش‌ماه او را ببرد و به دشمن او (اگر دشمنی دارد) بدهد، زیرا کاری‌کرده که دران ننگ مقام سلطنت و تباهی رسوم مملکت‌است. و اردشیر پاپکان و بهرام گور و انوشروان در مهرگان و نوروز هرچه لباس در خزانه داشتند می‌فرمودندکه بیرون آورده همه را براطراف و حواشی، و سپس برخدمِ حواشی، و پس از ایشان برسایر مردمان برحسب مرتبهٔ ایشان، بدهند، و می‌گفتند که شاه در زمستان به‌لباس تابستان نیاز ندارد و در تابستان به لباس زمستان، و شایستهٔ اخلاق شاهان نیست که رخت و لباس خویش را مانند عامّهٔ مردم در خزانه پنهان کنند، و در مهرگان خز و جامهٔ رنگارنگ[1] و لباس از پارچهٔ تار ابریشم[2] نو می‌پوشیدند، ومی‌فرمودند لباسهای تابستانی ایشان را بطریقی که گفته شد ببخشند و در موسم نوروز جامه‌های نازك وسبك

۱. وشی جامهٔ منقش و درهم رنگ باشد.

۲. ملحم پارچه‌ایست که تارش از ابریشم باشد و پودش از غیر آن.

می‌پوشیدند، و می‌فرمودند که جامه‌های زمستانی را بپراکنند[1].»

«در مهرگان هدیه دادن شکر (یعنی شیرینی) متداول بوده است[2].»

«در مهرگان بازاری برای ایرانیان باز می‌شود[3].»

مهرگان در تاریخ

«گویند خسره پسر فیروز اشکانی روز مهرگانی به بار نشست هدایای بسیار پیشش آوردند موبذان موبذ نیز طبقی زرّین به‌حضور شاه آورد که مندیلی مزیّن و منقّش به نگار اسکندری روی آن کشیده بودند فرمود مندیل را برداشتند، دو پارچه زغال افروخته در آن بود، از حقارت هدیه با وجود جلالت ظرفش تعجّب کرد و دانست که حکمتی در آن است. موبد را خواست، آمد، امر دوپارچه زغال را ازو پرسید، گفت در این روزها درجنگلی می‌گذشتم که آتش در درختانش گرفته بود، باشه‌ای دیدم که دنبال درّاجی را گرفته و درّاج از مقابل او گریزان، بناگاه از بیم او خود را به‌آتش زد، باشه نیز ازحرص به شکار درّاج خود را در دنبال او در آتش افکند. هردو سوختند و افتادند و دو پارچه زغال شدند. من عبرت گرفتم و گفتم سزاوار نیست که مردم را ترس دشمن چنان فروگیردکه پناه به‌تباه‌ـ کنندهٔ خود برد، چنانکه درّاج از فرط ترس خود را بسوخت، و نه سزاواراست که چندان برکالای دنیا حرص بورزد که برای رسیدن

۱. الجاحظ : کتاب‌التّاج .

۲. البیرونی : الآثارالباقیه ص ۲۱۶ .

۳. البیرونی : الآثارالباقیه .

بدان به‌پای خود به‌سوی مرگ رود، چنانکه باشه از راه حرص چه بلائی به سر خودآورد.

خسره گفت هدیهٔ تو خوش پندی داد و نیك بجا آمد، و تا امروز چنین هدیه‌ای برای من نیاورده بودند [۱]. »

« در روز مهرگان اردشیر پاپکان تاج بر سر گذاشت [۲]. »

ربیع بن زیاد الحارثی در سال ۳۰ هجری در روز مهرجان بر اهل رستاق زالق که میان فهرج و سیستان است حمله برد و ایشان را مغلوب ساخت [۳].

خالدبن عبدالله القسری از طرف سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك عامل عراق و مشرق بود و برادر او اسدبن عبدالله از طرف او عامل خراسان. در سال ۱۲۰هجری روز مهرگان اسدبن عبدالله در بلخ‌بود امیران و دهقانان با هدایا پیش اوآمدند عامل او بر هرات ابراهیم‌بن عبدالرّحمن الحنفی با دهقان هرات هدیه‌ای آوردندکه به هزار هزار (ندانم درهم یا دینار) تقویمش کردند تمام آنها را بـه حاضران مجلس بخشید [۴].

عبدالله‌بن طاهر در نوروز و مهرگان بـه سنّت اردشیر و بهرام و نوشیروان هرچه لباس در خزائن داشت می‌بخشید وحتّی یك جامه

۱ . الثعالبی : غرر اخبار ملوك الفرس ص ۴۷۱ ـ ۴۷۲ .

۲ . نخبةالدهر ، صاحب برهان قاطع این جمله را باجمله‌ای که در باب شکل تاج مخصوص مهرگان نقل کردیم بـه یکدیگر خلط کرده و گفته «گویند اردشیر پاپکان تاجی که برآن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد.»

۳ . فتوح البلدان للبلاذری

۴ . طبری در حوادث سال ۱۲۰ .

نیز در خزائنش نگاه نمی‌داشت [۱] .

از کتاب القیان جاحظ نیز بر می‌آید که در زمان او هدیه دادن در نوروز و مهرگـان عمومی و بسیار متداول بوده حتّی میان عاشق و معشوق .

ابوالمقاتل نصربن نصر الحلوانی دربـارهٔ محمّدبـن زیدبن الحسن الدّاعی (که در شهریور ماه سال ۲۷۰ مطابق ماه رجب به‌امارت نشست و در ۲۸۷ درگذشت) گفت [۲]:

لاتقل بشری و قل لی بشریان غرّة [۳] الدّاعی وعید المهرجان
فهـو فصلٌ فی زمـان بدوی و ابن زید مالكٌ رقّ الـزمان

و این قصیده طویل است [۴] و گویند چون شاعر به انشاد قصیده آغاز کـرد داعی از مطلع آن «لاتقل بشری» تطیّرکرد [۵] ، چنانکه وقتی ابن ابی الثّیاب در روز مهرجان قصیده‌ای بـه مدح ابن العمید

۱ . الجاحظ : کتاب التاج .

۲. در بحر رمل مسدّس سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن.

۳ . ن : عزة .

۴ . مروج‌الذهب در حوادث زمان المتقی لله خلیفهٔ عباسی .

۵. یتیمة الدهر للثعالبی ج۱ص۱۵۶ ، علی‌صفی‌بن‌ملاحسین واعظ‌کاشفی در کتاب لطائف الطوائف مدح را دربارهٔ هادی خلیفه دانسته وگفته‌کـه «ابو مقاتل ضریر از فصحاء عربست (در انوارالربیع گفته هواحد شعراء الجبال) قصیده‌ای غرا در مدح هادی خلیفه بگفت . . . . هادی را خوش نیامد و بـر او اعتراض کرد کـه ای ضریر ابتداء قصیده به لفظ لا کرده‌ای‌که کلمهٔ نفی است و این مبارك و میمون نیست . ابومقاتل گفت هیچ کلمه در عالم افضل و اشرف ازکلمهٔ توحید نیست که لا اله الاالله است و ابتدا به حرف لاست هادی را جواب او خوش آمد و صلهٔ وافر داد»

(منتخبات فارسیهٔ شفر ج ۱ص ۱۵۹)

ساخته‌بود و براو خواند بدین مطلع : أقبرونیا طلّت ثراك یــَدالطّـل، ابن‌العمید از مفتتح قصیده بلفظ قبر تطیّر نمود [۱] .

از جملهٔ احکام قرمطیان که ابوالفداء نقل می‌کند یکی این است‌که در هر سال فقط دو روز مهرگان و نوروز را روزه باید گرفت (المختصر فی اخبار البشر چاپ مصر ج ۲ ص ۵۵) .

ابــن خلّکان از جملهٔ تصانیف ابوالحسن علی‌بن ابی عبدالله هرون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی منصور المنجّم شاعر مشهور متوفّی بــه سال ۳۵۲کتاب النیروز و المهرجان را می‌شمارد (ج ۱ : ۳۵۶ چاپ مصر) . حمزةبن الحسن اصفهانــی نیز رساله‌ای در اشعار سایرهٔ در نوروز و مهرجان داشته .

مسعودی گوید که در این زمان (حدود سال ۳۳۲) در عراق و دیگر شهرهای عجم این روز را اوّل زمستان می‌شمارند و اصحاب مروّت فرش و آلات و بسیاری از لباسها را تغییر می دهند [۲] .

شاعری به یکی از درباریان در روز مهرگان نوشت :

هذه ایّام جرت فیها العادة ، بالطاف العبید للسّادة ، وان کانت الصّناعة تقصرعمّا تبلغه الهمّة ، فکرهت ان‌اهدی‌فلاابلغ مقدارالواجب فجعلت هدیّتی هذه الابیات وهی :

ولمّاان رأیت‌ذوی التصابی تباروا فی هدایا المهرجان
جعلت هدیّتی ودّاً مقیماً علی مرّ الحوادث والزمان

---

۱ . قبرونیا نام موضعی است ، رجوع شود به‌یتیمةالدهر که در یك جا نوروز را گفته ــ ص ۱۰۶ ج ۱ ــ و در یك جا مهرجان را (ص ۷ ج ۳)، و یاقوت در لفظ قبرونیا که در عبارت آن خلط بسیاری شده .

۲ . مروج‌الذهب چاپ قاهره ج ۱ : ۲۷۵ .

با دو بیت دیگر (مجانی الادب ج ۳ : ۲۸۱)

در زمانی که بیرونی کتاب الآثار الباقیه را تألیف می‌کرد «رسم ملوك خراسان بر این بوده‌است که در روز مهرگان لباس پائیزی و زمستانی سواران را می‌داده‌اند .»

مهیاربن مرزویه کاتب شاعر دیلمی فارسی مجوسی که در سال ۳۹۴ اسلام آورد و مکنّی به ابوالحسن گردید و به مذهب شیعه در آمد از شعرای دربار آل بویه بود و در ۴۲۸ درگذشت . در دیوان او قصاید بسیاری در تهنیت مهرجان است و غالب آنها تاریخ سال و حتّی این را که در کدام ماه عربی واقع بود دارد .

خواجه ابوالفضل بیهقی متولّد به سال ۳۸۵ در مقامات مسعودی یعنی تاریخ ایّام سلطان مسعود غزنوی‌که در سال ۴۵۰ و ۴۵۱ به قید تحریر آورده‌است در هر سال ذکر می‌کند که « امیر به مهرگان بنشست .»

از آن‌جمله‌است مهرگان سال ۴۳۰ که بطور مثال نقل می‌شود:

و امیر رضی‌الله عنه به جشن مهرگـان بنشست روز سه شنبه بیست و هفتم ذوالحجّه ، و بسیار هدیه و نثار آوردند ، و شعرا را هیچ نفرمود ، و بر مسعود رازی خشم گرفت و فرمود تا او را بـه هندوستان فرستادند ، که گفتند که او قصیده‌ای گفته‌است و سلطان را دران نصیحتها کرده ، و در آن قصیده این دو بیت بود :

مخالفان تو موران بُدند ، مار شدند
بر آر زود ز موران مارگشته دمار
مده زمان‌شان زین بیش‌وروزگارمبر
که‌اژدها شود ار روزگار یابد مار

این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد ، هرچند فضول بود ، و شعرا را با ملوکان این نرسد . و مطربان را هم صلت نفرمود که در این روزگار آن ابرِ زرپاش سستی گرفته بود وکم باریدی. ومناقشه‌ها می‌رفت و عمر به پایان آمده بود . و حال مردم و دولت دنیا اینست . و این روزگار مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد .

گذشته از اینها دواوین شعرای فارسی تا زمان سلجوقیان پر است از قصاید تهنیت مهرگان و معلوم می‌شود که در ابتدای استیلای عرب بر ایران حس ملّیت بقدری قوی بوده‌که جشن نوروز ومهرگان و سده و بهمنگان وحتی تیرگان وعیدکوسه سواری(رکوب الکوسج) را ترك نکرده و در دربار سلاطین و صدور خواه سلاطین ایرانی ایران مثل سامانیان وآل بویه وخواه حکّام عرب‌وترك مثل‌آل‌طاهر و غزنویان ، و خواه آنهاکه عرب را بر عجم ترجیح می‌داده وتفضیل می‌نهاده‌اند مثل صاحب ابـن عبّاد ، عموماً این جشنهای ایرانی را به بسیار معتبرتر و بـا شکوهتر از اعیاد اسلامی مثل عید روزه و گوسفندکشان می‌گرفته‌اند امّا معلوم نیست تا کی این جشنها متداول بوده. اینقدر هست‌که دورهٔ فترت مغول محیط مناسبی بوده‌است‌برای از بین رفتن تمام آنچه که رنگ تمدّن دارد ، و فقط ازاین جشنها جشن نوروز به چند سبب باقی مانده است :

نخست آنکه « نوروز از زمان ملکشاه سلجوقی به این طرف در میان مسلمانان ایران در اوّل فصل بهار و موسم بیداری طبیعت بر پا می‌شود[۱].»

---

۱ . مجلهٔ کاوه شمارهٔ ۴ سال دوم دورهٔ جدید .

دوم آنکه در زمانی که مذهب شیعه مذهب رسمی ایران شد به نوروزیك جنبهٔ مذهبی اسلامی دادند وگفتندکه «نوروز روزی‌است که مصادف با خلافت حضرت علی بوده‌است» و حقیقةً هم در صورتی که عثمان به قول مورّخین روز جمعهٔ اواسط ایّام تشریق (که مطابق ۱۱ ذی‌الحجّه می‌شود) مقتول شده باشد، و در حقیقت اوّلین روز خلافت را می‌توان از همان روز شمرد، روز جلوس او درست مطابق روز اوّل فروردین ماه متعارفی می‌افتد[۱]. »

آقای تقی‌زاده در چند جا اظهار میل و امید کرده‌اند که جشن مهرگان را نیز که در اوائل پائیز است و « تا قرن ششم هجری رایج و معمول بوده‌زنده کنیم.»

امید که نمایندگان ملّت و اولیای دولت در صدد احیای این سنّت ملّی برآیند و بار عام روز مهرگان و تعطیل شش روزهٔ ۱۶ تا ۲۱ مهر ماه را مقرّر دارند و دید و بازدید وتهنیت و تبریك و آداب دیگری که در جشن نوروز و نظایرآن مرسوم است در این عید ملّی نیز مرسوم‌گردد که کاخ عظمت آتیهٔ ملّت ایران برروی اساس مفاخر سابقهٔ آن باید برپا شود، و پایداری ملّیت متّکی به نگاه‌داری آثار ملّی و مرتبط به احیای سننی است که از زمان عظمت تاریخی ملّت بجا مانده‌است.

۱. مجلهٔ کاوه شمارهٔ ۵ ـ ۶ دورهٔ قدیم، در دو کتاب المحاسن والاضداد و الآثارالباقیه حکایت هدیه بردن دهقانان ایران حلوای نوروزی را برای حضرت علی دیده شود.

گاتها

سرودهای زرتشت

اخیراً آقای پورداوود به ترجمه و نگارش و طبع کتاب جدیدی تحت عنوان گاتها (سرودهای زرتشت) پرداخته و نسخه‌ای از آن را نیز برای ادارهٔ مجلهٔ آینده فرستاده بودند . برای اینکه تقریظ و انتقادی ازان در مجلهٔ آینده درج شود از آقای میرزا مجتبی مینوی خواهش شد که کتاب را مطالعه نموده تقریظ انتقادیه را بنگارند. ایشان نیز زحمت را قبول و انجام نموده‌ولی به واسطهٔ تنگی جا خلاصه‌ای از شرحی را که نگاشته‌اند درج می‌نمائیم . زحماتی که آقای پورداوود در تحقیقات راجع به ایران قدیم متحمّل می‌شوند حقیقتاً قابل قدردانی است .

آینده

کتاب گاتها شامل مناجاتها و راز و نیازهائی است که زردتشت به زبان عصر و ولایت خویش نموده و آن مناجاتها مدّتها سینه به سینه از سلف به خلف رسیده و حفظ شده تا زمانی نیز به قید تحریر درآمده و در ضمن قسمتی از اوستا که باقی مانده‌است به‌دست ما رسیده. آقای پورداوود آن مناجاتها را ازروی ترجمه‌های مستشرقین دانشمند فرنگی از فرس قدیم به زبان فارسی کنونی درآورده و با چند فهرست در ۱۶۰ صفحه چاپ نموده‌است به این طور که درصفحهٔ دست راست متن اوستا را به همان خطّ اوستائی (دین بیره) و در صفحهٔ دست چپ ترجمهٔ فارسی آن را گذاشته است ، دیباچه‌ای نیز

به زبان فارسی در ۱۰۵ صفحه ، با ترجمهٔ انگلیسی آن به توسط آقای دینشاه جی‌جی باهای ایرانی ، متضمّن شرحی در بارهٔ دین دبیره و زرتشت و اوستا و آئین زرتشت و بعضی مطالب دیگر که از کتابهای مستشرقین استفاده نموده‌است بر آن افزوده با طبع خوب و تصاویر زیبا در دسترس عموم فارسی‌زبانان گذاشته‌است . امّا انتقادی که بر مؤلّف فاضل داریم دو نکته است: یکی اینکه ایشان پس از اقرار به نقایص خطّ کنونی ما و قبول لزوم تغییر آن معتقد شده‌اندکه نباید خطّ لاتین را گرفت بلکه پیشنهاد نموده‌است که به خطّ اوستائی (دین دبیره) باید برگشت و با آن کتابت نمود و ما در این عقیده و پیشنهاد با او موافق نیستیم و خطّ اوستائی را برای رفع احتیاجات ملّت دراین عصر کافی نمی‌دانیم . دیگر اینکه آقای پورداوود اصراری دارد که درکلیهٔ نوشته‌های خود به‌جای خرداد به ضم‌خاء (نه به فتح چنانکه بعضی‌معتقدند)خورداد به واو بنویسد و حتّی اسم ابن‌خردادبه جغرافی‌دان معروف را « ابن‌خوردادبه » می‌نویسد و غلط بودن این املاء واضح است و محتاج به اقامهٔ برهان نیست .

مقدّمهٔ صلاح الدّین ایّوبی

فاضل مأسوفٌ علیه جرجی زیدان (۱۸۶۱ ـ ۱۹۱۴ میلادی) حقّ بزرگی بـه گردن ادبیّات عربی دارد . کتب لغوی و تاریخی و علمی و دورهٔ داستانهای تاریخ اسلام ودورهٔ بیست ودوسالهٔ مجلّهٔ غرّای «الهلال» دلیلی لایح و برهانی آشکار برخدمت او در ترویج و احیای زبان و تاریخ عرب و اسلام است مخصوصاً دوکتاب مهّم «تاریخ التمدّن الاسلامی» که تا به حال دو جلد ازان به زبان فارسی ترجمه و طبع شده‌است و « تاریخ آداب اللّغة العربیّه » که در موضوع خود (به واسطهٔ رعـایت سبك تتبّع و انتقاد اروپائی کـه در تألیف آن شده) منحصر به فرد و در غایت امتیاز است .

طعنها و ملامتهائی که گاهی از طرف بعضی نویسندگان به او می‌شد و اتّهام او به تعصّب و تعمّد در رعایت نکردن جانب انصاف و حقیقت و نسبت دادن بغض به اسلام به او به حکم «تُعرف الأشیاءُ باضدادها» بی‌مورد است چه از قرار معلوم جمعی از نصرانیان مصر هم او را به خروج از دین مسیح و میل قلبی به طرف اسلام منسوب و ملامت می‌کردند . همانا انتقادات وارده و نکته‌هائی که بحقّ بر او گرفته می‌شد مربوط به اشتباهاتیست که هیچ یك از نویسندگان و محقّقین ازان مصون نمانده‌است وگاهی هم اختلاف سلیقه در ترجیح سندی‌که به نظر دیگری رجحانی ندارد دخیل هست .

از سلسلهٔ روایات تاریخ اسلام او تا کنون چند جلد ترجمه و طبع شده‌است . اینك یك جلد دیگر را نیز آقای رمضانی صاحب کتابخانهٔ «شرق» بدست آورده‌اند و برای استفاده و مطالعهٔ فارسی‌زبانان چاپ می‌نمایند و امید که باقی نیز به همّت ایشان ترجمه و نشر شود .

این کتاب که نام اصل آن «صلاح‌الدّین و مکائدالحشّاشین» و در ترجمهٔ فارسی «صلاح‌الدّین ایّوبی و بنگیان» نامیده شده‌است حلقهٔ شانزدهم از این سلسله‌است و متضمّن است تاریخ انقراض خلافت فاطمی مصر را به‌دست صلاح‌الدّین ایّوبی پسر نجم‌الدّین ایّوبی کردی الأصل ، و ابتدای سلطنت سلسلهٔ ایّوبیّه و جنگهای صلاح‌الدّین مزبور را با صلیبیان (در قرن ششم هجری) که به همین واسطه به پهلوان جنگهای صلیبی مشهور شده ، وضمناً برای آنکه خوانندگان را ملالت نیفزاید تاریخ را به صورت داستان نگاشته و در حقیقت از برای ترغیب خواننده به دانستن تاریخ رمان را وسیله کرده‌است .

باری مقدّمه بس است و خوانندگان را از خواندن اصل‌کتاب بیشتر ازین فایده عاید می‌شود .

تقویم و تاریخ در ایران قدیم

از ذ. بهروز

۱۳۹ صفحه به‌قطع وزیری چاپ طهران ۱۳۳۱

در هیچ‌جا علم لدنّی آن رواج و رونق را ندارد که در ایران ، و وحی و الهام آسمانی در اثبات مدّعیات دراین عهدآن اثر را ندارد که در ایران .

می‌ترسم رفیق ایرادگیرم بگوید مگر تو از احوال سرزمین زنگبار و زولو و اعمال مردمان‌کافر و اسکیمو خبر داری که چنین حکمی می‌کنی . امّا « بیله دیگ بیله چغندر » ـ سروکار من دراین سطورباکتابیست تألیف‌آقای ذبیح‌الله بهروز، وناچار حکم بامحکوم علیه باید مناسب باشد. اسم‌کامل‌کتاب «تقویم وتاریخ درایران‌از رصد زردشت تا رصد خیّام، زمان مهرومانی» است و شمارهٔ ۱۵ از انتشارات «ایران کوده» است که معنای آن را جناب آقای پورداوود در هرمزد نامه تشریح کرده‌اند . از یك نفر دلقك انگلیسی(Clown) پرسیدند آیا نام ملکه ویکتوریا را شنیده‌ای گفت خودم در زمان او بودم . گفتند اسم ناپلیون را شنیده‌ای گفت خودم آنجا بودم . گفتند اسم ملکه الیزابت را شنیده‌ای گفت خودم آنجا بودم . گفتند از کشتی نوح خبرداری گفت خودم آنجا بودم (I was there !).

آقای بهروز که در ظاهر از هفتاد سال بیشتر نمی‌نماید که سنّ

داشته باشد از پیشتر از زمان طوفان هم خبرهامی‌دهد که چون مبتنی بر مدرك و سندی نیست باید از طریق شهود و رؤیت شخصی حاصل شده باشد .

اینکه تاکنون در باب این مطالب علناً چیزی نمی‌گفته وفقط جسته‌گریخته بعضی‌از دوستانش‌دربارهٔ آنها از اوسخنانی می‌شنیده‌اند لابد به‌این علّت بوده‌است که انتظام عالم را نمی‌خواسته برهم بزند. و معلوم نیست چرا ناگهان مصمّم شده‌است که این مطالب را علنی کند و انقلاب براه اندازد. شاید به‌دلش اثر کرده‌است که مصداق این بیت محمّد اقبال لاهوری بشود:

گفتند «جهان ما آیا به تو می‌سازد؟»
گفتم‌که «نمی‌سازد» گفتندکه «برهم‌زن!»

درصفحهٔ ۴۵ کتاب خود گویا اشاره به این بیت کرده‌است که می‌گوید : «اگر غرض برهم‌زدن حسابهای قدیمتر باشد ـ باید در چنین معلومات اساسی تشویش و اختلاف ایجاد کرد» و آقای بهروز از یگانه راهی داخل شده‌است‌که از برای چنین کاری تصوّرپذیراست و آن خطّ بطلان کشیدن است بر کلیّهٔ مطالبی که در همهٔ مآخذ و مدارك‌کتبی یافت می‌شود و بدل کردن‌آنها به‌مطالبی‌که فقط برشخص او معلوم شده‌است، آن‌هم یا از طریق علم لدنّی و یا از طریق حضور در ازمنه و امکنهٔ مورد بحث از عهد حضرت آدم تا کنون .

هرکه این‌کتاب را بخواند درخواهد یافت که کلّیهٔ معلومات و اطّلاعاتی که‌تاامروزدربارهٔتقویم وتاریخ‌گذاری نوشته‌شده‌است‌ودردسترس بشر گذاشته شده‌است دروغ وباطل بوده‌است. تاریخ یزدگردی وتاریخ

میلادی و تاریخ رومی و تاریخ ملکشاهی و تاریخ هجری و تاریخ اسکندری همه معنای تازه‌ای به خود می‌گیرد. زمان زردشت و مانی و اردشیر بابکان و قسطنطین رومی و مسیح غیر مصلوب و عیسای مصلوب و ذوالقرنین و خضر و اسکندر (که ذوالقرنین نبوده‌است) همه به وجه بارزی معیّن می‌شود. تاریخ حملهٔ عرب بر ایران و عهد خسروپرویز و یزدگرد شهریار و محلّ جزایر خالدات و کنگدژ و قبّةالارض و رصدخانهٔ نیمروز و کیفیّت رصد خیّام و هویّت کتاب آثار الباقیهٔ بیرونی بر وی چنان روشن می‌شود که گوئیا خود او بهروز دیگری است.

آقای بهروز به علم‌الیقین و علم مبنی بر مشاهده و رؤیت می‌داندکه تمام خلط وخبط و تلبیس و اختلال وتشویشی‌که در وقایع تاریخی و در معلومات راجع به طریقهٔ تاریخ‌گذاری ملل حاصل شده است ناشی از تغییر و تبدیلی است که جمعی از باطنیّهٔ پیرو حسن صبّاح و از آن جمله باباطاهر عریان لر صاحب دو بیتیهای مشهور در قرن‌چهارم هجری (!) درکلّیهٔ کتابهای تاریخی و نجومی دادند تا ثابت کنند که سال ۳۹۱ سر هزاره‌است و سال ۳۱۹ سال مهمّی است (سالهای ۹۱۳ و ۹۳۱ چون بعد از قرن چهارم هجری بوده‌است مهمّ نیست ولی نمی‌دانم چرا در باب اهمّیت سال ۱۳۹ و ۱۹۳ بحثی نشده است).

باری اوّلین عمل آن باطنیان این بودکه آثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی را که به فارسی بود (این مطلب مسلّم است و اگر عبارتی درکتاب صیدنه از ابوریحان منقول است که در آن از فارسی تبرّی

کرده‌است آن هم از مجعولات باطنیهاست ــ حتّی خود ابوریحان بیرونی شکایت کرده‌است که درکتاب الآثارالباقیهٔ من تصرّف و تبدیل رخ داده‌است) به زبان عربـی ترجمه کردند و در ضمن این ترجمه الفاظ و عبارات را تغییر دادند ومطالبی دران داخل نمودندکه بعد از عهد ابوریحان واقع شده بود و ممکن نبود او ازآنها خبرداشته باشد تا درکتاب خود چیزی در خصوص آنها بنویسد ، از آن جمله اینکه درقرن چهارم هجری تاریخ اسکندری را وضع کردند وبعد شرحی دربارهٔ آن در کتاب الآثارالباقیه که از فارسی ترجمه کرده بودند افزودند ، ولی «واضح استکه‌تا قرن پنجم هجری چنین تاریخی نبوده تا اینکه منجّمی مـانند بیرونـی از آن اطّلاع پیدا کند» (ص ۷۶ تا ۷۷) .

بعد از خراب کـردن آثارالباقیه به اطمینان دست به ضایع کردن و معیوب کردن سایرکتب و مآخذ زدند ، و تا امروز هم دست ازاین کار برنداشته‌اند ، چنانـکه تاریخ حمزهٔ اصفهانی که در ۱۳۴۰ هجری در برلن به طبع رسید با آن تاریخ حمزه که در۹۳۰ در دست مؤلّف حبیب‌السیر بود تفاوتهای فاحش دارد .

امید بیرونی وامثال او درآن دنیا همیشه به این بوده‌است که شخصی مثل مؤلّف بزرگوار این کتاب بیاید و اغلاطی را که عمداً در کتابهای‌ایشان راه داده‌اند رفع وتاریخ را اصلاح کند والحمدلله امید ایشان بیهوده نبود و این افتخار بزرگ به عصر ما مخصوص گردید.

ازفواید بیشماری‌که ازکتاب آقای بهروزعاید می‌شود نمونه‌ای به دست خوانندهٔ این سطور می‌دهم :

عمر دنیا را از ابتدای خلقت تا ختم جهان ایرانیان به دوازده هزارهٔ هزار ساله (چون هزارهٔ غیر هزار ساله هم بوده‌است !) و شش دورهٔ ۱۵۰۸ ساله تقسیم کرده بودند (این توضیح هم لازم است که شش نصف دوازده‌است) و دوازده حیوان انتخاب کرده بودند که هرسالی‌را به نام یکی‌از آنها بنامند: موش‌وگاووپلنگ‌وخرگوش ونهنگ ومار و اسپ وگوسفند وبوزینه ومرغ‌وسگ‌وخوك(درآن‌ایام نهنگ‌وبوزینه درایران فراوان بود ، امّا گربه و خر وسایرحیوانات دراین‌سرزمین یافت نمی‌شد) . اینکه خواجه نصیرالدّین طوسی گفته‌است که من این دورهٔ دوازده سالـی را از تقویم ختا و اویغور اقتباس کـرده‌ام اشتباه‌است . اینها را اهل چین از ایرانیان در قرن پنجم میلادی اقتباس کرده بودند و از آنها به ترکها رسیده بود ولی در ایران حتّی درعصر ذوالقرنین وموقع طوفان هم متداول بوده‌است . زمان کیومرث که همان حضرت آدم باشد چهار هزار سال پس از خلقت یعنی ابتدای هزارهٔ پنجم بود و هزاره‌های بعد از او به ترتیب با عصر هوشنگ و جمشید و ضحّاك و فریدون وفق می‌داد که هر یك هزار سال زیستند (جز ضحّاك که هزار سال و یك روزکم پادشاهی کرد) . طوفان عالم در زمان جم روی داد که در ابتدای هزارهٔ هفتم یعنی شش هزار سال پس از خلقت بود و آن روز جمعهٔ چهاردهم اردیبهشت یزدگردی باستانی مطابق روز دوم زمستان ۳۷۳۵ سال و ۱۰ ماه و ۲۲ روزپیش ازسه شنبهٔ اوّل فروردین تاریخ بختنصری واقع‌شد (در این‌باب به‌مقالهٔ آقای محسن اجتبائی رجوع شود که هنوز منتشر نشده‌است) .

نه هزار سال که از خلقت جهان گذشته بود یعنی در ابتدای

هزارهٔ دهم زردشت متولّد شد و سه هزار سال که از ولادت او گذشت دورهٔ عمر عالم به پایان رسید وآن ۷۲۰ سال پیش ازین بود . درعصر زردشت رصدخانه‌ای در سیستان ساخته شد که ۹۰ درجه از انتهای شرقی آبادی فاصله داشت و نود درجه ازانتهای غربی آن که جزایر خالدات باشد ، امّا این جزایرموهومست وهرگز وجود نداشته‌است . رصدخانه که راه بردن به درون آن محال بوده‌است کنگدژ و بهشت‌کنگ و قبّةالارض و جاودان کث نام داشته و خالدات ترجمه این لفظ اخیراست (این قلعه همانست‌که سیاوش یا کیخسرو بنا کرد یا نه، مؤلف محترم توضیح نداده‌است) .

شت‌اشو زردشت در سی و سه‌سالگی دراین رصدخانه ستارگان را رصدکرد و زیجی ترتیب داد و سال به سال تا سه هزارسال بعد ر دران قیدکرد و نسخهٔ منحصر به فرد این زیج در دست آقای بهروز است و یگانه سند معتبری است که دران دست برده نشده‌است . از این زیج معلوم می‌شود که هزارهٔ یازدهم هزارهٔ بخت نرسی بوده‌است که او را به غلط بختنصّر می‌نویسند و مقصود از تاریخ یزدگردی باستانی همین تاریخ بخت‌نرسی است (ص ۸۲ تا ۸۸) و آنچه به اسم تاریخ یزدگردی درکتب دیده می‌شود درحقیقت ازمبدأ تاریخ رحلت پیغمبر اسلام است که ده سال پس از تاریخ هجرت بوده‌است ، زیرا که تمام مورّخین تصریح کرده‌اند که در سال یازدهم هجری یزدگرد شهریار پادشاه نبوده‌است (تصریحی که به این مطلب در تاریخ طبری هست لابد ازالحاقات باطنیّه‌است) . اصلاً تمام تاریخ اواخر ساسانیان که درکتب آمده‌است دروغ است . چه هجرت پیغمبر درست است‌که

در ۶۲۱ میلادی بوده‌است ولی خسروپرویز درسال ششم هجرت نمرده در سال سی‌ام مرده که ۶۵۰ میلادی باشد و جلوس یزدگرد شهریار در سال ۶۷۳ میلادی بوده‌است ، و چون حملهٔ عرب به ایران درسال سوم شاهنشاهی یزدگرد بوده‌است ۶۷۶ میلادی تاریخ آن حمله‌است که ۵۵ هجری می‌شود نه ۱۳ هجری که تواریخ نوشته‌اند. ضمناً معلوم باشد که تاریخ هجری هم تا عصر خیّام شمسی بوده‌است نه قمری به این ترتیب که در هر نوزده سالی هفت ماه کبیسه می‌کرده‌اند و یا در هر سی سالی یازده روزکبیسه می‌کرده‌اند (ص۸۴ تا ۸۵) واسم سلطان جلال‌الدّین پسر آلپ‌ارسلان هم که تاریخ ملکشاهی به او منسوب است اصلاً ملکشاه نبوده‌است واین تاریخ ملکانشاهی است و از پیش از اسلام به‌جامانده‌است زیراکه هیچ‌آدم عاقلی اسم پسرخود را ملك شاه نمی گذارد (تصریح کلّیهٔ شعرا و مورّخین معاصر ایسن پادشاه به اینکه اسم او ملکشاه بوده‌است به شهادت آقای بهروز باطل است و باطنیّه از راه عنادی‌که با او داشته‌اند اسم اصلی او را (که حتّی خدا هم نمی‌داند و فقط آقای بهروز فراموش نکرده ولی نمی‌گوید) محو کرده‌اند و به جای آن ملکشاه نوشته‌اند . شاه ملك هم‌که امیر جند بود و در تاریخ بیهقی مذکور است عاقل نبود) .

اگر بیش ازین از فوایدی کـه ازکتاب آقای بهروز می‌توان برداشت برای شما نقل کنم می‌ترسم از خریدن خود کتاب منصرف شوید ، لهذا به همین قدر اکتفا می‌کنم .

آقای بهروز را ما تا به حال به سمت مقلّد و تئاترنویس و بذله‌گو و متخصّص نژادشناسی و سازندهٔ اشعار سخریـه و آموزندهٔ

الفبا می‌شناختیم و بس . از مهارتی که در علم نجوم و زبان اوستائی و پهلوی اشکانی و پهلوی مانوی و پهلوی ساسانی و لغت‌سازی واشتقاق شناسی و تاریخ‌تراشی داشتند بی‌خبر بودیم ، و شاید هنوز بسیاری دیگر از هنرهای ایشان را هم نشناخته باشیم . و شاید هم این کتاب ایشان یکی از همان شعرها باشدکه به هم بافته‌اند ولی این نوع شعر در زبان گیلکی لقب مخصوصی دارد و بسیار مایهٔ تعجّب است کـه محمّد مغدم استاد دانشگاه خود را ناشر آن معرّفی کرده‌است .

یکی از دوستان بزرگوار من دربارهٔ این کتاب آقای بهروز به من چنین نوشته‌است :

این کتاب بسیار بسیار دیدنی و به اصطلاح فرانسه intéressant است وگمان هم می‌کنم که «رکورد» را شکسته باشد و بر کتاب هیأت و فیزیك بی‌مانند بهشتی مقدّم باشد اگرچه در ترجیح آن بر «سپهر فیلزوفی» آقای شروین باوند (کـه لعبتی بی‌مثال و آیتی عدیم‌النّظیراست) یا ترجیح و تقدیم آن بر این قدری تردید دارم . به هرحال این ثلاثی برای ملّت ما آثار بسیار معنی‌دار است و اگر آقای پورداوود انصاف فرماید پس از ملاحظهٔ این آثار باهره یك فاتحه و طلب مغفرت به روح میرزا رضاخان بگشلوی غزوینی دبیروخشور سترگ می‌خواند .

علینقی استرابادی